اما بعد گوینده خوش الحان

بخشانیده که تاج نبوت را سند عصمت دوستان گردو
جباری که مشت پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان ساخت در فطر
کاینات بوزیر و مشیر و معونت و ظهیر و دبیر و صاحب
تدبیر محتاج نگشت آدم را بفضیلت نطق و تربیت
عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید نه از معصیت عاصیان
صمدیت او را انفصالی یا آلایشی و نه از طاعت مطیعان
مملکت او را اسودی و آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین
درود و تحیات بعدد رضوان و صلوات بعدد رسید بر
و هادی سبل سرور کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که برگزیده درگاه
و رحمت عالمیانست و بر آل و اولاد و اتباع و اشیاع او باد
بدان ای عزیز اعزک الله فی الدارین که شبی این ضعیف علی بن
احمد بیستون احسن الله عاقبته در مجمعی حاضر بودم در خدمت جمعی از
امرای عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام

[illegible]

العاشقین افصح المتکلمین و مفخر السالکین شرف الملة
والحق والدین مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی
الشیرازی قدس الله سره این بیت بر خواند و تغزلی
دیگر رفت و ازین بگذشت یکی از حاضران مجلس بعد از
آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل از قوال طلب
نمود قوال نا یاد داشت ازین گدا التماس فرمود که
نه دیوان شیخ شما راست اگر تمامی این غزل را
طلب داری مهیا باشد بر حسب اشارت ایشان و از
دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم
نظر کردم و در همه بگشتم چند نوبت مکرر تا آخر
بآن رسیدم در اثنای طلب یکی از دوستان تشریف
ارزانی فرمودند چون بنده را بدان شغل دید که غرض
ازین مطالعه چیست صورت حال با خدمتش بگفتم و فرمود
اگر دیوان شیخ مرتب بودی در طلب این همه
زحمت نبودی سهولتی داشتی جمعی عزیزان نیز حاضر
بودند و همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از
[illegible] و فهرستی بر آن نهادن بنده را این در
خاطر مستحسن گشت و بدان مشغول شدم و مجموع غزلیات
درین نسخه از گفتهای شیخ رحمه الله طیبات

[illegible]

بیت بضرب المثل نوشته بود مصراع من ورد وفا و عجب
چنان کند خستم ☆ گر دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان از اطالب داشتم
پید طلبیدم و بر تر بآن رسیدم و بسبب آن تو
فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاد
بود و این یک بیت از میانه غزل بود و یکی از یاران گفت
اگر این فهرست از حرف اول از غزلیات بحرف آخر
انداخته باشد بآن توانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف
آخر هم بر طریق تهجی فهرستی بنهی تا ترا یادگاری باشد
از انفس عظیم ملتمس خدمتشان مدتی سعی نمودم و بحروف
آخر از هر غزل بر طریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در
آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و تسعمایه باتمام رسید
خوانندهء را خطی واقع باشد و این بنده زاهد عاجز حقیر
فقیر را بنده باشند که از روح پر فتوح شیخ قدس الله سره
سره همگنان را فیضی رسد بخیر انشاء الله العزیز پیشنهاد
کرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که ارباب کرم که اگر بیند
[illegible] بسیار کشتان آید این کمینه را یاد داشتی بخیر و ماستند
قلم عفو رحمت بر خطای این مسکین کشند تا مرید
... و بیا نیز انشاء الله اللهم اختم بالسعادت

اماکن وصی ... ازنا ...
... داد عفران لنا و لآبائنا
و جمیع المؤمنین والمؤمنات
والمسلمین والمسلمات
برحمتک یا ارحم الراحمین
... این ای عزیز این ...
... اخمص ...
... ان شیخ ...
... جمیع ... و جمع ...
... کتاب ...
... بیست و دو ...
... رساله ...
و بعضی ...
[illegible]

چیست و نه میشد سبب آنکه رساله مجلس نزل اضافهٔ رساله
کرده بودند بنده این رساله را از اول کتاب تا آخر
برده داخل خبثیات و سطایبات کرد که اول خوش
نمود و تا بیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف نکرد
و هم بدین ترتیب گذاشت فهرست مشتمل بر شش
رساله **اول** در تحریر دیباچه **دوم** در مجالس
خمسه **سیوم** در سؤال صاحب دیوان **چهارم**
در عقل و عشق **پنجم** در رساله ثلاثه **ششم** سلطان
سلطان آنکیانو **اول** ملک شمس الدین تازیکو
سپاس بی غایت و ستایش بی نهایت آفریدگار را
جل جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای
وجود شخص انسانی سفینه پرداخت و
هر چه در اتصاف و اوصاف و صور عالم مختلف
دنیوی و اخروی تعبیه داشت زنده و خلاصه
همه درین سفینه بساخت و درین دریا از خصوصیت ولقد
کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را ترقی نفرمود
و بساحل دریا جز این راه را ننمود و درود و تحیت و ثنای
بیعد جهان آفرین با هزاران آفرین بر پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

تا در کشتیبان اشخاص انسانی
بسیاحت در دریای بی
منتهای حضرت ازلی را
ملاح صلوات الله علیه
و آله الطاهرین الی یوم
الدین **الابد** بدانکه چون
دریای عالم صورت
است که اثر از زورق
این سفینه مختصر
هوا نشد چاره نیست که
ردیف و ردیف او باشد
تا بدان از امواج او متقضی
گردد و اگر سفینه‌ای از

ارمنسوب باحین مختلف در معرض آسیبی یا از ان گران
باری بطبر فی حسنید بدان سفینه خزند و رعایت مصلحتی
نمایند و بحقیقت را از ان کاهند و بدین افزایند پس
سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیت و پیرا
در دریای بحور ربانی مختصر را که زورق سازند و غور در بحر
پردازند حاجتمندتر و اولیتر که قرین و همنشین او باشد خصوصا
آنها که سفاین و خزاین ملک و ملکوت و حمال احمال و اثقال
عالم جبروت شده گرانبار از اثقال انا سنلقی علیک قولا
ثقیلا که حمله ثقیل و امانت محبت که بر دریای موجودات و ملونات
تعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال
عرضه کردند هیچ موجود یارای تحمل اعبای آن نداشت و همه
ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینه سینه انسان
در دل شخص انسان بود حامل آن آمد که وحملها الانسان
بحقیقت این مساکین در تحمل اعبای این که عبور ایشان در
دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه
مستحق تر آید و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر
درضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان از تخت
و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان
طریق طریقت که اغواص غوص بحر حقیقت اند اگرچه بدایت

حالت ایشان آنست
که اول تقدم بشریعت از
سر کنند تا بسط
بحر طبیعت بر پسندند و
شرط طریقت بجا تعب
و از نجات او با ان بطلب
صواب جواب آن اتمه
رصوب ... الا
فی ایام دهرکم نفحات
تعرضوا ... راست روی
حقیقت
کنند تا بدریای
اندر آرند اما چون بسیر
کشتی هست
در دریا ... پیش
نیست نیست

تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع
گردانیده‌اند و روی و ملجا ربحر حقیقت الا انه بکل شیء
محیط و چون بعد بعید گردد ولی سفینه پر دفینه با آخر
بحر را خر نشاید رسید الطلب رد المسبل تا اینها که سلطان
و شان پیدا و پیدا نیستند در ادراک این سعادت
یکدست موافقت در فتراک مرافقت مسکنی چاش
میزنند یکی گوهر شب افروز و من دونه تحت لوای در عقد
عقود و شبه رنگ اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا نظم
میدها این چه سر است که سلاطین خود را طفیل مساکین
میسازند آنکه این مساکین بدان سلاطین میسازند آری
چون ندای و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر
در دادند این سلاطین خود را طفیل آن مساکین ساختند
تا غبار وصمت و کان وراءهم ملک کل سفینة غصبا
بر دامن عصمت ایشان ننشیند چون حوالت انا عند المنکسرة
القلوب عندی مراحلی سید اگر دید یا کان کاد ضعیفان
فاردت ان اعیبها کردند و گویند اذکرونی فی صالح
دعائکم و این مساکین خود را بنام رحلیت درین بحر بیکرانه
بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می نشینند این چه
نقشهای بوقلمونست که از پرده غیب می نمایند و این چه

چه عجب که اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را ب ساحلی اندازند
تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر عمیق بلی با بر کناری رسند
دل عشق ترا واقعه نوح شمرد زانرو ی سفینه فراهم آورد
یعنی که ازین بحر عمیق عشقت جان جز بسفینه برون نتوان برد
بلا بدست آویز این مسکین که یعملون فی البحر حرفت و صنعت
ایشان است جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج
سموم و تراکم افواج غموم پای مردی کند و ایشانرا از نکبای
صبا دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط
و عواصف انس و هیبت نجات دهد و از خلاب وحشت
و غرقاب حیرت برهاند پس هر کس ازین طایفه برای
تفتیح فواتح و تفریح و دفع بلیت و طلب جمعیت
مجموعه می‌سازند و بحار علوم از منثور و منظوم در وی پردازند
و انواع فراید و فواید و دران دفینه میکنند و نامش
سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف که عمان و قلزم
در جنب آن غدیر روان قطعه سفینه ایست که گر صد هزاران
خواهی کنار بحر هزارش و ان بیک جنیست
ور تجارت بحر و سفینه می خواهی
سفینه که در و بحرها بود اینست
از نو که بحار را سفینه سبب است

در بحر غمش دلم سفینه طلب است
ور بحر سفینه باشد این نیست عجب
در ضمن سفینه بحرها باشد عجبیست
در سینه [illegible] صورت
سفینه صفت آمده [illegible]
دیوانیست که از [illegible]
فیض بحر حل بسط نتوان
[illegible]
[illegible] جوان [illegible]
بر از [illegible] فیض نتوان [illegible]
آنانکه ازو [illegible] سفینه صفتست
انسست که ازو [illegible]
[illegible] سعادت

انسانی شمو حسبت بکوهر لالی علوم ربانی متزین و چون
از روی حقیقت نگر آنست که از زواهر دلالت معانی
و دیده بصیرت نظر کنی بشهرستان قالب طالب
روح نوح صفت افتاده است هر چند امت
صفات حیوانی و سبعی و شیطانی بعبودیت حضرت
ربوبیت دعوت روز و شب و نهان و آشکار
انی دعوت قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم
واسررت لهم اسرارا لشرد و تمرد می نماید و هیچ
گونه بطاعت و بندگی در نمی آیند و نوح روح از
فراست ملکی و روحانی چون از امت صفات
جسمانی خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها
نفرین میکنند و در مقام راز و دست نیاز بدعا
بر میدارند تا حق تعالی بطوفان بلا یکی را باقی نگذارد
و در میخواهد ان تذرهم عبادک و لا یلدوا الا فاجرا بنظر
فراست روحانی می بیند که از کفار صفات چندان
متوالدات نفسانی و شهوانی بخیزد که هر یک از آن
فتنه و آفت انگیزد رب لا تذر علی الارض من
الکافرین دیارا حق تعالی در اجابت
دعای نوح روح از تنور دل فوارد و فار التنور دل

فوارد و فار التنور
سیکشند و بیلاب
عشق و دواعی طلب
کر طوفان بلا در عالم نفسانی
وجود امتست و خانه
اندازد صفات جسمانی
و شیطانی متواری
و غرق میکنند و اندازه
غضب و لطف
عنایت باران حق
می بارانند و در غرض
غرقاب طوفانی لا یقع
سیلاب بلا و ابتلای

رباني الهمات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که واصنع الفلک
باعیننا ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن و خانهٔ دل
از تعلقات کونین پرداخته کن و خانهٔ دل از تعلقات
و کنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح و جسد متولد است
چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان
انه لیس من اهلک بر جبین جان هر چند تو از رحمت پدرانه و کرم
کریمانه با او میگویی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه و تمرد
جاهلانه گوید ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی
و جهولی ازین بیخبر که لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح روح
دست ازین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانی بدار و لا تکونن
من الجاهلین چه بصواب دید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح
وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و
کان المغرقین بر وخوانی عجب حالیست اسرار الطاف
حق که در صور انصاف حق تعبیه دارد با هر جان آلوده بهوا
و مستغرق بحر غفلات باشد کی آشنایی دهد با آثار انوار
فیض فضل الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی نه زدوده
دریاست ولی صدق و صفا که روشنایی پیدا یک سر
از اسرار حق بدوان و یک حرف از اشارت ایزدی بخوان فی
المحملة چون جگر سوختگان آتش محنت و متحملات بار امانت

از آتش اشتیاق بالا بگراید و
دود فراق بر موج دماغ
گلهٔ بند و انشراح صدور
و انتباح روح را سود ادبی
که بفیض جهت و معانی
بود تعلیق انسند تا در یکاید
اشواق و تعلقات ما نه
فرق از ان تعلقات و زدن بخ
و تبسیر ما یه تفتح
جون ان الله من انقیه
ساید قوان و درخت خوار
احکام معرفت
فهرست خوان علام

بر عذار عذرای تحریر و جلوه تحسین مذخور داشتند از نوایب کلک
صد هزار چندان عنبرتر بر دیبای شش تشتر زند تا چون آینه طبع
از ملالت و ضیق حالت مملو شود تا انجلا و انکشاف و
لطایف کمالات و ظرایف حالات گذشتگان که از
صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مذخور
باشد بر خوانند آیینه طباع از صدای ملالت بصفای
آن مقالات مجلو گردد القصه سفینها سازند که از خازن عجایب
اسرار و حافظ غرایب اخبار و جامع علوم علما مجموعه حکمت
حکما و شانه عشاق و کارنامه مشتاق و محرک سلسله
طلب و صوت حجله طرب و رفیق شفیق و جلیس امین بود
ایستاده سفینه در خشک **نظم** بحرهای والی در و بسیار

هم ز اوراق کاغذش الواح | همش از نوک کلکها مسمار
کشتی لنگرش ز عقد و عقد | بادبانش ز همت احرار
در دوات جهیبنه اخبار | کشتی مملو از عجایب بحر
بحرهای بطبع گوهربار | از لطایف نماند و از نوادر
آبش از بحر سینه ابرار | سفینه مشحون از غرایب

فنون و عجایب بوقلمون در و صد هزار ابکار افکار که
امهات بلاغت و آبا براعت زاید متوطن در خفایا
زوایای مهوشان فواید و طوطیان طوطی ارواح و بلبلان

صفحات اشباح از زورق جمال
مبانی و مثال آورده تمکین قال
سر نشاط فصحا و بلغا تجالی
و جلالت و فصاحت
و بلاغت آن عرایس
دعوای اسماع و اطباع
اکارم و اکابر و افاضل
و دو اضل بسیار از
لطایف ... دو
سرایر صبوحی و صبوح
نهایی از اطراف الفاظ
معانی یاقوت رمانی و ...

وجواهر عمانی هم مشام ارواح از روائح معطر هم مسامع قلوب پر نفحات آن معنبر مضامیر ضمایر در و مضمر سریر پیرایه در میشر منظومانش چون جمال معشوقان دربا منشورانش چون حال عاشقان انگشت نما دُر و غث ثمین باهم در یکمین جدّ و هزل با یکدیگر همنشین عرب با عجم باهم آمیخته ترک و هند باهم آویخته حبشی و قرشی از یک خانه شده و همه باهم چون انار یک دانه گشته قلم بر صفحات آن کاغذ گرد غواص فکر در بحار آن غواصی نموده گاه فهم در و پیتاج گاه وهم در و ملاح چهره امید از عکس آن گلشن دیده ازو از ضیاء آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین و خیر الجلیس فی زمان کتاب **شعر** اگر همچنین عنان بیان باذهان سپرده آید گرد حصول این فصول دقایق این حقایق بر نیاید و اگر چه تیغ تازی چون قلم بسر در آید

بیت یا تیّق قرطاس فی الارض و لا قلم ولا مداد و لا شیٔ من الورق آرزوی این مقالت تاب تامل فرو نشانیم تم الرساله فی تقریر الدیباچه و حسن اتمامه و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین و الحمد لله رب العالمین

مجالس خمسه المجلس الاول

الحمد لله الذی طلع الوجود من
العدم فبدت علی صفحات
زنوار ابد سر از القدم
شکر آن خدای که او بیست آفریدی از عدم
بیس و سید ابد عدم انواع اسرار دم
ما زال فی ازله مستغنیا عن الجلال
مستغنیا بکماله لا بالعبد و بالخدم
ماوای آواره او و چاره کار آواره او
ولدار مهجوره او و غفار بر صاحب جرم
... العقول ... حضور
... النفوس ...
نور ... العقول ...
... الطیف ...

دل زان او او زان دل گر عاشقی در نه قدم

والا علی احبابه اصناف ول الطافه

ما سوکام بلابه بر اسم الکرام اعم

درویش او را نام نی گر چاشت باشد شام نی

و اندر دلش آرام نی و ز مهر بر جانش رقم

وافی الحجی عرفانه ما ضل فی فردانه

سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم

از هر چه گویم برتری و ز هر چه خوانم بهتری

و ز آنچه دانم بهتری ای جان جانها لاجرم

نعت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا

فهدی آو صافنا رشاده سبیل الاعم

ای قوت دلها گفت او مهر باری بر کتف او

ما نام قلبی نام او فخر عرب نور عجم

صلی علیه الله ما اضحاب مصابح السما

بل انه خیر کانما الحقی بی خیر الامم

عقل ار شنیدی کوی او در دل خیر یاری سوی او

جانها فدای روی او آن محتشم آن محترم

در خبر است از آن مقتدای زمره حقیقت و از آن پیشوای لشکر

طریقت و از آن مکین خاتم جلال و از آن جوهر عنصر کمال

زان الطیبش عین شمس والضحی

و زان الطایبش لوی بین

و زان تعصب بند

والضحی و زان طیبان

واللیل از او اسجی و زان طیب سار ب

ولسوف یعطیک ربک

فترضی زان صاحب بزم

زان صاحب کرامت

والا است ذو جر کرامت

الا دل زان مهر باری کرامت

الا دل زان مهر اده وین از فضایل

قدم او بود در این ... العظیم

کفت باری از آن ... سی

اکملت لکم دینکم ... ان سروری

... بر سر و دست ... بیبوری

قبای ماه چاک نگشتی اقتربت الساعة وانشق القمر
ازین بشنو آدم صفی خلعت صفوت ازو یافت ادریس
با تدریس رفعت ازو گرفت روح بر فتوح در قالب نوح
بعزت او آمد طیلسان صعود بر سر هود او کشید کمر
شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام
نام اسمعیل او نبشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان
او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامهٔ رفعت بر سر
عیسی او نهاد این بهتر و این مهتر و این سید و ای برادر
که شمهٔ از نعت او شنیدی چنین می فرماید من جاوز الاربعین
سنة فلم یغلب خیره شره فلیتجهز من النار ای کسی
که درین سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا می خوانی
سال او بچهل رسید و خیر او غالب نگردد بر شر او و طاعت
او بر معصیت او راجح نیاید او را بگوی که رخت بر
گیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی
که بر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز را بجه حرام
فروخته و خرمن طاعت را آتش معصیت سوخته
و بقیمت قیامت آمده دلیل این کلمه مثالی بگویم و در
ثمین در دریای خاطر بجویم شمع را در لگن برافروخت
و محبت او در دل اندوخته و طایفه گرد او در آمده و حاضران

مجلس پیش او چون آتش آمد
در پس آن ارادات او
بر بسته او بر بالای خفته
شمع چون پیش سلطان نشسته
گفته با کاه صبح صادق
بر آن طایفه در
از او و پسند و
بیچاره دم در او کشند
تیغ و کار او سر کنند
از ایشان سوال عجب
بر عجب شب
کرد ای شنیده که او
او از شنید
دو گنبد از شنیده هم آن

طابر

طایفه گویند شمع را نزدیک ما چندان عزت بود که خود را
میسوخت و روشنائی بهر ما می افروخت اکنون چون
صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم
داد شمع را دیگر قیمت نباشد مارا با او چه نسبت
نفیس ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو دنیا مثال آن شمع
برافروخته است طایفه که بگرد او در آمدند عیال و اطفال
و حدم و حشم او اند هر یکی بنوعی در مراعات او درآمده
و حاضران مجلس با او خوش برآمده هر کس براعات
ترک او نمی پویند و سخن بمراد او میگویند که ناگاه صبح
صادق اجل بدمد و تندباد قهر مرگ بوزد خواجه را نفسی
در قبضه ملک الموت گرفتار و از تخت مراد بر تخته نامرادی
افتد چون بگورستانش برند اطفال و عیال و بنده و
آزاد او بیکبارگی روی از خواجه بگردانند گویند خواجه را
به نزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در
لگن دنیا میسوخت و دانگانه از حرام و حلال می
اندوخت عمر نفیس خود در معرض تلف ما می انداخت
و مال منال از جهت ما هرگونه میساخت اکنون تندباد
خزان اجزای نخل عمرش از زندگانی برکند و دست
خواجه از گیر و دار و کشت و کار فرو ماند مارا با او چه نسبت

و او را با ما چه مصلحت
حکایت آورده اند که در
زاغی ببلبلی بشاخ درختی
آشیانه داشت اتفاقا
بومی ضعیف و در ایران
درخت وطن داشت
و از بهر چند روز مقام
مسکنی در او خواست بلبل
بسبب دوری و [illegible] از او کلمات
در مید و از آمده و [illegible] بسیط
نغمات دل فریب در
ساز آورده و دعوی [illegible] با انفعال

لیل و نهار مشغول گشته و هزار دستان در چمن باغ با آواز
خوش غره شده و بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا
درمیانه غمزی میکرد چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز
بلبل مشاهده میکرد بزبان حال میگفت ازین حال و قیل
که کشاید کار روز وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار
رفت و موسم خزان درآمد خار جای گل گرفت و زاغ
در مقام بلبل نزول کرد و باد خزان در وزیدن آمد برگ از
درخت بریدن گرفت رخساره برگ زرد شد
و نفس هوا سرد گشت از کله ابر در سیر تخت و از غربیل
هوا کافوری بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل
دید و نه بوی سنبل نه نالش هزار دستان لال بماند نه
گل که وصال او ببیند و نه در سبزه که جمال او نگرد از بی
برگی آن طاقت طاق شد و از نوا فرو ماند یاد داشت
که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت
و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدر او برم و بسبب حق
جوار چیزی طلب دارم بلبل گرسنه ده روزه پیش مور
بدریوزه رفت و گفت سخاوت نشان نیکبختیاریست
و سرمایه کامگاری من عمر عزیز را بغفلت می
گذاشتم تو زیرکی میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود

نصیبی ازان
اگر امروز کسی مور سر گرفت
کرامت در تال بودی
بود و شب در حال لطف و لطافت
وین از حال آن لطف و منظاره
گل مشغول بودی و می نظاره
بهار شعر و زینه دار ایستی
که بهار بباید باش ایری
از داد ارا با یابی
ز ان قصه بلبل و صوت
ز ان شامه جان سرنمیه
حال حق و بدان حیات ارا
وید ایست
حال ازلی است

وصالی را فراقی در عقب صاف حیات پی دردیست
وصل بقایی بر دنه اگر قدم در راه طاعت می نهید ان
الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست و اگر رخت
در کوی معصیت می کشید وان الفجار لفی جحیم برخوانید
که سزای شماست در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید
و در مزرعهٔ دنیا زراعت طاعت اجتهاد می نمایید
الدنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد
چون موریا وانهای عمل صالح بسوراخ گور در آیید کار تا ان
فرموده اند بیکار مباشید که در آن ساعت که شهباز
اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پر و بال القارعة باز کند
و کوش القارعة بجنباند از تبش آفتاب مغزها در
جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در خروش معذور
باشی و پشت [illegible] ست تخته بند الم تحیر بری که چنین
روزی در پیش است جهد کنید درین دو روز مهلت
زادراهی حاصل کنید و ذخیره بنهید که روز قیامت
روزی باشد که خلایق زمین و ملایکه آسمان متحیر و متفکر باشند
و انبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و خاصان
گریان **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار

تا شفیعان را امید مغفرتست
کاهل سعی و دولت فیض ابد
و نصیبی بعقبی ابد
تم المجلس الاول والحمد لله
وحده و لا شریک له

المجلس الثانی

قال الله تعالی یا ایها الذین
امنوا اتقوا الله ...
حق جل و علا ...
الذین امنوا اتقوا الله ...

اثبات کنید و تقوی فرمود تا بدانید که عروس ایمان
جمالی دارد ولی زیور تقوا کمالی ندارد و در خبر است از خواجه
عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که از خدای عز و جل
شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة دخل
الجنة علی ما کان فیه که هر که گواهی دهد مرا بخدای و ترا به
پیغمبری به بهشت درآید با هر عملی که دارد و با چندین شرف
و دولت که کلمهٔ اخلاص است بوجود تقوی مستظهر
است یا ایها الذین امنوا اتقوا الله درین چه حکمت است
همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند که بندهٔ
مؤمن را بمقام اولیا میرساند که هر که کلمهٔ اخلاص گفت
بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوا رفت غالب است
که بمقام اولیا میرسد دلیل از قرآن الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون ولایت همین دو [illegible] دارد ایمان
و تقوا اما پیدای دوستدارن که ما ازین دو طرف یکی داریم
ایمان و آن اصلست تا عقبت زندگانی چنانکه میسر شود
پرهیزکاری کنید باشد که از دولت صحبت اولیاء
خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و این میسر
نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب چنانکه خلعت
ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوا کرامت کن اتقوا الله و

لنظر نفس تا قدمیت نعم
مود و اتقوا انند
کار و یکیست و حکمت
کم از لفظ از فایده
خالی باشند گفته اند تاکیدیست
که الکلام از اوانکه و تقدیر
و لیکن بدین قدر اختصاص
وقتی باشد که سعی کا این
دریافت بدانکه
متغیران صالحان
تقوا دو نوعست و
از نتیجه و قیامت
نفس
مستقبل که و لتنظر
تا قدمت لغد و تقوا عارفان

ازجمله رب العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون
وقتی که صالحان از شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیارند
و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت
و حساب که عرصه عرض اولین و آخرین باشد تنگ
نجات از تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر تخت
ملک ابدی و دولت نعیم سرمدی تکیه زده و آن گنه
کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامتش ریش و سر از
بار خجالت در پیش از ننگ چنین موقف بترسند و دست
از گناهان بدارند انشاء الله توفیق بخشد

شعر

مثل وقوفک عند الله فی ملاء … یوم التغابن واستنفظ المزدجر
یا غافل الذنب سل ینجی نفسک فی …
… الا سار و اخوان علی سرر

گدایان بینی اندر روز محشر … به تخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت … که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری … که در دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت … بیا مپش از عقوبت عذرخواهان

اگر عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات
کند از عذاب روز قیامت بترسند و بس که در آن حال از
خدای عزوجل شرم دارند که واقف است و مطلع و روزا

باشند و در نظر … از زنکان
حکایت
از اعمال قبیح
آورده‌اند که یکی از زنکان
را در وقت رفتن شیخ
رود از بغداد بر روی
از بنی جوان تنها
نالی پای در
رفت تنهایی به شیخ
رسید از مردم که در حضرت
شیخ رسید ادب
حق تعالی … از مردم صالحان
… نفس
التقوا الله و … الله
… التقوا الله
تا عهد بست و …
… کاری کنند …

که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت بسته اند و دیده و
چه ذخیره نهاده و ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون
دامن از گرد ذلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است
و بینا فی التمثیل که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم آمد و گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهلی توبة علی
از گروهی گردم هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم گفت باشد
و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت
بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذالک
دران حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا میدید گفت
خاموش چه امیدیدان یک مثقال حبة من خردل
چشمی در ابرو نگردد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی
داناست و بران بینا و ان یک مثقال حبة من خردل
فیکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض حبشی این سخن شنید
بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از دیده بر چهره ببارید
آورده اند که نفسی سر از سینه برآورد و جان بحق تسلیم
کرد صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت
رجال تباه او بخندند و عارف از دوست شرم دارد که مبادا
ببیند که قیامت بعید است و حق لازم حبل الورید است بیت
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

از فتنه و غم ... باشد بر ایشمی
بار او با تو که مقصودی از شتی افتاد
روا ست که بهر عالم بجای ...
تعالی لو الطف عبادنا و تبع غادر
وان لم یکن عیش العدول نص
از وبار رضینا و صحیح ...
مع الناس رضوا ...
یا ایها الذین امنوا اتقوا الله
ای دوستان خدای
تعالی بتقوا استغفار بید و نشان
و دوستی زمان روست
تو که دوستی خدای جل

وپرهیزکاری چنانکه فرموده است گنی دعوی بی نیت آورده
باشی ترسم که ثابت نشود ترسم نرسی بکعبه اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست مخالفت صفت دشمنانست
از دوستان نپسندند همچون آنکسانی مباشید که کلمه
توحید ترک دادند و فراموش کردند فرمان خدای عز و جل بزدند
لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد من عرف
نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی نردبان معرفت بام
الهی است هر که خویشتن نشناسد شناسای حضرت عزت
چون بود نتیجه بی فرمانی بین که چه ندموست پس بر تو باد
ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعات در دهی و
سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون
مومنان روشن میگردد و بسبب این روشنائی
بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد
خبر از خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید من اخلص لله
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه
یعنی هر که اخلاص نماید چهل صباح ظاهر شود چشمهای
از دل او بر زبان او و ثمره فرمان برداریست اقیمت اوقات
عزیز بدانی و بخیره ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی
آورد و در آینه تاریک چیزی ننماید مصراع

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار
زنگار خورده کی بنماید جمال دوست
ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم
همچون کسانی مباشید که [illegible]
[illegible] نصیحت کسان نیاوردند
و قول علما و صلحا گوش
نکردند و فرمان خدا و
رسول [illegible] نیاوردند
این معامله [illegible]
[illegible]

انفسهم والعقل منیب الی السبب لقوله تعالی و ذالکم ظنکم الذی
ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین از فعل این حکم نا
خوب چشم بصیرت ایشان بردوخت تا ترکیب وجود
خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و در و
بر سر این آیت بزدند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة
ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و از دولت این معرفت محروم
ماندند و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة
فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا
المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر
فتبارک الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسیست
که هر کس را که درین علم نظر مثبت بر وجود علم انفسهم در
شان او واقعست و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فا
نظروا کیف بدا الخلق ثم ینشئا بگوی ای محمد تا سفر کنند در
زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدا آفرینش میکند بار دیگر همچنین
زنده گردانند و قول دیگر گویند نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش
میکنند و چگونه بانتها میرسانند کمینه دانند که بقدرت او در زمین
پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ و بار میکنند
تخم خرمای نخل خرما میکنند این هم بگذار که حکم ظاهر ست
و محققان گفته اند سیروا فی الارض فانظروا از زمین وجود خود

سخن کز ادای تقدم نیک
سر ز عالم وجود و در زیر پی
زان فاضلتر که پای عالم زاد
بپای آمد ز وجود داست
سنریهم آیاتنا فی الآفاق و
فی انفسهم و جای دیگر میفرماید
و فی انفسکم افلا تبصرون
عمرها در پی

بیت

مقصود ز جان سر ز دیدیم
دوست در جان سر ز دیدیم
جان سر ز دیدیم

اگر ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف با دیده صفت میکرد
با بیان آمده بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان در خورشید
بروی همو و چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آمیم تا مقصود فوت نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد و اصل همه اعتقاد است چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در اداء عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان موسوم نشوی که از تو تیجره تا خوبتر آید

بیت

دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست
باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئک هم الفاسقون بیرون شدن یعنی قدم بیگانگان بر ایشان کشند اثبات آشنائی تو فیضدها یبین الاشیاء مراد ازین سخن آنست که کافران از نور ایمان بدر رفتند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را تو که در حرم امن و امانی عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر

[illegible] لا یستوی اصحاب النار [illegible] الجنة [illegible] اصحاب [illegible] [illegible] علیه [illegible] [illegible] من العذاب [illegible]

يدخلون عليهم من كل باب سلام عليكم بما صبرتم فنعم عقبى الدار
وصلى الله عليه وآله اجمعين اللهم اجعلنا من عبادك الصالحين
ومن افضل المقربين الهادين من المهديين وانزلنا حضرت قدسك
مع اهل انسك من انبياء المرسلين الذين قال الله تعالى
فهم لا خوف عليهم ولا هم يحزنون واختم لنا ولابيه محمد عليه
السلام وخاتم النبيين ورسول رب العالمين تم المجلس الثاني

المجلس الثالث

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم من اصبح همومه هم واحد
كفاه الله تعالى هموم الدنيا والآخرة ومن تشعبت به همومه لم
يبال الله في اي اوديتها هلكت مهتر عالم وسيد بني آدم صلى
الله عليه وآله وسلم چنين میفرماید که هر کس که بامداد سر از
جامه خواب بردارد وغم این بود که اندر دل او بود و
اندوه اسلام بود که در سینه او بود عشق حق جل وعلا بحکم
کرم وفضل وعنایت ازلی را بفرستد تا ابدی کفایت
او کند و هر که سودای دیگر در دل بود یا عشقی دیگر در نهاد او بود
یا اندوهی دیگر در سینه او جای گرفته باشد لشکر قهر را بفرستند
تا بر نهاد او شبیخون کنند و به تیغ سطوات غیرت سر
کش او بردارد و کس را زهره نبود که گوید که این چراست و آن

بیت
چون خدا باید همه خلق بون
او را که دوست کراین چو اوان چون
کس این پسر که تا اعلی اوردون
ای دوی که [illegible]
چو عشقی اندوخت این
پر کنده کی نانی کی او دیب
بر دل خود در ابر زار بار
عشق و بکران نو بو حق
این شقت کی تا کی
ولی ب زار
بیت
بی آورده و بیعود حق
از خود خو بخود خوش تا اوردی

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی
ای مردی که با هزار کس بازاری بر ساخته این سوداتی تا کی
ای کسی که ترا با همه کسان رای بود این ناهمواری تا کی
وای شخص که ترا با خسان جای بود این خواری تا کی هر که
فراموشی و شغل ما پیشه کند و جان و تن و ورا او در آتش ما
بگدازد و ما نیز در او عدل و داد خود در عالم ملکوت
اندازیم آنسوا الله فنسیهم ان المنافقین هم الفاسقون و از
لشکر شیطانش کنیم استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم
ذکر الله اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگانست
و سمت راندگان بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث
مردان گوییم ای مردی که مر با بد او سر از بالش بر دار و
شربت عشق ما نوش نوش نوشش باد و ای مردی که شربت
دل را با آتش عشق ما کباب کنی و جگر را از عشق ما خوناب
سازی مبارکت باد و ای یاری که تهنیت در در ما میسوزد
جانت از محبت ما می افروزد این سوختن ز بر بندت
باد و جوانمرد ام گرگمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی
با هم راست آید الدنیا والاخره آواز جهلت
احدیهما انحطت الاخری یا دنیا را توانی بود یا مولی را
توانی بود یا خدا را اما آنکه هم دنیا را جویی و هم آخرت

زاران بیکاری بیب [illegible]
دو [illegible] ستی و سلطانیست
بیت
کرباکس [illegible] ز رو
اندر ره عشق با تو هیچ [illegible]
زان [illegible] عشق او ابر افروز
زان آتش [illegible]
انکه و نان [illegible]
سوزد [illegible]
دنیا و عقبی [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان او [illegible]
بود [illegible] خویش متواری
[illegible] علیه السلام
عشق [illegible]

فرو و آمد و با حق آورد و بر طور آمد و بعد م صدق با پیشانی
گفت ارنی خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری
که اضافت بخود میکنی این حدیث رحمت و خود تو
برناید و تو با خود را توانی بود با ما را لن ترانی سلطان
شنو و ما بر نهادی سوگند را آورد که آن نهاد منیت شده
باشد و در کتم عدم خود را جائی داد و پس از آن ما خود
تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم با ما را ببین که هر که ما را
نه بیند هم با ما بیند از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام
پرسیدند که بم عرفت ربک بر گنگ قال عرفت
ربی بربی او را بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی
هرگز بر ادراکات مجد و معرفت او را دو نیافتمی اتقوا فرا
سة المؤمن فانه ینظر بنور الله حکایت طاوس عا
رفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یک شب در
خلوتخانه مکاشفات کمند شوق او را بر کنگره
او و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت و زبان
از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت متی واصل الیک بار
خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال
دهی از ملکوت عزت بسر نش ندا آمد که بایزید هنوز
تو همی تو همراه تست اگر میخواهی که بما رسی دع نفسک

محبوب ما را جز عدم نزیبد چون هستی او را باشد جز نیستی
رخت فرو ننهد الم تر الی ربک ندانم که الف الم تر
چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمها
میکنند جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن
دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست
فضلی بر سر کسی فرود آرد آن دیگر بود اما عاشق از همه
تصرفی معزول بود و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول
بود محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چون بشرط او
در راه آمد ولی استحقاق خویش بدید که او را این صفت
میباید که حلیت به پیرایه او بود ما زاغ البصر وما طغی
چون ما زاغ البصر صفت او گفتند الم تر الی ربک
سبحان الذی اسری با او چون موسی بر لم یزل و لایزال
علمی کرد که او را استحقاق نگر دو داغ حرمان بر جبین او
نهادند و از لن ترانی منجنیق ساختند و بر احداق اشواق
او ردند تا دیده او سوید کرد و جوانمردا معشوقی همه جباری
و دلداری و عاشقی همه ذلیلی و خواری و بردباری معشوقی
همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشقی را همه افتقار و
تواضع و ذلت باشد عاشق همه این گوید انظر الی
ربک معشوق همه گوید در ملک و ملکوت و افتادگان

تا و بحقیقت این و را و سر کند
تا ابتلا العرض حتی یسلبنا لنا
الصبر و حبا بعطا و غیرتنا و
فاوقن لنا الکیل و تصدق
علینا ان الله الاینه تم
المجلس الثالث
والحمد لله وحده

المجلس الرابع

بسم الله [illegible]
بنام خدا [illegible]
[illegible]

شمشاد دنیا بی حکم او نرود غنچه بی جاود نشود بی صنع
او لاله پر ژاله نگردد نام ملکیست که دست عمله صبا
قامت سرو براسته است نام ذوالجلالیست
که طیران ملکی و دوران فلکی بخواست او میسّر جنبش
ریشه و گردش بیشه بی حکم او میسر نگردیده که نه در
جمال این نام نگرد و بر دوخته باد هر دل که نه در محبت
این نام قرار گیرد سوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت
حق پوید تیغ قطعیت بریده باد یحیی بن معاذ رازی
قدس الله سره گفتی الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت
قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم تستقر الا فی
ربوبیتک و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی
فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم تستقر الا فی اسمک
خداوندا همه دنیا را چون میدانی ساختم و دل آزاده را در آن میدان
گوی ساختم و آن گوی را بهر جانبی انداختم تا هیچ جا قرار
نگرفت الا بخداوندی تو و همه عقبی را میدانی ساختم
و دل خود را در آن گوی ساختم و بهر طرف می انداختم
آرام نگرفت الا بنام تو پس گفت ملکا ما را از همه دنیا نام تو
بس و از همه عقبی جمال دیدار تو بس جان من از عالم نام
بعالم پیغام ای اگر سر آن داری که به تیغ جلال ما

تا شهید شوی گوی بکوی ابد دوان
فرا کن تا سعید شوی اعلموا
انما الحیوة الدنیا لعب و
لهو و زینت خداوند من
و آسمان ...
ای بندگان من بدانید
بار خدایا ...
الدنیا لعب و لهو و زینت
... زندگانی دنیا
بازیست و بازی کار
لهو کاسنت و زینت
است و زینت آرایش

کار زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر بینکم فی الاموال و الاولاد
و فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار
بکار نکانست و بار خدا امثل دنیا و زندگانی چیست
کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانست که بر
زمین آید و گیاهی سبز رویاند روزی چند بماند و خرم
باشد و خلق را شگفتی می‌آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس
باندک روزگار خشک گردد و زرد شود ثم یکون حطاما
پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند
و فی الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان
و در آخر منزل دو است دوزخ بدکارانست و بهشت
نیک کارانست و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و زندگانی
دنیا چیست الا چیزی که بدان استمتاع کنند و مغرور
و فریفته گردند جان من بر سر آیت آی اعلموا انما الحیوة
الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم پادشاه عالم غیب
دنیا پیدا میکند ولی قدری آن بخلق می‌نماید تا مؤمن
دل بران ننهند و طلب آن مشغول نگردد تا مستحق
بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را
بقایی نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست
دل در خدا بند که بنده را به از خدا کسی نیست اهل

سخن شنیدم من از اهل ربیع
کسی را بود او دو ادیب
چون تو مشغولی بسیار
دانست و ناکس وفا
بمرد و بدانکه با تو وفا مکن
کسی آزاد و سیان عمر
لقمان حکیم شنوده است
سیزار سال عمر وی بود
چون عمرش بپایان رسید
وملک الموت بیامد
او را دید بیان سیانی
نشسته و زنبیل می‌بافت

گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای
عزرائیل ابله کسی باشد که او را چون تویی در پی بود و او را پروای
خانه پرداختن شعر انما الدنیا کظل اکب او کضیف
بات لیلا فارتحل شعر او کحلم قد راها نائم و اذا
ما ذهب اللیل بطل **حکایت** نوح را علیه السلام
هزار و دویست سال عمر بود و او را پرسیدند که یا اطول
الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان
دخلت من الاول و خرجت من الآخر این دنیا را
خانه یافتم دو در از دری بدر آمدم و بدیگری بیرون رفتم
روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای
خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی
درآمد با دلقی و انبانی و خواست که در سرای ابراهیم
رود غلامان گفتند پیرا کجا میروی گفت درین خوان
میروم گفتند این سرای پادشاه مملکت گفت این
کاروان سراست ابراهیم بفرمود تا درویش را
نزدیک آوردند ابراهیم گفت ای درویش سرای منست
درویش گفت ای ابراهیم اول از آن که بود گفت از آن
جدم گفت چون او درگذشت گفت از آن پدرم گفت
چون پدرت بمرد کرا باشد گفت مرا گفت چون بمیری کرا

پسرم را گفت
[illegible] گفت پسرم [illegible]
ای پسر [illegible]
[illegible]
حکایت
[illegible] پیغمبر
اولاد و اصحاب
روایت کنند که روزی
[illegible] محمد
[illegible]
مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم [illegible]
و گفت ای پسر [illegible]
[illegible] از آن
بگوی که قیامت

از من

نزدیکتر ست که تو می پنداری و عمارت سرای مسکینی غرور من بری
وا طیبت استوار و نعمت دنیا جیفه ایست روشن و شیرین
وابلیس صیاد بیت استاد عاشق دنیا مرغیست کور غافل مخلب و
منقار از دام و سوسه که دارد دل از دانه و حشمت دنیا و عشق
او رها ند و کردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از بطنان
عرش ندا آید که واما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها و
اگر العیاذ بالله خار این متاع غرور در کنار ردای او آویزد و حلاوت
این حبه شیطان و دوستی مال فرعون و هامان بحلق
او رسد و قدمش در کوی توحید بلغزد بباید که از آن قوم باشد
واما الذین شقوا ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری
لیکن حلیت تقوا نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن
را نشاید و درخت بی میوه را بریدن شاید خاتم بی نگین را شاید
گداختن و بنده بی معنی سوختن را شاید تا عقبه مرگ را
باز پس نگذاری سر بگریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار
کشتی بود که بر ساحل غرقه شود و بس کاروان باشد که بمنزل
برد و شود ای پستمند مسکین چه ایمان بود که بحبه قلب بفروشی
چه اسلام بود که در حباب ترازوی نگذاری چه معرفتی بود که
بدر وسری سنگ در آسمان اندازی چه طاعتی بود که بلقمه
باور نداری چه دلی بود که پنهانی ظالمی درمی حرام مباد

وی کاهی ... ... رس زند
... عبد الصمد ... عبد
... و ... عی ... زر
... سی ... ... رس ...

میانش پستی چه کنی سرای که یک صد بغنا دارد و دوم زوال
و سیوم بوبال چه کنی سرای که آخرش وبال است حقا که
که استماع دارد که وقتی سید عالم صلی الله علیه و آله و
سلم بعیادت بخانه زهرا شد او را بر بوریا خفته دید از پوست
دلیف گوسفند بالین کرده و بقدر یک ارش درشت
بجای مقنعه بر سر افکنده و زهرا آن شدت فاقت بعضی بر سید
علیه السلام ظاهر کرد بتضرع و تصریح فرمود که ای جان
پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد
مکنی که من دختر احمدم و جفت حیدرم و مادر شبیر و شبیرم
بعزت آن خدای که قبض و بسط و امر و نهی از دست که فردا
در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برداری تا از
عهده این شال درشت بر نیایی **حکایت** مهران میمون
گوید وقتی بسلام ابن عبد العزیز شدم در وقت خلافت
او را دیدم بر خاک نشسته و نه بالش و نه نهالین و نه بستر
و نه قالی بدست مرقعه تعهد میکرد و سه نوبت سلام کردم
چنان بحق مشغول بود که از سلام من خبر نداشت کرت
چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون
بدانکه اجل من نزدیک آمده و کشتی عمرم بغرقه گاه رسید
و مرکب رحیل بدر خانه آورده و میوه و قوت و راحت از روز حیات

عمر و درد عزت هیچ طاقت
مردم که انجمن عصات را
نا پدید کرد فضل نکو بفضل و حجت
وی یا میمون سه وصیت از
من بشنو و نظم یاد بگیر
جان نقش نکن و بیوس
درویش و دل که بجان
اهل خرد و عزت درست
در بیاد تقصیر مکن که بی نیاز
در دو جهان قیمت نیست
هیچ کار با هیچ ظالم
موافقت مکن که بی ...

ظالمان

قفا بنان جز عقوبت مینیت و خدا را بوعده و نان استوار
دار که همت بزرق ایمان ببرد جوانمرد اگر مومنی طاعت
پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست از معصیت پرهیز کن
که دوزخ گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم کن که کریم
سخا بینیست اگر عاشقی دل را نشانه بلا کن و اگر عارفی
جان سپر محنت و قضا کن اگر بند و بعجلت کند رضا
کن در همه حال اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه
شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر در دهان نه کمر ارادت
بر میان بند پیراهن درد در پوشش شرر شوق در سر
را فروز رونق و طراوت عمر بآب بی دولتی فرو شوی
در خضر آتش ریز و زبر بالش پیراهن بی سعادتی از سر
برکش صدره جفا چاک زن خبث و حسد و بغض و ریای
نصیحت فرو گذار هرچه داری بطلب ار بذل کن تا مجرد
شوی هرچه در سینه محبت زر و سیم است بکار و ب
فقر فرو شوی خواجگی و رعونت و گونه عمامه و طراز
طیلسان و نقش کاشانه جمله را آتش در زن چون
بدین صفت شدی ما که خداوندیم ببرند سعادت
دیده دار بارت مکحل کنیم و بصر بصیرتت بر گشائیم قال الله
تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید ثم

المجلس الرابع بحمد الله
و حسن توفیقه و صلی علی
محمد واله واولاده واجمعین

المجلس الخامس

بعضی گناهکار
گنهکار از رحمت ما ازان
وتوفیق طاعت
دان بر ما بآله العالمین غفرانک
ربنا والیک المصیر ای عزیز
خلق عالم دو گروه اند گروهی
مشغول ورد و [illegible]
بنجوان [illegible] بسعی مسعود

بخود نیز دارد و آنکس که بخود مشغولست بحق نیز دارد و هر چه
درون تست همه محالست اگر نفس تست و اگر اسباب
و عیال تو تا از همه دست نشوئی که درگاه حق نپوئی
یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت
یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی حق بسر بردم
بارها پیاده بادیه بگذاشتم چند دشمن دین را در غزا
سر از تن برداشتم چندین مجاهده کشیدم چند خون جگرها
خوردم هیچ مقصودی حاصل نمیشود هر چند بیشتر میپویم
کمتر می‌یابم هیچ توانی گفت که کی بمقصود رسیم شیخ گفت ای
جوانمرد اینجا دو قدم گاه است یکی قدم خلقست و
دیگر قدم حق قدمی بر گیر از خلق آنکه رسیدی بحق
مادام که در آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه
گویم که خلق از من کمتر آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا
هر بار که کار با خلق کنی زیان کنی بار که کار با حق کنی
با همه سود کنی حق تعالی سفیر باید بنده بیچاره بقطره
خطره با تو بازرگانی کنم قطره دارم بسیار و خطره دارم بسیار
و کنج عزت از حضرت مادر از آن قطره که از سر
آید اگر اشک گویند رشک بر دل آید که چرا نام فرمانی کردم
آهی که مرشک بر دل تو توبت آید توبت بیست

اندر نیت بعزیت آید
وین بت بحضرت آید
از حضرت ندای رحمت آید
دل کوه بدو تو آه کردم بر کوه
حسرت خوردم ملک
حسرت خوردم بجوار
کوه در حسرت تو آتش
آتش دو است
آتش معصیت
معصیت وآتش را باب
آتش معصیت وآتش معصیت را
امکان یکی و آتش کس خاک
هر دو بهم توان کشتن خاک
بر خاک بیشانی که از در

بیشمانی

پشیمانی خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی از ترس خدای
عز و جل جوانمردان دیده که از خوف حق گریانست آب
دیده بر رو تاوانست و هر دل که نه وصل حق را جویانست
آن دل ویرانست آن پر گشای دریغا که خلقان میکنند زند
و خوشتر چیزی نچشیده گفتند آن کدامست گفت
یک ذره اخلاص که او میفرماید فاعبد الله مخلصین بنده
درویش اگر یک ذره اخلاص چشیده باشد پروای کونین
و عالمین و اعواض و اعراض نداشتی جوانمردان رقم قبول
بران طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد اخلاص
سوا الافلاس اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است
عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی عاشقان
باید که بیاری اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری
اگر عجز مطیعان نداری ناله درماندگان باید که بیاری سید
کاینات علیه افضل الصلوات میفرماید ما صوت احب
الی الله من صوت عبد لهفان که هیچ آوازی نیست عزیزتر
بدرگاه ذو الجلال از آواز درماندۀ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی
و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و ظلم بر نفس خود
کردم از حضرت عزت ندا آید که عبدی انکار که خود کردی
ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هر چه جویید

ما با تو بسی کارها داریم
از لطف و کرم [illegible]
در ما [illegible]
در راه تو ما [illegible] اجابت
در عهده ما و عاصیم [illegible]
کشته و مرده [illegible]
[illegible]
صد هزاران جان و [illegible]
جست و جوی [illegible]
و صد هزاران جانهای [illegible]
[illegible]
[illegible]

حضرت جمال ما در بوتهای ما ضیعت ما بسوختند عرش از کرسی
پرسد اهل عندک من خبر کرسی از عرش سوال میکند که اهل عندک
من امر زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند
گمان برند که آسمان در دل ایشان راشناسی دارد و آسمانیان
که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند که زمین ایشان را دوستی
دارد و هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر آن موکلند
گویند ای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی که از روی خبری داشت
آفتاب گوید یا لیت اگر دانستمی که آنکس کیست
اقدام او را فلک خود گردمی ای جوانمردا ما للتراب
و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه
کار لم یکن را با لم یزل چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و
قدوس چه اتصال عجبا کار را یارب پایان دعا گویند
یارب از ما مبر این مختصر همت که پیوسته بودم تا بزم نا کی
بریدم تا به پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق
باشد با بیم فراق کی بود تا امید وصال باشد نه اتصال
و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه امید و نه نومیدی نه روی
گفتار و نه یارای خاموشی نه سودی رسیدن و نه یارای
بازگشتن نه اندیشه صبر و نه بیم فریاد کردن نه مکانی که وهم
انجا فرود آید و نه زمانی که فهم آنجا رسد بدست علما جز

گفت و گوی نه در میان
فقها و خبث و جوی
نیز کعبه روی جز
نیکی نه از وی بجا بی
نیکی نه از در زمینیان
دیواری نه از در آسمان نکری
نکری نه از دو نه ما عنا جز
و حصری نه دور نه بیرها و
صفوانی نه دور نه شمالی او
سودای نه از نه ظلمات نبر
و آتشی نه از نوچه
و حسنی نه از ... بی
موحدان جز

نه از الحاد ملحدان جسته آلایشی نه از موسی کلیم پسودی
نه از مدعی اگر بیابی بیا که دربانی نه اگر بروی برو که پاسبانی
نه حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه
پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن
سر پوشیده بودمی از و پرسیدند که یا شیخ ذکر و مدح
او میکنی ما را خبر کن از حال او گفت روزی وقتم خوش
شد قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر
رسیدم قصری دیدم که پانصد سر از کنگرهای او در آویخته
متعجب بماندم پرسیدم که این قصر از آن کیست و این
سرها چیست گفتند از آن فلان ملکست و او را
دختری دیوانه است و این سرهای حکیمانست که دعوی
معالجه کرده اند در سویدای سینه ام گذر کرد که قصد دختر
و قصر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند
بسیاری انعام و اکرام در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد
ترا چه حاجتست گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه
آمده ام تا او را معالجه کنم مرا گفت بر کنگرهای قصر
نگاه کن گفتم نگاه کردم پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر
بردند چون قدم در سرا نهادم دختر گفت ای کنیزک
مقنعه بیار تا سر خود را بپوشانم گفت ای ملکه چندین مرد

طبیب آمد و از اینجا بس
بیرون شد نشنیدی که چه
بود را بنوشت جواب
که از وی می بود
وا او را که نهاده بود
امید است که اکنون
السلام علیکم گفت علیک
السلام ای ابراهیم خواص
السلام ای پسر من
گفتم چون دانستی که
من ابراهیم گفت خواجه
مرا الهام داد
ایشان که المؤمن
ینظر بنور الله
فراست المؤمن

باشند هر تحفه‌ی و نمایدی که به خواص دلی دارم بر درد هیچ
تربتی داری که این دل درمان شد پس باید این آیه بر زبان گذرانید
الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله چون این آیت بشنید
آهی بزد بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر
برخیز تا ترا بدیار اسلام برم گفت یا شیخ در دیار اسلام
چیست که در اینجا نیست گفت آنجا کعبه است معظم
مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه ببینی بشناسی گفتم بلی
گفت بر بالای سر من نگاه کن چون بالای سر او نگاه
کردم کعبه را دیدم که بر گرد سر او طواف میکرد مرا گفت
یا سلیم القلب این قدر بدانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را
طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند
فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمرد از تو با خدای یک قدم را
دانی چه کنی بگویم خود را فراموش کن و با لطف حق دست
در آغوشش کن من تقرب شبرا تقربت الیه ذراعا و من
تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا بجوز
رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است
که از ان عبارت اینست ونفخت فیه من روحی
مثال این آنست که مرغی را تیری بزدند مرغ باز پس نگریست
در زبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو

پیغمبری در ما تعبیه کرده اند کز آن
مارا بخود رسانیده و هم تو بی تو
مارا بخود رسانید که این تعبیر
در دنیا و ما فیها و عی عرفت
ربی بربی و لولا ربی ما عرفت
ربی در بی دوست که او را
بخود شناسا کرده است بتو داد
کلید خانهٔ معرفت
است نقش عالم ملکوت
صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید من عرف نفسه
فقد عرف ربه که ...

تو خود را شناختی توسی تو که کلیدست که بدان او را بشناسی
و این شناختن مختلف اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت
شناختی هر کسی را کی را بود و نوعی دیگر آنست که بدانی که در
تن تو جانیست که آن جان همه جا موجود است و همه
جا آفرید کار خلق موجود بود اما چنانکه جان در تحت طلب
نیاید اگر گویی در دست یا در پای یا در سر است همه جای
بود و جایش معین نه خدای عالم همه جای موجود بود و لیکن
در تحت طلب نیاید و ما قدروا الله حق قدره متقیان و
مخلصان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان هیچ منزل
فرو نیایند بلکه منزل ایشان دایره حیرتست هرچند پیش
روند بجای خویش باشند ان اشتر بازرگان شب و
روز منزل میرود و راه میگذارد و اما گاو عصار همه شب
و روز در رفتار است و چشمها بسته گرد دایره میگردد
با خود اندیشه که آیا چند منزل رفته باشم تا نماز شام
چون چشمش از نقاب تنگی بگشایند نگاه کند هم بدان
قدم بوده باشد که اول بود اگر گویی شناختم گویند چون
شناختی کسی را که چون بدو ره نیست اگر گویی بهستی
خود او را شناختم گویند دوی شرک محض است و اگر
گویی به نیستی خود او را شناختم گویند نیست هست

کس را چون شناسید
سر [illegible]
النجم عین در [illegible]
ور آنچه مختصر دیده
پروانه [illegible]
افتاب کی تواند دید
ای همه صد هزار جان بعین
[illegible] نعلین آن
در ای جان [illegible]
درو شنید و شنوا [illegible]
درمیان مردان میان ای
[illegible] خون است
انجا بجای [illegible]
چند صد [illegible]
حکایت
بعد از نوا [illegible] بگو
بعدا فعل [illegible]

طاعة العبادات ونفذت الاشارات وما نفعنا الا

رکعتین فی جوف اللیل کفت آنهمه عبادتها بباد بردادند

ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت که نیمشب بگذاردم

جوانمردا جوابی جهد کن چون سیاست ملک الموت در تو

افکند بدرقهٔ طاعت با خود داری تا در سر وقتی که چشمها

کریان و دلها بریان کردد و شیطان طمع در ایمان کند

و جرعهٔ قدح مرک بر سینه ات راست کند انجا بوی

دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید

این ندای بشارت شنوی قال الله تعالی الا تخافوا و

لا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون واکر عیاذا

بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی

تو نهند لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا

و قدما بسا کسا که لباس دوستی پوشیده اند و نام او

در دیوان دشمنان نبشته اند و او را خبری نه بسا کسا

که لباس دوستی پوشیده اند و نام او در دیوان دشمنان

نبشته اند و او را خبری نه بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده اند

و اسم ایشان در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و

او را ازان خبر نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل

عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق متروی

نغز و نو دارد نقش دنیا

بی نشنه و نکهت معرفت

برین معرفت ... سردی

از نظرت ... از رکاه

ها عش بینش مهدی

درین سر روی ها نشست کاه

های مهدی جنس اران

ومناقب و مراتب

دانشت که زبان از او صف

او قاصر ... و حیدران

مجاهد و مجاهدین و دانش

که او هام و افهام از ضبط

ان فار

فاتر میکرد دید هر سال چندهزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب
بصومعه او جمع شدندی بعضی بلباس برص پوشیده و بعضی
از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا و
یرقان مبتلا گشته جمله بیاوردندی چون قرص آفتاب برآمدی
و خورشید اعلام نور در دیده عالم کردی برصیصا بر بام
صومعه آمدی و دعا کردی و نفس بر آن معلولان دمیدی
جمله بیکبار از آن علل خلاص یافتندی عجبا کار ابطال چندین
در خزاین لطف بر وی گشاده و در باطن تیر قطعیت در کمان
هجر نهاده و اولیاء را ظاهری چنین نهاده بدیدار خلق
چون نگار و از باطن بتیغ هجر افگار و بیا و از ظاهری سیم
اندود و باطنی از حقیقت پالوده بیچاره پنداشت که
کیست و از جائی می آید و حضرت دوست را می شاید و
ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که ما را ترا می باید در آن مدت
مرید ابلیس سلسلهٔ وسواس و دام زهات در صومعهٔ او
در زیر خاک پنهان کرد تا مگر یکسر خار زلت بخطا یا بعمد
در دامن او آویزد هر روز ابلیس از غیظ او آشفته تر تا آن وقت
که پادشاه آن ممالک را دختری بود دیوانه گشته و علتی مزید
آورده که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت
هر یکی پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند

بعلت جذام و ابرص
و بعضی بسته در کرده و بعضی
نقشه چون با کلید موافق
آمده ما را و علی انجام اسرار
جواب شنود و جو اسرار صحیح
جمال الصومعه او ورود
صیصا در نماز بود و چون فارغ
شد معالجت و علت و خوبی
صیصا کفت بنا را
شیخ و او نزد صیصا
وقیت کرده آن وقت
با جابت توقع کرد چون آن
آمد و دعا و رنج نزار

برادران خواهر بوی تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون
ابلیس جای خالی دید گفت وقت آن آمد که جان و
ایمان چندین ساله برصیصا بموج دریای شهوت فرو دهم
بادی در دماغ دختر دمید بیفتاد و بیهوش شد دیدهٔ
زاهد بر جمال او افتاد ابلیس هیزم وساوس بر آتش نهاد
و هوای نفس اماره غالب آمد دست طرد و اهانت پردهٔ
نسیان و غفلت بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را
متابعت کرد و اهانت وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود فاحشه
از وی بدید آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب وی
بدید آمد و از کیفیت آن حال پرسید برصیصا حال بگفت
ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و خدای
کریمست و در توبه گشاده ولیکن تدبیر این کار آنست که از
برادران وی پوشیده داری برصیصا گفت بسیار است
آفتاب را بگل چند اندایم و روز روشن بر مردم بینا چگونه پوشیم
ابلیس گفت او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران
بیایند جواب بگوی که وی در نماز بود و او از پیش من برفت
برصیصا از گفت او دختر را بکشت و از صومعه بیرون آورد
و در زیر خاک پنهان کرد و بعد از ساعتی برادران آمدند با خیل
و اتباع خویش چون شیران آشفته پیدا شدند که زاهد دعا گو

و خواهرشان ضعف ناتوانی چون
طبیب طلب کردند
خواهر بد نیز بیمار دیو بود
ابلیس تلقین کرد
از آنکه ابلیس گفت ایشان
بود پیش
بقول زاهد اعتماد کردند و بدان
صومعه برادران آمدند بطلب
ابلیس بصورت عجوزه
خواهر دست و عصا
عصا در دست سؤال کرده
ابلیس ازوی سؤال
بر بستر او دیدی این صورت
گفت بکن و قضا بادشاه
وقت مطلب گفتند بلی گفت

راهمه روی باکرده او را بکشت و در زیر خاک کرد و ایشان از برادر حال
وباز کاوید ند خواهر را بدیدند کشته و چون اغشته جامها چاک زدند
وزنجیر در گردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند فریاد از اهل
شهر برآمد که چنین حادثه روی نموده پس داری زدند برصیصا را



بردار کردند خلق ولایت که آب وضوی وی را بتبرک بردندی
وبجای گلاب بکار کردندی و خاک قدمش بجای ...

شیدی رایک میرید
چیست ... دانشمند
وزینی نیک ... ناگاه
تا برکی بوی اندازند ناگاه
ابلیس بصورت پیری
نورانی پیش وی ایستاد
وگفت ای برصیصا ... وانکه تو اورا
خدای میپرستیم ... چندین سال
خدمت کردی چندین سال ... خدای
خدای آسمان بود و خدای ...
چندین ... پیاله توان داد
کنون ... بر سر دار ...
... سجده کن تا ترا

این پسر دار بر دارم رحیصا با بشارت او را سجده کرد از
صفت آسمان ندا آمد که سنگ روانه دارید و جانش
بدوزخ فرستید و قالبش بسگان اندازید و مغزش را
مرغان هوا قسمت کنید پس این ندا اوردادند که وکان
عاقبتهما فی النار خالدین فیها جوامرد این سریست که
از بندگان پوشیده اند و کس را ازین خبر نه داود پیغمبر
علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من آشکار اکن تا
بدانم که عظیم ترسنده و حیرانم شبی تا روز این میگفت و
میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان بگریی که سنگ
خاره پاره کنی من با تو این سر نخواهم گفت یا داود
ازین درد دنیا سر من مخواه تا در مرگ در تو پیدا کنم
داود گفت الهی در من چون پیدا کنی ندا آمد که همه سر من
با بندگان دو حرفست و آن دو حرف دولاست تا
گویم لا تخافوا یا گویم یا بشرا یا از یمین بانگ آید یا از یسار
از یمین بانگ آید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بردار
هیچکس را از دم مرگ از بیم این دو لارنگ بر روی نماند
چون جان بر سینه رسد گونه زرد و دل پر درد گردد در است
وچپ مکرستن کرد تا آواز از کدام جانب آید سعادت
ت در آن ... بازپسین بدید آید ورد ابود که

بهشت بهشت کردو
وان ارا و الدان بعیم النعیم
فانا به الله علیهم ارات و منت
...
بهشت و عنده ام الکتاب
منت الرساله دوم
رب العالمین

میل خرابی دارد **موعظه** اول نصیحت نزدیکان گفته اند و اکنه
ملامت دوران و از نفس تو بر تو نزدیکتر است گفته اند
و تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند **فایده** از
جمله حسن و تدبیر پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی
نپیچد و با دشمنان ضعیف جور نکند پنجه با غالب انداختن
نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن نه مروت **بیت**
ملک و دولت را تدبیر و بقا دانی چیست
او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای
پند هر که نفسش سر طاعت بر خط شریعت نهند
فرمان هیچ را نشاید و دولت بر او نپاید صبر و تأنی
در همه کار پسندیده است مگر در مصالحی که اگر تأخیر
افتد تدارک کرده نشود که آن مستنقع باشد همچون
گرفتن غریق و کشته شدن حریق و امثال آن و دین را
نگاه داشتن الا بعلم و ملک را الا بحلم **پند** تا تواند سعی
که هیچ شود از معصیت پرهیز و اگر عیاذا بالله قضا رفت
و خطا آمد از پی آن بخیر و صدقه بکوشد باشد که خداوند
تعالی عفو کند **فایده** عفو از گناه کسی کند که دعای
خیر گوید همه کس را نه او تنها گوید و پس **پند** از فردای
قیامت همه کس بترسند مگر آنکس که امروز از خدا بترسد

که هارون الرشید یکی
حدیث **فایده** آورده اند
وصیت کرد از این مرد و طرف
از جنایت باشد یا از ظلم
و خلق ترسید و زین ببرد
اگر در ایستی شد از خدای
سخن گفت چرا
گیرد اکنون گفت این
بجنت زبان آوری ودی
شکار دریس استکند
شعر آورد و دانند کسی
وزارد ول ... بان ... ی پیسه بر

متعلقان دیوان بسیاری خیانت بدید او را معزول کرد
طایفه بزرگان پس از چندر روز شفاعت کردند که باین قدر
خیانت بنده گناه را از درگاه دور نکنند گفت غرض این مقدار
نیست ولیکن آنکه مال من برد و باک ندارد خون عیب
و غم نخورد **حکمت** هرکه از تو ایمنست از او ایمن مباش که
ماران از بیم گزند خویش قصد هلاک مردم میکنند و در امثالست
که بپای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن
نشستن کار خردمندان نیست **پند** هرکه بد اندر
قفای دیگران گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین
حکمت بر آنکه گوید کلام الملوک ملوک الکلام غیر
نشاید سخن را باندیشه باید گفت یا معنی دار چنانکه اگر جای
دیگر باز گویند طاعنان را مجال مداخلت نباشد تا اگر دیگری
همان سخن گوید ترا پسندیده آید **فایده** درویش لونکو
همت در حال درویشان و نعمت ایشان ننگرد هرکه
بدین صفت متصف باشد درویش دوست نبود
سلطان که دائم طمع در مال رعیت کند **پند** دولت
نباشد برافتاده زود برد مرغ دون دانه از پیش مور
پند وظیفه خداوندان مملکت آنست که دشمن
کوچک را محل ننهند و دوست را چندان پایه دهند که گر

فایده تا بتوانند
دشمنی بسبب سر
قوت رای است
امروز را امروز بیکار
فضل مسر را بفردا
بردو کار امروز با فردا
نفکنند **پند** حق از ایشان
بازید و بستان شرط صحبت
نکال بسبب
بجای آورد و اسباب و
تعرض و فضل خداوند
واغ امانت بندگان
نگه خدمت نهاد و است
سکون و دوست کاران
حکمت

رساله سیوم

خواجه صاحبقران نیکو سیرت زمان شمس الدین صاحب
دیوان الماضی علیه الرحمة و الغفران کاغذی بخدمت
شیخ عارف سالک قدوة المحققین و مفخر السالکین مصلح
الدین سعدی رحمة الله علیه نبشت و از خدمت شیخ پنج
سوال کرد اول آنکه دیو بهتر یا آدمی دوم آنکه مرا دشمنی
هست و دوست نمیشود سیوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی
چهارم آنکه علوی بهتر یا غیر علوی پنجم آنکه دینارها
از برای پیر آن پدر و پانصد دینار زر از برای علفه مرغان
و کاغذی میرسد التماس آنکه از آن قبول فرمایند که از پس
آن عذر خواسته شود آن شخص که کاغذ و زر می آورد چون به
اصفهان میرسد با خود اندیشه کرد که بارها من دیدم که خواجه
دینارهای زر بشیخ میداد و قبول نمیکرد از بهر علفه مرغان
می‌ستاند من خود را در معرض مرغی در آوردم و صد و پنجاه
دینار زر از آن برگرفت و در اصفهان بسپرد چون
بشیراز آمد کاغذی بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد
چون شیخ بر کاغذ مطلع شد بدانست که آن غلام
تخلیطی کرده است اما با او نگفت بعد از زمانی گفت

روا نیابا جواب بنویسیم
روز دیگر بخدمت شیخ
رفت شیخ کاغذی بر [illegible]
بوی داد و قاصد کاغذ را
برداشت و بتوجه [illegible]
چون کاغذ بخواند جواب [illegible]
خواهم بخواند در انجا نوشته
بود اول شرایف اوقات
فرزندانم دوام بقا و دولت
طاعات و خیرات
از [illegible] بیت
[illegible]

من جوابت بگویم که دل از کف   دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
وادمی زاده نگهدار که مصحف ببرند   جواب سوال دویم درباب
دشمن اولین باب تربیت پنداست دویمین توبه خانه
پنداست   سیومین توبه و پشیمانی چارمین شرط
عهد و سوگندست   پنجمین گردنش بزن که جنبیت
بقضای بد آرزومندست   جواب سوال دویم درباب
حاجی پیاده العجب پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد
فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود **بیت** از من بگوی
حاجی مردم گزای را   کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد
جواب سوال دویم درباب علوی
بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی
که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروز حشر همیترسم از سوال خدای
که از شفاعت ایشان بمن نپردازد
جواب پنجم درباب زر و دستار
خواجه تشریف فرستادی و مال
مالت افزون باد و حشمت پایمال

بر بنا رب سالی عمر باد
تا بنای سیصد و چار سال
خواجه روی بغلام آر و گفت
ای بکس چو احسن آردی گفت
از کجا روی خواجه را
من بارها دیدم که خوارهای
زر من ببرد و قبول
این زر از برای علف مرغان
بود بستد و خود را از بقام
معنی ور آوردم و صد و پنجاه
دنیا وزر آزاد از رفتم نوابه
علاء الدین را در خواب

بنی الدین

شمس الدین صاحب دیوان طاب مثواهم فرمود که همین ساعت
برخیز و روی بطرف شیراز نه و برو و این کاغذ ببر و بخواجه
جلال الدین ختنی ده تا دو هزار دینار زر بگیرد و در بدره
کند و بخدمت شیخ برد و عذر خدمت بخواهد و همت
طلب دارد که ازین پس بخدمتش استظهار خواهد بود
در حال آن غلام بکار رهسپاری مشغول شد و دیگر روز بامداد
از خدمت خواجه روانه شد چون بدار الملک شیراز رسید
و کاغذ بیاورد و اتفاقا شش روز بود که جلال الدین ختنی
وفات نموده بود و آن غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمة الله
علیه برد و بسپرد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت هم
در حال جواب نوشت بیت بیام صاحب عادل

علاء دولت و دین | که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایه عزت فزود سعدی را | بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
بیام داد که صدر ختن جلال الدین | قبول خدمت خود را بسعدی پردازد
ولیک در سر او خیل مرگ تاخته بود |
چنانکه در سر ابنای دهر میتازد |
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا |
که بندگان خداوندگار بنوازد |
طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز |

شیخ ... داد
که از نیکنامی ... چون پادشاهان
غلام چون ... حال او جمله
رفت و صورت حال با خواجه صاحب
وا نمود ... بیانچه
دیوان تقریر نمود و
هزار دینار را ... شیخ آورد
گرداند و بخدمت
و بنیاد نمود و شفاعت
گردند که این ... نماید
و در ... از ... آیند و
بیت ...
وارونه ... تقعه ...
شیخ ... دوا ...

کرداده بودند که بخواند و بشنید آن زر قبول کرد و در وجه

رباطی که در زیر قلعه فهندز رست بمبارکی صرف کرد و رباط

تمام کرد والحمد لله وحده

رساله چهارم در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن
اختر سعدی عالم فروغ تو منیر
پیش اشعار تو شعر دگر از احمد محیل
بنده را از تو سوالیست توجیه و سوال
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق
گرچه این مرد و بیک شخص نمانید وجود
پایه و منصب هر یک بکرم باز نمای
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان

ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
سحر پیش تو قع نماید بر اعجاز کلیم
نکند مردم پاکیزه به پیر ز خزر کریم
ای در بسته تو بکشای که با بیت عظیم
در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
خاطر آینه کردار تو چون عین حکیم

حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اول ما خلق الله
تعالی الخلق العقل له اقبل ثم قال له ادبر فقال عزّ و علی
و جلال ما خلقت خلق اکرم علی منک احد بک اعطی
و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله
عاقبته عین صوابست که عقل را مقدم داشت و سبب
قربت حق دانست و داعی مخلص رابعین رضا نظر

کرد و نشر قبول ارزانی فرمود و صاحب نظام
شهر و اما راه از غنیمتگان ...
و این ضعیف از آنان بانده کی ...
وخدای تعالی ...
و الا کار اسست آراسته
و در حضرت آمد بدان ...
بعد التمد لا تحصی ها و در مجالس
خواستم چون آثار و تقدیر
... بنده فاضلتر است
انکه این بنده ... چگونه
با فضل متفاوت است
تواند کردن با همین همت داد ...

ایشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش
می آید که با چندین شرف که دارد بهتر است ملکه
چراغ راست و اول آله ادب و طریقت و خاصیت
چراغ است که چاه از راه بدانند و نیک از بد بشناسند
و دشمن از دوست فرق کنند چون او بدقایق بدانست
بدین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد
که آنجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول
کردند تا بقر این معلوم شد که علم آلت تحصیل مرادست نه
مراد کلی پس هرکه بمجرد علم فرو آید آنچه بعلم حاصل میشود در
نیابد همچنانست که در بیابان از کعبه باز می ماند بدانکه مراد
از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطنست که مردم نکوسیرت
اخلاق را صفای اندرون کمتر باشد بحجاب کدورات نفسانی
از جمال مشاهدات روحانی محروم آید پس واجب آید
مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده
حاصل کردن تا صفات سینه محو گردد و چون مدتی
برآید بامداد صفا با خلوت و عزلت آشنائی گیرد و از صحبت
خلق گریزان شود و در اثنای این حالت بوی گل معرفت
رسیدن گیرد و از ریاض قدس بطریق این چند انکه
نفحات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند و تمام

احتیاج این از دوست تصرف
بابد اول این بیت پی حلاوت
داد نکوید و آشنای او وارد
در آن آید که آمو
خوانند و خوانند حقیقت
بداند عشق [illegible] و ابد
بوی آشنا هست [illegible] این شغله
وصال و مرادات [illegible] بیکوی اند
از کمال معرفت [illegible] بسته اند
سنه از معرفت [illegible] بسته
حل جمال محبت [illegible] موجود
صاحب دلان [illegible] بکویم
مست طلسم [illegible] های عشق [illegible]

وکشته بر سر ست وکشته بر سر و بر سر گنج می افروزد

کسی ره سوی گنج قارون نبرد   وگر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنت کنزا مخفیا و احببت ان اعرف چیست

گنج عبارتیست از نعمت حقیقیا پس نهانی که راه نبرد ان

بر دالا پادشاه و تنی چند از خاصان او و سنت پادشاه

آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند بتیغ بیدریغ

خونشان ریزند تا حدیث گنج نهان ماند همچنین او فقرا

و مساکین و ابدال که با کس نشینند رب اشعث اغبر می که بر

سری از سرار چون وقوف یابند به تیغ بیدریغ خونشان

بریزند یعنی بشمشیر تا قصهٔ گنج در افواه نیفتد   بیت

کسی را درین بزم ساغر دهند   که داروی بیهوشیش در دهند

سر مکنون حقیقت ذات چون نهفته ماند

گر کسی وصف او ز من پرسد   بیدل از بی نشان چگویم باز

عاشقان کشتگان معشوقند   برنیاید ز کشتگان آواز

پای درویش تواند که بگنجی فرو رود و نتواند که سرش در سر

آن رود از تو می پرسم که آلت معرفت چیست جوابم

ده که عقل و قیاس و قوت و حواس سرگردان میشود

بیت   در روی تو گفتم سخنی چند بگویم

رو بگشادی و در نطق ببستی   حیرت از آنچ خواست که

مکاشفه ای و وجد عشق و وجد
مشغول سبب
از ادراک همین
امنیت و سوء ادب
که کیکان در مرحله‌ای دادند
و هم بعجز
ادراک آن معنی اعتراف
نموده با عرفناک حق
معرفتک پایان بیابان
معرفت سرکه‌اند که رونده
این راه که رونده این راه
در هر قدمی بیشتر
ضعیف احتمال که در قدم اول

بیک قدح مست و بیهوش گردند و طاقت شراب لال
بالا مال محبت نمی آرند و طایفه بوجد از حضور غایب میکردند
و در تیه حیرت می مانند و به پایان پی نرسانند **بیت**
درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار
یکی از اولیا فرموده است یا من البحر عن معرفته کمال معرفة
الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کس
مقام انقطاع اوست **قطعه** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
نشان دریای آتشی ازکه بپرسی که او هم برکنار میسوزد
این ره نه بپای هر گدا ایست
در دوست و زبان ما شنا نیست
لی من کیم و ثنا کدامست
لا احصی ابنیما تمامست
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

که سخن وصف
این همه دست ... ابن صرف از
... بجا ... من جزیم
و سری ... بستی بفضل و
... رب العالمین
عشق و الحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

کتاب نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله تعالی هو اولی ...
والصلوة علی رسول الله افضل
... وآله الطاهرین ...

سایند و خاش و علف و نکه
متاع بیار بیرون مملکت
آبادان باشند و خزاین
معمور و لشکریان و نواحی
فراخ دست و نعمت دنیا
حاصل و ثواب عقبی واصل
و آنکه طریق ظلم ورزد و خلاف
این حکایت کرده است
این بیت جهان
عالم را رفت بیت
ماند و او با بطالع رفت
بیت از بیست پادشاهان
یکی آنست که شب در

الخلایق وحده والحمد لله علی نعمته والصلوة علی من لا نبی بعده واشهد ان
لا اله الا هو الموصوف بقدمه واشهد ان محمد عبده ورسوله
سوله الطاوی السموات بقدمه بعد از ثنای خداوند عالم
و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه وآله وسلم اما بعد
در نصیحت ملوک و ارباب معرفت شروع کنیم بحکم آنکه
یکی از دوستان عزیز جزوی ازین معنی تمنا کرد بفهم نزدیک
و از تکلف دور جوابش نوشتم که شرایف اوقات و
ساعات فرزند دام بقاوه بوظایف خداوند عالم جل
ثناه آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان نصیحت رب
العالمین پسندیده است که در کتاب مجید میفرماید ان الله
یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی و دیگر میفرماید
فاذا حکمتم بین الناس بالعدل مجملی فرمود تعالی و تقدس
که مفصل آن بدفترها نشاید گفت اما بقدر طاقت کلمه
چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان وبالله التوفیق حکمة
پادشاهان که مشفق درویشند نگهبان ملک و دولت
خویشند بحکم آنکه عدل و معرفت خداوند مملکت موجب
امن و استقامت است مر رعیت را و رزاعت
پیش اتفاق افتد و نام نیکو و راحت و استقامت
و ارزانی باقتضای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبتها

وکری

حق گدایی کنند و زور بر سر خلق پادشاهی **حکایت** در
سیرت پادشاهان آورده‌اند که شاه غزنین محمود سبکتگین
رحمة الله علیه چون شب درآمدی حلهٔ پادشاهی بدر کردی
و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر بر زمین
مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی
و نالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ
تست بزور بازو و زخم شمشیر من حاصل نشد تو بخشیدهٔ
هم تو خداوند قوت و نصرت **حکایت** ابن عبد العزیز
رحمه الله بامداد بر خاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس
بر نعمت رب العالمین و امن و استقامت خلق
از خدای عز و جل در خواستی و گفتی یارب عهدهٔ کاری
عظیم در دست بندهٔ ضعیف فرموده و از جهد و کفایت
من کاری نیاید تا آب روی مردان درگاهست که بصدق
معاملهٔ ایشان که توفیق عدل و انصاف ده و از جور و
عدوان بپرهیز و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار
و روزی مکن که دل شکسته‌ای از من بیازارد و یا دعای مظلومی
در قفای من باشد **نکته** صاحب دولت و فرمان روا
را واجبست در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقت
تامل کردن و از دور براندیشیدن و در اشتغال ملک از

از حق بخلق نظر کردن تا بچند
پنج روزه مهلت دنیا دل
بند و جاه و مال عاریتی
مغرور کرده‌اند **پند** یکی از
خلفا بهلول را گفت مرا
نصیحتی کن گفت از دنیا
تا توانی بهیچ دل مبند
روز جزا ثواب و عقاب
نصیحت
اکنون سلام را
علما و ائمهٔ اسلام را
دوست دار و بالا دست
نشان و باستقبال
مهمانان

رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت
زبون سلطنت **نکته** عمارت مسجد و خانقاه و چیره و
و آب انبار و چاهها بر سر راهها از امور مملکت داند
بیت نمرد آنکه ماند پس از وی بجای * پل و
برکه و خان و مهمان سرای **نکته** قومی که بطاعت
حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد و
توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد که همت پار
سایان ملک و مملکت را نگاه دارد و دولت در رعایت
افتادگان و بیچارگانست **موعظه** پادشاه صاحب
نظر باید که باستحقاق همگنان بتامل نظر فرماید پس هر
یکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش سخن متوقعان کند که
خزینه تهی کرد و چشم طمع بر بندد و بلکه خداوندان توقع
خود دیده همت بدین فرو نباید که تعریف حال خویش
کند یا شفیع برانگیزد و پیش نظر پادشاه در افتاده آنست
که مستوجب نواخت را داند و تفویض اسباب فراغ
و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بلند همت نخواهد و خواهنده
نیابد **بیت** اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر **پند** عامل مردم آزار
را عمل ندهد که دعای بد بر وی تنها نکند **نصیحت** از جمله

حقوق پادشاهی و باطنی
روا داشت ملک تمکین است
که دو دو بستان و حلیبان
بیداد و ست دارد و جامع
نمودند **پند** پادشاهان
از عیبت نمود و ادا پسند
و یاوران بیری باشد که **حکمت**
بدن خود را یار و سرکند
عامی نه بخواهد که از واقعیت
با خاص و عام تمند بر حسب
که دو بستان خاص
باشند که دوران و دوست را

نیز دوستان باشد برین قیاس مسلسل **موعظه** همه
حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقت نماند وی
از حکایات ارباب مهمات درهم نکشد و بلطف با
ایشان بگوید و برغبت بشنود که صاحب فرمان از تحمل
زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت
نشود و باید که مراد همه بجوید و حاجت هرکس را بحسب
مصلحت وی برآرد که حاکم تندترش روی مشوای را
نشاید **بیت** خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه **پند** یکی تظلم پیش
حجاج برد و التفاتش نکرد و جواب نگفت مرد رنجنده
همی گفت ای مرد از خدای متکبرتر است بحجاج رسانیدند
بخواندش و گفت این سخن چرا گفتی گفت از بهر آنکه خدا
تعالی با موسی سخن گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق خدای
سخن گوئی چون بشنید انصافش بداد **پند** عقوبت
آنکس در حق بیگناه اثر کند آنست که بخصمش
سپارند تا مراد خویش انتقام کند و دیگران از نکبت
وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند اهل قلم را از عمل بعمل
و از جای بجای فرستد تا هر یکی بیخ نگیرد اما اگر تخلیطی کنند پنهان
نماند **نکته** ترک و بیگانه و تاجیک و دو را که پیشش

سلطان زیر دست طرق ثبوت
آنست که رعیت قبول کنند
و کسب توقع ارند و در اینکار
نشیند و در اشغال
با و داشتن نکنند و با جمیع
مهمات تعجیل نکنند و در جمیع
پند روا نداری و روا بود و باد ما
فرمان روا بود و باد نبودن
صحبت و خلوت با خاصان
اما و از خلوت سببی
شاه و دوری و اینکار
دو طمع
حکمت بودن

که با یکدیگر الفتی زیادت نباشد در عمل انباز کرداند تا در خیانت
با هم درنسازند **فایده** سلطان خردمند رعیت را
بیازارد و تا چون دشمن بیرونی زحمت دهد از دشمن
اندرونی ایمن باشد **بیت** بنده را که بگناهی شنیع از نظر
براند حق خدمت قدیمش فراموش نکند **نکته** صد عیب و
خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که به پسندند و بپوشند
و عزت آبا و اجداد و محترم او را عفو نماید **بیت** پرورده
نعمت را چون نجس کنی که مستوجب هلاکت تو گشت تا بنیش
بریزد و اهل و عیالانش را معطل نگذارد و لشکریان را که در
جنگ عدو کشته شوند برگ معاشش و اسباب ارزاق
فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد و **بیت** چندانکه توانند
با غریب و شهری و خاص و عوام رفق و تواضع کند که حضرت
وی را زبان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد **فایده**
خداوند فرمان چون خواهد که خطای بخشد از عقوبت
فرا نماید در لباس متابعت با طراف معلوم کند
بزرگان و شفاعت در آیند پس آنگاه بعهد و توبه جهت
گناهش عفو کند **بیت** خداوند شوکت را چون
فرزندان و خویشان عزت و حرمت دارد و با کول و ملبوس
و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش و مهیا دارند

که رعیت بعوانش منست
که بدانی اله ... برون
بوم ملی و ... داستان
کمند ... و دل ... دشمنان
ازودن ... او
بیت
برآور دو دست ... از گنهکاران
حاکم ... و ...
که صلحیان ... ازون
و جاسیان از کردن ... حال
نصیحت
حاکم که ... است چون
... باشد
نظلم ... سیل ...

مسل ۶ فانی

قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب معاش
مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از
خدمت درگاه و وزارت حضرت پادشاه کسانی را شاید
خوب روی پاک دامن و بزرگ زاده و نیکنام و
خوش خوی و جهاندیده و کارآزموده و وزارت سلطان
کسانی را شاید که شفقت در دین پادشاه از آن بیشتر
بود که بر مال پادشاه و حیف بر رعیت بر سلطان
آسانتر فراگیرد که حیف سلطان بر رعیت نصیحت
پیران و ضعیفان و بیوه زنان و بسیار محتاجان را
همه وقت شفقت میفرماید که گفته اند که هرکه دستگیری
نکند پیر و بر را نشاید و دولت بر او نپاید فایده
پادشاهان به رعیت همانند باید که بهتر از آن غم خورند
یتیم را که پدرش فرق بود میان پدر درویش و پدر پادشاه
نصیحت آورده اند که کیسه زر و طفلی از کسی ماند حاکم
آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی و زر خواست و
وصی زر در کنار طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت
این زر از آن من نیست از آن این طفل است اگر
مسلمانی از وی بستان تا در قیامت هم بوی باز ستانی
حاکم هم برآمد و بگریست و بر چشم طفل بوسید

سفت ورا
و در کنار گرفت
طاقت
در جهان است نبود و بار
این بلا نیست دوران
تیغ وصی بر تیغ
و جان چنین داشت
فایده دست
نیکان بلوغ ده دارد
عطا تا توانی برآید
بهر آنکه نه ز حلال جوار جات
کرد فاکتس سر نحل و
اردو نمود
اسراف هر دو بسیار
و انسح من و اکس
و حل الحمد تبد نیک مردی

بجای خود نشست بچندانکه بدان خیره گردند هر که خواهد
که به نیک مردی نامش رود بر ضعیفان انصاف نماید چنین
کند و این نزدیک خردمندان انصاف نباشد بلکه
سست رایی گویند **موعظه** جوانمردی پسندیده است
اما نه بجدی که دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاه
داشتن مصلحتست اما نه چندانکه لشکر و حواشی
بخیل بینند **تربیت** چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ **پند** عیش و طرب
بچندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت
مشغول شود **فایده** خشم و صلابت پادشاه در کار بایست
بچندانکه مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بندی در
روا نباشد بچندانکه بخفت عقل منسوب گردد **حکمت**
زهد و عبادت شایسته است تا بجدی که زندگانی
بر خود و دیگران تلخ کند **فایده** اخبار ملوک پیشین را
بسیار مطالعه کنند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه
بر سیرت خوب ایشان اقتدا کنند دیگر آنکه در تقلب
روزگار شرح عهد ایشان تامل کنند تا بجاه و جلال و
ملک و منصب فریفته نشود و دیگر آنکه وقت نماز را
نگاه دارد و دران وقت بهیچ از ملاهی و مناهی مشغول نگردد

در نظر علما و صلحا
سمرقند ... حال ایشان
بنا نشست **پند** کند
گردد و حرکت ... بازی
مطرب و شطرنج بازی و
سرود و شعبده و افسانه گویی
ارشاد از ... و مسخرگی راه
ندهد که دل ... سیاه گردد
مکروه ملال ... آورده اند که
نصیحت مجلس علیه الرحمه ... تبلیغ ... ملک
ملک ... شطرنج ... دیبا و

مشغول

مشغول گفت احسنت شما را برای راستی نشانده‌اند و الا دزدی
میکنند **پند** عهده ملک داری کاری عظیمست چندانکه باید
بود هشیار و همه وقتی با خدای تعالی و مناجات تا بر
دست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که مصالح ملک و دین
در آن باشد **پند** تفویض کارهای بزرگ بمردم کارنا آز
موده مکن پشیمانی آرد و مردم حشم نیز جز کار قرین خود نگردانند
که طبیعت ایشان در وی کار نکند و اگر واقع شود و از شغب
خالی نباشد و تادیب دیگران که همین فعل داشته باشند
اندوی درست نیاید **نکته** گواهی بخیانت کس ندهند
مگر آنکه که دیانت گوینده معلوم گردد و تا بغور گناه نرسند
عقوبت نفرماید **پند** قطع دزدان و قصاص خونیان
بشفاعت دوستان فرو نگذارد **حکمت** فاسق و فاجر را
تربیت نکنند که ایشان شریک معصیت اند و مستوجب
عقوبت **فایده** دزدان دو گروه‌اند چندین به تیر و
کمان در صحراها و بعضی بکیل و ترازو در بازارها و دفع ایشان
واجب و لازم **پند** نوشیروان عادل در کنف بزرجمهر
بخواب شبی دیدند در جایگاهی خوش و خرم پرسیدندش
که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت بردم
ولی گناه را بیازردم هرچه در مصلحت مملکت در خاطر

[illegible]

کاروان سپهرند فایده و کام و مراد پادشاهان انکه حلال
باشد که دفع بدان از رعیت چنانکه شبان دفع گرگ
از گوسفندان اگر نکند مزد شبانی حرام خورده باشد
فکیف چون تواند و نکند بند ذوالنون مصری با پادشاهی
گفت شنیدم که فلان عامل را که فرستادی در ولایت
بر رعیت دست درازی میکند و حیف روا میدارد
گفت روزی سزای وی بدهم گفت روزی سزای
وی بدهی که مال رعیت تمام برده باشد تو بجبر و
مصادره از وی بازستانی و در خزینه نهی درویش
و رعیت را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و دفع
ظلم از مظلوم بفرمود نصیحت سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم ازو درید بند با مثل ستدن و فاستان
دادن از پادشاه وقت پسندیده آید که بنفس خود داند
فجور بستاند و بپرهیزد بند یکی از پادشاهان بفرمود
خمخانه خماران بشکستند شب سرهنگ گفت اکنون
فلان جای در وجه عصیر نهاده م صاحبدلی شنید و گفت
انکه گفتی بد بکن خود مکن فایده لایق حال پادشاهان
نیست خشم باطل گرفتن و چنانکه تحکم خشم گیرد پای از اندازه
انتقام بیرون ننهند که اگر جرم از طرف او باشد و دعوی

ازطرف او باشد ودعوی بیت
حق از قبل خصم و دشمن
با دوست و دشمن
طریق احسان پیش گیرد
که دوست و دشمن بجود و
محبت بنوازید و دشمن
عداوت کم شود بند
دو چیز باید که بود وفق
مرحمت باشد و فوج
بیجا بر روا ندارد کرد
دشمنان در کین اند و
وجاه و شاه را و بند

در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشینند و از و هر اندیشه کنند
پند سایر زیردستان را باید که نام و نسب داند و
بحق المعرفت شناسد تا دشمن و جاسوس و فدایی را
مجال نماند ارکان دولت و اعیان حضرت و خدمتکاران
را مشرف جانی نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یکی معلوم شود
و تخلیطی که رود پنهان نماند وعظ هریک چندین شحنه زندان
برگمارد تا بیگناه را خلاص کنند و گناهکار را پس از
چند روزی ببخشد و خدای عز و جل زندان و قاضی و شحنه را
همین چهل نفر باید و تا عزم را عازم بر موعد معین صبر کنند
و بقدر حال بد و متقسط کنند و اگر از هر دو جانب ناتوانند
و خزینهٔ بیت المال معمور شاید که بفرمایند و اگر دل
و اگر از صد قامت خداوند مملکت را از خزینه مدد بستند
زور بیش شد که ملک و دولت را بقا پس ظاهر گنج و لشکر
محافظت همی کند و اما بحقیقت دعای مسکینان پند
کار و تلف زده و کشتی شکسته و مردم زیان زده را تفقد
حال بکند که عظیم صدقه قیمتی تا دانند وعظ
مسلمانی جایگاه‌ها و ضامن مستغلات که دخل بشروط
وفا نکنند بوقت استیفای مضمون سخت نگیرد و تا خرجی
نسبا محنت نکنند و نوبتی دیگر عملی از آن منفعت تدارک کنی

[illegible] فایده [illegible]
[illegible] مملکت [illegible]
پند [illegible]
[illegible] بطلان از تخلیص [illegible]

حکمت مردم سختی دیده و خولت کشیده را خدمت
فرمایید که بجان در راستی کوشد از بیم بی نوایی پند لشکر را
نیکو دار و با نواع عاطفت دل بدست آر که دشمنان
در دشمنی متفق اند تا دوستان در دوستی مختلف
نباشند موعظه سپاهی که در صف کارزار از دشمن بترسد
و بگریزد ببایدش کشتن که خون بهای خود بسلف خورده است
سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان خود میدهد
پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد پند درون خلق
بیازار که در دو گیتی پادشاست ور نه اینجا و هم آنجا
گدا است فایده پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع
دارد بدان ماند که جو همی کارد و امید گندم دارد پند
آنکه مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع
پیش گیر که جاه از آن زیادت شود فایده گرسنگی
از سیری از پهلوی درویشان نصیحت اگر عنقا
ز بی برگی بمیرد پند شکار از خیل گنجشکان نگیرد
نصیحت تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند
آمد پس وجودی میان دو عدم اعتماد را نشاید
پند مردی نه جهانگیری است بلکه جهانداری است
تربیت پادشاه جای نشیند که اگر داد خواهی

فغان دارد و بی [...]
باشند که حاجبان و [...]
سلطان نه [...]
[...] آورده اند
رسانند پند [...]
[...] عادل [...]
[...]
جزیی [...]
لطف من [...]
[...]
[...]
[...]
[...]
فایده

بناشناخت بیرون آمدندی و نظر در حال ممالک
کردندی اگر منکری دیدندی بشناختندی و همچنین کسی را
بمجلسها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی رود اعلام
کردندی **پند** مردم نیکخو در زندگانی مرده اند و نام
نیکو نمیرد و بنام نیکو زنده مانند شکر بزرگان این منت
که بر خودان نبخشایند و همت عالی آنکه دست بمال
مسکینان نیالایند **فایده** چون دست یابی آن کن که اگر
برگردد تحمل مثال آن توانی کرد همت ضعیفان و مسکینان
زخم از آن زیادت زند و سخت ترکه بازوی پهلوانان
نصیحت روزگار حیف روا ندارد و سر آینه داد مظلومان
بدهد و دندان ظالمان بشکند آنکه در خواب خوشی از
بیداران نمیندیشی اگر توانایی در رفتن همراه ناتوان
بسازی اگر فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن دیدی
که پیشینیان چه کردند و چه بردند و برفتند و جفا بر مظلومان
بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند است خواهی درویش
بسلامت به از پادشاه بملامت **پند** استخوان
مرده سخن میگوید اگر گوش هوش داری بشنو که میگوید
من همچون تو آدمی بودم و قیمت ایام حیات ندانستم
و بجز و عمر ضایع کردم **فایده** چو ما را بغفلت شد روزگار

[illegible] در صف شمار
[illegible] که کسی [illegible]
بیت **بیت**
[illegible] میگرداند
[illegible]
از فعل خبیث [illegible] ببینیت
کسی که در خانه [illegible] **بیت**
[illegible] کسی [illegible]
[illegible] ازان [illegible]
[illegible]
که ایشان در [illegible] کرده
[illegible] ازان [illegible]
[illegible] ضعیف
فایده

بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشند گربه اگر
ضعیف است اگر با شیر درافتد بضرورت بزند و بچنگال
چشمانش برکند پند با خرد و بزرگ دوستی کنند و تخم
محبت نشانند و اعتماد بر آن مکنند که من در حمایت پا
پادشاهم و کسی با من مقاومت صورت نبندد
که اگر پایگاه ترا باشد و پادشاه مکین تو اقلیمی بغربا بدین
ترا زنده نتوانند کرد آن کن که خبر تو در قفای تو گویند
که در نظر از بیم تو گویند یا از طمع فایده در زندگی سعی کن
تا به از دیگران باشی بعقل و صلاح و کرم که در مردگی گدایان
و پادشاهان یکسانند و اگر بدفن سلطان با سگبان
باز کنند میان ایشان فرق توانگر دید پند دشمنان
متفق را متفرق توانی کردن مگر بدانکه بعضی از ایشان را
دل بدست آری حکمت دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف
که بزرگ و غالب شود فتح از آن تو باشد پند
دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و بیاد و شطرنج
رها مکن که بسر رود و در حالت دشواری بکار آید فایده
پادشاهان اگر بلهو و شراب از مصالح ملک و مملکت
غافل نشینند و امور مملکت نو بینند کار بازماند ایشان
نیز بخدمت منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند

نهد که خواب غلبه کند و شهوت آنگه کند که شوق به
منتها رسد **پند** نباید که آزار دل ضعیفان سهل گیری
که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند و پشه
بسیار پیل دمان را از پای درآرد **ترتیب** در حکم جهان
زندگانی کنند که دوستی نباشد جفا و خجالت به بیند
هیچ زور ناتوان که هر که او را افتاده بیند پای در سر
مالد **پند** چندانکه از زهر و مکر و فداییان حذر کند از
درون خستگان و دل شکستگان و مظلومان و نالهٔ
مجرومان بر حذر باشد **حکمت** سلطان محمود
غزنین گفتی من از نیزه مردان جهان نمی‌ترسم که
از نوک زبان یعنی از سوز سینهٔ ایشان **موعظه** از دیوان
زیر زمین چنان بر حذر نباید بودن که از دیو روی
زمین یعنی از آدمیان بد **پند** اگر خواهی که دقایق
بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع **ترتیب** عیب
خود را از دوستان مپرس که نگویند از دشمنان
تفحص کن تا هرچه هست بگویند **حکمت** جایی که لطف
باید کردن به درشتی سخن مگوی که گمند از هم
بگسلند و جایی که قهر باید بلطف مگوی که شکر جای
سقمونیا نیاید و تدبیر نکند **فایده** اگر از آنکس که فرمان

[illegible] زیر دستان کسی
[illegible] زبان بر نیست
[illegible] **پند** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **پند** [illegible]
[illegible]
[illegible] **فایده** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که خلق آرام گیرند استقامت هرگاه حق تعالی یاد بردن
و بدعا و زاری قوت و نصرت خواستن آنگاه پس
حق مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن و شی چند از
زندان رهایی دادن پس آنگاه بنیت خیرات کردن
آنگاه لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش
فرمودن و بوعده خیر امیدوار کردن آنگاه بعقل و تمیز
مشاورت دوستان و خردمند یکدل در دفع مضرت
ایشان حادثه سعی نمودن پس چون مراد دل برآید شکر
و فضل خدای تعالی گفتن از کفایت و قدرت خویش
ندانستن پس آنکه نذرها که کرده باشد وفا کردن و شکرانه
برمزید تا دیگر نوبت چون واقعه پیدا گردد دلها
بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با وی یار و فتح
و نصرتش را امیدوار و چندین نصیحت سعدی
بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد و توفیق خدای
عز و جل مرادش برآید و بسلامت باشد و نفس
و فرزندان بعافیت در دنیا و آخرت والله رؤف
بالعباد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

رساله ثلاثه اول در نصیحت سلطان آباقا

شیخ رحمة الله علیه فرمود
که در وقت مراجعت
از زیارت کعبه چون بدار
الملک تبریز رسیدم
و علما و صلحای آن بقعه
را دریافتم و بحضور ایشان
مشرف شدم از صحبت ایشان
مستفیض گشتم
جمله افاضل خواستم که بخدمت صاحبان
اعظم خواجه علاء الدین و
خواجه شمس الدین صاحب
دیوان برسم

پیکار

بسیار میان ما بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه
ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا برنشسته
بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشه روم که در آن
سال متعذر بود بر پرسیدن ایشان من در آن عزم
بودم که ایشان هر دو از اسب فرود آمدند و روی
بمن نهادند چون پرسش نمودند و خدمت بجای آوردند
و بوسه بر دست و پای من دادند و از پرسیدن
قدوم این ضعیف خوشیها نمودند گفتند این در حساب
هیئت که ما از قدوم بزرگوار شیخ خبر نداشتیم چون
سلطان اباقا این مشاهده فرمود گفت چندین
سالهاست تا این شمس الدین پیش من میباشند و با وجود
آنکه میدانند که پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و تلطفی
که امروز با این مرد کردند با من نکرده برادران چون هر دو
باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان روی
بشمس الدین کرد و گفت این مرد که بود که شما خدمت
او کردید و چندین ادب نگاه داشتید هر دو گفتند
خداوندا این پدر ماست پس فرمود که من بارها احوال
پدر شما پرسیدم گفتند او نمانده است این ساعت
میگوئید این پدر ماست گفتند ای پادشاه این پدر

هست و شیخ با بود
کار ابیسیح [illegible]
کار پسیده باشد که
سماع پسنده شیخ سعدی
نام و آوازه شیخ سعدی
و معروف و مشهور
شیرازی معروف و مشهور
اباقا نمود که او را بیش
من آورید گفت بسمع
و طاعه پیش از چند روز
که ایشان با نواع
با خدمتش گفتند و شیخ
قبول نکرد و میگفت
این ارمن [illegible] کنید

و عذری بگویید ایشان گفتند شیخ را البته از برای
خاطر ما تشریف میباید فرمود بعد از آن چاکمست
شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و بخدمت
پادشاه رسیدم در وقت بازگردیدن پادشاه
فرمود که ما را پندی ده گفت از دنیا با آخرت چیزی
نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری
اباقا فرمود که این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ
سعدی رحمه الله علیه فرمود **قطعه**

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد ❀ حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد ❀ که هرچه میخورد او جزیهٔ مسلمانیست

اباقا بگریست و چند نوبت فرمود که راعی ام یا نه
و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت
اول ترا کفایت و الا بیت دیگر هنگام باز
گشتن این چند بیت بوی خواند **قطعه**

پادشا سایهٔ خدا باشد ❀ سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر ❀ گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان آید ❀ از عدل پادشا باشد

حکمت او صلاح پسندیده
رسم رای و حکایات
بود که عظیم
اباقا ان گفت
پسندیده اقتدا و
انصاف آنست که
عادل
درین عهد که ایمن
مشایخ روزگار و رعیت
چنین با عالی قضات
توانند گفت که لاجرم
روزگار دین نقصت
نبی و اسلام علی
خاتمه محمد و آله و اولاده

رسالهٔ دوم در نصیحت اکینانو

معلوم شد که چنر و عادل اکینانو دام دولته قابل
تربیت و مستعد نصیحت است اما بعد بدانکه مالک
رعیت و صاحب ملک و ملت را لازمست
سیر ملوک ماضی دانستن و در مهمات کار بستن
و طلب نیکنامی را و امید نیک سرانجامی اول
انکه ابتدای کارها بنام خدای تعالی کند و
یاری ازوی خواهد و سخن و سر دل با هر کس در میان
ننهد و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات
نگرداند و رعیت بر خود نیازارد و قطع دزدان و
قصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد تا خصم
قوی بر نپیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد اول نصیحت
نزدیکان و انکه ملامت دوران ظلم صریح از گناه
خاصگیان سخن زد لعنت و عاصیان را گردن زدن
ملوک را مثال سر اند و رعیت بدن تا دادن سروری
باشند که بدن خود را پار و کند باید که مردم خردمند
پرورد و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند
اثار نزدیکان پیشین محو نگرداند و باد و نان و بهنر است

نشنیده و عمر عالی دوران
ازان بیشتر [illegible] دوران
از فضل [illegible] عالمی که برای
[illegible] رعیت [illegible]
[illegible] رعیت [illegible]
[illegible] است
پادشاه [illegible] است
سلطان رعیت [illegible]
وبادشاه [illegible]
منظور [illegible] طفال
جا بدیده [illegible]
و زبان [illegible] ایشان

نبخشاید و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد و وزیران و کارکنان
را دستگیری کند و مردم بد را نیابت ندهد که دغائی
بنمایند و کنند و سخن صاحب غرض نشنود و تا
بغور گناهی نرسد عقوبت روا ندارد و به پنج روزه مهلت
دنیا مشغول نشود **بیت** جهان نماند و خرم روان آدمی
کزو ماند به نیکی درین جهانش یاد * مثال حاکم
با رعیت مثال چوپانست اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی
حرام می ستاند و حکایت پادشاهان پیشین بسیار
خواند تا از سیرت خوبان چیزی آموزد و بدان عاقبت
عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر کند و مردم نا آز
موده را اعتماد نکند کار بزرگان بخردان نفرماید
و هیبت خود را نگاه دارد و مطرب و مسخره و بازی
گر را و امثال این طایفه همه وقتی راه ندهد و نرد و
شطرنج و دیگر مناهی را عادت نکند و تیر و کمان و چوگان
زدن و صید رفتن همه وقت نزد و در دفع
بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نکوئی کند
که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت
کم شود و از غدر و زهر و کمین غافل نباشد و چنان شنید
که گوئی که دشمن بر در است تا اگر ناگهی در آید ناساخته

از ایشان مالی فرا ستاند [illegible]
[illegible] وقت نظر [illegible]
بر چیزی نتواند بست
و قوت سر کشند و
در ملک [illegible] بتفرقه
[illegible] دوستان
[illegible] نکنند و ناپسند
دارد و صد تا [illegible] از نظر خود
[illegible] دور
براند و یکبار [illegible]
[illegible] اندرون [illegible]
دیده در او [illegible]
بار عمل [illegible]

در راستی بکوشد از بیم منوالی و عزل دوستان قوی نشود تا
دشمنان ضعیف و بهر حال با دوستان نکویی کند
و همه حال با ایشان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه
رنجی بدشمن نرسد که باشد وقتی دوست گردد و
رعیت بر خود نیازارد تا بروز واقعه میل بجانب دشمن
نکنند و دل عزیزان بر خود نیازارد و در نظر غریبان
بهیبت نشیند و با خواجه تاشان کلاه تکبر از سر
ننهد احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان نگه
بکند و اهل و قرابت گاه گاه بنوازد و با آشنایان
وفاداری کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان
معتبر و خدمت ایشان بر کار دو خود رای و سبک
سر سروری را نشاید و دولت با او نپاید پادشاهان را
حکم ضرورتست در مصالح ملک و تا خفیا نرا در
مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد و خفیه اگر
توانند بدی نکنند و گر عیاذا بالله قضا رفت و خطا
آمد بتدارک آن بر نیکنامی بکوشد و باعتماد
دلیری بر گناه نکند که هر گره زست تا شکسته برابر
نیامیختند و عفو از آن کسی کند که دعای خیر گوید همه کس را
نه آن از نادری گوید و پس او پیش از آن که سخن گوید اندیشه

کنند تا اگر این سخن و دیگری
سعید بد و بد بیسند و بیس
ایکاه بگوید بدیکوی آدم را
بدو بیندی بکمرد و بسر کرد بادی
همان سعادت بسر کنند بر با
دیگران اگر و تا تواند و مع
دشمنان بمال و مدارا کند
و جان از ... بند و ببند
نشنت وارد و ان اندازد و کارها
مقابله کردن ... دوست و بنی
نگاه دارد و دوست که ... جانب

بنده‌ها امنیت وانچه دست دهد بده بیت جوانمرد و خوشخوی
بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو با خلق پاش اوقات
عزیز خود را توزیع کند قسمی بتدبیر ملک و قسمی بمصالح دنیوی و قسمی
بطاعات و مناجات بخصوص در وقت خواب سحرگاه
که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند وقت خواب حساب
نفس خود بکند که آن روز از او چه صادر شده است اگر نیکی نکرده
باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود
نهد بخلاف آن که کرده باشد و به نیکی کوشد و اندازه کارها نگهدارد
و مردمی کند چندانکه بر وی چیره نگردد و بخشش کند چندانکه دستگاه
ضعیف نشود و خزینه نگاه دارد چندانکه لشکر و حواشی سختی نبینند و خشم گیرد
چندانکه مردم از وی متنفر نشوند و بازی کند چندانکه خیره گردد و پریشان
روزگار جائی گردد و همت از خدای خواهد و بکفایت خود عمل کند عهد
ملک داری کاری عظیمست بلهو و لعب و طرب مشغول بودن همه وقتی
نشاید بیت بسا اهل دولت ببازی نشست ✤ که دولت
ببازی برفتش بدر ز دست ✤ چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات
کار بندد و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و سر جمله پندها این
که دست سخا گشاده دارد نظم زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت سوم رساله ملک شمس الدین
تازی گوی در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازی

شیر از جهانی
که اصفهان لالاران ... که تسخیر آمد
چندان مال و دیوان ... بسکالان
داشت بهای گران ... ازین ظلم
میداد و ملک ... و اتفاقا چند بار
بیکان بود ... برادر شیخ ... رسیده
جماعه کان برادر ... زنانک
در ازاء شیخ ... در خانه ... نزدیک در
دکان داشت نزدیک ... منزل
تا به ملک چون حال بدان منوال
بود از و خواست و حکومت برادر
شیخ سعدی رفت
هو ... شیخ ... ببست
وصورت حال عرضه دارد

38

شیخ ازان حال کوفته خاطر شد و با خود اندیشه کرد که خود برود
واین بلا در سر درویشان شیراز دفع کند تخصیص ازان برادر
خود اندیشه کرد اول کاغذ باید نوشت این قطعه رقم فرمود

احوال برادرم بتحقیق | دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش | بخت بد ازین بتر نباشد
اطفال برند و مرد درویش | خرما بخورند و زر نباشد
وانکه تو محصلی فرستی | ترکی که ازان بتر نباشد
چندانش زنند تا بمیرد | کز خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس الدین چون رقعه بخواند بخندید و در حال نفر مود
تا منادی کردند تا هر کس را که خرمای بطرح داده اند بیارند
که با ایشان سخنی کویم تمامت بقالان پیش خود خواند
وصورت حال از ایشان بپرسید هر کس که زر نداده بود از اسفهسالاران
میخواند و بعد از ان تنبیه میفرمود که خرما از وی باز ستانند و بهای
خرما از وی باز بگیرند و بعد ازان ملک مرحوم برخواست
و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست و بعد از استمداد گفت
یا شیخ حکم کرده ام که چند پاره خرما که بدکان برادر شیخ برده اند
بوی اگر ابا دارند قیمت نطلبند و التماس از خدمت
آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است محقر
قراضه آورده ام تا شیخ اگر بوی دهد هزار درم بوی بسیدو

دو انست که شیخ جوابی
قبول نمیکنند و در بیان
وبیرون فرمت و مشهور است
که ملک عادل شمس الدین
تازی کو از سر خاطر
سعدی چه تمام اند علیه حسن با
وبها از سر آنکه به بقالان
داده بود و بعد تمامت بدریشان
بخشید والله اعلم بالصواب
سر خواند و عالی سبع دارم
راکه پس شده کنه کام

تم

کتاب گلستان شیخ مصلح الدین سعدی

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بهر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید / کز عهدهٔ شکرش بدر آید

قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان از گلی محروم
... نظر داری
... شکفته
... صبا
...

نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش
نخل باسق گشته   ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند   تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار   شرط انصاف
نباشد که تو فرمان نبری   در خبر است از سرور
کاینات و خلاصهٔ موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم   شفیع و مطاع و نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم   چه غم دیوار امت را که
دارد چون تو پشتیبان   چه باک از موج بحر آن را که
باشد نوح کشتیبان   بلغ العلی بکماله کشف الدجی
بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله هرگاه
که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست
انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بر
دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بتضرع و
زاری بخواند بازش بخواند حق سبحانه و تعالی
فرماید که یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له

غیری فقد غفرت له
دعوتش را اجابت کردم و امیدش
برآوردم که از بسیاری
دعا و زاری بنده همی
شرم دارم
کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار
عاکفان کعبهٔ جلالش
بتقصیر عبادت معترف
که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیهٔ جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک

حق معرفتک **بیت** گر کسی وصف او ز من پرسد
بی دل از بی نشان چگوید باز — عاشقان کشتگان معشوقند
بر نیاید ز کشتگان آواز — یکی از صاحبدلان سر
بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت
مستغرق شده آنکه که ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب
بطریق انبساط گفتش ازین بوستان که بودی ما را
چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون
بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
ای مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش
که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش

که چون شکر میخورند و رقعه
منشآتش که چون کاغذ
زر میبرند بر کمال فضل و
بلاغت او حمل نتوان
کرد بلکه خداوند جهان و
قطب دایره زمان و
قایم مقام سلیمان
و ناصر اهل ایمان و
شهنشاه معظم
اتابک اعظم مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد
بن زنگی ظل الله تعالی

فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر
کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده
لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده
اند که الناس علی دین ملوکهم نظم زانکه که ترا
بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها برین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دل آویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم
اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته
وارفع درجة اودائه و ولاته ودمر علی اعدائه وعداته
بما تلی فی القرآن وآیاته واحرس اللهم آمن
بلده واحفظ ولده لقد سعد الدنیا بدام سعده وایده
المولی بالویة النصر کذلک تنشا لینة
فها

چین من نبات الارض
من سکر مصر البسر از زیتمال
وتعد بس حظه با کمان
تبارزد ابه بیست عاقلان
عادل و بهمت عاقلان
عامل بما زمان قیامت
در امان بیلاست
نظم
سکا و دارد بنست
اقلیمها بس اعمر از انیست
تا بیست بس عمر و جوای ببابه خدا
اندوبس نشان ما مدار بسلطان
اند اشتان دارت ماسر بدیها

برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین سزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تالیف کتاب گلستان یکشب تامل ایام
گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم
و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده می سفتم
این بیتها مناسب حال خود میگفتم نظم

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنی نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنان هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو
بعد از تامل این معنی مصلحت
چنان دیدم که در نشیمن
عزلت نشینم و دامن از
صحبت فراهم چینم
و دفتر از گفتهای پریشان
بشویم و من بعد
پریشان نگویم بیت
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بهایم خموشند و گویا بشر

زبان بسته بهتر که گویا بشر

تا یکی از دوستان

که در کجاوه انیس من بود و در حجره هم جلیس برسم

قدیم از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و

بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی

تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

نظم

کنونت که امکان گفتار هست

بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد

بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید

که فلان عزم کرده و نیت جزم آورده که بقیت

عمر در گوشه معتکف نشیند و خاموشی گزیند

و پریشان بگوید تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت

پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر

نیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت

معهود و طریق مالوف که آزردن دوستان

جهلست و کفارت یمین سهلست و خلاف راه

صواب است و نقص

رای اولوالالباب ذو

الفقار علی در نیام و

زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی

که جوهر فروش است یا پیله ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوة نداشتم و از
محادثه او روی گردانیدن مروت نپنداشتم
که یار موافق بود و ارادت صادق نمود نظم

چو جنگ آوری با کسی در ستیز ش
که از وی گزیرت بود یا گریز ت

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت
ورد رسیده بیت پیراهن برگ بر درختان

چون جامه عید نیکبختان | اول اردی بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان | بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ش

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش و خرم و درختان دلکش گفتی
خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش در
آویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال

دوحة سجع طيرها موزون | آن پر از لالهای رنگارنگ
وین پر از میوهای گوناگون | باد در سایه درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون | بامداد که خاطر باز آمدن بر

رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و
ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و رغبت شهر
کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی
و عهد گلستان را وفائی نباشد
و حکما گفته اند هرچه نپاید
دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست
گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن که باد خزان را بر ورق

آن دست تطاول نباشد و گردش زمانه عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند بیت بچه کار آیدت ز
گل طبقی ـ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد ـ
وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در
دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان
روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا
بلاغت افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان تمام شد در ثنای پادشاه
زاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد زنگی و تمام
آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه
شاه جهان پناه و چپایه کردگار و پرتو لطف آفریدگار
ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور
علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج
الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام
سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک الرقاب
الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر
و وارث ملک سلیمان
مظفر الدنیا و الدین سعد
بن ابی بکر بن سعد بن زنگی
ادام الله اقبالهما و
ضاعف جلالهما و جعل
الی کل خیر مآلهما و
بعین لطف خداوندی
گر
بیت
التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست
ذکر امیر کبیر فخر الدین بن ابوبکر بن ابی نصر دیگر عروس
فکر از بی جمالی سر از جیب مراقبت بر نیارد و دیده
یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحب
دلان متجلی نشود مگر انگاه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عادل عالم مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی
الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین
الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین
ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است
و مجموع مکارم اخلاق
هر که در سایه عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یک
سایر بندگان و حواشی خدمتی معین که اگر در ادای برخی
ازان تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب
آیند و در محل عتاب مگر این طایفه درویشان که
شکر نعمت پرورندگان ایشان واجب است

و ذکر جمیل و دعای خیر
و ادای چنین خدمتی و
در غیبت اولیتر است
که در حضور که آن بتصنع
نزدیکست و این از تکلف
دور باد اجابت مقرون باد
نظم
پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد
مادر ایام را
حکمت محض است اگر
لطف جهان آفرین

لطف جهان آفرین   خاص کند و بند مصلحت
عام را   دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر
و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
میرود بنابر آنست که طایفهٔ از حکمای هند در فضایل
بوزرجمهر سخن میگفتند و به آخر جز این عیبش
ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ
بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا او تقریر
تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن
که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم بیت

سخندان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم   نکو گو اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس
ازان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

لطیف در نظر اعیان
حضرت خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دل است
و مرکز علمای متبحر
اگر در سیاقت سخن
دلیری کنم شوخی
کرده باشم و بضاعت
مزجاة بحضرت عزیز
آورده که شبه در بازار
جوهریان جوی نیارزد
و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و منارهٔ بلند

در دامن کوه الوند پست نماید **نظم**

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندی کنم نه در بستان شاهدی ام ولی نه در کنعان

حکمت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از

نابینایان که چون جایی نه بینند پای ننهند و

گویند قدم الخروج قبل الولوج **مثل** مردیت را

بیازمای وانگهی زن کن گرچه شاطر بود خروس بجنگ

چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش

لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که روی سخن در ایشان است که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق والعصمة و به الحول والقوة تم

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین

مختصر آمد تا بملالت نینجامد فهرست ابواب باب اول
در دراخلاق درویشان باب دوم در سیرت
پادشاهان باب باب سیوم در فضیلت
قناعت باب باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در
ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت باب اول در سیرت
پادشاهان بیت درین مدت که ما را وقت
وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و
شش بود ۞ مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم حکایت
پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشاره کرد بیچاره
در آن حالت نومیدی ملک را دشنام داد و سقط
گفتن آغاز نهاد که گفته اند هر که دست از جان بشوید
هر چه در دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند
گریز ۞ دست بگیرد سر شمشیر تیز ۞
اذا یئس الانسان طال لسانه ۞ ۞
۞ کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت

ای خداوند همی گوید
والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس ملک را
رحمت آمد و از سر
خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او
بود گفت ابنای جنس
ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن
گفتن این ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت
ملک روی از این سخن

سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین
راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را
بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز
به از راست فتنه انگیز بیت دروغی که حالی دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند
هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید   بر طاق
ایوان فریدون نوشته بود بیت
جهان ای برادر نماند بکس   دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت   که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
همانا که بر خاک مردن به است
که اندر دولت حسرت تخت هست
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتکین را بخواب دید پس از وفات او بصد سال
که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش
که در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل
آن فرو ماندند مگر درویشی که تعبیر آن بجای

آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست
بیت بس نامور
بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین
بر نشان نماند
ان پیر لاشه را که سپردند
خاکش
چنان بخورد کزو استخوان
نماند زنده است نام
فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر
و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی باری پدر به
کراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و
استبصار دریافت شرط خدمت بجای آورد و
گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر که
بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

بیت
اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت روزی به ابلهی فربه
کاسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت
بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند **بیت**

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن روزها دشمنی صعب روی
نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول
کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت **بیت**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **بیت**

ای که شخص منت حقیر نمود

اسپ لاغر میان بکار آید تا او زشتی بهنر نپنداری
روز میدان نه گاو پرواری آورده‌اند که سپاه دشمن
بی قیاس بود و ایشان اندک جماعتی آهنگ
گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید
یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده
گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و
در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی
عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهر از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت
و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که
هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ** ور همای
از جهان شود معدوم پدر را ازین حالت آگاهی
دادند برادران وی را بخواند و گوشمالی بواجبی بداد و
هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست
و نزاع برخاست که گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و
دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

بیت
نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان
عرب بر سر کوهی نشسته
بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از ایشان
مرعوب و لشکر
سلطان مغلوب بحکم
آنکه ملاذی منیع از قلهٔ
کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای
خود کرده مدبران

برآمد بدران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه هم بدین نسق روزکاری مداومت
نمایند مقاومت با ایشان ممتنع کردد **نظم**
درختی که اکنون کرفتست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای
وکر همچنان روزکاری هلی
بکردونش از بیخ برنکسلی
سر چشمه شاید کرفتن به بیل
چو پر شد نشاید کذشتن به پیل
سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برکماشتند
و فرصت نکاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی تاخته
بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده جنک
آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل نهان شدند
شبانکاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
از تن بکشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بکذشت
همه را خواب در ربود چنانکه کفته اند **بیت**
قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر
کتف ببستند و بامدادان بدرکاه ملک حاضر آوردند و
همکنان را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی

بود که میوه عنفوان شبابش
نو رسیده و سبزه کلستان
عذارش تازه دمیده
یکی از وزرا پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت
بر زمین نهاد و کفت این
پسر همچنان از باغ زندکانی
برنخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع بکرم
و اخلاق خداوندی
است که به بخشیدن
خون او بر بنده منت نهد

نهد ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش
نیامد و گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گردکان در گنبد است ٭
نسل و فساد ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ و
تبار ایشان برآوردن خوبتر که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
وافعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست
بیت ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ
بید بر نخوری ٭ با فرومایه روزگار مبر ٭
کز نی بوریا شکر نخوری ٭ وزیر این سخن بشنید طوعاً
وکرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت
آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله
بیجواب که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی
طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امید
وار است که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و
عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در خبر آمده
است **عربیه** ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة
فابواه یهودانه و ینصرانه او یمجسانه ٭ با بدان
یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه‌ای از
ندمای ملک با وی به
شفاعت یار شدند
تا ملک از سر خون او در
گذشت و گفت بخشیدم
اگر چه مصلحت ندیدم
بیت دانی که چه گفت
زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمهٔ همیگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را این سخن تبسم آمد و گفت **بیت**

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ❊ گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در و پیوستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت **بیت**

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ❊ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ❊ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

نظم

زمین شوره سنبل برنیارد ❊ درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست ❊ که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا **بیت**

بالای سرش ز هوشمندی ❊ میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان

آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته‌اند
توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال
ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند
و در کشتن او سعی بیفایده نمودند بیت دشمن چه کند چو مهربان
باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی
ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خدا
وندی باقی باد بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
خفاش اگر چشم نه بیند همی روز
عیب از و چشم اوست نه از روز روشنست
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و
جور و اذیت آغاز کرده تا بجدی که خلق از مکاید ظلمش به

جهان برفتند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند
چون رعیت کم شد ارتفاع
ولایت نقصان پذیرفت
و خزانه تهی ماند و دشمنان
زور آوردند
هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
باری در مجلس او کتاب شاهنامه
همی خواندند در زوال مملکت
ضحاک

همگنان را راضی کردم الا حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من

وعهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون ملک
و گنج و حشم نداشت چگونه مملکت بروی مقرر شد گفت
آنچنان که شنیدی خلقی بروی تعصب گرد آمدند و تقویت
کردند و پادشاهی یافت باز گفت ای ملک چون گرد
آمدن خلق موجب پادشاهی است تو خلق را چرا پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر
بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت
چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا لشکر برو گرد
آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا
این هر دو نیست **بیت** نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق
طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر
خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند
پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک
از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد **بیت**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی
در کشتی نشسته بود و غلام
دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری در نهاد و لرزه براندامش
افتاد چندانکه ملاطفت کردند

رعیت ۵

سو دنداشت و ملک را عیش ازو منغص شد که طبع نازک
پادشاهان از تحمل امثال آن صورت نه بندد و هیچ چاره
ندیدند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان فرمایی
من اورا خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد ازان
پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در
سکان کشتی درآویخت چون برآمد بگوشه بنشست و
قرار گرفت ملک را پسند آمد و گفت درین چه حکمت بود
گفت اول محنت غرقه شدن ندیده بود قدر سلامتی
کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی
گرفتار گردد

نظم

ای پسر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی
گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در
دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسند
که از بیم گزند خویش
آهنگ هلاک من
کنند پس قول حکما را کار
بستم که گفته اند **بیت**
ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برآیی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ
ازان مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که
ناگه سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه بدولت
خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه
و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک
نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه
دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را **بیت**

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که هرچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
بروزگارم بشد بناکامی
من نکردم شما حذر بکنید
ای بر دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاد مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه

السلام معتکف بودم در جامع
دمشق که یکی از ملوک عرب
که به بی انصافی منسوب بود اتفاقا
بزیارت آمد و نماز و
دعا کرد و حاجت خواست
بیت درویش و غنی
بنده این خاک درند
آنانکه غنی ترند محتاج
ترند آنگه مرا گفت
از آنجا که همت درویشان
و صدق معامله ایشان

خاطری همراه من کن که از دشمن صعب اندیشناکم
گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمنان
قوی زحمت نه بینی بیت بازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی حکایت
درویشی مستجاب الدعوت در بغداد پدید آمد
بود حجاج یوسف را خبر دادند بخواند و گفت دعای
خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت

گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جملهٔ مسلمانان را بیت ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار به چه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بد زندگانی مرده به

داورام

گفت

گفت تا از خواب نیمروز تا در آن یکنفس خلایق را
نیازاری که گفته اند خیر حالات الفاجر النوم
یکون نایما و با کنا بیت ظالمی را خفته دیدم
نیم روز ؛ گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است ؛
؛ آنچنان بد زندگانی مرده به
~~وانکه خوابش بهتر از بیداری است~~ حکایت
یکی از ملوک را شنیدم که همه شب بعشرت روز
کردی تا شبی از شبها می خورده و در پایان مستی میگفت
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ؛
؛ درویشی برهنه بسرما برون در خفته
بود و گفت ؛ ای آنکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ؛
ملک را خوش آمد و صره از هزار دینار از روزن برون
داشت ۲ گفت دامن از کجا آورم که جامه ندارم ر
رحمتش زیادت گشت و خلعتی بر آن مزید کرد
و پیش درویشان فرستاد درویش آن نقد را
به اندک زمانی بخورد و پریشان کرد و باز آمد و گفت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
و نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود
حال بگفتند بهم برآمد و
روی ازو در هم کشید
وزینجا گفته اند
اصحاب فطنت و خبرت
که از حدت و سورت
پادشاهان بر حذر باید
بود که غالب
همت ایشان بمعظمات

که ای درویش دامن بدار ۲

امور مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکند **نظم**

فراخی در آن منزل باشد ... بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی زپیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت ابلهی گدای شوخ چشم را برانداخت که چندین نعمت به چندین مدت برانداخت بدانند وبگویند که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن

شمع کافوری نهد ** زود باشد کش بشب روغن نبیند در چراغ ** یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را به لطف امیدوار گردن و باز بنومیدی خسته کردن **بیت**

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد

چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز

نه بر آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند

... الضعفا ...

... یکی از پادشاهان

حکایت

... مملکت

نشنیدی ...

سستی کردی ... لاجرم

خصمی قوی روی

... صعب ...

... برآوردند

نمود ... شیخ از

... چو دارنده

بیت

روز زمین

بیلیکی

از سپاهی دریغ ۞ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
یکی از آنها که غدر کردند با من دوستی داشت ملا
متش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و
سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم
قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد
گفت اگر بکرمم معذور داری بگویم شاید که
درین واقعه اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان
که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد
بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم ۞
۞ اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار ۞
یکی از وزرای معزول شد و بحلقه درویشان درآمد
برکت صحبت ایشان درو اثر کرد و جمعیت خاطرش
دست داد و ملک بار دیگر با او دل خوش کرد
و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به نزد خردمندان
به که مشغولی **بیت** آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند ۞
۞ کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دست و زبان حرف‌گیران رستند
ملک گفت مرا
خردمندی کافی
باید که تدبیر مملکت را
شاید گفت ای ملک
نشان خردمند کافی است
که بچنین کارها تن در
ندهد **بیت**
همای بر همه مرغان از آن
شرف دارد
که استخوان خورد و جانور
نیازارد **حکایت**

سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه
وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و
از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم
گفتند اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نروی تا بحلقهٔ خاصانت
درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت
همچنان از بطشش ایمن نیستم بیت اگر صد سال
گبر آتش فروزد * اگر یکدم درو افتد بسوزد و
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که
سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان برحذر
باید بود که باشد که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت
دهند و گفته‌اند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت
یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد پیش
من آورد که کفافی اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه نمی‌آرم بارها در دل من آید که باقلیمی نقل
کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کنم کس را بر نیک
و بد من اطلاع نیفتد بیت بس گرسنه خفت و

[illegible]

بهتر

و در علم محاسبه چندانکه معلوم رای زرکانیست چیزی
دانم اگر بجهد جاه شما جهتی معین شود که موجب
جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن
بدر نتوانم آمدن گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو
طرف دارد [illegible] امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان است بدین امید
متعرض آن بیم شدن **بیت** کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده ❊
❊ یا به تشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه ❊ گفت
این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من
نیاوردی نشنیدی که هر که خیانت ورزد دستش
از حساب بلرزد **بیت** راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست ❊ و حکما
گفته اند چهار کس از چهار کس برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و
آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی **بیت**
❊ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که فلان
شیر است و گرفتار آیم انگه کرا غم تخلیص من باشد و تا
تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده شود
مارگزیده مرده بود ترا همین سخن فضلست و دیانت
و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر انچه حسن سیرت تست به خلاف
آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاهی آئی
دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت
آن می بینم که ملک قناعت اختیار کنی و ترک
ریاست گویی که عاقلان گفته اند بیت

بدریا در منافع بی شمار است
اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی ازین حدیث
درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفت که این چه
عقلست و کفایت و فهم و درایت و قول
حکما درست آید که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

بیت
دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی
دیگر که متعرض نشود
و نصیحت بغرض بشنود
نزدیک صاحب دیوان
نیست بیار تقرب بسعی
که در میان باید و صورت الحیت
حالش بگفت سیر و ابرن
دانشمند نقش بیان
سر نصب بکاری مختصر

نگذشت لطف طبعش را بدیدند و حسن سیرتش را بپسندیدند
کارش از آن در گذشت و بمرتبه برتر از آن درگذشت
متمکن شد همچنین نجم سعادت او در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مشارٌ
الیه و معتمد علیه گشت و بر سلامتی حالش شادمانی
کردم و گفتم **بیت** ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکست

الا لا تجزعن اخا البلیة
فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

هم در آن قرینه مرا با طایفهٔ یاران اتفاق
سفر کعبه افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو
منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان
و در هیأت درویشان گفتم حال چیست گفت
آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتی منسوب
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن برمن
هیچ استقصا نفرمودند و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمة الحق خاموش گشتند و حق صحبت دیرینه

فراموش کردند **بیت**
نبینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند
چو بینند کارش ز پای اوفتاد
همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم
تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج
برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم

در عوض مال دیوان ملک خاص ~~کرد~~ گفتم در ان
نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان
چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج
برداری یا در طلسم بمیری **نظم**

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین
دو کلمه اختصار کردم **بیت**

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان
حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه داشت و ادرار
برای ایشان ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی
کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد
گشت و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف
یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها
نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

[illegible]

بیت

[illegible]

تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای
این سخن است گر بر سر و چشم ما نشینی
نازت بکشم که نازنینی فی الجمله بنشستم و از هر دری
با او سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان
آمد و گفتم **بیت** چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد
حاکم این سخن بشنید و عظیم بپسندید و اسباب
معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا
دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت
بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
بخواستم و در حال بیرون آمدن گفتم **بیت**
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت
دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت

بی قیاس بر سپاه
و رعیت بریخت
بیت نیاساید مشام از طبله عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحتش آغاز کرد که
ملوک پیشین مر این
نعمتها بسعی اندوخته اند

وبرای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن
که واقعها در پیش است و دشمنان از کمین مبادا که
بوقت حاجت فرومانی **بیت** اگر گنجی کنی بر
عامیان بخش ٭ رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم ٭
که گرد آید ترا هر روز گنجی ٭
ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش
نیامد و او را زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی
مالک این مملکت گردانید تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگاه دارم **بیت** قارون
هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ٭
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی
صیدی کباب میکردند و اتفاقا نمک نبود
غلام بروستا فرستادند تا نمک آورد گفت بقیمت
بستان تا رسمی نشود و ده خراب نکردد گفتند ازین
قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک
بوده است تا بدین غایت رسیده است
بیت اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی

برآورند غلامان او درخت
از بیخ ٭ به پنج بیضه که
سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار
مرغ به سیخ
بیت
غافلی را شنیدم که خانه
رعیت خراب کردی
تا خزینه سلطان آباد کند
بی خبر از قول حکما
که گفته اند هر که
خدای تعالی را بیازارد
تا دل خلقی بدست آرد

خدای تعالی همان خلق بر گمارد تا دمار از نهاد وی بر آرد
من التمس رضا الناس بسخط الله سخط الله علیه
و سخط علیه الناس و قال **بیت** آتش
سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند
تمثیل سر جمله حیوانات گویند شیر است
و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان خر
باربر به که شیر مردم در **بیت** مسکین خر اگر
چه بی تمیز است چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بغرا این معلوم
شد و او را در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت
آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر وی بگذشت و
در حال تباه او نظر کرد و گفت **بیت**
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
به سلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

دوران مجلس فرو دو بدون شه خوان
و دل بکس
در است بسبب دانند
مرد چو بن بسلطان
حاصل از شر و دفعا
تا خاطر بسبب کان خجل
تا خاطر خدای دیده بیش
در ای کس اری کس سبب بیوش
تا خلق از ان بی خبر و روزگار
تا بیت بسیکار بیدار
بماند بد و بلعنت یاد
بماند بد مردم آزار
حکایت
حکایت کنند که ابلیس
پسر صالحی و درویشی

مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگهداشت تا وقتی
که ملک بر او لشکری خشم گرفت و در چاهی کرد در
ویش اندر آمد و آن سنگ بر سرش کوفت گفتا
تو کیستی و این سنگ چرا بر من زدی گفت من فلانم
و این سنگ آن سنگ است که تو در فلان تاریخ
بر سر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت
از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت بدیدم
فرصت غنیمت دانستم که بزرگان گفته‌اند
ترک الفرصة غصة **بیت** ناسزائی را
چو بینی بختیار ٭ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ٭
با بدان آن به که کم گیری ستیز ٭
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ٭
ساعد مسکین خود را رنجه کرد ٭
باش تا دستش ببندد روزگار ٭
پس بکام خویشتن مغزش برآر ٭
حکایت یکی را از ملوک ماضی مرضی هایل بود که
اعادت آن ادب نیست و معالجه آن هیچ
وجه میسر نبود طایفه حکمای یونان متفق شدند که

مر این علت را دوائی نیست
بجز زهره آدمی که بچندین
صفت موصوف بود
بفرمود تا طلب کردند و
دهقان پسری یافتند
بدان صفت که حکما گفته
بودند پدر و مادرش را
بخواندند و بنعمت بیکران
خشنود کردند و قاضی
فتوی داد که خون یکی از
رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد

جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی سوی آسمان کرد و
بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است
گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی
برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر مرا
بعلت حطام دنیوی بخون در سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان خود مصالح خویش اندر
هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگر
دانید و گفت هلاک من اولیتر است که
خون چنین بیگناهی ریختن ملک سر و چشمش ببوسید و
در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشیدش و آزاد
کرد و گویند هم در آن روز شفا یافت

بیت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در
عقبش برفتند و باز آوردند
وزیر را با وی غرضی
در میان بود اشارت
بکشتن او کرد تا دیگر
بندگان چنین حرکت
روا ندارند بنده پیش
عمرو سر بر زمین نهاد
و گفت

بیت

هر چه رود بر سرم چون تو
پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند
راست
اما بموجب

آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی اگر بیگناه بنده را بخواهی کشت
باری بتاویل شرعی بکش تا بقیامت موخذ نباشی
ملک گفت تاویل چگونه کنم گفت ای خداوند اجازت
فرمای تا من وزیر را بکشم انگاه مرا بقصاص وی بفرما
تا بکشند تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت
چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند از بهر خدا که
این حرامزاده را به صدقهٔ گور پدرت آزاد کن تا مرا هم
در بلایی نیفکند از گناه من است قول حکما معتبر
کار نه بستم که گفته اند **بیت** چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی در روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی **حکایت** ملک
زوزن را خواجهٔ کریم النفس نیک محضر بود که همگنان را
در مواجهه بنکویی گفتی و در غیبت بذکر خیر گفتی و حفظ
الغیب نگاه داشتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان
ناپسند آمد و مصادره کرده عقوبت فرمود و سر
هنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند
و به شکر آن مرتهن که شکر المنعم واجب پس در مدت
توکیل او رفق و ملاطفه کردندی و زجر و معاقبت

روا ندارند ... شنیدی **بیت**
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
ملکی ... بیامد و به پیری بنشست
بعضی ... بماند ... بعضی
بعضی در زندان ... بعضی
نواخت ...
از ملوک

پاش فرستاد که ملوک آن طرف چنان بزرگواری را
قدر ندانستندی و بیغرتی کردند اگر رای عزیز فلان
احسن الله خلاصه به این جانب التفاتی نماید در
رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان
این مملکت بدیدار او مفتخر اند و جواب این حروف
را منتظر خواجه چون برین حال وقوف یافت از
خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید
قفای ورق نوشته روان کرد یکی از متعلقان برین
واقف شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که
زجر و حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود تا قاصد را بگر
فتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن
ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است و تشر
یف قبول که فرموده بودند بنده را امکان اجابت
نیست بحکم آنکه پرورده این خاندانم و به اندک مایه
تغیر حال با ولی نعمت خویش بیوفایی کردن طریق
مروت نباشد و درین معنی گفته اند بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را این سیرت حق
شناسی او پسند آمد خلعت
و نعمت داد و عذر خواست
که خطا کردم و ترا بی جرم
و خطا آزردم گفت ای
خداوند بنده در این حالت مر
خداوند را خطای نمی بینم
بلکه تقدیر باری جل
اسمه چنین بود که این
بنده را مکروهی رسد پس
بدست تو اولیتر است
که سوابق نعمت بر این

بنده داری و ایادی است که حکما گفته اند بیت

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب متعلقان گفت مر
سوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم
درگاه است و مترصد فرمان و سایر بندگان و
خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت
متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از
نهادش برآمد پرسیدندش که ترا چه شد گفت مرا
تب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثل دارد

بیت

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمانست

[illegible] زبان و لب [illegible]
[illegible] است
[illegible] دارد
[illegible] ایشان دارد
[illegible]
حکایت
[illegible] درویشان
[illegible] کنند که [illegible]
[illegible]
[illegible] صاحبدلی
[illegible] گفت
[illegible]
بیت
[illegible]

زورت از پیش میرود با ما ❊ با خداوند غیب
دان نرود ❊ زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود حاکم از نصیحت
او برنجید و ازین سخن روی درهم کشید و بدو
التفاتی نکرد که در کلام مجید وارد است اخذته
العزة بالاثم تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش
افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر
گرم نشاند همان مرد صاحبدل بر وی بگذشت و
دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا
در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

بیت

حذر کن ز دود درونهای ریش ❊ ❊ که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلی ❊ ❊ که آهی جهانی بهم بر کند

شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود ❊

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز ❊ ❊ که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما ❊ ❊ بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

وصنعت کشتی گرفتن پسر آمد شد وکس را با او مجال
مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفته بود که
استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق تر
بیتست واگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا
مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زور آوران اقالیم حاضر
شدند جوان چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه
روئین دیدی از جای برکندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برتر است بدان بند غریب که ازو
نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندا
نست بهم بر آمد استاد پسر را بدو دست از
زمین برگرفت و بالای سر برد و بر زمین زد غریو از
خلق بر آمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت
بیقیاس دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با
پرورده خود دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی
گفت ای خداوند بزور آوری بر من دست نیافت
بلکه از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ
میداشت امروز بدان دقیقه از بهر چنین روز گاری

نگاه میداشتم که زیرکان
گفته اند دوست را
چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تواند
نشنیده که چه
گفت آنکه از پرورده خود
جفا دید **بیت**
یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد
حکایت درویشی
مجرد بگوشه

نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش از آنجا که فراغ
ملک قناعتست سر برنیاورد و التفاتی به ملک نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد
و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند و
اهلیت و آدمیت ندانند وزیر پیش راند و گفت
ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت
نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی درویش گفت سلطان را
بگوی توقع خدمت از کسی بدار که توقع نعمت از تو دارد
و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر
طاعت ملوک بیت پادشه پاسبان درویش است

گرچه نعمت به فر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده پاک (ریش)
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش استوار آمد ملک گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دیگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و
همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان
مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان
ذوالنون رحمة الله علیه بگریست و گفت اگر من
از خدای تعالی چنان ترسیدمی که تو از سلطان
از جملهٔ صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید
راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدای ترسیدی ٭
٭ همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت
ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود می
جوئی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید
و بزه آن بر تو جاوید بماند بیت دوران بقا چو
باد صحرا بگذشت ٭ نیکی و بدی و زشت و زیبا
بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت ٭ ملک را
نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت
حکایت وزرای نوشیروان در مصلحتی از مصالح
مملکت اندیشه همیکردند و هر یکی بموجب رای خویش

رای همی زدند و ملک
همچنین تدبیری اندیشه
کرد بوذرجمهر را رای
ملک اختیار آمد وزیران
در نهانش گفتند
رای ملک را چه مزیت
دیدی بر فکر چندین
حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کارها معلوم نیست و
رای همگان در مشیت
است که صواب آید یا
خطا پس موافقت با

رای ملک اولیتر است و صواب تا اگر خلاف
صواب صورت بندد بعلت متابعت او از
معاقبت او ایمن باشم و درین معنی گفته اند بیت

خلاف رای سلطان رای جستن ❊ بخون خویش باشد دست شستن ❊
اگر خود روز را گوید شبست این ❊ بباید گفت اینک ماه و پروین ❊

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علوی ام
با قافله حجاز بشهری در آمد که از حج می آیم و قصیده
پیش ملک آن شهر برد که من گفته ام ملک نعمتش داد
و اکرام و نوازش بیکران فرمود یکی از ندماء ملک
که در آن سال از سفر دریا باز آمده بود گفت من او را
عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری
گفت من او را می شناسم پدرش نصرانی بود در
ملطیه پس سیادت او چگونه صورت بندد و
شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا
گفت گفت ای خداوند روی زمین مرا یک سخن
دیگر مانده است اگر راست نباشد بهر عقوبت

که فرمایی سزاوارم گفت
آن چیست گفت
بدانم که این بیت هیچ
خداوندی پسندیده
بیت
غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه
دوغ ❊ اگر راست میخواهی از من
شنو ❊ جهاندیده بسیار گوید
دروغ ❊ ملک را خنده گرفت
و گفت تا عمر بوده است
نگفت

ازین راست تر سخنی نگفته پس مقرر نمود تا انچه مال اوست
مهیا دارند و بدلخوشی روانه گردانند **حکایت**
یکی از وزرا به نیک محضر بزیردستان رحمت
آوردی و اصلاح همگنان بخیر توسط کردی
[illegible] بخطاب ملک گرفتار آمد و همگنان در
استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش
ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت او بافواه
بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی
برین حال اطلاع یافت موافق حال او نظم
کرد **بیت** تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ بلقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک و گفت فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون
ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره کردن هارون گفت ای پسر طریق کرم
آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام باز ده

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

با طایفهٔ بزرگان به کشتی نشسته بودم
زورقی در عقب ما غرق شد دو برادر بگردابی
درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر هر دو را
تا صد دینارت بدهم ملاح اندر آب رفت تا یکی را
خلاص کرد آن دیگری مرده بود گفت چرا در گرفتن
او تاخیر کردی ظاهرا بقیت عمرش نمانده بود
ازان سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل
ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است ولیکن
سببی دیگرست گفتم آن چیست گفت میل خاطر
من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان
مانده بودم این مرد مرا بر شتر نشانده بود و از دست
آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله
من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

بیت

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر

زرین بخدمت بستن و ایستادن گفته اند نظم
بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا
حکایت یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که
شنیدم که خدای عز و جل فلان دشمن ترا از پیش
برداشت گفت هیچ شنیدید که مرا فرو گذاشت
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت
گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن
میگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش
بود گفتندش درین بحث چرا با ما سخن نگویی گفت
حکما بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را
چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا در آن سخن
گفتن حکمت نباشد بیت چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید اگر بینم که نابینا و چاه است

اگر نگاه نوشتن بشمشیر نکنی ...
حکایت هارون الرشید
را چون ملک مصر مسلم شد
گفت بخلاف آن طاغی که بغرور
ملک مصر دعوی خدایی کرد
نبخشم این مملکت را
مگر بخسیس‌ترین بندگان
سیاهی داشت نام
خصیب در غایت جهل
ملک مصر به وی ارزانی داشت

گویند عقل و کفایت آن سیاه تا بحدی بود که طایفه
از حراث و مزارعان مصر شکایت آوردند پیش او
که پنبه کاشته بودیم بر کنار دریای نیل باران بیوقت آمد
و تلف شد گفت پشم بایستی کشت تا تباه نگشتی
صاحبدلی بشنید و گفت **بیت** اگر روزی بدانش
در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند عاقل خوار

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی بهدیه آورده
بودند خواست که در حالت مستی با وی مجامعت کند
کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی
زنگی بخشید که لب زبرین او از پره بینی گذشته و لب
زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از
طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
بیت تو گوئی تا قیامت زشت رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی
شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد
آورده اند که در آن مدت
سیاه را نفس طالب
بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش
برداشت بامدادان که ملک
کنیزک را جست و نیافت
حکایت باز گفتند خشم

فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام
جوسق در قعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه را درین
خطائی نیست بلکه سایر بندگان به بخشش و انعام
خداوندی متعود اند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او
شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را بقیمت کنیزک
و بیش ازان دلداری کردمی گفت ای خداوند روی
زمین آنچه تو فرمودی معلوم است مگر نشنیده
که ظریفان گفته اند **بیت** تشنه سوخته در چشمهٔ
حیوان چو رسید   تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان   عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت اکنون سیاه را
به تو بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را هم به
سیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **بیت**

هرگز او را بدوستی مپسند   که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل کجا دهد که خورد   نیم خورده دهان گندیده
دست سلطان دگر کجا پسند   چون بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال   کوزه بگذاشته(؟) بر دهان بلیغ(؟)

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون میبگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان یکی از
بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد
که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته‌اند گفت ظاهرش
عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت

هرکه را جامهٔ پارسا بینی — پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست — محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی
مالید و همی نالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو دانی
که از ظلوم و جهول چه آید بیت

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عابدان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت و من بنده امید آورده‌ام
نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع

بی ما انت اهله ولا
تفعل بنا ما نحن اهله بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی بر آنم

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر
گیلانی را دیدم در حرم

یکی چند از روندگان
حکایت
متفق سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت
خواستم که مرافقت
کنم موافقت نکردند
گفتم این از کرم اخلاق
درویشان بعید است
روی از مصاحبت
درویشان تافتن و
فایده دریغ داشتن
که من در نفس خویشتن
قدر قوت و سرعت

کعبه که روی بر حصا نهاده بود و همیگفت ای خداوند بخشای
که بخشنده تویی اگر مرا آیینه مستوجب عقوبتم در قیامتم
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم

بیت روی بر خاک عجز می نالم
هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فراموشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید **حکایت** دزدی بخانهٔ
پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ
شد پارسا بر آن حال اطلاع یافت و گلیمی که در آن خفته
بود بر داشت و در راه گذر دزد انداخت تا محروم
نماند **بیت** شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه
از پست عیب گیرند و به پیشت بمیرند **بیت**
در برابر چو گوسفند سلیم
وز قفا همچو گرگ مردم در
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

نمیشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار
خاطر عربی ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی گر دسته گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشایم یکی از آن میان گفت ازین
سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت درویشان برآمد و خود را در سلک صحبت
ما منتظم کردانیده بیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست وزانجا که
سلامت حال درویشان است گمان فضولش
نبردند و بیاری قبولش کردند که خردمندان گفته اند
قطعه ظاهر حال عارفان دلق است
این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
زاهدی در پلاس پوشی نیست
زاهد پاک باش و اطلس پوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس
در صف جنگ مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود
اتفاقا تا روزی بشب رفته بودیم و شبانگاه
در پای حصاری خفته
که دزد بی توفیق ابریق
رفیق برداشت
که بطهارت میروم
و بغارت میرفت
بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان

غایب شد به برجی رفت و درجی بدزدید و تا روز روشن
شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه
خفته بود بامدادان همه را بقلعه بردند و زندان کردند از آن
تاریخ باز ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم
کالسلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین بیت
چو از قومی یکی بیدانشی کرد ٭ نه که را منزلت ماند و نه مه را
نه بینی که گاوی در علف خوار ٭
٭ بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدایرا عز و جل که از برکت
درویشان محروم نماندم بدین حکایت که گفتی
مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید بیت
بیک ناتراشیده در مجلسی ٭ برنجد دل هوشمندان
بسی ٭ ٭ اگر برکه پر کنند از گلاب ٭
سگی در وی افتد شود منجلاب ٭
زاهدی مهمان پیری پادشاهی بود چون بخوان بنشستند
کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخواستند بیش
از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند
تا تا اولی کند پسری صاحب فراست داشت
گفت ای پدر مگر در دعوت سلطان طعام نخوردی گفت
در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید گفت نماز

را هم قضا کن که چیزی
نکردی که بکار
آید بیت ای هنرها
نهاده بر کف دست
عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای
مغرور روز بیت
درماندگی به سیم دغل
حکایت یاد دارم
که در ایام طفولیت متعبد
بودمی و شب خیز و مولع
زهد و پرهیز شبی در

پدر نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف
عزیز بر کنار گرفته و طایفه از خویشان گرد ما خفته پدرم را گفتم
از اینان یکی سر بر نمی آرد که دوگانه بگذارد چنان
بیهشی خواب غفلت برده است که گویی نخفته اند بلکه
مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین
مردم افتی **بیت** نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش
یکی از بزرگان در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش
مبالغه نمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم
کفیت اذا یا من بعد محاسنی علانیتی هذا و ما
فی بطانی **بیت** شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش **حکایت**
یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار
عرب مذکور بود و کراماتش مشهور به جامع دمشق
در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش

هلاکت چیزی نماند و بود درین چه حکمت است
شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر
آورد و گفت نشنیده که خواجه عالم علیه السلام فرموده
است لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل و نفرمود که علی الدوام وقتی چنین که فرمود
بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقتی با حفصه و زینب
در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار
می نمایند و میربایند **بیت** اشاهدا من اهوی بغیر وسیله
فیلحقنی شان اضل طریقا ‌ ‌ یؤجج نارا ثم یطفی برشه
کذلک ترانی محرقا و غریقا ‌ ‌ دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ‌ ‌ کسی پرسید ازان گم کرده
فرزند ✿ که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ✿ ✿
چرا در چاه کنعانش ندیدی ✿ ✿
بگفت احوال ما برق جهانست ✿
دمی پیدا و دیگر دم نهانست ✿
گهی بر طارم اعلی نشینم ✿ ✿
گهی بر پشت پای خود نبینم ✿ ✿
اگر درویش بر حالی بماندی ✿ ✿

سر و دست از دو عالم بر
در جامع **حکایت**
فقیهان دیدی که با همه چنین
بعلبک بیک کلمه گفتیم
بجز تیغ و وعظ ... دل
با جامع کسی افسرده دل
از دو راه از عالم صورت
به معنی ... دیدم که
نفس گرم من در دم ... دریغ
انشان اثر نمیکند دریغ
اندر ... ستوران
و انسان ... و لیکن در ...
سوران و لیکن در

معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز بود و در معنی این آیه
که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن به جایی سانیده
بود که میگفتم بیت دوست نزدیکتر از من بمنست

ای عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که دوست

در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن
مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار
مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعره
چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمد
آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

بیت

فهم سخن گر نکند مستمع

قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار

تا بزند مرد سخن گوی گوی

شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی و بیطاقتی
پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم
دست از من بدار بیت پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در
پیش است و حرامی در
پس اگر رفتی بردی
و اگر خفتی مردی

بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریایی که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد و مدتها دران رنج بود و دم بدم شکر خدای تعالی گذاردی و گفتی الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

بیت

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش قطع کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از او بازداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در خانه دشمنان مکوب

[illegible] چون [illegible]

بیت

قانع [illegible]
[illegible] دو نان [illegible]

حکایت پادشاهی پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدا را فراموش میکنم

بیت

هر سو دود آنکس ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و
پارسای را در دوزخ پرسید که موجب درجات
این چیست و سبب درکات آن چه که ما خلاف
این پنداشتیم گفت این پادشاه به ارادت
درویشان در بهشت است و آن درویش به تقرب
پادشاهان در دوزخ **بیت** دلقت بچه کار آید
و تسبیح مرقع ** خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست **
درویش صفت باش و کلاه تتری دار
پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز
از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت
خرامان همی رفت و میگفت **بیت**
نه باشتری سوارم نه چو شتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم
اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد
که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد
چون به نخله محمودی رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید

درویش بر بالینش
فراز آمد و گفت ما بسختی
نمردیم و تو بر بختی
بمردی **بیت**
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد
حکایت عابدی را پادشاهی
طلب کرد عابد اندیشید

کرد که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادش در
درحق من زیاده شود آورده اند که داروی قاتل بود بخورد
و بمرد **بیت** تا زاهد عمرو بکر و زیدی
اخلاص طلب مکن که شیدی
انکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند **حکایت** کاروانی در زمین
یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان
گریه و زاری آغاز کردند خدای و پیغمبران علیهم
السلام شفیع آوردند و فایده نبود **بیت**
چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان
گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت چنانکه دانی
با ایشان بگوی مگر بعضی از مال ما باز دهند که دریغ
باشد که چندین نعمت ضایع گردد گفت دریغ

حکمت با ایشان
کلمه سخنی
گفتن **بیت** نتوان
گر همه ... بخورد
... برد ازان بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود خواندن
وعظ نرود میخ آهنی در
سنگ همانا که
جرم از طرف ماست
بروزگار سلامت شکستگان
دریاب که جبر خاطر
مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی

بده و گر نه بشکم زور بستاند **حکایت** چندانکه
مرا شیخ اجل شمس الدین جوزی ترک سماع فرمودی
و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم
غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف
رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست
حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت
قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی
دیدم
گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که
خاموش چنانکه عرب گوید
یهاج الی صوت الاغانی لطیبها
وانت مغن ان سکت نطیب
مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندید در یکجای
نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون بآواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

باری بپاس خاطر یاران موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بسر بردم

بیت
موذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری

از پسر دو دیناری از کمر بگشادم و به پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند و قهقهه بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف و قراضه بر دف نبوده است بیت

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندید در یکجای

راست چون بانگش از دهن برخاست
خلق را موی در بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتمش مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامات این شخص ظاهر شد گفتا مرا نیز بر کیفیت آن واقف گردان تا من هم تقرب کنم و بر خطائی که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع

میمون و بخت همایون
بدین صحبتم رهبری کرد
تا بدست این مطرب
توبه کردم که بقیت عمر
گرد سماع و مخالطت نگردم بیت

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت
لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی

کفت

گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن
احتراز کردم بیت نگویند از سر بازیچه حرفی
کزو پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانی آیدش بازیچه در گوش

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی
و تا بسحر در نماز ایستادی و ختمی قرآن در نماز کردی صاحب
دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی
بسیار ازین فاضلتر بودی اندرون از طعام خالی دار
تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

بخشایش الهی
گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا به حلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم صحبت
درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد
مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرده بود
و زبان طاعنان همچنان بر قاعده اول است
و زهد و صلاحش نامعقول بیت بعذر و توبه
توان رستن از عذاب خدای
ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد
و شکایت پیش پیر طریقت
برد پیر بگریست و
گفت شکر این نعمت را
چگونه گزاری که بهتر از آنی
که پندارندت گفت
بیت
چند گویی که بد اندیش و حسود
عیب جویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گویند خلق
به که بد باشی و نیکت گویند

به که بد باشی و نیکیت گویند لیک مرا که حسن ظن همگنان
در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد
اندیشه بردن و تیمار خوردن انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی **بیت** گر اینها که میگفتمی
کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی
در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا را
حکایت پیش یکی از مشایخ گله شکایت کردم
که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت
بصلاحش خجل کن تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط کند مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال **حکایت**
یکی از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف
چیست گفت ازین پیش طایفه در جهان پراکنده
بودند بصورت و بمعنی جمع و درین زمان بظاهر
جمع اند و بمعنی پراکنده **بیت** چو هر ساعت
از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی

[illegible] تجارت است [illegible] با خدا [illegible]
حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت [illegible]

این چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته **بیت**

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و ابیاتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدند بنخلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب برون آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بیفکند و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر میکند و ترا همی اثر نمیکند **بیت**

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هر چه بینی در خروش است
کسی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد
و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که هر که بامداد
از در شهر در آید تفویض مملکت بدو کنید و تاج
شاهی بر سر وی بنهند اتفاقا بامداد اول کسی
که از دروازهٔ آن شهر در آمد گدائی بود که همه عمر لقمه
اندوخته بود و رقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و تفویض
مملکت بدو ارزانی داشتند و مملکت را بوی سپردند
و تسلیم مفاتیح شد و قلاع و خزاین بدو کردند مدتی
ملک راند تا بعضی از امرای دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از قبض
تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی
قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبت

دید گفت منت خدایرا
عز و جل که بخت بلندت
یاوری کرد و اقبال
رهبری تا گلت از خار
و خارت از پای بدر آمد
و بدین پایه رسیدی
که ان مع العسر یسرا
شکوفه گاه شکفته است و
گاه خوشیده و درخت
وقت برهنه است و گاه
پوشیده و حکما گفته اند
نگار بستیه بلندش و دل

شکسته مدار ☙ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
گفت ای یار تعنت مکن چه جای تهنیت است
انگاه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش
جهانی دارم **بیت** اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم ☙ ☙
☙ بلائی زین درون آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست ☙
☙ مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی ☙ ☙
☙ گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی ☙
☙ کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی ☙ ☙
☙ اگر قربان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت**
یکی را دوستان بود که عمل دیوان کردی و مدتی
اتفاق دیدن او نیفتادی کسی گفت فلانرا
دیر شد تا ندیدم گفت من نخواهم که او را بینم
قضا را از کسان او یکی حاضر بود و گفت چه خطا
دیده است که ملولی
از دیدن او گفت سبب ملالی
نیست اما دوستان
دیوانی را وقتی توان
دید که معزول باشند
بیت در بزرگی و دار و گیر و عمل
ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند
حکایت ابو هریره را

هر روز نزدیک حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم
آمدی حضرت رسالت فرمود تا ابا هریره
زرنی غباً تزدد حباً یعنی هر روز میا تا محبت زیاده
شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست
نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است گفت از
برای آنکه هر روزش میتوان دید مگر در زمستان که
محجوبست و محبوب **بیت** بدیدار مردم شدن عیب
نیست **ن** ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی **ن** ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن
گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آن
که کردم اختیاری نبود و گنه بر من ننویسند و راحتی
بوجود من رسید شما هم بکرم معذور دارید و از من در
گذارید **بیت** شکم زندان بادست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل در بند **ن** چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بار است بر دل **ن** حریف ترش‌روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران
دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس

نهادم و با حیوانات
انس گرفتم تا وقتی که
اسیر قید فرنگ شدم
در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل بداشتند
تا یکی از رؤسای حلب
که سابقه معرفتی میان
ما بود بر من گذر کرد و بشناخت
گفت ای فلان این چه
حالتست و چگونه میگذرانی
گفتم بیت
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت

که از خدای بودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت

که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان

به که با بیگانگان در بوستان

بر حال تباه من رحمت آورد و به ده دینارم از قید
فرنگ باز خرید و با خود بحلب برد و دختری داشت
در عقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی
برآمد دختر بغایت ستیزه روی و بدخوی بود
و نافرمان و زبان درازی آغاز کردی و عیش مرا منغص
میداشت و با من بنساخت چنانکه گفته اند

زن بد در سرای مرد نکو … هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار … وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرد و میگفت تو آن نیستی
که پدر من ترا از قید فرنگ به ده دینار باز خرید
گفتم بلی به ده دینارم بخرید و به صد دینارم بدست تو
گرفتار کردانید بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی

رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد در حلقش بمالید

روان گوسفند ازوی
بنالید که از چنگال گرگم
در ربودی چو دیدم عاقبت
گرگم تو بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را
که عیالان داشت
پرسید که اوقات عزیزت
چون میگذرد گفت
همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات
و همه روز در بند اخراجات
ملک را مضمون اشارت

عابد را معلوم گشت فرمود تا وجه کفافش معین دارند تا بکلی
بار عیال از دل او برخیزد و بکلی بطاعت آویزد **بیت**

ای گرفتار پای بند عیال | دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت | باز دارد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم | که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نمازی بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت
کردی و برگ درختان خوردی و از خلایق نفور چیزی
و باکس قطعا نپیوستی یکی از پادشاهان آن طرف
بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت
بینی در شهر اندر آی تا مقامی از بهر تو بسازم که فراغ
عبادت ازین به میسر شود و دیگران برکت تو مستفید
گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد این
سخن را قبول نکرد و روی بتافت یکی از وزرا دوستش
را گفت پاس خاطر ملک را روی باشد و مصلحت
آنست که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت
آبی و کیفیت مقام معلوم کنی و اگر صفای وقت
عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار

آورده اند که
[illegible] آورده و شب
عابد قبول کرد و [illegible] بستان
[illegible]
خاص ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حلوا
بیت
[illegible]
[illegible] عارض خوبان
[illegible]
همچنان [illegible]
[illegible]

ملک در حال کنیزکی خوبروی سیمین عذار پیشش فرستاد

بیت ازین به یاره و عابد فریبی

ملایک صورتی زاهد فریبی ۞ ۞

۞ که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسا بازاستکیبی ۞ همچنان در عقبش

غلامی صاحب جمال لطیف اعتدال بفرستاد

یطوف الناس حوله عطشا ۞ وهو ساقی یری

ولا یسقی **بیت** دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی ۞ عابد طعامهای لذیذ خوردن

گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن واز فواکه و

مشموم و حلاوه تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک

صاحب جمال نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف

و خال خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک

بیت در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی ۞ ۞

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانچه گفته اند

۞ هر که هست از فقیه و پیر و جوان ۞

ور زبان آوران پاک نفس ۞ ۞

۞ چون بدنیای دون فرود آمد ۞

تعلل از بیابان [illegible] پس
[illegible] ملک بدیدن او
غیبت کرد و عابد را دید
ازان بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible] و در [illegible]
[illegible] و غلام
[illegible] و طاوس
[illegible] ایستاده
بر بالای سر [illegible] جانش
[illegible] مست [illegible]
با دو پای [illegible] و از پس
در چمن گفت [illegible]

تا به انجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را
دوست میدارم در جهان علما و زهاد و وزیری داشت
فیلسوف جهاندیده گفت ای ملک شرط دوستی
آنست که با هر دو طایفه احسان کنی علما را زر بده تا
دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت
نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

از آنکه سیرتی خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است
درویش نیک صورت فرخنده خوی را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
خاتون خوب صورت پاکیزه خوی را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت
اگر انجام این حالت بمراد من باشد چندین درم
به زاهدان بخشم چون حاجتش برآمد و تشویش

خاطر پریشان آید در فاقه
بود و از شرط لازم آید
بود و ... سلطان خاص
یکی از ... زاهدان
... غلامی
... بسیار
عاقل ...
... بار آمد ... گفت
... ملک ...
زاهد را از آن نعمت ... گفت این
... حکایتست ...
والم ... ملک ...

زاهد اند گفت ای خداوند جهان انکه زاهد است
نجات نستاند وانکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید
و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان
ارادت است و اقرار برین شوخ دیده را عداوت است
وانکار و حق بجانب اوست بیت
زاهد که درم گرفت و دینار
زاهد تر از او کسی بدست آر
حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه فرمائی
در خوردن نان وقف گفت اگر نان از جمعیت خاطر
و فراغ عبادت میستانند حلالست و اگر مجموع
از بهر نان می نشینند حرام است بیت
نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت درویشی بمقامی برسید که صاحب بقعه
کریم النفس بود و خردمند و طایفه از اهل فضل و بلاغت
هر یکی در صحبت او بذله و لطیفه همیگفتند چنانکه رسم
ظریفان باشد و درویش راه بیابان کرده بود و مانده
و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش
ای درویش ترا هم سخنی بباید گفت گفت مرا چون

دیگران فضل و بلاغتی
نیست و چیزی
نخوانده ام بیک بیت
از من قناعت و ارادت
همگنان از رغبت
گفتند بکوی درویش بیت
گفت
من گرسنه در برابر سفره نان
همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران غایت عجز او بدانستند و
سفره پیش آوردند

صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پر
پرستارانم کوفته بریان میکنند درویش سر برآورد
و گفت **بیت** کوفته در سفره من گو مباش
گرسنه را نان جوین کوفته است
مریدی گفت پیر را چه کنم که از خلایق برنج اندرم از بسیاری
که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
خاطر حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشانرا
وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که
دیگر هیچ کدام گرد تو نگردند **بیت** گر گدا پیشرو
لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در
چین **حکایت** فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی
بینم ایشانرا گفتاری موافق کردار نکته درین معنی
بخاطر رسیده است **بیت** ترک دنیا
بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
چون بگوید نگیرد اندر کس
که اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسهم
عالم آنکس بود که بد نکند

بگوید بمجلس و خود نکند
عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد
این خیال باطل نشاید روی
از تربیت ناصحان ر
تافتن و ره بطالت
گرفتن و علما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فواید علم
محروم ماندن همچون
نابینایی که شبی در

در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی
فرا راه من دارید زنی فارغه بشنید و گفت تو که چراغ
نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس چون کلبه بزازست
آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی
نیاری سعادتی نبری بیت گفت عالم
بگوش جان بشنو ❊ ور نماید بگفتنش کردار
باطلست این که مدعی گوید ❊ ❊
❊ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ❊ ❊
❊ ور نبشتست پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ❊
❊ بگذاشت عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ❊
❊ تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون می برد ز آب ❊
❊ وین سعی میکند که بگیرد غریق را
عالمان بعلم مردم را براه آورند و عابدان بعمل
❊ یکی بر سر راهی مست خفته بود و
زمام اختیارش از دست رفته عابدی بر وی

بر وی گذر کرد و در حالت
مستقبح او نظر کرد
جوان از خواب مستی سر برآورد و
گفت
اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من تقبح امری لم لا تمر کریما
بیت متاب ای
پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ❊
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

جوانمردان گذر کن **حکایت** طایفه رندان بر خلاف
و انکار درویشی درآمدند و سخنان ناسزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش
پیر طریقت برد که بر من چنین حالتی رفته است
گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست و
هر کس که درین کسوت تحمل بی نامرادی نکند مدعیست
و خرقه بروی حرام **بیت** دریای فراوان
نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق و نه رنج

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم
برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست گفتند او را
فلان کس دشنام داده است او را گفت این فرومایه هزار و
ده دویست من سنگ بر میدارد و قوت
دشنامی نمی‌آرد و این بیت در حق او بگفت

بیت لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم
از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران
بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند که برادر که در
بند خویش است نه برادر و نه خویش است
بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
بیت چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی
یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من
اعتراض کرده بود و گفته
حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی
کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده
و آنچه تو گفتی مناقض آنست

گردی که موافق قرابت نیست وان جاهلک علی ان گر
بی‌هالیس لک به علم فلاطونها **بیت** نزاد خویش گو بیگانه
از خدا باشد ❊ فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد ❊ دختر خود بکفش‌دوزی داد ❊
مردک سنگدل چنان بگزید ❊ لب دختر که خون ازو بچکید ❊
بامدادان پدر چنان دیدش ❊ پیش داماد رفت و پرسیدش ❊
کای فرومایه این چه دندانست ❊ چند خایی لبش نه انبانست ❊
بمزاحت نگفتم این گفتار ❊ هزل بگذار و جد ازو بردار ❊
خوی بد در طبیعتی که نشست ❊ نرهد جز بوقت مرگ از دست

آورده‌اند که شخصی فقیه دختری داشت بغایت زشت روی به حد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت بسیار کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد
زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی از سندیب آمده بود که دیده نابینا علاج میکرد و روشن میگشت جماعتی را دو چشمان نابینا شخص گفتند پدر او را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **بیت**

شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت**
پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد
یکی از آن میان بفراست بدانست خدمت بجای
آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو
کمتریم و به عیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت
بهتر انشاء الله **بیت** اگر کشورخدای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در آن حالت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهتر است از پادشاهی ظاهر
درویشان جامه ژنده است و موی سترده و
حقیقت آن دل زنده و تن مرده **بیت**
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه از عارف است که از راه سنگ برخیزد
کم من مؤمن فی قباء و کافر فی قلب ترتیب طریق
درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت

و ایثار و قناعت و توحید
و توکل و تسلیم و تحمل هر که
بدین صفتها که بیان
کردیم موصوفست
درویشست بحقیقت
اگرچه در قباست اما
هرزه گردی بی نماز هواپرست
هوسباز که روزها بشب آرد در
بند شهوت و شبها
روز کند در خواب
غفلت و بخورد هرچه

در میان آید و بگویند هرچه در زبان آید رند است
اگرچه در عباست — ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری — پردهٔ هفت رنگ را بگذار
تو که در خانه بوریا داری — حکایت فی منظومه

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند — عفو است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند

چون بسی سنج و تیلیش بماند
بیست کز پالکان انجم [illegible]
آزاد [illegible]
ای بار خدای [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
ای [illegible]
حکایت
[illegible] حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیکن تا با بد
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضله رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به که بازوی زور

باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

بیت
ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ طاعت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت
دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آخر الامر این علامه عصر شد و آن دیگر عزیز مصر پس این توانگر بچشم حقارت درین فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و او همچنان در مذلت و مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر خدای تعالی همچنان بر من افزون

ست که بمیراث
پیغمبران یافتم یعنی
علم و ترا میراث فرعون و
هامان رسید یعنی ملک مصر

بیت
من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت
درویشی را شنیدم
که در آتش فاقه و

بسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود را
برین بیت میکرد و میگفت **بیت** بنان خشک
قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار
منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین
شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم و میان بخدمت آزادگان
بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالی که
تراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت
دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که باذلت
درویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **بیت**
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردم همسایه در بهشت
گر آنچه میبرم از بار فاقه شرح دهم
کسان تفقد حالم کنند یا نکنند
حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که طبیبی
حاذق بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و
آله و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی
تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازوی درنخواست

پیش پیغمبر علیه الصلوة و السلام
رفت و شکایت کرد
که مرا برای معالجت
اصحاب بخدمت فرستاده‌اند
و درین مدت
کسی التفاتی نکرد تا خدمتی
که بر بنده معین است
بجای آورم رسول
علیه السلام فرمود که
این طایفه را طریقتی است
که تا اشتها
غالب نشود طعام نخورند

پیش

و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز کشند
حکیم گفت صدق رسول الله امینت موجب
تن درستی ایشان زین خدمت بپوسید و باز
گشت **بیت** سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت**
در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیمی
عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت
صد درم سنگ کفایت است گفتند این
قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و
ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا
برپای همی دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال
آن باشی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت**
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر
کردندی یکی بغایت ضعیف بود که هر دو شب ا

فطار کردی و آن دیگر قوی
که روزی سه بار طعام
خوردی قضا را بر در شهری
بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را
بخانه کردند و در بگل بر آوردند
بعد از دو هفته معلوم شد
که بیگناهند در را باز
کردند قوی را دیدند مرده
و ضعیف جان بسلامت
برده در این عجب ماندند
که بخلاف این تصور کرده

بودند حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی
این یکی پرخوار بوده است وطاقت بی‌نوائی نداشته
و بسختی هلاک شده واین یکی خویشتن دار بوده
لاجرم بر عادت خویشتن صبر کرده وبسلامت
بمانده **بیت** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از
حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که سیری شخص را
رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد
نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی
بردن گفت اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا
ولا تسرفوا **بیت** نچندان بخور کز دهانت برآید
نچندان که از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعام است عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت**
رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت و
بیت
دلم از درد نواست
سعدی ندارد و همه اسباب او
تعالی
حکایت
چند از صوفیان
جمع آمده بودند و درو ایشان
از دور سلطان گردی
و سخنهای ناخوش
از نعمت
شفقی از اصحاب
وطعنه او بشنود صاحبدلی
و آن جمع گفت
در آن میان بود

نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است و بتر دادن
خوشتر که بقال را ابرام **بیت** ترک احسان
خواجه اولیتر ؛ کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به ؛ که تقاضای زشت قصابان
حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
هولناک رسید و هیچ دارو نمیشد گفتند پیش
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که
دریغ ندارد و قدری بفرستد و گویند آن بازرگان
به بخل معروف بود چنانکه حاتم طائی بجود **بیت**
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ؛
؛ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم شاید که دهد یا ندهد
اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر
کشنده است **بیت** هرچه از دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی وحکما گفته اند فی الجمله آب
حیات اگر فروشند به آب روی دانا نخرد که مردن بعلت به
از زندگانی بمذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست
خوشخوی ؛ به از شیرینی از دست ترش روی
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و

دهقان اندر کسب با همی تن
زان بکان که بس ریس البطن
از بهر ورق و هیچ داشت
هیچ ورق ز روی لاتوقع
بگرفت ز روی بسیط و بعض
از روی بسیار ز بهر
سود از آن امل دربست
از بس هیچ ز روی بس
ز بکنت ز روی
ز روی بس بار ز روی
سر ز روی بس ز بهر هیچ
سر عیب ز روی ز بهر
سی ز روی بس
سر ز روی بس
ز روی بار ز روی صدبار

فرو بند و نزار گشت و در بشناسید **حکایت**
آورده‌اند که در وظیفه او اندک چیزی زیادت کرد و بسیاری
از ارادت کم کرد عالم پس از چند روزی چون محبت
معهود برقرار ندید گفت بئس المطاعم حین الذل
یکسبها القدر منتصب والقدر مخفوض **بیت**
نانم افزود و آبرویم کاست ٭ بی‌نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش
فلان نعمتی بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف
گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من
او را ندانم گفت من او را ندانم گفت منت رهبری
کنم دستش گرفت و بمنزل آن شخص برد یکی را دید لب
فروهشته و ابرو بهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن
نگفت و باز گردید کسی گفتش چه کردی گفت عطای
او را بلقای او بخشیدم **بیت** مبر حاجت بنزدیک
ترش روی ٭ که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت
خلق از دست رفته بود و درهای آسمان

بر زمین بسته و فریاد اهل
زمین تا آسمان پیوسته
بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنثی
دور از دوستان که سخن در وصف او

گفتن ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق ابهام از آن گذشتن هم نشاید که طایفه بر
عجز گوینده حمل کنند و برین دو بیت اختصار کنیم
که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری بیت
گر تتر بکشد آن مخنث را تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش آب در زیر و آدمی در پشت
چنین شخصی که یکطرف از نعت او شنیدی در آن
سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را
سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی
درویشان از جوع و فاقه بجان آمده بودند و آهنگ
دعوتش کردند و مشورت پیش من آوردند سر از موافقت
ایشان باز زدم و گفتم بیت نخورد شیر نیم خورده
سگ ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر
در جهان دیدی یا کسی شنیدی گفت بلی روزی چهل
شتر قربان کرده بودم و با امیران عرب به حاجتی
بگوشهٔ صحرایی بیرون رفته بودیم خارکنی را دیدم که
پشتهٔ خار فراهم آورده بود و آهنگ شهر کرده گفتمش

بمهمانی حاتم چرا نروی
که خلقی بر سماط او گرد
آمده‌اند گفت بیت
هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نبرد
من انصاف بدادم
او را بهمت و جوانمردی
برتر از خود دیدم حکایت
موسی علیه السلام درویشی را
دید از برهنگی بریگ اندر
شده بود گفت
ای موسی دعا کن که خدای

مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده‌ام موسی علیه السلام
دعا کرد و برفت پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی
برو گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده
و خصومت کرده و خون کسی ریخته اکنون بقصاص
فرموده و لطیفان گفته‌اند **بیت** گربه مسکین
اگر پر داشتی ⁂ تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد ⁂
⁂ برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از
تجاسر خویش استغفار نمود الآیه ولو بسط الله الرزق
لعباده لبغوا فی الارض **شعر** ماذا اخاضک یا مغرور
فی الخطر ⁂ حتی هلکت فلیت النمل لم یطر
سفله چو سیم آمد و جاه و زرش ⁂
⁂ سیلی خواهد بضرورت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زد است ⁂
⁂ مور همان به که نباشد پرش
⁂ پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی
دارست **بیت** آنکس که توانگرت نمی‌گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند ⁂

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز آن تلخی و نومیدی که بدانستم که مروارید است

که معلوم

که معلوم کردم که مروارید است **بیت** در بیابان
خشک و ریگ روان ۵ تشنه را در دهان چه در چه
صدف ۵ مرد بی توشه کوفتاد از پای
بر کمربند او چه در چه خزف ۵ عربی بیابان
از غایت تشنگی میگفت ۵ یا لیت قبل
منیتی یوما افوز بمنیتی نهر تلاطم رکبتی و اظل املا
قربتی وهمچنین درویشی در قاع بسیط گم شده
بوده قوت و قوتش نمانده و درمی چند بر میان داشت
بسیار بگردید و راه بجایی نبرد پس بسختی تن در داد
و روی بر خاک نوشته نهاده و جان بهلاک
بعد از آن طایفه برسیدند و دیدند که درمها پیش رویش
نهاده و مرده و بر خاک نوشته **بیت**
گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه برندارد کام
در بیابان فقیر گرسنه را شلغم پخته به که نقره خام
حکایت هرگز از دور زمان نناليده بودم و روی
از گردش آسمان در هم نکشیده بودم مگر وقتی که پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع
کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته ۵ مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند
از خاصان بود در شکار
زمستان از عمارت
دور افتادند تا شب
در آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت

سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر رفیع پادشاهان
نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا نمودن هم اینجا خیمه زنیم
و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش
سلطان برد و زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان
بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان
بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد و شبانگاه
بمنزل او نقل کرد و بامداد خلعت و نعمت دادش شنیدم
که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت

بیت ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت
گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود
یکی از پادشاهان گفتش می نمایند که مال بیکران
داری برخی از آن دستگیری من کن که مهمی هست
چون ارتفاع برسد وفا کرده شود گفت ای خداوند
روی زمین لایق قدر بزرگوار شما نباشد دست همت
بمال چون من گدای آلوده کردن که جو جو بگدایی
فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتتر میدهم

که الخبیثات للخبیثین
قالوا عجین الکلب لیس
یطهره فلنا بیر
بتغوق السبع
گر آب چاه نصرانی نه
پاکست **بیت** جهود مرده
میشوی چه باکست
شنیدم که از آن سخن سر باز
زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی
آغاز کرد و ملک فرمود

ناظفون

تا مضمون خطاب از نوع زجر و توبیخ مستخلص کردند و
بکار ملک نشاندند **بیت** بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد برو کسی شاید **حکایت** بازرگانی را شنیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و صد و چهل بنده و خدمتکار
شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب
نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بضاعت من بهندوستان
واین قباله فلان زمین است و فلان کس فلان چیز را ضمانت
گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری
دیگر پیش دارم اگر کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه
بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام است گفت گوگرد
پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد
و از انجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد
هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمنی بپارس و از
آن پس ترک تجارت کنم و بگوشه بنشینم چندان
ازین ماخولیا فرو گفت که بیش ازین طاقت شنیدن
نداشتم و او نیز از گفتن فرو ماند پس گفت ای

سعدی تو نیز سخنی بگوی
از آنها که دیده و شنیده
گفتم آن شنیدستی که در صحرای غور **بیت**
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور
حکایت مالداری را شنیدم
که به بخل چنان معروف بود
که حاتم طائی در کرم
ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته

وخبث نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجایی که نانی
به جانی از دست ندادی و گربهٔ ابو هریره را به لقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را
سر گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی **حکایت**
شنیدم که در دریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال
فرعونی در سر قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق بادی
مخالف بخاست و کشتی بهم برآمد چنانکه گفته‌اند **بیت**
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت
الآیه و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین
بیت دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب
درویش داشت بقیت
مال او توانگر شدند و جا
مهای کهن بدریدند و
خز و دمیاطی بریدند هم
در آن هفته یکی را از ایشان
دیدم بر بادپایی روان و
غلامی از پی دوان
بیت وه که گر مرده باز گردیدی
در میان قبیله و
پیوند رد میراث
سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

84

وارثان از مرگ خویش اند بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای نیک سیرت سره مرد ❊ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت شنیدم که صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد و طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

بیت
شد غلامی که آب جوی آرد ❊ آب جوی آمد و غلام ببرد ❊
❊ دام هر بار ماهی آوردی ❊ ماهی این بار رفت و دام ببرد ❊
❊ صیادنه هربار شکاری ببرد ❊ افتد که یکی روز پلنگش ببرد ❊

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین ماهی در دامت افتادی و نگاه نداشتی گفت چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود **نصیحت** صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد ❊ دست و پای بریده هزار پایی بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت

چون اجلش فرا رسید
از بی دستی و پایی
گریختن نتوانست

بیت
چو آید ز پی دشمن جانستان ❊ ببندد اجل پای اسب دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید ❊ کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم
سمین خلعتی ثمین در بر
و مرکبی تازی در زیر
و قصبی مصری بر سر

کسی گفت سعدی چگونه می‌بینی این دیبای معلم برین
حیوان لایعلم و خر لایعقل گفتمش خطی زشت است که
به آب زر نوشته است بیت قد شابه بالوری حماراً
عجلاً جسداً له خوار چنانچه گفته‌اند یک خلق به
از هزار خلعت دیبا بیت به آدمی نتوان گفت ماند
این حیوان ٭ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او ٭
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ٭
شریف اگر متضعف شود خیال مبند ٭
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ٭
ور آستانهٔ سیمین به میخ زر بندد ٭
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد ٭
دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از
برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت
بیت دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت
زنی را حکایت کنند که از دور مخالف به فغان آمده
بود و حلق فراخ از دست تنگش بجان رسیده
بود مشورت به پدر برد و اجازت خواست که عزم

سفر دارم مگر بقوت بازو
دامن کامی فراچنگ
آورم بیت فضل و
هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و
مشک بسایند
پدرش گفت ای پسر
خیال محال از سر بدر
کن و پای قناعت در
دامن سلامت کش
که بزرگان گفته‌اند دولت
نه بکوشیدن است

چاره کم جوشیدنست **بیت** کس نتواند گرفت دامن
دولت بزور ✻ کوشش بی فایده است وسمه
بر ابروی کور ✻ اگر به هر سر مویت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد ✻ چه کند زورمند وارون
بخت ✻ بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت
خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و مجاورت جلدان و تحصیل
جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت
گفته اند **بیت** تا بدکان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی ✻
✻ برو اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی ✻ پدر گفت
ای پسر منافع سفر بسیار است ولیکن مسلم
پنج طایفه راست **اول** بازرگانی را که با وجود نعمت
و مکنت و غلامان و کنیزکان دل آویز و چاکران
چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم
بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع **بیت** منعم بکوه و دشت و

بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه
ساخت **بیت** وانرا که بر
مراد جهان نیست دست
رس ✻ در زاد و بوم خویش
غریب است و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق
شیرین و قوت فصاحت
و مایه بلاغت هر جا که
رود بخدمتش اقدام
نمایند و اکرام کنند
بیت وجود مردم دانا

دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کنند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال چه روی زیبا مرهم دلهای خسته است کلید درهای بسته است لاجرم صحبت او را غنیمت دانند و خدمتش منت شناسند

بیت

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهر است گو صدفش در میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از

جوانان و پیر ازیکدیگران
بازو و پیل تنان
ولی ح و نماز [illegible]
سعی بنیاد و
وارباب آو عیب
وبصاحب [illegible]
جمعی الکن حسن
نماید بر [illegible] الذی
الا غافلی حسن و دی
حسن ازینان لی بیت چه
خوش باشد آواز نرم حزین
[illegible]
صبح [illegible]

کرد

که آن خط نقش است و این قوت روح چشم گنجینه و پیشه
وری که بسعی بازوی خود کفافی حاصل کند تا آب
روی از بهر نان ریخته نشود و چنانکه خردمندان
گفته اند بیت گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیمروز چنین
صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت
خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله
بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش
نام و نشان نشنود بیت هر آنکه گردش گیتی بکین او
برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
ازآنکه نه حرفتست و نه فضل
نه سیم که اصل زندگانیست
ور گرد جهان دویدن او را
از غایت خام و قلتبانیست
پسر گفت ای پدر قول حکما چگونه مخالفت کنم که گفته

اند رزق اگرچه مقسوم است
باسباب حصول
آن تعلق شرط است
و بلا اگرچه مقدور است
از ابواب دخول آن
احتراز واجب
بیت رزق اگرچه بیگمان
برسد شرط عقلست
جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها
درین صورت

که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس
مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت
بینوایی ندارم بیت چون مرد برفتاد ز جاه و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
و بهنگام رفتن شنیدمش که همی رفت و میگفت
بیت هنرور که بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست
و روان شد تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت
او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت
بیت سهمگین آبی که مرغابی از و ایمن نبود
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود
گروهی مردمان دید هر یکی بقراضه زر در معبر نشسته و رخت
بسته جوان از دست کرم بسته بود زبان ثنا برگشود
و چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت از وی بخندید
و گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

[illegible] از توانگری [illegible]
و زر داری [illegible]
جوان را دل از این طعنه بهم بر
آمد خواست که از وی انتقام
کشد کشتی رفته بود و آواز
داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام
قناعت میکنی دریغ
نیست ملاح طمع
کرد و باز آمد بیت
بدوزد شره دیده
هوشمند درآرد طمع
مرغ و ماهی به بند

جوان را

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود
درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر
آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بداد چاره
جز آن ندیدند که با او مصالحت کنند و بمزد کشتی
با او مسامحت نمایند بیت چو پرخاش بینی تحمل
بیار ؛ که سهلی ببندد در کارزار ؛ لطافت
کن آنجا که بینی ستیز ؛ نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ؛
توانی که پیلی بمویی کشی ؛
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق
بر سر و روی همدیگر دادند و بکشتی درآوردند و روان
شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که
در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست
یکی از شما که دلاورتر است و مردانه و زورمندتر باید
که بدین ستون برود و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم
جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم
دل آزرده نیندیشید و قول حکما معتبر نداشت که
گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن
صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن

مباش بیت مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بساعد در پیچید و بالای
ستون رفت ملاح زمام
از کفش در گسلانید و کشتی براند
بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سیوم

روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد
از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی
مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ
گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در
بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه گشت و بی طاقت
شد به سر چاهی برسید قومی را دید که گرد آمده بودند
و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی
نبود آب طلب کرد و بیچارگی نمود ندادند دست
تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را
فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش
مجروح بماند **بیت** پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد
و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان
در خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندامشان افتاده
و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم
درین میان که با پیل دمان بزنم و به تنها پنجاه مرد را

جواب دهم و دیگر جوانان
هم یاری کنند این بگفت و مردم
کاروان را بلاف او
دل قوی گشت و به صحبتش
شادمانی کردند و زاد و
آبش دستگیری کردند
جوان را آتش معده بالا
گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته
لقمه‌ای چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب
درونش بیارامید

خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهان دیده در کاروان
بود و گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم
که از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند
گرد آمده بود و شب از بیم دزدان در خانه تنها خوابش
نمی برد یکی از دوستان به پیش خود برد تا وحشت
تنهایی بدیدار او منصرف شود و شبی چند در صحبت
او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
بخورد و ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش عریان
و گریان گفتندش حال چیست مگر آن درمهای
ترا دزد برد گفت لا والله که بدرقه برد بیت

هرگز ایمن ز مار ننشستم — تا بدانستم آنچه عادت او است
زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جمله دزدان نباشد که در میان
ما به عیاری تعبیه شده است تا بوقت فر
صت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که او را
خفته بگذاریم و رخت را برداریم جوانان را نصیحت پیر
خوش آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند
رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند چون

آنگه خبر یافت که آفتابش
در سر تافت سر بر آورد
و کاروان رفته دید
بیچاره بسیار بگردید و
ره بجایی نبرد تشنه و
بی نوا روی بر خاک
و دل بهلاک نهاده
میگفت این بیت

درشتی کند با غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشاه

زاده در صید بود و از لشکریان دور افتاده بود و بالا
سرش ایستاده بود و این سخن میشنید و در هیاتش
نظر میکرد و صورت ظاهرش آراسته دید و صورت
حالش پریشان گفت از کجایی و چه صنعت داری
وبدین جایگه چون افتادی برخی از انچه بر سر او رفته
بود اعادت کرد ملک زاده را بر حالت او رحمت
آمد خلعت و نعمت دادش و معتمدی با وی روان
کرد تا بشهر خویش بردند پدر بدیدار او شادمانی کرد
و بر سلامتی حالش شکر گفت شبانگه از انچه بر سر او
رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و بی رحمی کاروانیان
و زیادتی روستاییان بر سر چاه با پدر میگفت پدر
گفت ای پسر نگفتمت در حالت رفتن که تهی دستان را
دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

بیت
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور ✿ پسر گفت ای پدر
هرآینه تا رنجی نبری گنجی برنداری و تا دانه نفشانی خرمن
برنگیری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی پدر
گفت ای پدر نبینی که به اندک مایه رنجی که بردم چه
تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد
بیت
در طلب کاهلی نباید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
آسیا سنگ زیرین متحمل بار
نیست لاجرم
بیت
چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر درین

نوبت دیگر ترا فلک یاوری کرد و سعادت رهبری
تا گلت از خار و خارت از پای برون آمد و صاحب
دولتی بر تو بخشایید و کسر حال ترا جبر کرد و چنین اتفاق
نادر افتد و زنادر حکم نتوان کرد و زنهار تا بدین طمع دیگر باره
گرد این ولع نگردی و فرش طمع در نوردی **بیت**
صیاد نه هر روز شکاری ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی از ملوک پارس رحمهما الله نگینی گرانمایه
در انگشترین داشت باری بحکم تفرج با تنی چند
از خاصان بمصلی شیراز بیرون رفت فرمود تا
انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از
حلقه انگشترین بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد
حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف همی انداخت باد
صبا تیر ویرا از حلقه انگشترین بگذرانید خلعت و نعمت
یافت و خاتم را بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را
بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق
اولین بماند بر جای **بیت** گه بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری گاه باشد که کودکی نادان

بغلط بر هدف زند تیری
حکایت درویشی را
شنیدم که در غاری نشسته
بود و در بروی از جهانیان
بسته و ملوک و سلاطین
را در چشم همت او شوکت
و هیبت نمانده بود **بیت**
هر که بر خود در سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوک آن طرف

اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق درویشان است
که بملکی با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت
دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش
رفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک غایب شد
یکی از اصحاب پرسید که چندین ملاطفت که
امروز کردی با پادشاه خلاف عادت تو بود درین
چه حکمت بود گفت نشنیده که گفته اند **بیت**

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخواست

حاجبت آنکه پیش میر و وزیر — پشت خم میکنند و بالا راست

گوش تواند که همه عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **بیت**
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست

گلستان سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمهٔ خور
خوش نیاید بچشم موشک کور
بازرگانی را هزار دینار زیان افتاد پسر را گفت نباید
که این را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان
تراست نگویم ولیکن چه مصلحت دیده در نهان
داشتن مرا بر آن مطلع گردانی گفت تا مصیبت
دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت
مگو انده خویش با دیگران که لا حول گویند
شادی کنان حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل
حظی وافر و طبعی نافر داشت چندانکه در محافل
دانشمندان نشستی سخن نگفتی باری پدرش گفت
ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسندم
و ندانم و شرمساری برم بیت آن شنیدی
که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند
حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی
از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد
سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین

و علم
فضل و بلاغت
ادب که داری با بی
دینی بحجت بر نیامدی
گفت علم من قرآن است
و حدیث و گفتار مشایخ
و او بدینها معتقد
نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن
کفر او بچه کار آید بیت
آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی
حکایت جالینوس
ابلهی را دید دست در

گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد و گفت اگر این
دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی **نظم**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ⁂ نه دانایی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید ⁂ خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب دل نگهدارند مویی ⁂ همیدون سرکشی و آزرم جویی

وگر از هر دو جانب جاهلانند ⁂ اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خویی داد دشنام ⁂ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی ⁂ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند
بحکم آنکه یکسال بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر
نکردی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارتی دیگر ادا کردی
واز جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست
سخن گرچه دلبند و شیرین بود **بیت**

سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم
که میگفت هرگز کسی بجهل
خویش اقرار نکرده است الا
آن کس که چون دیگری در
سخن باشد و همچنان
ناتمام گفته سخن آغاز کند

بیت
سخن را سرست ای خردمند و بن

سزاوار

میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از

غلامان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را

که سلطان چه گفت امروز ترا در فلان مصلحت

گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور

مملکتی آنچه با تو گوید امثال ما را گفتن روا ندارد گفت

باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم پس شما چرا می پرسید

بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت

بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن

بهیچ با سر خویش بازی مکن حکایت در عقد

بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت آخر من از

کدخدایان قدیم این محلتم وصف خانه چنانکه من دانم

کسی دیگر نداند بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه

تو همسایه بیت خانه را که چون تو همسایه است

ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از

شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی گفت فرمود

[illegible] ازتن وی بر سر [illegible]
تا جا جهان ازتن [illegible] سر کنند
وار وده بیرون [illegible]
سگین [illegible] بسته [illegible]
ولیکان ور قفای وی [illegible]
افتاده بود [illegible] است تا
[illegible] ازین [illegible] بسته
سگان [illegible] سر گفت
بود [illegible] ازاده مردمان
ازین [illegible] و [illegible]
سگ [illegible] را بسته اند
سگ [illegible] را [illegible] بود
اسیر ازین [illegible] سر گفت
بشنید [illegible]

ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم
اگر انعام فرمایی که از دست دزدان بسلامت
رهایی یافتن غنیمت محض است **بیت**
امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز داد
و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند نیز بداد
منجمی بخانهٔ خود در آمد مردی بیگانه را دید با
زنش نشسته بود دشنام داد و سقط گفت و در
هم فتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف بود گفت **بیت** تو بر اوج فلک
چه دانی چیست که ندانی که در سرای تو کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیهوده بسیار برداشتی تو گفتی
نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ
ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان اوست
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس **شعر** له صوت
یهد اصطخر فارس مردمان قریه بعلت جاهی
که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت

نمی دیدند تا یکی از خطبای آن
اقلیم که با وی عداوتی
نهانی داشت باری بپرسش
آمده بودش گفت ترا خوابی
دیده‌ام گفت خیر باد
گفت چه دیدی گفت
چنان دیدمی که ترا آوازی
خوش بود و مردمان از
انفاس تو در راحت
خطیب اندرین لختی
بیندیشید و گفت
این مبارک خواب است

خوابیست که دیدی که مرا از عیب من واقف کردی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلندیت
آواز من در رنج اند توبه کردم که ازین پس خطابت
نکنم مگر آهستگی **بیت** از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال دانند
خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا به من نماید
هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش **حکایت**
یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی به ادایی
که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد
امیری عادل نیک سیرت بود و نمیخواست
که دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان
قدیم اند هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار
میدهم تا جایی دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت
بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای
خداوندا بر من حیف کردی که به ده دینارم ازان بقعه

آواره کردی اینجا که رفته ام
بیست دینار همی دهند
که جای دیگر بروم
و قبول نمیکنم
امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار
تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند
بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی
به بانگ بلند قرآن همی خواندی
صاحبدلی برو بگذشت

وگفت ترا مشاهره چند است درین بقعه گفت هیچ
گفت پس این زحمت خود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا که مخوان بیت گر تو قران
بدین نمط خوانی ❊ ببری رونق مسلمانی
خدایا حافظان ناخوش آواز ❊
بیشان آمرز اگر آهسته خوانند ❊
باب پنجم در عشق و جوانی حسن میمندی را
گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال
دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با
هیچکس از ایشان چنین میلی و محبتی ندارد و چنانکه
با ایاز که او زیادت حسنی نیست گفت هر چه در
دل فرو آید در دیده نکو نماید بیت
هر که سلطان مرید او باشد ❊
گر همه بد کند نکو باشد ❊
وانکه را پادشه بیندازد ❊
کسش از خیل خانه ننوازد ❊
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند ❊
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ❊
وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو ❊

فرشته‌ایت نماید بچشم کروبی
حکایت
خواجه را بنده نادر
الحسن بود و با وی بر
سبیل مودت و دیانت
نظری داشت با یکی از
صاحب‌دلان گفت
دریغ که این بنده با
حسن و شمایلی که دارد
زبان‌درازی و بی‌ادب
نبودی گفت ای برادر
چون اقرار دوستی

گردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی درمیان آمد مالک و مملوکی برخاست **بیت**

خواجه با بنده پری رخسار ❁ چون درآید ببازی و خنده

نه عجب گر چو خواجه حکم کند ❁ وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باید و خشت زن ❁ بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی **بیت**

کوته نکنم ز دامنت دست ❁ گر خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ❁ هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **بیت** هر کجا سلطان عشق آمد نماند

[illegible] تقوی را محمل
[illegible]
حکایت [illegible]
[illegible]
بیت
[illegible]

یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال اجتناب کن که
خلقی هم بدین سودا که تو داری اسیرند و پای در زنجیر نالید
وگفت بیت دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان
بر گرفتن بیت تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم
ورنه بروم در آستانش میرم
متعلقان که نظر در کار او بود و شفقت بر روز
او پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت
بیت دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکر می باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفته میگفت

ناز [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
آرزو دارد که [illegible] این ملک
آرزو دارد که [illegible]
بود [illegible] کرده [illegible] جوانی
[illegible] این [illegible] آرزو
[illegible] دوست می نماید خوش
طمع خام [illegible] زبان [illegible]
لطیف و گفتهای عجیب
آرزوی [illegible]
[illegible] و دل شکفته است
و [illegible] دارد و

شنیده

شید اصحبت پسر و انست که دل آویخته اوست واین
گرد بلا انگیخته او باری مرکب بجانب او راندم چون دید
که نزدیک او عزم آمدن دارم بگریست و گفت **بیت**
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ⁂
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش ⁂
چندانکه ملاطفت کردم و پرسیدمش که چونی و از کجایی
و چه نام داری و چه صنعت دانی در قعر بحر مودت
چنان غرق بود که مجال سخن گفتن و نفس زدن نداشت
بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ⁂
چو آشفتی الف بی تی ندانی ⁂
گفتا سخن با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگاه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت
بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن نماند ⁂ این بگفت
و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **قطعه**
عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ⁂
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم ⁂
حکایت یکی از متعلمان بهجتی و طیب لهجتی داشت

و معلم از آنجا که حس بشریت
است با حسن بشره
او معاملتی داشت و زجر و
توبیخی که بر دیگران کردی
در حق او روا نداشتی
و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی **بیت**
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم
وگر مقابله بینم که تیر می آید
باری پسر گفت آنچنانکه

که در آداب درس من اجتهادی میکنی در آداب نفسم هم نظر
کن تا اگر در اخلاق من ناپسندی ببینی که مرا آن پسندیده
می نماید برآنم مطلع گردانی تا به تبدیل آن مشغول
باشم گفت ای پسر این سخن از دیگری بپرس که آن نظر که
با تست جز هنر نمی بینم **بیت** چشم بداندیش
که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
٭ دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد
چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته
شد سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد
از بختم که این دولتم از کجا روی نمود بنشست و عتاب
آغاز کرد و گله کردن گرفت که در حال که مرا دیدی چه
معنی چراغ فرو کشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم
که آفتاب برآمد و دیگر ظریفان گفته اند **بیت**
گر گرانی به پیش شمع آید ٭ خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب
٭ آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی قدیم که زمانها او ندیده بود گفت

حکایتی که مشتاق دیده‌ام
گفت مشتاقی به که ملول
بیت دیر آمدی ای نگار سرمست
٭ زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب
شاهد که با رفیقان آید
به جفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت

خالی نباشد **بیت** به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز
بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت
و مفارقت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز
کرد و گله کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد
و من محروم **بیت** یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت**

دانشمندی دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راز او آشکار
جفا و جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری
بطریق نصیحتش گفتم و گفتم دانم که ترا در محبت این
منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی با وجود این
معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان
بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم

بدار که بارها این مصلحت
که تو بینی فکر کرده ام
و صبر بر جفای وی سهل
تر آمد که صبر از دیدن
او و حکما گفته اند دل بر
مجاهده نهادن آسانتر است
که چشم از مشاهده برگرفتن
بیت هر که بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد
روزی ز دست او بر آوردم استغفار
چون کنم زانکه دوست
زینهار از دوست
خود و دوست

دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن
گر بلطفم بخویشتن خواند

ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در شکرش نگه کند آنکه نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از و در کشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم

بیت

برو هر چه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و تبسم کنان میگفت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بیت

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری تعالی که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته و متوقع که در کنارش گیرم

کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **بیت**

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه بر نشاندی

رفتن آن روز بر من سخت بود و اکنون لی محابا مرحبا بیانم

آمد گفتم و سخن مسامحه نکردم **بیت** تازه بهار ورقت

زرد شد دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی

دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست

ناز بر آن کن که خریدار تست

بی رفت و نزار دیده با او

همچون شکرش لبی و پوزی

باز آمد و عارضش دمیده

مانند شبی بروی روزی

چندانکه نشاط کرد و بازی

در من اثری نکرد و سوزی

گفتا شکرم بیار و بادام

با تند بخندم سرت بکوزی

سعدی خط سبز دوست دارد

ال روی زیبی

بیت را تعلق تمام است

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است

داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز

دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنازاریست

بس که بر می‌کنی و می‌روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش

این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش

نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال رویت را

چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

بیت بخنده گفت ندانم چه بود رویم را

مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت

یکی از متعلمان پرسیدند ما تقول فی المردان گفت
لاخیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن و اذا خشن
یتلاطف یعنی جوان که خوب و لطیفست و نازک
اندام درشتی کند و سختی جوید و چون سخت و درشت
شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید

بیت امرد آنگه که خوب و شیرینست

تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد

مردم آمیز و مهرجوی بود

یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه‌رویی در خلوت نشسته
و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و
شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور
غیر مانع هیچ دانی که بقوت پرهیزکاری ازو
بسلامت بماند از بدگویان نماند شعر

وان یسلم الانسان من سوء نفسه

فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

نشاید [illegible] ز خویشتن بستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن
[illegible]
بیت
[illegible]

القرن **بیت** علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در طالع تو می‌باشد
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد
عجب‌تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی هم بجان
آمده بود و ملول گشته لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید
و میگفت این چه بخت نگونست و طالع
همایون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی
که با زاغی بودمی و بر دیوار باغی رفتمی تا چه گناه کرده
ام که روزگارم به عقوبت آن در صحبت چنین
ابلهی ناجنس هرزه درای بچنین بند و بلا مبتلا کرده
است **قطعه** کس نباید بپای دیواری
که بر آن صورتت نگاه کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند
پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویله رندان **مثل** این ضرب
المثل بدان آوردم که تا بدانی که چندانکه دانا را

زنا دادن نفرتست او را
از وی انا و وحشتست
[illegible] در سماع
بیت [illegible] زاهدان
زیر ان بود [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون باد [illegible] چون
ناخوش [illegible]

چون برف نشسته و چون نخ بجسته **حکایت** رفیقی
داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده
و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب
اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری
شد و با این همه دلبستگی از هر دو طرف بود بحکم
آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجلسی
میگفتند و امثال آن **بیت** نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان **حکایت**
طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت
خود گواهی داده و او هم در آن جمله مبالغه کرده بود
و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای
خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او همچنان
رغبتی هست این ابیات فرستادم و صلح کردم
بیت نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی

گر صحبت
شنو زیست
پیرزنان صحبت
با زنی **حکایت**
یکی که بود صاحب
جمال جوان درگذشت و مادر
زن فرتوت بعلت
کاوین در خانه متمکن بماند و
از محاورت او بجان
رنجیدی و بحکم ضرورت
از مجاورت او چاره
ندیدی تا طایفهٔ دوستان
بپرسیدن او آمدند

یکی گفتش چگونه در فراق یار عزیز گفت نا دیدن زن بر من
چنان دشخوار نیست که دیدن مادرزن بیت

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم
بکویی و نظر در ماه رویی در موسم تموزی که
حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز
در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب
آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری بردم مترقب
که کسی حر تموز از من دفع کند و آتش حرارت مرا
بآبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی
بتافت یعنی صورتی جمال بود که زبان فصاحت از
بیان صباحت او عاجز بماند چنانکه در شب تاری
صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی
برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق

این همه ندانم که بگلاب مطیب
سرو دو بود و نازک بدن بر پیچید
از بس گل و سنبل و ارغوان پیچید نگار
می بخجالت از دوست سر و در نشیم
بیش بسیار دم و دو شعر
عسر از نیز ز نغمه
و هم بس ... لالکا و نبیه
طالع فی اللالکا و نبیه
اشفت اثر اللال و لوامت
بکوراسیه و خوم آن و زخند و
طالع را که چشم
چنین روی او وقت سحر
بست می چاید از
اید او

کرد و نیم شب ∴ مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختا از
برای مصلحتی صلح اختیار کردند بجامع کاشغر
در آمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و
نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند بیت
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ∴
عتاب و ناز و جفا و ستمگری آموخت ∴
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و میخواند که ضرب
زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر
خوارزم و ختا صلح کردند و همچنان زید و عمرو را
خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک
شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری شعر
بلیت بنحوی یصول مغاضبا ∴
علی کزید فی مقابلة العمرو ∴
علی جر ذیل لیس یرفع راسه ∴
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر ∴
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار
او درین زمین بزبان فارسی است اگر بگویی بفهم
بنزدیکتر آید کلم الناس علی قدر عقولهم

طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید
بامدادان که عزم سفر مصمم کردم کسی از کاروانیان
گفته بود که فلان سعدیست دوان آمد
و تلطف کرد و
تاسف خورد که چندین مدت
چرا نگفتی که منم تا شکر

قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی **مصراع**
با وجودت ز من آواز نیاید که منم **کفتا**
چه شود که درین بقعه چندروزی بر آسایی تا بخدمت
مستفید کردیم کفتم که نتوانم بحکم این حکایت **بیت**
بزرکی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا کفتم بشهر اندر نیایی
که باری بندی از دل برکشایی
بکفت آنجا پریرویان نغزند
چو کل بسیار شد پیلان بلغزند
این بکفتم و بوسه چند بر روی هم دادیم و وداع
کردیم و کفتم **بیت** بوسه دادن بروی دوست چه سود
هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب کویی وداع یاران کرد
روی ازین نیمه سرخ و زان رو زرد
ان لم امت یوم الوداع تأسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی
از امرآء عرب مر او را صد دینار بخشید و بود

ناکه قصد کردند کالا و دواران
جماعت بر کاروان
زدند و پاک ببردند بازرکانان
کریه و زاری در
کرفتند و فریاد و فغان بی فایده
خواندن کر تضرع
بیت
کر تضرع کنی و کر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد
مکر آن درویش صالح
که بر قرار خویش
مانده بود و تغیر درو نیامده کفتم
مکر آن درویش

نگران معلوم ترا برود گفت بلی ولیکن مرا با آن چنان الفتی
بود که چون مفارقت کند خستگی دل باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این سخن که گفتی که مرا در عهد
جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودت
تا بمثابتی بود که قبله چشم جمال او بودی و سود
و سرمایه عمرم وصال او بیت مگر ملایکه در
آسمان وگرنه بشر بحسن و صورت او در جهان
نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از آن صحبت
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود ناگاه پای
وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دود
مانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردمی از جمله
مبتها که در فراق میگفتم یکی این بود بیت

کاج آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت
زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست
نگردم بیت سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس مینازیدم اندر

دوشش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت یکی از ملوک عرب را حکایت لیلی و مجنون
و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان
نهاده است و زمام اختیار از دست بداده
است بفرمودش تا حاضر کردند و ملامت کردن
گرفت که در شرف نفس انسانی چه خلل دیدی که خوی
با حیوان گرفتی و ترک عشرت گفتی مجنون بنالید
و گفت شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها

الم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاج آنان که عیب من گویند

رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت

بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت
دعوی بر بیّنهٔ معنی گواهی دادی شعر
فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال
لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین
آفتست بفرمود تا طلب کردند در احیاء عرب
بگردیدند و بدست آوردند و در پیش ملک در صحن

شنید ملک در
سراپرده بنظر در شخصی
سیاه فام ضعیف
اندام در نظرش حقیر آمدی
بحکم آنکه کمترین خدام
حرم او در جمال بیش
بودند و در زینت پیش
مجنون بفراست دریافت
و گفت از دریچهٔ چشم مجنون
بایستی در جمال لیلی نظر
کردن تا سر مشاهدهٔ او
بر تو تجلی کند

تو تجلی کردی **شعر** ما ام من ذکری الحسی بسمعی لو
سمعت الحمی صاحته معی ﴿ش﴾ یا معشر الجن
الخلان قولوا للعاشنی فی لست تدری ما تقلب
الموجعی **بیت** تن درستان را نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش ﴿ش﴾
﴿ش﴾ تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش ﴿ش﴾
﴿ش﴾ سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش ﴿ش﴾
قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بندپسری
سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در
طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب
واقعه گویان **بیت** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بر بود دلم ز دست و در پای افکند ﴿ش﴾
﴿ش﴾ این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده به بند **حکایت**
شنیدم که در گذاری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین
معامله بسمعش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده
دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط گفت و سنگ

بر داشت و بیح [illegible]
ازیکی [illegible] بنی فرو نگذاشت
کسی یکی از علما نقیب
قاضی ملکی گرفت
که بمغان او بود و
آن است بهری و
بیت
خصم گر زمن به پیش
وان عقده بر ابروی ترش
بینش [illegible] گوید
ضرب الحبیب زبیب
از دوست [illegible]
بیت
شست برو بالی خور زن
خوشتر که بدست خویشتن بار خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید بوده که پادشاهان
سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند

بیت
اگر ز نو آورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بپسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
عدول که در ملازمت او بودند زمین خدمت ببوسیدند
که به اجازت سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست
و بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست اما بحکم
آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که پیرامن این سخن نگردی و بساط
قلع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است
تا به گناهی شنیع ملوث نگردد و حریف اینست که
دیدی و حدیث این که شنیدی **بیت**
یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای
و حفظ وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان
در مصلحت حال من عین
صوابست و مسئله
صوابست ولیکن گفته اند
بی جوابست سخن را
ملامت

بیت
کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان بردن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سر کوفته مارم نتوان کرد بهیچم
این بگفت و کسان را بتفحص
حال او برانگیخت و نعمت
بیکران بریخت و
گفته اند هر که را زر در ترازوست

زور در بازو نیست آنکه بر دنیا دست رس ندارد در همه دنیا
کس ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوش است ❁ فی الجمله
شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر
شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از
تنعم نخفتی و به ترنم گفتی **بیت** امشب مگر بوقت
نمیخواند این خروس ❁ عشاق بس نکرده هنوز
از کنار و بوس ❁ پستان یار در خم زلفین تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ❁
❁ یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر در فسوس ❁
❁ تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس ❁
❁ لب بر لبان چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس **حکایت**
قاضی درین حالت کی یکی از متعلقان آواز درداد
گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان
بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه
که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا

چون بالا گیرد عالمی
فرا گیرد قاضی متبسم در
او نظر کرد و گفت **بیت**
پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید
ملک را هم در آن شب
خبر دادند که در ملک تو
چنین منکری حادث
شده است گفت

من او را از جملهٔ فضلاء عصر میدانم و یگانهٔ دهر باشد
که معاندان در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع
قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه دیده شود که گفتار
حکیمان است بیت به تندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که
ملک سحرگاهان با تنی چند از خاصان ببالین قاضی
فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته

هستی بلطف اندک اندک بیدار کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال



و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک
چیست گفت از

کدام جانب برآمده گفت از طرف مشرق گفت الحمد لله که هنوز
در توبه بازاست بحکم این حدیث که لا تغلق باب
التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله
واتوب الیه بیت این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت
توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتستی
سودی نکند کما قال الله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم
لما راوا باسنا بیت چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود
چنین منکری که ظاهر شده است سبیل خلاص صورت
نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت بر وی آویختند
گفت مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست
ملک بشنید گفت بگوی قاضی گفت بیت
بآستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین بیت
گنه که مراست
بدین کرم که تو داری امید
واری هست
گفت این لطیفه بدیع
آوردی و این حکمت غریب
گفتی ولیکن محال عقلست
و خلاف نقل شرع
که امروز ترا فضل و بلاغت
از چنگ عقوبت
من رهایی دهد مصلحت
آن می بینم که ترا از بام

قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند
زمین پرورده نعمت این خانه دانم و این گنه نه تنها من کرده ام
دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از گناه
او درگذشت و مدعیان را که اشارت بکشتن او کرده بودند

بیت

جمله حمال عیب خویشتن اید
طعنه بر عیب دیگران مزنید

جوانی پاک باز پاک رو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد
جوان گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی

بیکبار افتاد و دشنو باید بدنی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم در ضعف و پیری

در جامع دمشق با طایفه
دانشمندان بحثی همیکردم
که جوانی درآمد و گفت درین

میان کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم
خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است
و بزبان فارسی چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیشود اگر بکرم
رنجه شوی مزد یابی که مگر وصیتی همیکند چون ببالینش فراز
آمدم شنیدم که این میگفت **بیت**

دمی چند گفتم برآرم بکام ؛ دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ؛ دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بعربی با شامیان همیگفتم و تعجب
همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیوة دنیا
گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم **بیت**

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی ؛ که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود دران حالت ؛ که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت
مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگر
چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل
بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی بخوانم
تا ترا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت

هیهات است رمیم

دست بر هم زند طبیب ظریف ؛ چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست ؛ خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید ؛ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ؛ نه عزیمت اثر کند نه علاج

بیت

حکایت پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره

به گل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل
دروی بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی
تا باشد که موانست گیرد و وحشت نپذیرد از جمله
شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده
گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق حقوق
صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان
خوش طبع و شیرین زبان **بیت** تا توانم دلت
بدست آرم ؛ ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت ؛ ؛
؛ جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای
سر تیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و
هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد و هر لحظه
رای زند **بیت** جوانان گرچه خوب و دلربایند
ولیکن در وفا با کس نپایند ؛
؛ وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند ؛ اما طایفه
پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل

زو تبری [illegible] **بیت**
دو جوانی [illegible]
[illegible] و محنت [illegible]
سر [illegible] از کار
[illegible] سخنان
[illegible] چندان [illegible]
[illegible] بگفتم سر
این نمط [illegible] از رفتن
از دم سرد [illegible]
آمد و صد [illegible] دارند
[illegible] نفسی [illegible] چنین
[illegible] آورد و گفت [illegible]
[illegible] بگفتی و از آزردی
سخن [illegible] زان [illegible]
عقل من [illegible] شنیدم
سخن [illegible]

زن قاید خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

به که پیری **شعر** لما رأت بین یدی بعلها

شیئا کارخی شفة الصائم

تقول هذا معه میت

وانما الرقیة للنائم

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد

بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست

الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله

امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت

عدت به سر آمد عقد نکاحش ببستند با جوانی تند ترش

روی تهی دست بدخوی جور و جفای دیدی و رنج و عنا

کشیدی و شکر نعمت حق تعالی میگفت الحمد لله

که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم

برسیدم **بیت** روی زیبا و جامه دیبا

عرق و عود و رنگ و بوی و هوس

این همه زینت زنان باشد

مرد را کیر و خایه زینت و بس

با این همه جور و تندخویی

بارت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی

بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری

بودم در دیار بکر که مال فراوان

داشت و فرزندی خوب

روی شبی حکایت کرد

که مرا در عمر خویش

بجز این فرزند نبوده است

درختی در این وادی

که زیارتگاه است مردمان بحاجت خواستن انجا روند
شبهای دراز در آن پای درخت بحق تعالی نالیده ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر آهسته
با رفیقان میگفت که چه بودی که من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد خواجه
شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که
پدرم فرتوت است بیت سالها بر تو بگذرد که
گذر نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر که همان چشم داری از پسرت
روزی بغرور جوانی بانگ بر بادر
سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست
مانده بودم پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و
میگفت چه نشینی خیز که نه جای خفتن است گفتم چون
روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که صاحب
نظران گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن
بیت ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز

جوانی چست
لطیف خندان شیرین
زبان در حلقهٔ عشرت
ما بود که در دلش از هیچ
نوع غم نبودی و
لب از خنده فراهم نیامدی
روزگاری برآمد که اتفاق
ملاقات نیفتاد بعد از آن
دیدمش زن خواسته
و فرزندان برخاسته و
بیخ نشاطش بریده و
گل هوسش پژمرده

پرسیدمش چگونه و این چه حالتست گفت با کودکان
بیاوردم ترک کودکی کردم **شعر** ما ذا الصبی
والشیب لمتی ⁂ وکفی بتغیر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ⁂
بازی و ظرافت بجوانان بگذار ⁂
طرب نوجوان ز پیر مجوی ⁂
که دگر ناید آب رفته بجوی ⁂
زرع را چون رسید وقت درو ⁂
نخرامد چنانکه سبزه نو ⁂
روز جوانی بشد از دست من ⁂
آه و دریغا زمن دلفروز ⁂
پیرزنی موی سیه کرده بود ⁂
گفتمش ای مامک دیرینه روز ⁂
موی به تلبیس سیه کرده گیر ⁂
راست نخواهد شد این پشت کوز

وقتی بجهل و جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همیگفت مگر ایام
خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **بیت**
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش

افگن و [illegible] تن
چو در بستر [illegible] باوری
که از عهد خردی [illegible] من
که [illegible] دو [illegible] من
که روی [illegible] من
که نوشیروان [illegible]
حکایت
[illegible] بود
[illegible] نصیحت [illegible]
[illegible] سخن از [illegible]
که [illegible] باشد
باید [illegible]
که خدای تعالی [illegible]
[illegible] باید

فرو رفت و گفت که ختم مصحف در حضور او لیتر
است که کله دوربست صاحبدلی بشنید و گفت
ختمش بعلت آن اختیار آمد که خواندن قران بر سر
زبانست و زر در میان جان **بیت**
دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر
زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت
داری گفت من که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد پس
او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت
بندد **بیت** زور باید نه زر که بانو را
دوستتر که صد من زر
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت **بیت**
چنان بشکنی ... بشکفت
مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و
حجت خواست
که خان و مان من این شوخ
دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ
و فتنه خاست چنانکه
سر بشحنه و قاضی کشید و **بیت**
سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت

گناه دختر عیبست ترا که دست ببرد و کد چه دانی سقف

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگر عاقل و دانا شود مدتی تعلیمش کرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمیشود و مرا هنیز دیوانه کرد

بیت
چون بود اصل جوهری قابل / تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی / چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت
حکیمی پسران را پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از در دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر هم محل خطرست یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

بیت
سخت است پس از جاه تحکم بردن

وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند روستازادگان دانشمند به وزیری پادشاه رفتند پسران وزیر ناقص عقل بگدایی بروستا رفتند

بیت
میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت
یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیداد و ضرب بی تحاشی زدی و زجر بی قیاس کردی

کردی و ضرب بی محابا زدی پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد
رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند
مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن باندیشه
باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی
العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست
و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه بافواه گفته
شود و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

بیت

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجبست معلم
پادشاهزادگان را که در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش
باید کردن که در حق عوام الناس

بیت

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ

[illegible] سیرت را
[illegible] و [illegible]
[illegible] احسن [illegible]
که [illegible] تحسین و [illegible]
و [illegible] و توفیق
پسندیده [illegible]
دانست خلعت [illegible]
[illegible] بشنید و [illegible]
نعمت [illegible] او بلند کرد [illegible]
منصب [illegible] بزرگ کرد [illegible]
از آنچه بود برتر [illegible]

حکایت

معلم کتابی
دیدم در دیار مغرب
ترشروی تلخ گفتار بدخوی
و مردم آزار [illegible]

و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی
و خواندن قرآنش دل مردم را سیه کردی جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار
نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را
طپانچه زدی و گاهی ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و
بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای
حلیم نیکمردی سلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین از سر برون رفت و معلم دوین را اخلاق ملکی
دیدند دیو یک یک شدند به اعتماد حلم او ترک
علم گفتند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر شکستندی بیت

استاد و معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

جزای معلم پسرای پدر
بسوزد بپازد چو دار دکهنر

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و به مقام خویش باز

[illegible]

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان
بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه
گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد
و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل
آب روانست و عیش آسیاء گردان یعنی خرج
فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی
که گر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت
سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری و آنکه سودی ندارد
پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد
و بر قول من اعتراض نمود و گفت راحت عاجل به
تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خرد
مندان است **بیت** خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خورد امروز

[illegible]

ما صحبت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و
بکنج سلامت تنها نشستم و قول حکما را کار بستم که
گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

بیت

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت
واقع دیدم که وصله وصله برهم سیدوخت و لقمه لقمه
می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد صواب
ندیدم در چنان حالت ریش درویش بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم **بیت**

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگ دستی
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

پادشاهی پسر را با ادیبی

وگفت این فرزندتست
تربیتش همچنان کن که یکی از
فرزندان خود گفت
فرمان بردارم سالی
چند برو سعی کرد و بجایی
نرسید و پسران ادیب
در فضل و بلاغت منتهی
شدند ملک دانشمند را
مواخذه کرد و
وعده خلاف کردی و
شرط وفا بجای نیاوردی
گفت بر رای خداوندی

داد و

پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع و امزجه
مختلف **بیت** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم **شعر**
شعر بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند جایی ادیم **شعر**
یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت
ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد به روزیست
اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی **بیت**
فراموشت نکرد ایزد در ان حال **شعر**
شعر که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک **شعر**
شعر جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف **شعر**
شعر دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت **شعر**
شعر که خواهد کردنت روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی
انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال
بمن انتسبت یعنی ای پسر ترا پرسند روز

... که علامت چیست
تا بیابیت که بکیست
[illegible]
پردهٔ کعبه را که می بوسند
بیت او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچنو گرامی شد
حکایت [illegible]
حکما آورده اند [illegible]
ولادت [illegible] حیوانات
[illegible]
[illegible]

وراه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه او میبینند اثر
امانت باری این نکته پیش پدر بگفتم گفت دل من بر صدق
این گواهی میدهد و جز چنین نخواهد بود بواسطه آنکه
در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند
لاجرم در بزرگی چنین مقبل اند و محبوب **بیت**

پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانبخت یادگیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند

حکایت کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون
نمی آیی گفت بتابستان چه حرمت دارم که بزمستان
نیز بیرون آیم **حکایت** فقیرهٔ درویشی حامله بود چون مدت
حملش بسر آمد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت
اگر خداوند تعالی مرا پسری دهد جز خرقه که پوشیده دارم
هرچه ملک منست ایثار کنم بر درویشان اتفاقا پسری
آورد شادمانی کردند و سفرهٔ درویشان بموجب شرط
بجای آورد پس از چند گاه که از سفر شام باز آمدم بمحله
آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم
گفتند بزندان شحنه دربند است سبب پرسیدم کسی

گفت پسرش خمر خورده و عربده
کرده و خون کسی ریخته
و از شهر گریخته پدرش
بعلت او سلسله بر نای
و بند گران در پای
گفتم این بلا را بحاجت
از خدای عز و جل خواسته است **بیت**

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

خرد بودم و طفل که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در
مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
دیگر احتلام سیوم برآمدن موی عانه یعنی پیش
ناف اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند
حظ نفس مرآنکه در او این صفت موجود نیست
نزد محققان بالغ نیست **قطعه** به صورت
آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر شکم بود
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف و آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
به ایوانها بر از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
کسی را گر توانی دل بدست آر
حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج

افتاده بود و داعی نیز
در آن سفر پیاده بود و
در آن سفر هم پیاده بودیم
انصاف در سر و روی هم
فتادیم و داد فسوق و جدال
بدادیم کجاوه نشینی را
دیدم که با عدیل خود میگفت
یا للعجب پیاده عاج
چون عرصه شطرنج بسر
میبرد فرزین میشود
یعنی به از آن میگردد
که بود و پیادگان حاج

باد بر پسر روند و بدتر از آن شدند که بودند **بیت**

از من بگوی حاجی مردم گزای را ﺷ
کو پوستین خلق بآزار میدرد ﺷ

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ﺷ
بیچاره خار میخورد و بار میبرد ﺷ

حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی
گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست **بیت**

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ﺷ
هرچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی ﺷ

فی المثل مردی را درد چشم خواست پیش بیطاری
رفت که مداوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان
کردی در دیده او کشید و کور شد حکومت بداور بردند
وخصومت به در وزیر وزیر گفت برو هیچ تاوان
نیست اگر این کس خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست که تا بدانی که هر آنکس که
ناآزموده را کار بزرگ فرماید البته ندامت برد و
نزد خردمندان بخفت رای منسوب گردد **بیت**

ندهد هوشمند روشن رای ﺷ
به فرومایه کارهای خطیر ﺷ

[illegible] **حکایت** [illegible]

برد کار

برو گذر زند و سگان بر آن بول کنند اگر به ضرورت
چیزی همی نویسند هم این بیت کفایت است **بیت**

وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار
سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر
کرد دید که بنده را دست و پای استوار کرده
و بسته بود و عقوبت میکرد گفت ای پسر همچون
تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است
و ترا بروی فضل نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آور
و چندین جفا بروی روا مدار مبادا که در قیامت
از تو به باشد و شرمساری بری **بیت**

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
ای حکم و غرور خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش / فرمانده خود مکن فراموش

حدیث از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم منقولست
که بزرگتر حسرتی روز قیامت آن بود که بنده صالح

را بهشت [illegible] بنده خواجه
بیت
عاشق ار بنده خواج [illegible]
ای غلامی که قید بندگی بست
چشم بر [illegible]
که فضیحت بود [illegible]
بنده آزاد و خواجه [illegible]
حکایت
[illegible]

که برده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زورآوران روی
زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه
پرورده جهان نادیده و سفر نکرده و آواز رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران
ندیده **بیت** هر که از خوان کریمان کسره خورده است
گر به تیرش میزنی حقا اگر ترکش کند

نیفتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من
و این جوان در پی هم دوان بر سر دیوار قدیمی که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم
که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان همی گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند
و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری
کلوخ‌کوبی جوان را گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم که از دست جوان بیفتاد و لرزه بر
اندامش اوفتاد
نه هر که موی بشکافند

بیت

بتیر جوشن خای
بروز حمله زورآوران بدارد پای
چاره جز آن ندیدیم که
رخت و سلاح رها کنیم
و جان بسلامت بیرون
بکارهای

بیت

گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول یک پشیز بود
بر درویش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته بود و با درویش پسری مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در او بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر او گرد کرده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش که تا پدرت از زیر سنگ گران بر خود جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء راحة بحکم آنکه چیزی ندارند که بحسرت بگذارند

بیت

خر که بروی نهند کمتر بار
بر دو آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم از
معنی این حدیث اعدی
عدوک نفسک
التی بین جنبیک گفت
بحکم آنکه هر آن
دشمنی را که با وی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس که چندان
که مدارا بیش کنی
مخالفت زیادت کند

بیت

شود آدمی بکم خوردن ٭ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو
حمار ٭ مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد حکایت
جدال شیخ سعدی با مدعی در بیان درویشی و توانگری
یکی را بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان
دیدم که در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر
شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده و سخن
به انجا رسانیده بود که توانگران را پای ارادت
شکسته و درویشانرا دست قدرت بسته
بیت کریمانرا بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست ٭ من که
پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخنم ناپسند آمد گفتم
ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیرهٔ گوشه
نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و
متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام
آنگاه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ
مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران
رسیده است بیت توانگرانرا وقفست و
نذر و مهمانی ٭ زکوة و هدیه و اعتاق و فطره و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که
نتوانی جز این دو رکعت و
آن هم بصد پریشانی
اگر قدرت جود است و
گر قوت سجود توانگرانرا
به میسر شود که مال
مزکی دارند و جامه پاک و
عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در
لقمه لطیف و صحت
عبادت در کسوت
نظیف پیداست

که از معده خالی چه قوت آید واز دست تهی چه مروت
واز پای بسته چه سیر واز دست گرسنه چه خیر بیت
شب پراکنده خسپد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی
صورت نبندد یکی تحرمه عشا بسته و دیگری
منتظر عشا نشسته هرگز این بدان نماند بیت
خداوند نعمت بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت توانگران بمحل قبول اولیتر است که
جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده دل اسباب
معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته عرب
گوید اعوذ بالله من الفقر المکب [illegible]ار من لا احب
و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا
این شنیدی وآن نشنیدی که پیغمبر صلی الله علیه وآله
وسلم فرموده است که الفقر فخری گفتم خاموش
باش که اشارة خواجه صلی الله علیه وآله وسلم

نه فقر طایفه ایست
که در دیدن ایشان رضا داده
و بتسلیم تیر قضا داده اند
نه خرقه ابرار پوشند
و لقمه ادرار فروشند
بیت
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر

نه انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود
نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری
کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان کی رسد و ید
علیا به ید سفلی کی ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم
تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم
رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت
عفاف محرومست و ملک فراغت زیر
نگین رزق معلوم **بیت** تشنگانرا نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب   هر کجا سختی کشیده
و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف
عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد
و حلال از حرام نشناسد . **بیت**
سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست
اما صاحب دنیا بعین رضای حق ملحوظ است
و بحلال از حرام محفوظ همانا که من تقریر این
سخن نکردم و برهان این بیان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دعائی

سر نفس بسته با بینوائی
فرزندان نان بسته باید بود
معصومی را بسته پای سعی
از معصیت باز دارد الا نعلت
درویشی شیر را در انداز
بحکم ضرورت و
واقع شده اند و سعی
نفقه و بتحمل است
درویشی را که نفس
اماره مطالبت کند
چون قوة احسانش
نباشد بعصیان مبتلا

یا کبیکج

زیرا که بطن و فرج تو آمانند یعنی دو فرزند یک شکم اند
تا دوام که این یکی برجای است آن دیگر بر پای است
حکایت شنیدم که درویشی را با زنی بزنا بگرفتند
با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت
ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که
صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
موجب سکون و جمعیت درون خداوندان
نعمت را یکی میسر میشود و یکی آنست که هر شب صنمی
در بر گیرند و هر روز نو جوانی از سر گیرند که صبح
تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان
را پای از خجالت او در گل بیت هر شب صنمی
چو ماه در بر گیرند ٭ هر روز نو جوانی از سر گیرند
بچون غمزه زان فرو برد چنگ ٭ ٭
٭ ٭ سرانگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا
قصد تباهی کند ٭ دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی ٭ ٭
٭ ٭ من کان من یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید ٭

و اغلب تهی دستان
دامن عصمت بمعصیت
آلایند و گرسنگان
نان ربایند بیت
چون سگ درنده گوشت
یافت نپرسد ٭
کین شتر صالح است
یا خر دجال ٭
چه مایه مستوران بعلت
درویشی در عین فساد
افتاده اند و عرض
گرامی بباد زشتنامی

بر داوند **بیت** با گرسنگی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند **بیت**
حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و
گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی
و سخنان پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند
یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را
بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود
آرند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران
کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است
و بمعنی درویش **بیت** گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبر است
گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرم اند

سرکشی جز بدیده
گفت [illegible] سر به
و هم [illegible] ایند فایده
[illegible] دارند و بینی
[illegible] اتفاقی [illegible]
[illegible] بند و حسد [illegible] بند و
و بیشی [illegible] بند
و بیسی [illegible] وت
[illegible] اند
سوارند و [illegible] نشیند
قدمی [illegible]
و درمی [illegible] درازی
[illegible] مالی [illegible] بشنفت
[illegible] بجنگ
وا [illegible] آوردند و [illegible]
[illegible] ازند و [illegible]

بگذارند و حکما گفته اند که سیم بخیل از خاک وقتی بر
آورد که وی در خاک رود

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد ❊ ❊

دگر کس آید و بی رنج و سعی برداردد ❊ ❊

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الّا
بعلّت گدائی و اگر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیل
نزد او یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند
که بخیل و سخی کیست گفتا این به تجربه آن میگویم
که متعلقان را بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست رد بر سینه
صاحب تمیزان نهند و گویند کس درین خانه
نیست و با این همه راست گفته اند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

❊ خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست ❊

گفتم بعذر آن که از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان محال عقلست که اگر ریگ
بیابان در شود چشم گدایان پر شود **بیت**

دیده اهل طمع به نعمت دنیا ❊ ❊

❊ پر نشود چنانک چاه به شبنم ❊

حکایت حاتم طایی
بیابان نشین بود اگر
شهری بودی از جوش
گدایان بیچاره شدی
و جامه بر تن وی پاره
کردندی و در طیبات آمده است
در من منگر تا دگران
چشم ندارند **بیت**
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفت نه که من بر حال
ایشان رحمت میبرم
گفتم نه که بر مال ایشان

حضرت منوچهری یا درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی
که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت
و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت بیت هان تا
سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم
دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاد و
سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم
فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر
بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش بر
خواست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد و
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم بیت
او در من و من درو فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان
القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و
بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی
بجوید و میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید
قاضی چون حلیت ما بدید و
منطق ما بشنید سر
بجیب تفکر فرو برد و
پس از تامل بسیار سر
برآورد و گفت ای آنکه
توانگران را ثنا گفتی
و بر درویشان جفا روا داشتی
بدانکه هر جا که گلست
خارست و با خمر خمار
است و بر سر گنج

ماراست وانجا که دُر شاهواراست نهنگ مردم
خوارست لذت عیش دنیارا لدغهٔ اجل در پس ونعیم
بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت** جور دشمن
چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار وگل وخار وغم وشادی بهم است
نظر در بوستان کن که بید مشک است وچوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرانند وکفور ودر حلقهٔ درویشان
صابرانند وضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره‌ دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی **نوع التمثیل**
مقربان حضرت حق تعالی توانگرانند درویش
ودرویشانند توانگر همت وبهین درویشان آنست
که کم توانگران گیرد ومهین توانگران آنست که غم
درویشان خورد والایة ومن یتوکل علی الله فهو حسبه پس
روی عتاب ازمن بجانب درویش آورد وگفت
وای انکه گفتی توانگران مشتغل اند وساهی ومست
ملاهی نعم طایفه چنین اند که قاصر همت کافر نعمت
که برند وبنهند ونخورند وندهند واگر بمثل ابر
باران نبارد واگر طوفان جهان بردارد باعتماد
مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند واز خدای
عز وجل نترسند وگویند
بیت گر از نیستی دیگری
شد هلاک
مرا هست
بط را ز طوفان چه باک
ش وراکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن
الی من غاص فی الکثب
بیت دونان چو گلیم
خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم
مردند
قومی برین صفت
ن [illegible]
[illegible]

جوان نعم نهاده اند و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته اند و ابرو بتواضع گشاده و طالب امید و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان پادشاه عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک جهان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی اعز الله انصاره

بیت

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از مبالغه درگذرانید بحکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا و محاکا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه چند بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود **بیت**

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکایت

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد

گرا چنین کما احسن الله الیک نشنیده و عاقبتش نشنیدی

بیت انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت

سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد جد و لا

تمنن لان الفایدة الیک عایدة یعنی ببخش و

منت منه که فایده آن بتو باز گردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد

گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری

بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر

ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی

منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکایت دو کس سعی بیفایده نمودند و رنج بی

هوده بردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه

علم آموخت و عمل نکرد بدان **بیت**

علم چندانکه بیشتر خوانی

چون عمل در تو نیست نادانی

بیت نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر

که برو هیزمست یا دفتر

علم از بهر دین پروردنست

نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت

خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست **الایه** یهدی به و لا یهتدی **بیت** بی فایده هرکه عمر درباخت

چیزی نخرید و زر بینداخت ❁ ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد و پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **بیت**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه ❁ در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل ❁ گرچه عمل کار خردمند نیست

موعظه سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **بیت**

وقتی به لطف گوی که صد کوزهٔ نبات ❁ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ❁ باشد که در کمند قبول آوری دلی

پند رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان جوراست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی

دشمن گردد و هرچه توانی از بدی با دشمن مکن باشد که روزی دوست
شود **پند** رازی که خواهی که پنهان ماند با کسی مگوی اگرچه
مخلص باشد که هیچکس را بر اسرار تو از تو مشفق تر نتواند بود

بیت خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی

مثنوی ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

مثنوی سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

نصیحت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر کس که دشمن کوچک را خوار دارد و حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

بیت امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

فایده سخن در میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرمزده نباشی

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش

تا نداند دشمن خونخوار گوش ش

ش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار

تا نباشد در پس دیوار گوش ش هر کس که
با دشمنان برای مصلحتی صلح اختیار کند سر آزار
دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند از آن دوست
دست ش که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی
اختیار آن طرف کن که بی آزارتر باشد بیت
با مردم سهل گوی دشوار مگوی ش

ش با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید
عرب گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست
از همه حیلتی در گسست ش حلالست بردن بشمشیر
دست بیت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود
بر تو رحمت نکند ش دشمن چو بینی ناتوان
لاف از بروت خود مزن ش

ش مغزیست در هر استخوان

مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بکشد خلق از بلای او برهاند و او را از

عذاب خدای عز و جل
پسندیده است
پند بخشایش ... و لیکن
[illegible] خلق از ارحم
دانست آنکه رحمت
گر آن ظالمست
گزند بار
بر ... زند آدم قاعده
نصیحت از دشمن
پذیرفتن خطاست
ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کاری کنی
که آن عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از و برگرد و راه دست چپ گیر
پند خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف
بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی که از تو سیر
گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند بیت
درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه نرمی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهند
نه یکبار تن در زبونی نهند
شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک چند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان
پند دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه
بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده

که خدا را نبود بنده فرمان بردار
پند پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان
نراند که دوستان را اعتماد
نماند که آتش خشم اول
در خداوند خشم افتد پس
آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد بیت
[illegible]
سلطان [illegible]
[illegible] تحمل کن
[illegible]
قصیده بیت

یا آنچه خوانده همه در زیر خاک کن

نشاید بنی آدم خاک زاد

که در سر کند کبر و تندی و چو باد

ترا با چنین تندی و سرکشی

نه پندارم از خاکی از آتشی **پند** بد خوئی در دست دشمن گرفتار است که هر کجا که رود از دست عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد **پند** چون بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمع‌اند از پریشانی اندیشه کن **بیت** برو با دوستان آهسته بنشین

چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یکزبانند

کمان را زه کن و بر باره سنگ

پند دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد **بیت**

اگر این غالب آمد مار کشتی

وگر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

بیت خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد **بیت**

بلبلا مژده بهار بیار

خبر بد ببوم باز گذار

پند پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی

واثق باشی و اگر نه در هلاک خود میکوشی بیت

بپیچ سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن   تو خود را بگفتار ضایع مکن

پند هر که نصیحت خود رای میکند او خود بنصیحت
گوی محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مدح
مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع
گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه
که در کعبش دمی فربه نماید بیت الا تا نشنوی

مدح سخن گوی   که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری   دو صد چندان عیوبت بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح
نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش

بتحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان بهم مناظره کرد   چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

جهود گفت بتوریة میخورم سوگند

خورد معهود
ور خلاف آن کنی اگر ازو دی
سلیمانم
سخن کرده بود
این عقل
این مجلس
کان بخود ... آدمی
پند
نه دادام ... بکوید ...
بنده بوود
بسر بیر
بهر و ...
اندر چو ...
سنه است و دماغ
... کشته اند
... اند
توانگری بقناعت
توانگری بقناعت

بیت روده تنگ به یک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک وصیت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی برین آتش زن امروز **بیت**
هر که در حالت توانایی نکویی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند **بیت** بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست
هر چه زود برآید دیر نپاید ، خاک مشرق شنیده‌ام
که کنند ، به چهل سال کاسه چینی
صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

بدانستی نادان نبودی بیت چون نداری کمال و فضل
آن به ٭ که زبان در دهن نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کند ٭
جوز بی مغز را سبکساری ٭
خری را ابلهی تعلیم میداد ٭
بر او بر صرف کرده سعی دایم ٭
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ٭
درین سودا بترس از لوم لایم ٭
نیاموزد بهایم از تو گفتار ٭
تو خاموشی بیاموز از بهایم ٭
هرکه تامل نکند در جواب ٭
بیشتر آید سخنش ناصواب ٭
یا سخن آرای چو مردم بهوش ٭
یا بنشین باز چو حیوان خموش ٭
پند هرکه با نادان مجادله و بحث کند تا بدانند
که داناست بدانند که نادانست و هرکه با دانا
تر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند
که نادانست بیت چون در آید به از تو ئی بسخن
گرچه بدانی اعتراض مکن ٭

هرکه با بدان نشیند
بیت
نیکی نبیند گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
بیت از بدان نیکوئی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی
پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن
که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد
هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان

بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت
نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که
در مجادله چست در معامله درست بیت
بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد
اگر شبها همه قدر بودی شب قدر
بی قدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی بیت
نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست
کار اندرون دارد نه پوست بیت
توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد
خویشتن را بزرگ می بینی
راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ

بیت
پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر زدن
کار خردمندان نیست
جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست
ضعیفی که با قوی دلاوری کند
یار دشمنست در هلاک خویش
بیت
سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان در جنگ

سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال

پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

بیت چو نیاید نصیحت در گوش اگرت سرزنش کنند خموش

پند بی‌هنران هنرمند را نتوانند دید همچون سگ بازاری که سگ صید بینند مشغله بردارند و پیش آمدن نیارند همچون سفله که چون به هنر با کسی برنیاید به خبثش در پوستین افتد

پند کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

پند گر جور شکم نبودی هیچ مرغ بدام نیفتادی بلکه صیاد دام خود ننهادی

بیت شکم بند دستست و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای

پند زاهدان سد رمق خورند و حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق بکنند و جوانان تا طبق برگیرند و قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده خالی شبی ز پرخواری

پند مشورت با زنان کردن تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

بیت که رحمت بر پلنگ تیز دندان

ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

بیت سنگ بر دست و مار سر بر سنگ خیره رایی بود قیاس و درنگ

وگروهی برخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست

ابیت توان کشت و توان بخشید واگر بی تامل
کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک
آن ممتنع باشد بیت لیک سهلست زنده بی جان
کرد کشته را باز زنده نتوان کرد شرط
عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از
کمان نیاید باز پند حکیمی که با جهال درافتد باید که
عزت توقع ندارد و اگر بزبان آوری بر حکیمی غالب آید
عجب نیست که سنگ است که گوهر را همی شکند بیت
نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب همقفسش
گر هنرور ز فرومایه جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
پند جوهر اگر در خلاب افتد همچنان عزیز است
و غبار اگر بفلک رسد همچنان خسیس است استعداد
بی تربیت و تربیت نامستعد ضایع خاکستر
نسبتی عالی دارد که آتش جوهری علویست ولیکن
چون بنفس خود هنری ندارد با خاکی برابر است قیمت

نی شکر نه از نی است
که آن خود خاصیت وی است بیت
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر
پند از آزار [illegible]
اگر در [illegible] اطلاق [illegible] عجب
زبان به [illegible]
هر که آوازه [illegible]

دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند **بیت**

بلند آواز نادان گردن افراخت ❊ که دانا را به بی‌شرمی بینداخت ❊

نمیداند که آهنگ حجازی ❊ فرو ماند ز بانگ طبل غازی ❊

پند مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آوازست و میان تهی **بیت** عالم اندر میانه رندان ❊ مثلی گفته‌اند صدیقان ❊ شاهدی در میان کورانست ❊ مصحفی در سرای زندیقان **پند** دوستی که بعمری فراچنگ آید نشاید که بیکدم بیازارند

بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره ❊ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ ❊

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون **بیت** تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک ❊ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست **پند** [illegible]ذی که بخورد و بدهد به

از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است عابد که نه از بهر

بیت

خدا گوشه نشیند ❊ بیچاره در آینه تاریک چه بیند ❊ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد و بعضی آنانکه دست

قدرت ندارند سنگ خرد نگاه میدارند تا به وقت
فرصت دمار از نهاد ظالم برآرند **شعر** وقطر
علی قطر اذا اتفقت نهر
ونهر علی نهر اذا اجتمعت سیل
اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار
پند عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد
که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود
وجهل آن مستحکم گردد **بیت** چو با سفله گویی بلطف
و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
پند معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده
است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ
شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری
برند شرمساری بیشتر برد **بیت** عام نادان
پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
پند جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی
میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف

ورد نشستند تا صبح
الا **آیه** الم اعهد
الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا
الشیطان انه لکم عدو
مبین بقول دشمن
بیت پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی
شیطان با مخلصان
پند بر نمی آید و سلطان
بیت با مفلسان
وامش مده آنکه بی نماز است
ورچه دهنش ز فاقه باز است

گو قرض خدا نمیکند دارد
از قرض تو بیشتر غم ندارد

پند هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد
نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند
میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک
سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکردی

بیت آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش برچه در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی قحط سال مپرس
که چونی بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیش

بیت خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

ببرید و سروران
میان ... و برنس
... بیکی سال
دو چیز محال
عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و
مردن پیش از وقت معلوم
قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

نصیحت ای طالب روزی بنشین که بخوری
وای مطلوب اجل برو که جان نبری بیت
جهد رزق ار کنی و گر نکنی ❊
❊ ❊ برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ ❊ ❊
❊ ❊ نخورندت مگر بروز اجل
پند بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر جا
که هست برسد فایده شنیده ام که سکندر برفت در
ظلمات ❊ بچند محنت و خورد آنکه خورد آب
حیات پند صیادی بی روزی ماهی در دجله
نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص
در همه عالم همی رود ❊ او در قفای رزق و اجل
در قفای او پند توانگر فاسق کلوخ زر اندود است
و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع
و آن ریش فرعون است مرصع شده نیکان روی در فرح دارد و دولت بدان
سر در نشیب بیت هر که را جاه و دولتست بدان
❊ ❊ خاطر خسته در نخواهد یافت
❊ ❊ خبرش ده که هیچ دولت و جاه

ای دل که بخواهی رفت
حسود از نعمت
بیت حق تعالی بخیلی است
که دو دو ... بنشین
... مردی ... رفت
بیت ... دیدم
... صاحب جاه
... نو بر ... کفقم
... خواهی ...
... بلا ...
... که آن بخت ...
در بلا ... فایده

چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست

تلمیذ بی ازار عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قران تحصیل سیرت نه ترتیل صورت مکتوب عالم متهاون سوار خفته است و عامی متعبد پیاده رفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد

بیت
سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

حکایت یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

نظم
زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

مرد بی مروت زنست و زاهد با طمع ره زن

ای بناموس کرده جامه سفید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین خود دراز و خود کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل بدر نرود و

[illegible]
دو از [illegible] قلندران
درویشان بود و خوب
[illegible] که باشد درویشان
حلال [illegible]
[illegible]

ای [illegible]

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان
بعزت‌تر طعام بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ
انبان خود بلذت‌تر بیت سرکه از دسترنج
خویش و تره ٭ بهتر از خوان ده خدا و بره
پند خلاف رای صوابست و عکس
رای اولوا الالباب است دارو بگمان خوردن
و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی
رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین
منزلت گفت بدانکه هرچه ندانستم پرسیدم
واز پرسیدن ننگ نداشتم بیت
امید عافیت آنگه بود موافق طبع
٭ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ٭
٭ دلیل راه تو باشد بعز دانایی
نصیحت هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد
بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را
زیان دارد پند چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد ٭ نپرسیدش چه می‌سازی
که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم گردد

[illegible]

رود بنماز کردن منسوب نگردد بلکه بخمر خوردن
مشهور شود **بیت** رفتم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم من از دانایی پندی
مرا فرمود با نادان مپیوند
اگر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابلهتر بباشی
حلم شتر چنانکه معلوم است که اگر طفلی مهارش
گیرد و صد فرسنگ بکشد از متابعت او سر نپیچاند
اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک
باشد و طفل بنادانی خواهد رفت زمام از کفش در
گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که در هنگام درشتی
ملاطفت کردن مذموم است و گویند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش **بیت**
وگر خلاف کند در دو چشمش افکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک
هر کس که در میان سخن دیگران افتد تا مایه فضلش

بدانند پایه جهلش معلوم
کنند **بیت**
ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند
ریشی بدرون جامه
داشتم و شیخ هر روز پرسیدی که
چونست و نپرسیدی که کجاست
[illegible]
[illegible]

عضوی کردن روا نباشد خردمندان گفته‌اند هر که
سخن نسنجد از جوابش برنجد **بیت** تا نیک
ندانی که سخن عین صوابست مگوی
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
پند دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند که اگر
جراحت درست شود نشان بماند چون برادران
یوسف علیه السلام که بدروغی منسوب شدند
بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند کما
قال الله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر
جمیل **بیت** کسی را که عادت بود راستی
خطایی کند در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی
دگر راست باور ندارند ازو
دروغی نگیرند صاحبدلان
بر آنکس که پیوسته گفتست راست
چو مشهور گردد کسی در دروغ
اگر راست گوید تو گویی خطاست

فایده اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست
و اذل موجودات سگ
و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس
به از آدمی ناسپاس
سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ **بیت**
وگر عمری نوازی سفله‌ای را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ
از نفس پرور هنروری نیاید
پند

هنرپروری نباید ولی هنر را سروری نشاید **بیت**

مکن رحم بر گاو بسیار خوار
که بسیار خسپست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **بیت**

که اندر نعمتی مغرور و غافل
که اندر تنگ دستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش

پند ارادت بیچون یکی از تخت شاهی فرود آرد و دیگری در شکم ماهی نیکو دارد **بیت**

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

موعظه اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی دم درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نیکان رساند

کر بجستی خطا
بیت انبیا را ... ی
... پرورده اند
... نسبت ... بر دوار
... اولی الطف ... بنشست
... امید ... تنگ عیش
کاستغفار ... نیارید
پند ... بکیرد
دنیا را ... غفار
... عصی
... تقیصر
... ایه الاتیه ولیس ...
... الا الاولی
بیت ... الا الکبر
... دون الغد
پند ... بیدا است

خطاب مهتران آنکه بند چون نپند دهند و نشنوند
آنکه بند پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان
پندگیر ند از آن پس که واپسیان بواقعهٔ آن مثل
زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان
کوتاه نکنند بیت نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند
پندگیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند پند آنرا که گوش
ارادت گران آفریده اند چون کنند که بشنود و آنرا
که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود
بیت شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کم نشود
وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست
نصیحت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

عنی از نیش زبان دهان
بیت ببین باران درین زمین
بیش غم خوری پیداست
از آسمان نیاز بر زمین عنبر
و آسمان از الزمین ببار
کل آنان هیچ نیست خوبی بین
سرست زبون
بیت آمدند از اول دوست نگذارد
بیک خویش فعل و علامی
بیت پیند و عیبها
بپند و بپیچ و بپیچ و شه

بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی ٭ ٭
زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل
بجان بیت دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده ٭ ٭
٭ ٭ روزی بینی بکام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده پند هر که
بر زیردستان نبخشاید بجور زیردستان
گرفتار آید بیت نه هر بازو که در وی قوتیست
بمردی عاجزان را بشکند دست ٭ ٭
٭ ٭ ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که در مانی بجور زورمندی پند عاقل
چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح
بیند لنگر بنهد زیرا که آنجا سلامت بر کرانست
و اینجا حلاوت در میان پند مقامر را سه شش
میباید ولیکن سه یک می‌آید بیت هزار بار چرا
گاه بهتر از میدان ٭ ولیک اسب ندارد بدست
خویش عنان فائده درویشی در مناجات میگفت
یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت

کسانی که [illegible] ایشان [illegible]
بیت
[illegible] نقاشان چین را
[illegible]
[illegible] دارای [illegible]
[illegible]
[illegible] اول [illegible]
بیت
[illegible]
[illegible]
[illegible] است

تمام است پند بزرگی را پرسیدم که با چندین
فضیلت که دست راست راست خاتم را در
انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل
فضل همیشه محروم باشند بیت آنکه حظ آفرید و
روزی و بخت ن یا فضیلت همی دهد یا بخت
پند نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلمست
که بیم سر ندارد یا امید زر بیت موحد
چو در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس ن
ن بر اینست بنیاد توحید و بس
پند پادشاه از بهر دفع ستمکاران است
و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم از هم راضی نروند پیش
قاضی بیت چو حق معاینه بینی که می‌بباید داد
به لطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ن
ن خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی ن پند
همه کس را دندان بترشی کند گردد و قاضیان را
به شیرینی قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز جای برخاست

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل
آفریده است و برومند کرده هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را
که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین
است بوقتی معلوم و گاهی تازه اند بوجود آن و گاهی بعدم
آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقتی تازه و خرم
است و این صفت آزادگانست **بیت** بسرو گفت
کسی میوه نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت
در بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت
ز دست نیاید چو سرو باش آزاد **پند** دو کس مردند و حسرت
بردند آنکس که داشت و نخورد و آنکس که دانست و نکرد
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد
تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز
اسمه در خاتم کتاب درین کتاب چنانکه رسم مولفانست
از شعر متقدمان بطریق استعاره و زیاده تلفیقی نرفت
زیرا که **بیت** کهن جامه خویش پیراستن به از جامه عاریت
خواستن غالب سخنان سعدی طرب انگیز است
و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز

گردد که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بی فایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن
بر رای روشن صاحبدلان
که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که در موعظهای
شافی را در سلک عبارت
کشیده است و داروی تلخ
نصیحت بشهد ظرافت در آمیخته
تا طبع ملول ایشان از دولت
قبول محروم نماند اللهم اغفر
لناظمه ولکاتبه ولصاحبه ولمن سعی فیه
امین

کتاب بوستان شیخ سعدی فارسی

بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذرآوران را براند بجور
اگر خشم گیرد ز کردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق | بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
اگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز

لطیف

لطیف کرم گستر کارساز
مر او را رسد کبریا و منی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت
کلاه سعادت یکی بر سرش
گلستان کند آتشی بر خلیل
گر آنست منشور احسان او
وگر در دهد یک صلای کرم
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم
وگر در دهد یک صلای کرم
فرو ماند کار از رحمت قربت
بر احوال نابوده علمش بصیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
زمین از تب لرزه آمد ستوه
دهد نطفه را صورتی چون پری
از ابر افکند قطره سوی یم
از آن قطره لولوی لالا کند

که دانای خلقست و دارای راز
که دانش قدیمست و ملکش غنی
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلیم شقاوت یکی بر برش
گروهی بر آتش برد ز آب نیل
ور اینست توقیع فرمان او
عزازیل گوید نصیبی برم
بمانند کروبیان صم بکم
عزازیل گوید نصیبی برم
تضرع کنان از در دعوت محبت
بر اسرار ناگفته سمعش خبیر
خداوند دیوان روز حسیب
نه بر حرف او جای انگشت کس
بکلک قضا در رحم نقشبند
روان کرد نهر و کشتی بر آب
فرو رفته بر دامنش میخ کوه
که کردست بر آب صورتگری
ز صلب افکند نطفه در شکم
وزین صورتی سرو بالا کند

بر او علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور
وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای جمالش نیافت

درین بحر جز مرد ساعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

في نعت النبي صلی الله علیه وآله وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین فکر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی بازرا دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کیمن زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر — امام هدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانهٔ هفت ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه عالم فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی بالا خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چو تو سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الورا

درود ملک بر روان تو باد — بر اولاد و بر پیروان تو باد

خردمند دانای شب زنده دار — علی ولی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی — ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل — بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد — زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل — تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر [illegible]

ندانم کدامین سخن گویمت | که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم | ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورم | بر دوستان ارمغانی برم
دریغ آمدم زان همه بوستان | تهی دست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود ازان قند دست | سخنهای شیرینتر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم | برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای | نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس | که منعم کند فضل حق را سپاس
سیوم باب عشق است و مستی و شور | نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
[illegible] | هنوز از خجالت سر اندر برم
[illegible] | که در بحر لولو صدف نیز هست
درخت بلند است در باغ نیز | [illegible]
الا ای هنرمند خندان خوی | هنرمند نشنیدم از عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان

[illegible]

[illegible]

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم به سرمایه فضل خویش / به دریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
چو تیزی ببینی تحمل بیار / که نرمی ببندد در کارزار
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / به خلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / به مردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / به غیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی در اوست

در مدح اتابک گوید

مرا طبع از این نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم به نام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام پیشش جواد کس نبود
سزد گر به دورش بنازم چنان / که سید به دوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیامد چو شاه جهان در نظر
سر سرفرازان و تاج مهان / به دوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق

[illegible]

نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چنوی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای / که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوهش این ندید
از آن نزد حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
اگر مدح تو سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسونست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش برافروخت جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد
فلک یاور شاه عباس باد

در ستایش اتابک محمد گوید

اتابک محمد شه نیکبخت
خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار
که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل از ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه
که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یا رب بفضل خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش

مداومش در انصاف طاعت بدار
مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد
غم از [illegible] در دل گزندش مباد
ور اندیشه [illegible] چون تو بار
بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد
خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف و جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توی	توانای درویش پرور توی
نه کشورخدایم نه فرماندهم	یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دست رس	وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین	حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست	همی راند رهوار و ماری بدست

[illegible]

روانیست رو از طریق صواب — نه کام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی — بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی — در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار — بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کز او نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کنند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل بیوه زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از و بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامش بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن رحم بر حاکم ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ از اول بباید برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازه رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیک و قبول
نکو دار بازارگان و رسول
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز و خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضعیف و مسافر عزیز / وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود بر روی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را کرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو حالش شد از بینوائی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار / مران کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه

برآوردن کام امیدوار / به از قید و بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و برکه و خوان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند اندر جهان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر او کزو نام نیکو بماند
گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / بده گوشمالش بزندان و بند
اگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

در تدبیر پادشاهان
در تأخیر سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
جهان گشته و دانش اندوخته / بسی صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت ... ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته ... ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار ... بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت ... سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمت گذاران شاه ... سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد ... ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی ... که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی ... چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت ... بگوی ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین ... خدایت معین باد و نصرت قرین
نرفتم درین مملکت منزلی ... کز آسیب آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس ... که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند ... بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد ... بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم ... بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت ... بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو ... که صدر وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن ... بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود ... بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها ... که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل ... نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست ... نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ... بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی ... نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد ... خردمند و پاکیزه دین بود مرد

[illegible]

نکو گوهرش دید و روشن قیاس / سخن سنج و نقاد و مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که در امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی به زیر قلم / که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای / که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / برابر کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از سدیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند اوصاف و طبعش نکوست / بجانش هوادار گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
وزیر کهن شمه‌ای راه برد / نخست این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خوانند کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست / خیانت پسندست و شهوت پرست

به ناخوبتر صورتی شرح داد / که بدمرد را روز نیکی مباد
بداندیش را خرده چون دست یافت / درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن / پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنین گرم کرد این سخن / که جوشش برآمد چو مرجان بتن
غضب تیغ در خون درویش داشت / ولیکن سکون دست را پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود / ستم در پی داد نامردی بود
میازار پرورده خویشتن / چو تیر تو دارد به تیرش مزن
به نعمت نبایست پروردنش / چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد / در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل آن راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید به زنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی شد دو کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد بهم جان و هوش / حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردند سیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست گشت / ز سودا بر او خشمگین خواست گشت
هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارد اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نباشد ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این بد نرفت / ندانم که گفت آنچه هرگز نگفت

چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت / کز و مثل اینها نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنگاه انگاشتم دشمنش / که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بروم / نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست / چو بیند که در عزّ من ذلّ اوست

حکایت

بدینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب / که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور / چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این تویی / فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین چنین روی داری چو قمر / چرا در جهانی بزشتی سمر
شنید این سخن بخت برگشته دیو / بزاری برآورد از جان غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گوید آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآمد درست از قلم / مرا از همه حرف‌گیران چه غم

بسی در سخن نفس خود ماند
او دست ز ماندی او
بسی سر ز ازرق و زبان اوفتاد
اگر بس کنی گوی او بکه دوری
نخست آنچه ناکرده شنیده‌ام
ز خشم خود چنین دیده‌ام

زحضرت همانا که بشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلقی در بارگاه | نمی باشدت جز در ایشان نگاه

ببینی که رو در وینش بی دریشکاه
[illegible] بکبر [illegible] نگاه
کنند و زنوا [illegible] جوانی زبت
مرا دست نگاه و [illegible] کان برت
[illegible] و لعب [illegible]
ز دیدار ایشان ندارم شکیب
ز دیدار ایشان پسندد دل
[illegible] کلفام بود
مرا همچنین [illegible] اندام بود
[illegible] در دو دیدن جوانی
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] سخن
[illegible] سخن



بخندید مرد سخن گوی و گفت | حقستاین سخن حق نباید نهفت
ورین نکته هست اگر بشنوی | که عزت فزون باد و دولت قوی

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود
دریغا بحسرت از آن بنگرم / که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من این عمرهای عزیز / بپایان رسید ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت / غبار دل شاه ازین گفته رفت
کسی را نظر سوی خوبان رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست
در ارکان دولت نگه کرد شاه / گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
بعقل ار نه آهستگی کردمی / بیکبار خشمش بیازردمی
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که چون کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی بشد نام در کشورش
بعز و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس / و گر هست بو نصر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یک ساله راه
طمع بود از بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای / که این سایه بر خلق گسترده ای
دعاگوی این دولتم بنده وار / چو خشم آوری عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست

[illegible] خشم [illegible] زمین
چو لشکر [illegible] تقوی [illegible]
به انصاف [illegible] فلک
[illegible] حسن [illegible]
گر از [illegible]
[illegible] عمر [illegible]
و از [illegible]
[illegible]
الا تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و فضل [illegible]

تنت زورمند است و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
خیانت بمالش بود دستبرد

ببندیش از آن طفلک بی پدر
ز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند در مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تهی دستی آزادمرد
ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
قبایی ز دیبای چینی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در بر کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه
ندارد حدود ولایت نگاه

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری
بکام دل دوستان برخوری

بکلی ز بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت
که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار
به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونی چکد بر زمین

در شناختن ملوک دوست و دشمن

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کورا همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از کشته و خونش در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

در آمد یکی گله بانش به پیش
به دل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد
به یک دم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور
که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجنگ (بجای)
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان اسبان بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیش باز
نمی‌دانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل است و رای
تو هم گله خویش باری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
چنان خسب کآید فغانت بگوش
که نالد ز ظالم که در دور تست
نه سگ دامن کاروانی درید
دلیر آمدی سعدیا در سخن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی

بکیوان برت کلّه خوابگاه
اگر دادخواهی برآرد خروش
که هر جور کو میکند جور تست
نه دهقان نادان که سگ پرورید
چو تیغت بدستست فتحی بکن
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق
تو هم بر دری هستی امیدوار
نخواهی که باشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه
تو خوش خفته در حرم نیمروز
ستاننده داد آنکس خداست

که میگفت مسکینی از زیر طاق
پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند
براندازد از مملکت پادشاه
غریب از برون گو بگرما بسوز
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
که بودش نگینی در انگشتری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز
قضا را درآمد یکی خشکسال

حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
فرومانده در قیمتش مشتری
دری بود در روشنائی چو روز
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدوید از عارض چو شمع

که نشنیدت پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز / بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابونصر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

حکایت

یکی نغز بیتم خوش آمد بگوش / که میگفت گوینده خوب دوش
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسپی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام این شاه روشن نفس / نبیند مگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان و تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا توانی بس است | چو رفتی یقین جای دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از چند روزی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان

گفتار در نیکوکاری و شفقت

الا تا درخت کرم پروری | گر امید داری که برخوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل باحسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی که غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام　　گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای　　بکنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خداوست بود　　ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش　　که در می‌نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز　　بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده　　بدریوزه گرداندش ده بده

در آن مرز کان مرد هشیار بود　　یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی　　بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش　　ز تلخی رویش جهانی ترش

گروهی بماندند مسکین و ریش　　بس خرقه سستی گزیدند پیش

بد ظلم جایی که گردد دراز　　نبینی لب مردم از خنده باز

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت　　بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست　　ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم　　بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی　　چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار　　برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق از اوست　　ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی　　نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت　　چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستدار　　برو دوستداران من دوستدار

خداوست را گر بدرند پوست　　نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل　　که خلقی بخسبند ازو تنگدل

از نگاهداشت خاطر درویش

مها زورمندی مکن بر کهان　　که بر یک نمط می‌نماند جهان

برنجد ناتوان بر هیچ
که گر دست یابد برآئی بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای
که عاجز شوی گر درآئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی
که روزی تواناتر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور
که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم گو خوش بخند
که دندان ظالم بخواهیم کند

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی

حکایت

برینت بگویم یکی سرگذشت
که سستی بود زین سخن درگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند نخل و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
کزو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائی که تریاک نیست

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم / که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست / که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بود دوستان / کجا باشدش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران حال زود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / وگرچه سرایت بود در کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد / که درویش بیچاره خون میخورد
بگو تندرستست رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجوروار
سبک پی جوانان بمنزل رسند / نخسپند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

در عدل و ظلم و عواقب آن

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی
نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از او نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی از او دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر ظلم در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار کشور بیک خردله
که سلطان شبانست و کشور گله
چو پرخاش بینند و بیداد از او
شبان نیست گرگست فریاد از او

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگن مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل
وفاتش فروبست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
[illegible]
چنان کز خلایق بهنگام صبح
برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت

حکایت شنو کودک با تجری / پسندیده رای بود و فرخنده خوی

ملازم بدرگاه او خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام

درین ملک رفتی مسافر دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان این خبر / که ظلمست در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نماند و رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید که پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی وفا / که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بآن نیک مرد / تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست / که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

[illegible]

خداوند [illegible]

[illegible]

زبان [illegible]

نصیحت [illegible]

صفاهان [illegible]

بدو [illegible]

من و دشمن [illegible]

[illegible]

[illegible]

که زشتست در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کج مرو	اگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت اوقات وجمعیت درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی بزندان درست
چو سیل اجل بر سر دو تاخت	نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله	سخن گفت با عابدی کلـه
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	ببازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

[illegible]

چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانه نیک نامی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آید بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود | که از هول آن شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خواهم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم ز ظالم بخاک

پسر گفتش ای نامور شهریار / یکی دست ازین مرد صوفی بدار

که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه خلقی توانی بیکبار کشت

بزرگی و عدل و کرم پیشه کن / ز اطفال خردانش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز قربان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روز تا افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخفتی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

یکی شد زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است / که در پارسائی نظیرش کم است
بزودی بپیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا دعائی بخواند برین / که رحمت رسد [illegible] برین
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای منت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه گفت ای نصیحت نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس کو رشته بر پا ندید

بفرمود [illegible] گوهرش
فشاندند در پای و زر بر سرش
[illegible] سخن گفت
از آنجمله [illegible] گفت
[illegible] باطل [illegible] نهفت
[illegible] سر رشته بار دگر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible] سخن [illegible]
[illegible] بار افتاده بر خاست

گفتار در ملک و دولت
دنیا که بقائی ندارد

جهان

146

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد روی مانند روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدم که میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو آزادگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

در این کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند مرد در بستر جانکند از / یکی پای کوتاه و دیگر دراز

کنون دست خود در کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

[illegible] بسی ماه و پروین و هور / [illegible] بالین گور

حکایت قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت

چنان نادر افتاده در روضه‌ای / که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده‌ای / هنرمند و آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان آور کاردان / حکیمی سخن گوی بسیاردان
قزل گفت چندانکه گردیده‌ای / چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کین قلعه محکم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید شد از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیی خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث جام جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری
قزل ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

حکایت

بتربت سپردندش از جایگاه / شد اورنگ شاهی بر تختش سیاه
چنین گفت دانندهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر اندر نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چو دیرینه‌ای روزی آورد عهد / جوان دولتی سر برآرد بجهد

[illegible]

حکایت پادشاه دیار و بستانی

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست — کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند — شبش درگرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام خود در دهی
یکی پیرمردی در آن ده مقیم — ز پیران منت شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر — خرت را مبر بامدادان بشهر
که آن ناجوانمرد برگشته بخت — که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو — بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی — ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامه بی صفا — بدوزخ رود و لعنت اندر قفا
پسر گفت راه دراز است و سخت — پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن — که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی — یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار — سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کاین فرومایهٔ زشت کیش — بکارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وز او دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی نشست
بسالها نام زشتش بماند
بسی پادشاهان ملک و دولت گذاشتند
نعوذ از چنان ملک و دولت بماند
که شنعت بر او تا قیامت بماند
پسر چون شنید این سخن از پدر
سر از خط فرمان نتابید بر
دو گوش برگرفت آن بیچاره خر
ز دست جفا جست از پای لنگ
چو از دست ... زخم خویش
پدر گفت اکنون سر خویش گیر
ران از ره که میدانی پیش گیر

[illegible] در نهاد آیدش
چو بشنود [illegible] یاد آیدش
ز دهقان [illegible] ببستند و بسخت
نفرمود و [illegible] بدر بای سخت
بگو ار [illegible] کش بند [illegible]
[illegible] بسیار بیند
سپه دل [illegible] [illegible] راه کرد
بدانست [illegible] گفت
[illegible] از او بر سر [illegible]
[illegible] خا جفت
[illegible]
بشناسن این [illegible]
[illegible]
که بر [illegible] همی بین
چو [illegible] بین
[illegible] خلق بین
بست [illegible]

پسر در پی کاروان رو نهاد
ز دشنام چندانکه با خویش داد

وزین پس پدر روی بر آسمان
که یارب بسجاده راستان

که چندان امانم ده از روزگار
کزین بخت ظالم برآری دمار

اگر من نبینم مر او را هلاک
شب گور چشمم نخسبد بخاک

اگر مار زاید زن باردار
به از آدمی زاده دیوسار

زن از نر و موذی بسیار به
سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند
از آن به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسپ سر بر نمدزین نخفت

همه شب به بیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحرگه پی اسپ بشناختند

بر آن عرصه چون اسپ دیدند شاه
پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین
چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم
که شب صاحبش بود و روزش ندیم

رعیت چه نزلت نهادند دوش
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

هم آهسته سر برد پیش سرش
فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای مرغی نیاورد پیش
ولی بست خر رفت اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند
بخوردند و مجلس بیاراستند

چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت بنیکی رود در دیار

ور ایدون که دشوارت آید نیوش / وگر هرچه دشوار آید مکوش

ترا چاره از ظلم برگشتنست / نه بیچاره‌ی بی گنه کشتنست

مکن پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش کرده گیر

نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت بیشمار

ترا نیک پندیست اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون تیغ بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود

شه از غفلت مستی آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی چو سوداش در سر بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از غافل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

وبال است دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمندان بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سرانگشتها کرده عناب رنگ

بر روی خاک از فرشش خضاب / چو قوس و قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش هارون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا بر اینک شمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بدو گفت هارون کی ای ماه روی / چه بد دیدی از من بر من بگوی
بگفت از کشی و بربری پسرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشند تیغ یکبار و تیر ستم / بیکبار و بوی دهن دم بدم
شنید این سخن پیر و نیکبخت / بر آشفت نیک و بخندید سخت
دلش گرچه از قول او رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که عیب من او گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / گناهی تمامست و جرمی قوی
از آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز داروفروش / شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شیرین طلب داری و سودمند / ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته / به شهد ظرافت بر آمیخته

حکایت درویش صادق و پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

[illegible]

غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخند و بگو ای غلام
مرا بار غم بر دل ریش نیست | که دونی همین یکنفس بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج | دگر پس فرو ماندهٔ از ضعف و رنج
به دروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر او کین نهاد
اگر بر سر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | اگر نیک روزی بود خاتمت

حکایت روزازمای زشت زن

یکی زشت زن بخت روزی بداشت | نه اسباب عیشش مهیا نداشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی بحالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار

سخن [illegible] با عالمی [illegible]
که از بخت [illegible]
که از دیدن عیش [illegible]
دو رندی [illegible]
که از کار [illegible] شفقت [illegible]
[illegible] از این [illegible]
[illegible] شنیده [illegible]
که از دیگران [illegible] نیکو [illegible]
که انصاف [illegible]
[illegible] درین کار [illegible]
[illegible] از کام دل
[illegible]

مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظامی زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
که اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش دست داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر میبرد | وگر سر باوج فلک میبرد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون رود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو با جوان تا بترسد ز خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست | دل مرد حق گوی از اینجا قویست

نگین

یکی خصلتی نوا ز ای نیکبخت / که زر موم گردد در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت شناس

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

گفتار اندر دلداری پادشاهان و تدبیر ملک

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات کن همچو دوست

حذر کن ز پیکار اندک کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود پیشتر / که نتوان زدن مشت با نیشتر

و گر زو توانا تری در نبرد / نه مردیست با ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر جنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / و گر جنگ جوید عنان بر مپیچ

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد ز تو داور حشر حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی

ز دشمن ... نغز اندر آمد در ... / ... باش ...

که بازی نشستن نبود
دلاور که از پیش اندر فزود
بباید فزود از ایشان سبک
ز [illegible] دل بند بلاک
سپهدار کس [illegible] سبک
[illegible] با هم [illegible]
[illegible] بیکار [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
سپاهی که آسوده [illegible]
[illegible] آید بکار
[illegible] طالب [illegible]
[illegible] سران [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] که دشمن [illegible]
[illegible] نباید [illegible]
سپاهی که آسایش [illegible]
[illegible] بسی جا [illegible]
چو اول [illegible]
[illegible] ریس بیکال
نواحی [illegible] بال
[illegible] کمند [illegible]

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
درآرند دیوار رویین ز پای
ببندیش در قلب هیجا نغز
چو بینی که لشکر زهم دست داد
اگر برکناری فتد بکوش
اگر تو نزاری و دشمن درست
شب تیره بنگه سوار از کمین
چو خواهی بدین شب را بها
میان دو لشکر چو یکروزه راه
گر او بیش دستی کند غم مدار
ندانی که لشکر چو یک روزه راند
تو آسوده بر لشکر مانده ران
چو دشمن فکندی میفکن علم
بسی در قفای هزیمت مران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
به دنبال غارت اند سپاه
سپه را نگهبانی شهریار

نجنبانی و انگیزش اندیشه کن
که کار آزموده بود پا نخورد
جوانان ببستند پیران برای
چه داند که آخر که یابد ظفر
به شهامد ه جان شیرین بباد
وگر در میان بیس دشمن بویش
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
چو پانصد بهیبت بدر در زمین
حذر کن بخدمت ازین کارها
بماند زن خیمه بر جایگاه
ور افراسیاسیت مغزش بزار
بسی بخته زورمندش بیا
سر بخته زورمندش بکن
که بازش نباید جراحت بهم
مبادا که رو در افتی ازیاد بران
بگیرند گردت به رو بین و تیغ
که خالی بماند بس و پیش شاه
بسی بهتر از جنگ در کارزار

در نواخت لشکر

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند مال از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

به پیکار دشمن دلیران فرست / هزبران به ناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان با دولت بخت‌ور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و هم سفره و هم‌زبان / بکوشند در قلب هیجا به جان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل بازو دگر اهل رای

ز نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم یا نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم‌زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس | که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کو بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان | که بستر بود خوابگاه زنان

تتمه ابیات پیش

بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نخسپد که در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست | یزک سد رویین لشکرگهست
میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمنان

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرشکوهان مغفرشکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران [illegible] بندی
که بر بندیان [illegible]
کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد ببندی اسیر

اگر سر نهد بر خط سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

در حذر بودن از دشمنان

اگر خویش دشمن بود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه در / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی رعیت بآیین بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

در پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه راز اندر میان با کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی

سکندر که با ترکیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه … برو همت از دردمندان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار … ز بازوی مردی به آید بکار

هر آن کاستعانت بدرویش برد … اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای … که معنی بماند نه صورت بجای

اگر دانش و جود و تقوی بود … بصورت درش جمله معنی بود

کسی خسپد آسوده در زیر گل … که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش … بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست … که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

تو با خود ببر توشه خویشتن … که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد … که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من … نخارد کس اندر جهان پشت من

بپوشیدن ستر درویش کوش … که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب … مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر … که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر … که روزی دلی خسته داری مگر

درون فروماندگان شاد کن … ز روز فروماندگی یاد کن

نخواهنده بر در دیگران … بشکرانه خواهنده از در مران

پدر مرده را سایه بر سر فکن … غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت … بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افکنده پیش … مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد … وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم … بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک … بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایه خود برفت از سرش … تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم ... که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس ... پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر ... نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر ... که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند ... بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها میچمید ... کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ... که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست ... که من سرورم دیگران زیردست
چو بینی دعاگوی دولت هزار ... خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی ... نه تو چشم داری بچیز کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران ... غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابراهیم علیه السلام

شنیدم که یکهفته ابن السبیل ... نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه ... مگر بینوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید ... در اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید ... سر و مویش از گردی سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت ... برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک ... یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام ... که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل ... بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان ... نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع ... نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز ... چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری ... که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقی نگیرم بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان با نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فروماند دامم در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهاش مانند ریش / درون دلم چون در خانه خویش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

[illegible]
برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد سخن نیستی گوش باش
[illegible]

وگر شوخ چشمی و سالوس بود / الا تا نپنداری افسوس بود

بدو نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست وان دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب برین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو یادگار / خلف بود صاحبدل و هوشیار

ز درویش خالی نبودی درش / مسافر و مهمان سرا اندرش

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان بند از زر گرفت

دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم در بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چنین گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیی توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر بر تافتن

اگر تنگدستی دویشن مپای / وگر سیم داری بیایش بیار

تهی دست بر خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

[illegible] بکف [illegible]

ز سر [illegible] جاهی بیابی

بگفت [illegible] گردی

کدامان بسی [illegible]

بمردند و [illegible] بگفت

چو دنیا [illegible] این حکایت بگفت

ز عیبش [illegible] عیب [illegible]

[illegible] کند و دل [illegible]

بآشفت و گفت ای [illegible]

[illegible] ایستگاهی [illegible] بسیست

پدر گفت میراث [illegible]

ز ایشان [illegible] نگه داشتند

بحسرت بمردند و بگذاشتند

نجستم نصیبا ز مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از ما بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیی توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

کسی گوی دولت ز دنیی ربود
که در بند آسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری بل ز انبوه مگس
که از دست او نیز [illegible]

بدلداری آن مرد فرخ تبار
بزن گفت کای [illegible]

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای دست افتاده گیر

کسانی که مردان راه حقند
خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای
که خار مغیلان نکندی ز پای

[illegible]

حکایت

[illegible]

بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خاست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که بیچاره را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب باران که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی از آن لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم	که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیکنامان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس	قرارش نماند اندران یکنفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه چندان که دریابدش گرد گرد
گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم بحیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک رأی پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیک نامی ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تن خفته دل مرده در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندران بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا از جفاکاری اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکوی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن چنانکت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نه چون یک قراضه است از دسترنج

در گردش روزگار

برو هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ نزد مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

[illegible] ان بدو [illegible]
هزاران [illegible] نظر [illegible]
که باشند [illegible] بود در [illegible]
چو تمکین و جاهست [illegible] جام
مکن [illegible] و تمکین [illegible]
که [illegible] که با پا [illegible] شود
چو بندی که ناگاه [illegible] بین
[illegible] مرد [illegible]
نصیحت [illegible] دل [illegible]
[illegible] پنج [illegible] دل [illegible]
خداوند [illegible] سر از آن [illegible]
که با تو [illegible] نیکبین [illegible]
[illegible] که نعمت [illegible]
دران [illegible] بدل [illegible] نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندخویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ | بدو زد به سر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام | براندش به خواری و زجری تمام
به ناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبدصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی درگذشت
غلامش به دست کریمی فتاد | توانگردل و دست و روشن‌نهاد
به دیدار مسکین آشفته‌حال | چنان شاد بودی که منعم به مال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کش[...]ماش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را | که خشنود کن مرد درمانده را
غلامش چو آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش به دیباچه [راز]
بپرسید سالار فرخنده‌خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوته شد از دستش عز و ناز | کند دست حاجت به هر در دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از درم براند | به روز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو بست دست غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

در گشایش اهل دل

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید
که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کشست
که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشود بر جان پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

در افزدی و ثمرهٔ آن

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کادمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نیاید ز تخم بدی بار نیک

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره در یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آید اندر پیت گوسفند

بسگ طوق و زنجیر از زور رفت / حبیب درست و پیمبر اندر رفت

شنیدم که پیشش بازبان میبد / که جو خورده بود از کفش با خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / بدو دید و گفت ای خداوند رای

نزاید بریسمان سپر و با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدانرا نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین دیده مرد بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

زنخدان فرو برد چندان بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست / که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و روی هر یک ببوسید و دست — ولی بی مروت چو شاخ کم بست
بلطف سخن گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردم سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
تک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم اگر مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه و مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور مرد نیک‌نام / چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل‌شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی ازان بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون ریختن برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد رای گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش بردش شبی میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا شوم | همی چشم دارم که شهادت روم
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد سپید | گزندی رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جو بیچارگان دست بر بر نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | بر ملک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد

[illegible] دنیا و دو [illegible]
بدو گفت [illegible] بیش کو [illegible]
[illegible] حاتم ازین بیش [illegible]
جوانمرد و صاحب وجود دید بیش
[illegible] بنیکی جود دیدند بیش
ملک را بلطفش دو تا گشت پشت
ز احسان و لطفش [illegible]
[illegible]
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
گرامی [illegible]
که اوراست [illegible]
که معنی و آوازه اش [illegible]

حکایت

شنیدم

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
بفرمود در قوم او بس عطا / که هرگز نکرد اصل نیکو خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانیده کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر / نیاید دگر چون گیتی بشر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سوال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
چو حاتم اگر نیستی نام جوی / نبردی کسی در جهان نام وی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی در راه دین و خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

اگر تو طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یک زمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که روزی همایت افتد بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیدست که ناگاه صیدی کنی

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

حکایت

بیابان و سرما و باران و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در آن غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضارا خداوند این پهن دشت
در آن حال منکر برو برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

یکی را پسر گم شد از قافله
شبانگه بگردید در راحله

حکایت

[illegible]

برند از برای دلی بارها | خورند از برای یکی گل خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده‌ای در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفت کاندر شب تیره رنگ | همه جا تاریک لعلست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سرخوشست | نه بینی که چون بار دشمن کش است
غم خور جمله در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
کسی کو بتن قطعتی کم بدست | چه دانی که صاحب خرد هم خودست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و سختی کشان | که در حله آیند دامن کشان
ببوسی گرت رای و تدبیر هست | ملک زاده را در شب تیره دست
که روزی برون آید از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که اندر بهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیکدست بستد بدیگر سپرد
ازین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند	که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیی پرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال	گرت مرگ خواهند از ایشان منال
که خویشان آنگه خورند از تو سیر	که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم	طلسمست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش	که باشد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند	بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور	بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن	کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام	تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی زد دو دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد ازیشان برآمد خروش	طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی	بد مردم از بهر چه خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین سخن همچنان بر شکفت — که چون کس نجنبید و چیزی نگفت
در آن جانب افتان و خیزان دوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد نجاتت خلاص
بگوشش فرو گفت ای هوشمند — بجانی و دانگی برستم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می برد — که روز فروماندگی بر خورد
حدیث درست آخر از مصطفی — که بخشایش خلق دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای — که بوبکر سعدست کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانرا که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ — بگردن در از حله پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب بدین بنده بخشایشی — که وقتی ازو دیدم آسایشی

[illegible]

در نیکوکاری

در هیبت ملوک و تقدیم سیاست

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهانسوز را حال با داغ آب / یکی به در آتش که خلقی در آب
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در معنی احسان با کسی که سزاوار باشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف آن لانه کرد
زنش گفت یا وای ایشان مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و میگفت شوی
بیامد ز دکان بسوی خانه مرد / زان بیخبر زن بسی طیره کرد
که اکنون مشو بر کسی رو ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده / ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد شب از دزد خفتن کسی
نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
[illegible]

بنیاد

بناسی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه برکن دل از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نیاید که هر نیکویی در وجود

مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

بداندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

قلم زن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد | ترا می‌برد تا باتش مده

مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مگویش که مدبر کست

سعید آورد قول سعدی بجای | که اصلاح ملکست و تدبیر و رای

باب سیوم در عشق و سخنان و طریقت اولیا

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند وگر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل | جفاهای خارست در شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

ایمن شکم ... [illegible]

ملامت ... [illegible]

سلاطین ... گدایان ... [illegible]

... [illegible] ...

... بیت المقدس ... [illegible]

... حیوانات ... [illegible]

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی‌اند

در معنی محبت مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال / به خواب اندرش پای‌بند خیال

به صدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی به چشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یک دم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد به لب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در معنی عشق حقیقی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه‌انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل / به ذکر حبیب از جهان مشتغل

به یاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید به دارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانش به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت‌نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

به یک نعره کوهی ز جا برکنند / به یک ناله شهری به هم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندان که آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

مدار و صاحب دلان دل بدوست ... وگر ابلهی داد بی مغز و پوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد ... که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده ... نظر داشت با پادشهزاده

همی رفت و می پخت سودای خام ... خیالش فرو برده دندان بکام

دلش خون شد و راز در دل بماند ... ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد ... دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست ... دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای ... که یکبار گفتیم اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند ... شکیبایی از روی یارش نماند

مگس وارش از پیش شکر بجور ... براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ شوریده رنگ ... عجب صبر داری تو با چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست ... نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم ... اگر دوست دارد وگر دشمنم

وگر صبرم از وی توقع مدار ... که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای گریز ... نه امکان بودن بپای ستیز

مگویم کزین بارگه سر بتاب ... وگر سر چو میخم نهی بر طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست ... مرا جان هم از بهر ایثار اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او ... بگفتا بپایش درافتم چو گوی

[illegible] بتیغ ... [illegible] دریغ

تفقد [illegible] ... بگفت انفقود [illegible]

بگفت [illegible] وطعام ... [illegible]

مرا خود ز سر نیست چندان خبر ... که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب ... که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید ... نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با کسی ... نیازارد از وی بهر اندکی

[illegible] جوان ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ز زندان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان خرده دستی زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که یازی بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست از یار با خویشتن
ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت نمودند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت / که گم گشته خویش را بازیافت

[illegible]

به دریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب حریق

ندانند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند
نه چون مار رنگین مردم گزند

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر سر که بینند مغزی در وست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده ای زنده ایست

اگر ژاله هر قطره ای دُر شدی
چو خرمهره بازار از و پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای
که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بازار تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیدها از پسش
دل دوستان کرده جان همرهش

نظر کردی این دوست اندر نهفت
نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ
چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر
ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل شود
مبادا که جانت درین سر شود

چو مفتون صادق ملامت شنید
بدرد از درون ناله ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست
که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز
به بیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه فرمای ای خودپرست
ترا توبه زین کار اولیتر است

بجنبای من کو هرچه او کند
چه گر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش
سحر زنده گردم ببوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم

بدو گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب چه خشک لب

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری
که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش
چو خرمن برآید بخسبند خوش

حکایت

چنین نقل دارم ز پیران راه
فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست
که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانه کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خمش کین حدیثی خطاست
خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید
بسوز از جگر ناله‌ای برکشید

[illegible]

طلبکار

طلبکار باید صبور و حمول ‌ ‌ که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند ‌ ‌ که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست ‌ ‌ نخواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت ‌ ‌ دل غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش ‌ ‌ بآبی دگر آتشش باز کش

کسی کو بخوبی ندارد نظیر ‌ ‌ باندک دل آزار رکش مگیر

توان از کسی دل بر داشتن ‌ ‌ که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت ‌ ‌ سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر ‌ ‌ که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست ‌ ‌ بخواری و یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت ‌ ‌ مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در ‌ ‌ به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام ‌ ‌ بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی ‌ ‌ گرین در دیگری دیدمی

مپندار اگر وی عنان بر شکست ‌ ‌ که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری ‌ ‌ چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست ‌ ‌ ولیکن بملکی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا ‌ ‌ که گردند در گوش عاجز ندا

قبولست اگر چه هنر نیستش ‌ ‌ که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان ‌ ‌ بپیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر ‌ ‌ بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند ‌ ‌ نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند ‌ ‌ که گوئی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من | که باری بخندید بر روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال | سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش | که گر خوب رویست بارش بکش
دریغ است روی از کسی تافتن | که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد | بحرف وجودت قلم در کشد

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت | که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی | مرا خواجه چون تو نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تن درستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیردست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیاید سرش باز دیگر بهوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید | دگر زور سرپنجه در خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بسرپنجهٔ آهنینش بزن

[illegible] مسکین [illegible] گرفت
[illegible] چه بایست گفت
[illegible] عیش [illegible]
[illegible] فضل و دانا [illegible]
[illegible] اینست [illegible]
[illegible]
[illegible] سودا [illegible] نکوی
[illegible] عشق [illegible] عقل [illegible] نکوی
[illegible]

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر خیره و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را بپرسید پیران ... / که حسرت بدو نیست حسنش بدو
بخندید و گفتا بصد گوسپند / تغابن نباشد رهایی ز بند
بناخن پریچهره می کند پوست / که هرگز رهایی نخواهم ز دوست
نه صد گوسفندم که پنصد هزار / نیرزد دمی با دیدن روی یار
گرم سر چه مشغول او روز و شب / اگر دست خواهی قلم لازم است او

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نوشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندم هر آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
دریغ است سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی او
شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از ندیمان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت باحسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

حکایت

هر

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که دریا و هامون و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم درکشد / جهان سر بجیب علم بر کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی
چه بودت که از خود بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آورده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی مثالی بیارد بر آن

حکایت

شبی دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

حکایت

بلندی در ارض شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست	که بندش نهادند بر پا و دست
که گفتا از سلطان اشارت کند	گر از مره باشد که غارت کند
نباید چنین دشمنی دوست داشت	که بیدانشی دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو دارو بتلخی فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی	گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی	بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست	که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش	چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بام دماغش لگدکوب کرد
بود وصل ز تشنیع یاران خبر	که غوقه ندارد ز باران خبر
گرایای خاطر برآید بسنگ	نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

حکایت فی المثل

شبی دیو خود را پریچهره ساخت	در آغوش مردی و بر وی بتاخت
سحر که مجال نمازش نماند	ز یاران کس آگه ز رازش نبود

عجب داری ار بار حکمش برم | که دانم باحسان و فضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر | وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند | که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد | که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماعست اگر شوق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که همچون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست | بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر خنده‌ای انگبین می‌فروخت | که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

پدر ناگهان بانگ بر روی زدی | تبیدی و آتش به نی در زدی
شبی بانگ نای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش به من در زد آواز نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا برفشانند در رقص دست
گرفتم که مردانه‌ای در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا
بکن جامهٔ ننگ و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق و محبت او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی | که جان در سر کار او می‌کنی
کجا در حساب آرد او چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین دروست
مپندار کو در چنین مجلسی | مدارا کند با چنین مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | جواب از سر روشنائی چه داد
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می‌کشد | که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه این دم که آتش به من درفروخت
نه آن می‌کند یار در شاهدی | که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلطف مخوانی چراست | چو او دوست است ار من بلا بینم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش | حریفی به دست آر همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست | که پهلوی رایت کند سوز دوست

کسی را نصیحت مکن ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته شوریده را لگام | نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این بیت در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد

به باد آتش عشق برتر شود | پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بتر می‌کنی | که رویم فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند | به کوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر به یکبار برداشتم

برانداز روز عاشق صادقست | که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نوشتست بر سر هلاک | به دست دلارام بهتر هلاک

چو روزی به بیچارگی جان دهی | همان به که در پای جانان دهی

در مخاطبت شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفتا هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود | چو فرهادم آتش بسر می‌رود

همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو می‌دویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت

[illegible] | [illegible]

همی گفت و می‌رفت دودش به سر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از غرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

باب چهارم در تواضع گوید

بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر می‌روی تن به طوفان سپار
ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد به اقصای روم

درو فضل دیدند و علم و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز
مه صالحان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز ❊ که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک ❊ من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس ❊ که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را ❊ که افکنده دارد سر خویش را
بلندیت باید تواضع گزین ❊ که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ❊ ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر ❊ فرو ریختند از سرایی به سر
همی گفت ژولیده دستار و موی ❊ کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم ❊ به خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه ❊ خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست ❊ بلندی به دعوی و پندار نیست

تتمهٔ ابیات

تواضع سر رفعت افرازدت ❊ تکبر به خاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی ❊ بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیی ره دین مجوی ❊ که خوانند خلقت پسندیده خوی
گرت جاه باید مکن چون خسان ❊ به چشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند ❊ که در سر گرانیست قدر بلند
اگر چون تویی بر تو کبر آورد ❊ بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان ❊ نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقامی بلند ❊ بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درافتاده است ❊ که افتادگانش به جای ایستاد
گرفتم که خود هستی از عیب پاک ❊ تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست ❊ یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش ❊ ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش ❊ نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و از احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

نه چشمی چو بینندگان تیزرو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد و رخ بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در خلوت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت بشد ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

ازین سو گنهکار [illegible] / وزان [illegible] ز کبر

که فریاد حالم رس ای [illegible] / نگون مانده از شرم [illegible]

روان آب حسرت بروی اندرش / در آن نیمه عابد سری پر غرور

ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور / که این مدبر اندر پی ما چراست

نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بباد هوا عمر بر داده | بگردن در آتش در افتاده
چه خیر آمد از نفس تردامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل الصفات | درآمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست این و گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم
ازو عفو کردم عملهای زشت | بانعام خویش آرمش در بهشت
اگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که این را بجنت برند آن بنار
گر او را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
نه دانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
گر او جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمیگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری ببرد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت [illegible]

سکو دار ز عبادت بر ایشان بجور
که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای
بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

نگه کرد قاضی درو تیز تیز معرف گرفت آستینش که خیز



ندانی که برتر مقام تو نیست فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست
همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا نسلم در انداختند

۱۷۲

گشادند بر سیم و زر خسته باز | بلا و نغم کرده کردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بحث چون دشمنی کی جوست | یکی می‌زدی بر زمین مرد و دست
فتادند در عقده پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن حاجه از صف آخر نشان | بدو تیرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و سعی ... | بدل کهای کردن تحجب قوی
بکلک فصاحت بیانی نگرداشت | بدو لها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم از سر حرف دعوی کشید
بگفتند حسنش از هر یکی آفرین | که در عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو حیدر در وصل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش | با انعام و لطفش فرستاد پیش
که بیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آدم با چنین مایه | که بینم ترا در چنین پایه
بلطف و بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش ز دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا سوم بر کهن چیر ران | بدستار پنجه کرم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند گر آب زلال | گرش ظرف زرین بود یا سفال
چو بنشیند اندر سر عشر و مرد | نبیند مرا چون بچو و [illegible]

[illegible] بصورت [illegible]
بصورت همان [illegible]
بلندی و لطفی [illegible]
که خاصیت [illegible]
بران عقل و دانش [illegible]
داد و دو صد غلام [illegible]

حکایت

چنین گفت خرمهره در گلی | چو بر داشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی بر حریرم مپیچ
نه منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین گونه مرد سخن گوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر
وز انجا جوان روی طاعت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که با کوشش و بال [illegible] بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان | شدند آن عزیزان خراب اندرون

و دیگر برو پایش سر اقدم
که یار و در دار المعروف دم
تحمل کنی ... بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل
چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردان جدال

حکایت

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلی باخبر / قوی‌تر ز هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش‌است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق و شهر

چنین گفت داننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم / ز داور برو توبه‌اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیش حرام / بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک بازگفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بیارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

ز دو سو بیستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد بایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست

[illegible] مطرب خوش [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

[illegible] ز می لعل [illegible]

چو فغان [illegible]

[illegible] بیان [illegible]

[illegible] کسی [illegible]

[illegible] میان [illegible]

[illegible] نقش صباحی [illegible]

[illegible]

نشستند با ما جوانان بکوی [illegible]
[illegible] بنخی [illegible]
بسی [illegible] بسعدی [illegible]
[illegible] بسی [illegible]

حکایت

یکی خنده‌ای کرد کین [illegible]
[illegible] نی و سبو
که دلها [illegible] چو نان
بیا بانی [illegible] نشسته
بدوش [illegible] درانکی
بخور [illegible] از دست او چون [illegible]

صراحی همین پیتک بر سر زدند   که در انشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون   تو گفتی ببارید باران چو خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود   در آن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تا بنافش دریدند مشک   قدح را بر او چشم خونین باشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای   بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام   بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب   که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف   قفا خوردی از دست مردم چو دف
دگر فاسقی چنگ بردی بدوش   بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست   چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول   که پاکیزه رو باش و آهسته قول
جفای پدر برد و زجر و بند   چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل   که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ   نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست   چو با دوست سختی کنی دشمن است
چو سندان کسی سخت رویی نکرد   که تا پتک و خایسک بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر   چو بینی که سختی کند سهل گیر
اگر زیر دستست اگر سرفراز   باخلاق با هر که باشد بساز

گرانی نظر کرد در کار او / چه بد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ روی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
ز شیدا عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر / بدست آرم او را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست گویی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر خوی و طبعش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل نماید چو زهرت نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست
کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

حکایت

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که خود جامه زرقند و ناموس و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسایی فروش
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مبر جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست | ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را پیش بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | به از آدمی زاده ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن رحمت ای دوست بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و نامت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حکمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع کرد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون رفت خواهندهٔ خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو نهند بر زنند | دگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سفید و سیه پاره بر دوخته | لباس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهان گرد و شب دزد و روزان [illegible]
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند | همین بس که دنیی بدین میخرند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو خواند ازین شیوه نادیده گوی | نبیند هنر مردم عیبجوی
یکی کرده بی آبرویی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن گفت باز | [illegible]
وگر راستست [illegible] گفت | [illegible]
[illegible] عیب من [illegible] گفت | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی | که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | ازانها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان من آنها که هست — من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال نو پیوست با من وصال — کجا داند عیب هفتاد سال
ز من بهتر اندر جهان عیب من — نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک‌پندار کس — که پنداشت عیبم همینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
اگر عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند — که آماج تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام — برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی — برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست — هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت — پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب — چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری — که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن‌فراز — که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت — من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست — که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی — که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ — برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو را کس فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج بسیار و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل
گدایان بیچاره شب کرده روز | معطرکنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند | ز نابندگانت چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت | بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم | ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند اگر دیده بر دوختی | یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | زمانی که پر شد دگر چون برد

از دعوی پری زان تهی می‌روی | تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از خشم و راه ستیز | بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان | برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش | خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام | در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش | بگیری و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش | دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برست از چنان سهمگن جایگاه | رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

بکاشانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را صدای سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز را | در آید که درویش صالح درا
نپنداری ای دیدهٔ روشنم | که اینجا سگ آواز داد آن منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
نگه کرد و گفت از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در کوی شهد و دام بازبست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را به دشواری آمد به گوش

چو آگاه گردی به بانگ مگس / نشاید اصم گفتنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما به خلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون / کنند هستیم زیر نفس زبون

چنان می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند هرچ از بد و نیک هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

به حبل ستایش فرو چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیب شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیرودار آمدش / گریز اختیار آمدش

حکایت

یکی چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده در وی درافتاده بود

جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری به تندی نپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نبشتن به زر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس | از آن می‌نگنجد در او کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشش پنداشتش | زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت | بسالی نهادش سرایی بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش بارها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یادم بود سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعان جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی | لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از توش خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم

کرم های ایمان معنز و بجای | بسر برنهم تاج عفو خدای
دگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار از دیگرم
که سگ با همه زشت نامی که برد | مراورا بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی ربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن درد و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی و عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده درش پیش او | در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد | ز شوخی بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان او | بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن | بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت | پریشان مشو گو پراکنده گفت

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن بهنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای خرد / که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن / نگر تا که عیبت چه گفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من / که روشن کند عیب بر روی من

حکایت

یکی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند مشکل گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن / بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از و حیدر نامجوی / بگفت ار تو دانی تو بهتر بگوی
بگفت آنچه دانست و بایست گفت / بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب / که من بر خطا بودم او بر صواب
به از ما سخنگوی دانا یکیست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در / چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگنای
نهادش کسی پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجنده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عالم عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتر بود هوشمند گزین
نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب دیدار خوش خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید اندر بهشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

که بر من نکردند سختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل
نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند
بزاری طلبکار باران شدند

بجز گریه و آه فریاد خوان
نیامد دگر رودی از آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعائی بکن
که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست
که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم بازآمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت
چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر موران و مرغ و ددان
شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین

ولیکن کشور اندیشه کردم بسی | پریشانتر از خود ندیدم کسی
برستم مباد آنکه از شر من | به بد بند و در خیر بر انجمن
مهی تا بدیت لطف کن با کهان | که از خود نه بینی بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری به چیز
بزرگی که خود را ز خُردی شمرد | بدنیی و عقبی بزرگی ببرد
درین خاکدان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بگر تا گلستان معنی شکفت | بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

حکایت

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در تیغ و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت ز بخشایش داور است | نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

ز رستم چو پایان روزی بجوزد	شغال از نهادش بر آورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب	بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست	ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور	ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی	عدو را به یک [illegible]
چنان خار در گل ندیدم که رفت	که پیکان او در سپرهای زفت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد	چه گنجشک هنگام کوشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن	امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر	فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای	وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی	گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی	دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی	که با راست طبعان سری داشتی
سفر زان زمین ناگهم در ربود	که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام	خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر بر شد از شام پیمانه‌ام	کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد	که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم
بمهرش طلبکار و جویان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت بر او یافته
سر دست مردیش بر تافته

بدرگاه گیتی فروز از برش | مرا تا توانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته چو آتش علمها در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردیم راه گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر زور آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو طالع ز ما روی برپیچ بود
سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور
بپنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل بگذرد
ورش بخت یاور شود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال بگذشت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشته‌زار
که او دفع چوب از در کون خویش / نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خود خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و بیچاره جستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت / کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در عدم
نه روزی به سرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب / بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
برآور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
سیم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان برگشته حال
به کوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهی‌دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت / چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف‌پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ / به سرپنجه دست قضا برمپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن کردمی بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نشاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین تر کسی
چو رومی نگردد خدنگ قضا | هنر مینیت مر بنده را بی رضا
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست | که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود | که بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند | نباشد حذر با قدر سودمند

[illegible]

حکایت

[illegible]
نگارنده [illegible] نقش و تقدیر او

درین نوع از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدا روزیش زیر قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق | چو در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
زراندود کاشان بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز

حکایت

[illegible] که با [illegible] گفت
[illegible] پس ازان بخفت
[illegible] ازان صلاح
[illegible] دو جان بابا [illegible]
[illegible] از خلق [illegible]
کسانی که [illegible] پسندیده‌اند
[illegible] نقش [illegible] دیده‌اند

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دید و بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر و آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چند خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پدر در پسر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی‌وضو در نماز ایستی
پس آن طفل ازان پیر نادان‌ترست — که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است این نماز — که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه‌کاری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ فتادم من از نردبان
نکوسیرتی بی‌تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همان جا که هست
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز
کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
در آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود دربری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار من نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت گوید

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر قسم روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / بدست آرد از معرفت توشه‌ای

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب و شهوت طریق دداست | برین بودن آیین نابخرداست
خنک نیکبختی که در گوشه | بدست آرد از معرفت توشه
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه رخسار دیوت چه دیدار حور
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز | که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس انگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر آدمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز | بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دو شان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدان هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط

[illegible] آدمی [illegible]
که این [illegible]
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید
مگر می نبینی که دد را و دام
نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجبی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی را طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش
چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه خیزد ترا از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب دلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو از پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هرچه دارد مرادش خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

در مذمت عبد البطن گوید

چه آورده‌ام از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی جگرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگان فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد / شکم‌خوار بدعاقبت خورد و مرد

شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم‌بنده کمتر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک قدم

برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی / چپ و راست گردید بر مشتری

به صاحب‌دلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

بگفتا آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا هست بی نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش / که باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر

بپوشید و بوسید و روی زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین

چو خوبست تشریف میر ختن / وزان خوبتر جامهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده گفتش که ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانهٔ من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن گرانمایه دوش / که بر سفرهٔ مردمان داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد به مهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید / همی گفت و از هول جان میدوید

که گر جستم از دست این تیر زن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر به دوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی به قسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر به فکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد / همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم / نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش باشد چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام

به زانو غمت باشد و عقل و رای
که بر رو دست کند کار دلهای

حکایت

کی سلطنت زان صاحب [illegible]
[illegible]
نه ذوق [illegible] کند [illegible] بنشست
[illegible]
که [illegible] لشکر کشیدن [illegible]
[illegible] رسیدن [illegible]
[illegible] خلقی بکشت
[illegible]
ز رنج [illegible] شد و [illegible]

چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان / بسیلش مدد میرسد ز آسمان
اگر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم
وگر گوهر قیمتی غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه / نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ / ولیک آبگینه نباشد چو سنگ
پسندیده نغز باشد خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب
بشوخی و مردم خراشیدنش / [illegible] سر تراشیدنش

تو با دشمن نفس همخانه‌ای
چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام
[illegible]
که با نفس خود بر نیاید بسی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردم مکوب
رضا و ورع نیکنامان حر
هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
وجود تو شهریست پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

بموی کهن عمر کوته امید | سرش گرد و چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنی پیسنک زاد | بعیب پری رخ زبان برنهاد
بموی نکو دار نکوهیش کم | نهادند حالی پسرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوب روی | نگونسار و در پیش افتاده روی
یکی را که خاطر در او رفته بود | چو چشمان دلبند آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بتهدیدش بیند از کوی
مرا جان بمهرش برآمیخته ست | نه خاطر بموی درآویخته ست
چو روی نکو دارد اند و مجوز | که موی ار سفید است برویند دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی برگ زرد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کاب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی بسیر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

حکایت

سخن پر صلاح است و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر گیرند سودا و آز
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو پا در رکابست و جان در جسد
گرین دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نباشد مگر معنی خموش
چو خواهی که گویی نفس در نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ضایع مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
ازان مرد دانا دهان دوخت است / که بیند که شمع از زبان سوخت است

حکایت

تکش با غلامی یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر زبان / بیکلحظه شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بیدریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی / که او خود نگوید بهر ناکسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس — به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی — که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آموزگار
روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو طالع زنا روی در پیچ بود — میر پیش بر قصا هیچ بود

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم برکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست — عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست بی اختیارش بدوش
درآورد شهری و عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین

یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن را بدست
که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت
بناکام بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری و غیرت نخفت
بخندید طایی گر آورد و گفت

مریز آب روی برادر بکوی
که دهرت بریزد بشهر آب روی

حکایت

مدانند در حق مردم نیک و بد
مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی
وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست
چنان دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد میبراید عیان

ببد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گویی سخن هم بدی

مزن در حق کس بیهوده دم
که ناگه فرو بندت مرگ دم

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم ببود
بجاه تو اندر نخواهد فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامانتر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت مینهی

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد
صحیفه سیه کرد و چیزی نخورد

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد | فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | چه معلوم کردی که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
کز و داد مظلوم مسکین او | بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیردستش کند روزگار
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت چه خوش میرود | مبادا که فردا بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بعیبش فتادند در پوستین
آخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست راست
یکی عابد از پارسایان کوی | همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی | دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار | مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال | که نهی است در روزه بعد از زوال

وزان پس بدست آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای
نداند کس از من درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظرست / نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیایدهمی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مروزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بغیبت برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو شکر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشد ازو در حذر
دویم پرده بر بی حیائی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می درافتد بگردن بچاه
سیم کج رو زشت ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل / وی اندر میان کژ بخت و خجل

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دولت دستور پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سلامت بخواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت

[illegible] که در دستور داشت / [illegible]
[illegible] نفرود و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خلاف افکنند [illegible] میان دو دوست
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
[illegible]

که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش | که یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن زشت سیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیکن ز زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
ز زندان قاضی گرفتار به | که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست
از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواستست
که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست | تحمل خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار | رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن از دو تن | که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیر | چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل
چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد از بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر کو ز ده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای
پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی
بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر
گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه
ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز فرزند را دسترنج
وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست
که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردم بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو بانگ از مطرب برآمد بکوی
بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکری بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع
[illegible]
شنیدم سهی قامت سیمتن
که میرفت و میگفت با خویشتن
[illegible]

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشبوی آراسته چه ماند با جلاف نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ که چون نقل بوتان شکستش بسنگ
گرش پای بوسی ندارد سپاس وگر خاک پاشی نداردت پاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید که بازارکانی غلامی خرید
شبانگه یکی دست بردش بسیب که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پریچهره هر چه اوفتادش بدست بکوبید بر سر و مغز مردک شکست
گواگر دبر خود خدا و رسول که دیگر نگردد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش دلفگار و سربسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین عقبه را نام چیست که بسیار بیند عجب مرد زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی مگر تنگ ترکان ندانی همی
سیه را یکی بانگ برداشت سخت که دیگر چه دانی بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت نه حزم اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند وگر عاشقی لت خور و سر مبند

[illegible]
غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان تخم خرما خورد گوسفند که قفلست بر تنگ خرما و بند

بر کار و عصار از آن در بهست | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برآورد بیچاره چندان عرق | که شبنم برآرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگفتا که چند از ملامت خموش
نه این نقش دل می‌رباید ز دست | دل آن می‌رباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیتت نکو می‌رود | نه با هر کسی آنچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همین بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر تپند | کزین آتش پارسی در تبند

گفتار اندر عزلت و فایده خلوت

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست | در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خود نمایست و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست

وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای
وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد
که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست
گریزند ازو کاین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورد
که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش
شکم بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار
که زینت بر اهل تمیز است عار

فراهم نشینند تردامنان
که آن زاهد خشک است و این دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند
که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی‌نمای
اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو
ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید به سوز
نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردن‌کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگ‌دستی تنک مایه‌ای
سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر
که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت درست
حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار
گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار

زبان زاهد

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
بجایند از طعنه بر وی زبان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته و بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در لغت بود و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبیند بد مردم نیک بین

برادر بعیبی [illegible] نغز سرزنش
که از وی بعید آید و [illegible] بیش
چو ضعفی ببیند [illegible] از آن بد بپسند
چو آن علتش [illegible] منت [illegible] مکند
چه چندین بدی [illegible]
نه خلق [illegible]
سیاه و سپید [illegible] نیکوست
نه چشم [illegible]
بجز [illegible] پسند

حکایت

سفر کرده بود [illegible] بیت الحرام
در ایام ناصر [illegible] السلام

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بروی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل دسته بند
گرت زشت خویی بود در سرشت / نبینی ز طاووس جز پای زشت
صفایی بدست آر ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو خود را شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه ده عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو خاطر بنخوت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب اگر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست
کسی را بکردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه

شبی رقعه بودم بکنجی فراز / بچشم ودر آمد پیاسی دراز
در آغوشش بی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده بودم کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از هر طرف چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از پر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود / بدین شخص جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / که گرمش بدر بردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیامد ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برستم از آن جامه بیرون چو سیر / که بترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که تن
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش / چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
تو در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور و بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست | که بازو بگردش درآورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفت ز ناف
چو نافت بریدند روزی گسست | به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته | ز انبوت معده خورش یافته
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوه نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
اگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری تعالی گوید

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خداوند در هم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ / مجوای جفاپیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

یکی پادشاهی ز ادهم قباد / بگردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بزرگان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و سر راست شد / اگر تن نبودی زمین خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن قدر و پایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو گیر و دوست
شب [illegible] از بهر آسایش [illegible] روز
مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برف است و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا [illegible] بهار
همی [illegible]

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشا و دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / به الوان نعمت چنین پرورد
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته ام / بلی از هزاران یکی گفته ام
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

در غنیمت دانستن اوقات و شکر آن

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
برانداز از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران سیل / بلرزش درافتاد همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که بستان قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری‌چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش زیاد
مگر جور سرما تمامش نبود / که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا بعیش شب و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بجیب / چه از پا فرو ماندگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق در آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوهست چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد / پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

حکایت

چو ناچیز آمد رحیقی بجوش / یکی گفتش ای جاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون مانده خام بر دست و پای

حکایت

یکی کبر در پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچ از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر باشتم / که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

خر و بار پس ماند و مسکین گریست / که مسکین‌تر از من درین شهر کیست
خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن زانکه چون خر نه / بزیر چنین بار آخر نه

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری
یکی را چو در بند بینی مخند / مبادا که فردا در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ در میانت نبست

[illegible] دیگر که چوپان اوست
[illegible]
نعمتش [illegible]

گفتار اندر سبب [illegible]
حق که با تقدیر موافق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی راه مردان [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد / مرکب ازین چار طبعیت مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که بر دیده گر تیغ و کارد / نهی شکر حقش نخواهی گزارد

چو رویت بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گداییست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

نخست او ارادت بدل بر نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده چیزی بغیری رسد

در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمینست

کیت فهم بودی نشیب و فراز / اگر در نکردی بر وی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه بر داشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات | مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر | که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان | بدیدار آن صورت بی روان



طمع کرده رایان چین و چگل | چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا
که حی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود
نکو گوی و هم حجره و یار بود
به نرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای
[illegible]
[illegible]

همه شب درین قید غم مبتلا
یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته
[illegible] که در خطه زنگبار
ز هر گوشه [illegible] آمد [illegible]
[illegible] روی
[illegible]
علیه اللعنه چون [illegible]
[illegible] در و [illegible]

نه بینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتن آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازندخوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست
سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند
که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست
که شکل خوش و قامتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر
ولیکن ندارم ز معنی خبر

تو فرزین دانی که این رقعه
نصیحت گر شاه این بقعه

چه معنیست در صورت این صنم
که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی بر افروخت روی
پسندیده گفتی پسندیده خوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر
بتان دیدم از خویشتن بی خبر

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

البحو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

عراق و خم گر نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

ایها الناس ترک ظلیم
که بردم در آن شب عذابی الیم

کس آمد درو شهر و ارزن نماند / در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خنده مست / که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندید بمن
که پیشم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زوردست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمتکنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرکوب بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کآهن برو موم شد

که ناگاه چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده آتش مانی ای بی‌هنر | نخواهند خواند کاسیبی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده هرگز نیاید خلاف
چو دیدم که غوغائی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای | چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر | چو افتاد دامن بدندان بگیر
بهشت آدم بعد از آن رستخیز | وز آنجا براه یمین فور جیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت | ده ایام جبرام وز شیرین گذشت
در اقبال تا هست بوبکر سعد | که تا دور باید چو تو قبل و بعد
ز جور فلک داد خواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش | که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم | وگر پای گردد بخدمت سرم
یکی آنکه گه گاه دست نیاز | برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاک در چشم خودبینیم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند | که هم رشته از غیب در می‌کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک | نه هر کس توانا است بر فعل نیک

همی بینی باغ که در بارگاه
[illegible] نشستن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حلاوت [illegible]
[illegible] که در بارا در سر آورد
[illegible] کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

202

تکبر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم | که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب هشتم در توبه گوید

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
که بازار چندانکه آگنده‌تر | تهی دست را دل پراکنده‌تر
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
کمای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت اندر صفت ضعف و پیری

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام جان با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

[illegible] قصه ام
بدان [illegible] ام

که گوی [illegible]
[illegible] از جهان [illegible]

[illegible] گفت [illegible] اندر گل
که با [illegible]

[illegible] بجوی
بسا [illegible] بگوی

که [illegible]
اگر در جوانی زدی دست و پای

در ایام پیری بهش باش و رای
ز جهل [illegible]

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمن تا جوانست و سبز و خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بقید اندرم جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار
دگر چشم عیش و جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ آمد اندر درو
شما را اکنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل زرد و رویم نگر زرناب
فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بپیری

بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیبت درند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت — بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

اندر فوت شدن روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که درباختم
قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح گر ببندند درست — نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت ز غفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز — تو بیدست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن چو قید
شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پیش — که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان بپیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
من از وزر از عمر کندم امید / که افتادم اندر سپیدای سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری کزو بر خوری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک | که ناپاک رفتن ننگست بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست | نه آنگه که سررشته رفت از دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندی بود دست زور | که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سالخورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | غنیمت شمر پنج روزی که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور

حکایت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

[illegible]

بزر بر ز دستان و بزم و خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی نگشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بدین خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که دوست / پس از مرگ دشمن در آغوش اوست
پس از مرگ او ... ببازوی زور / ز روی عداوت بسی کرد شور
یکی تخته برکندش از روی گور / ...
سر تاجورش دید در ... / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خیال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند
رها کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بر پشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود در سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن بزاری بر وی

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود
که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک
بگوشم آمد ناله صعبناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگن باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک
که بازش بمعجر توان کرد پاک

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد

از این پیش [illegible] فغان چو تذرو
روان بسپر در شباب چو سرو

حکایت

اجل کیهان بکسلد از رکیب
عنان باز نتوان گرفتن نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کز او عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از موی گرد

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سر و تن بشوئی ز گرد سفر

بس ای خاکسار گنه عنقریب
سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلا رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
رو ای کمتر از زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت در مدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت هر دم بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بباید که دشمن بدرد پوست / رفیقی که بر خود بیازارد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشتنامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست
روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت
که هر کین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعت گرست
که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب و شب همان جا که هست

در معنی رضای خداوند جل جلاله گوید

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالعش در شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد ازین
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار
گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی

اگر مرغ دولت ز قیدت بجست
هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه داور دو دست

مخسب ای گنهکار خوش خفته خیز
بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کآبروی
بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبرو از تو بیش

بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود ره نادیده برد

تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

به فتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان ز طفلان بقوت کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که مشکل بود ره نادیده برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان از این در ندارد گریز

حکایت زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی در هم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باد از خداوندگار

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیدها | مبادا که در وی فتد دیدها
براندیش از آن بندهٔ پرگناه | که از خواجه مخفی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش بیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خود یکنفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا ور جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن بدرای

اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرایست در بندگی | زجانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر بازمانی ز دد کمتری

حکایت [illegible]

سگی [illegible] در ایستان | [illegible] اندر فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | [illegible] گذر کرد و رفت

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها درِ گه بسوزد دل

هنوز ار سر صلح داری چه بیم
در عذرخواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ٔ دست حاجت برآر
ز دیده ونبی آب حیرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه

باب دهم در مناجات

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چگویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت
که چندین گلندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای
بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز
ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

برآنخورد سعدی که نخلی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

حکایت

بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

مپندار ازان در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کهترین پایه‌ای

وگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرومانده نفس امّاره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یکنفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم و حیا دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت دوتا
ز شرم و حیا دیده بر پشت بند

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم را [illegible] یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

مرا گر بگیری به انصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم / که صورت نه بندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آرم کای غنی

فقیرم به جرم [illegible] / غنی را [illegible]

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا به غفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت به در می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

ازانم که بر سر نوشتی زبیش / نه کم کرد وای بنده پرور نه بیش

تو دانالی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر / ورم گم کنی بازماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت بت پرست
حاجت خواه

مغی در بروی جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش ‌ ‌ قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر ‌ ‌ بغلطید بیچاره در خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم ‌ ‌ بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها ‌ ‌ که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس ‌ ‌ که نتواند از خویش راندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال ‌ ‌ بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر ‌ ‌ وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک ‌ ‌ که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد ‌ ‌ دمی وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون باطل پرست ‌ ‌ هنوزش سر از خمر بتخانه مست

[illegible]دست از خیانت بشست ‌ ‌ خدایش برآورد کامی که جست

فرو [illegible]طر درین [illegible]ش ‌ ‌ که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول ‌ ‌ بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد ‌ ‌ پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست ‌ ‌ که عاجز بوند از صنم هر چه هست

محالست اگر سر برین در نهی ‌ ‌ که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم ‌ ‌ تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت آن مست و موذن و خاتمهٔ کتاب

شنیدم که مستی ز تاب نبید ‌ ‌ بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم ‌ ‌ که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین ‌ ‌ سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت ‌ ‌ نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست ‌ ‌ که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار ‌ ‌ که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر ‌ ‌ در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم — که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پای — چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش — فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم — بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردان ز بیرون خروش — تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند — خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود — نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه — بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دستگیری بجایی رسم — وگر بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی — که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهنده بودند بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست — که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد ز موی سفید
نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان بود و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجاتشان رد نکرد
بلطفت همی شرم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

سخن زین بیش یارا [illegible] نیست
سر [illegible] معال [illegible] پسندیده نیست
چو این [illegible] عاجز [illegible] یاری نیست
امیدم [illegible] کاری [illegible]
بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید
آمین یا رب العالمین
آمین یا رب [illegible] نصیبی باد
توفیق [illegible] باد
که کاتب را ابجدی [illegible]

تمت الکتاب بوستان
حضرت شیخ مصلح الدین
سعدی فارسی
رحمه الله
م

کتاب قصائد عربی از کلیات شیخ سعدی فارسی

وفاض دمعی فی مصیبة واسط
یزید علی مد البحیرة والجزر
مجرت میاه العین فاربد بالنحر
کما احترقت جوف الدمل بالنحر والنوی
ولا تنسنی کیف قلبی والنوی
الا تسمعن یا رب
واحصر اللائک اجمع تمام
ومن بان عن الاوطان بین العالمین العفو
وصح العالمین بین
بنسک نفحة الوری
فان بنو العباس الرجا
ودو البلغ المرضی والعدا

حبست بجفنی المدامع لا تجری / فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد بعد خرابها / تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی / احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا / الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا / وهذا فراق لا یعالج بالصبر
تسائلنی عما جری یوم حصرهم / وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کؤوس الموت حتی کأنه / رؤوس الاساری ترجحن من السکر
لقد ثکلت ام القری ولکعبة / مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر
نوائب دهر لیتنی مت قبلها / ولم ار عدوان السفیه علی الحبر
محابر تبکی بعدهم بسوادها / وبعض قلوب الناس احلک من حبر
لحی الله من یسدی الیه بنعمة / وعند هجوم الناس یألف بالغدر
مررت بصم الراسیات اجوبها / کخنساء من فرط البکاء علی صخر
ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی / اموضع صبر والکبود علی الجمر
تهدم شخصی من مداومة البکا / وینهدم الجرف [illegible] من
وقفت بعبادان ارقب [illegible] / [illegible] الی البحر

من عذ اسمر الانام حديثهم
وفي الخبر المودي دين محمد
الا عجب من هذا يعود كما
فلما اندرست بعد الخلائف حلة
كان قوم الاخوين اصبح باتا
تمكث الثمرات البيد والشيخ والغضا
اذا كرجي على منابر خطبة
ضفادع حول الما تعلب فرحة
تزاحمت العربان حول رسومها
ابا احمد معصوم لبست تحاسر
وجنات عدن حففت بمكاره
تهذب بطيب العيش في مقعد رضا
ولا فرق ما بين القتيل والميت
تحية المشارق والمغارب رحمة
فمنها لهم كاس منية مترعا
فلا تحسبن الله مخلف وعده
عليهم سلام الله في كل ليلة
الا بلغ من امر حلاقة ربتة
لميت صباح صم قبل اتمامه

وان اسمر يدعى بجامع كاسمر
يعود غريبا مثل مبتدا الامر
وسبى وبار المسلم في بلد الكفر
وحافاتها لا اعشبت ورق الخضر
بمدح قتلى في جوانبها الحمر
لكثرة ما ماجت عمارة القفر
ومستعصم بالله لم يك في الذكر
اصر على هذا وليس في الفكر
فاصبحت العنقاء لازنة الوكر
ورد وحات والفردوس عشر سعير
فلابد من شوكة على فنن العسر
وودع خيف الدنيا لطائفة النسر
اذا المت حيا بعد ومسك والنحر
على الشهداء الطاهرين من الوزر
وما فيه عند الله من عظم الاجر
بان لهم دار الكرامة والبشر
تمثل وراء الا مطلع الفجر
بهلم انظروا ما كان عاقبة الامر
تهتك استارة المحارم في الاسر

… سبيل العدى
عهد وان دهاها … الحجى على
… الا السطن … النعيم
لعمر لو عانت لبنه …
كان العذارى في الدجى …
وان صباح الاسير الا الجنة
… لسان الا الاتم
على من سعث … فاصبروا
ومستضيح بالذوب فاصبر
… العصفور بين …
ومن نصح …
… الى حر والعد
يعوم … غزو في الوعد
وهل تختفي … النوا … سيدلا
تسوقون سوق … بار
وان تعودن …

وجارية الدنيا تعود كسيف الطف
عجبت لكمن كلب الموت فابيت
دلوان ذا مال من الكيس ابهم
كان جسد ابا الشغاظم وابح
ربيت المدى ان كنت عاملا صالح
وان لم تكن والعصر انك في جسم
كما قال بعض الطاعنين لقرنه
تبيت القضا بليت سعاقب السبح
ادعو الدنيا وبارك كما ابي
لدا رغبت ان كان لا بد من دفع
على الرعاية كثره المال العبد
وانك بابيغو تجمع للغير

جلبن سبايا سا وات وجوبها
وعترة فتورا في كل منزل
لقد كان فكري قبل ذالك بايزا
وبين مرى صرف الزمان وحكمه
وقفت بعبادان بعد بسرتها
محاجل تكلة بدموع كريمة
يعود يعقوا لقد من بار فتنة
كان شياطين يتقود تقلدت
بدا وتعالى من خراسان قسطل
الام تصاريف الزمان وجوره
رعى الله انسانا تسقط بعدهم
اذا كان للانسان عند خطوبه
الا انما اليوم ترجع في العطا
وراك بايغو زر سنجر فانك
كنا قت اهل البد وظلت حمولت
وسار عك تقيظ زوالت
اذا شمت الواشي بموتي فقل له
وذلك مفتاح الكنوز جميعا
اذا كان عند الموت لا روح منقذ

كواعب لا يرزن من خلده الخدر
يصيح باولاد برامك من بشرى
فابدت امرا لا يحيط به فكري
سعلة العبدى الكياسة والحجر
رايت حديثا كالمنى بعد الفجر
وان نحلت عين النعام ما القطر
ناج من القطر البلاد والقطر
نضال على بغداد عين من القطر
تعادر كاما لا يزول عن البدر
تكلفت ما لا نطيق من الامر
لان مصاف لزيد من جوده العمر
يزول الغنى تولى المملكة الفقر
ولم يكن الا بعد كسوتها تعرى
وانت مطاط لا تفيق ولا تدرى
اذا لم تطق حمل تساق الا العصر
سوى ملكوت الصمد القائم المورى
رويدك يا غاش المغرور ابدا الدهر
لدى الموت لم تخرج يداه شيئا صفر
فلا تنظرن الناس ما لهم رشد

عفا الله عنی فی معنی جریمة
وصال بلاد المسلمین تقیة
ملیک عدا فی کل بلدة اسمه
لقد سعد الدنیا بدام سعده
لذلک نمتو لنیته هوارقها
ولو کان کسری فی زمان حیوة
بشکر الرعایا ضین من کل فتنة
ببالغ الانفاق والعدل والسعی
وما شعرایم الله لست بمدع
هنالک تقادون علما وخبرة
جرت عبرتی فوق خدی کاتب
ولو یستقنی ماء دجلة قدر همم
ففی سمت یاقوت ولعل وحاجة
محرقة قبلی من تخیلی بشرها
سطوت فی لولا غض عینی علی البکا
احدثت ضر انفتق بها صدر
ولا سیما قلبی رقیق زجاجة
الا ان عمری قد مضی عیشی بکدر
خلیلی یا اهل الحیوة حقیقة

ومن علینا بالجمیل من آمر
بدولت سلطان البلاد فی کبر
عزیزا ومحبوبا کیوسف فی مصر
واید المولی بالویة النصر
وحسن نبات الارض من کرم البدر
لقال الهی اشد ومد دولته ارزی
وذالک ان اللب یحفظ ما یقشری
مبالغت السعدی فی نکت التسعر
ولو کان عندی ما ببابل من سحری
وتشحنون القول الجمیل من البحری
فانشدت هذا فی قصیدته ما تجر
وما حسنت منی مجاوز القدر
وان کان بعید تکلف بالعذر
کما خلفت نار المحاص بالعطر
رقوق ومنی حیرة تخاسطر
واجمل اسارا ابنو بها ظهر
وبمتنع وصل الزجاجة لذی الکسر
فلیت عشا الموت یادری عمر
واظنه لولا الممات علی الا

وبرت الحجنی الالطیفین بعث
فلا ضر فی فصل دون بالهجر
سواد اذوا اما بت وانقطاع الیمنی
الهجران بطن بعد بوتک امرا

ومن القصیدة

عسب علی وعد وان علی الناس
ازاد وغطت ولی جلدة فاس
ربع عفه عنی وصب لی البیت ابی
زری بانی فس طالما نصبا
زری علی فس وابعض ما حیتی
الصلبی عتبا وابعض ادرای
سیما منی تی لیس وادرای

یا لهف عصر شباب مر لا بیته | لا لهو بعد اشتغال الشیب فی راسی

یا خجلتا من وجوه فائزین اذا | تباشرت وبوجهی صفرة الیاس

سرایری یا جمیل الستر قد فضحت | عندی وان حسنت فی اعین الناس

یا حسرتی عند جمع الصالحین غدا | ان کنت حامل اوزاری وادناسی

یا ویلتی عفو عما العطا او نسوا | سالتک العفو انی مخطی ناسی

وهل تقر علی حر الجحیم فتی | لم یستطع جلدا فی حر دیماس

اذا رحمت عبیدا احسنوا عملا | فی الحشر یا رب فارحمنی فلا باس

فاصفح بجودک یا مولای عن زللی | رغما لابلیس لا تشمت بالای

ولا تخزنی اعمی ان استوجب لائمة | لا تفضحنی بین ابراری وجلاسی

ان تعفو الله لی من جرائم سلفت | کما عمی الخلق یا بشر ادریس

مدح ملک نور الدین ابن صیاد

ما دام یسرح الغربان فی الوادی | اضحی بغفو ما لک صیدا یا ابن صیاد

واعلم بان امام المرء بادیة | وقاطع البید محتاج الی الزاد

یا من یملک مالوف الذین عدوا | هل یطمین صحیح العقل بالابعاد

وانما تشمل الدنیا وزینتها | ریح تمر باکام واطواد

اذا لا محالة اثواب العمر مرع | لا فرق بین معتاد ومعتاد

یا لابن ادم عند الله منزلة | الا وتنزل رحب القطان

طوبی لمن جمیع الدنیا وفرقها | فی مصرف الخیر لا باخ ولا عاد

کما تیقن ان الوقت منصرف | ایقن بانک محشور لمیعاد

ورب لطف بنفس مجود بها
ما لا یبلغو بملکک عباد
ایک الحجاز تحجب الربی بحمی
والاحسن طاعات واوراد
جود بسم وتواضع واعف عن زلل
وانفع ظلیلک وانفع علی العباد
وانفع عیون منک تحط
ولا تنظر بر تو فضل اسناد
ان تغالب بر نعمت
وهل تطاق تودی حق نعمت
والشکر تقصیر عن الغایة الباد
ان کنت بالدین والحق متصفا
صدی نعمت الا ولا ولاد

ولم اخصك من بين الانام بها ... الا وانت رشيد قبل ارشاد

هذي طريقة مهديين من سلف ... هذي طريقة سادات وامجاد

لا تقنعن على ما فيه من غلطة ... ان يصبحت مالوفي ومعتاد

قرعت باب الاقبال تهنئني ... شرعت في منهل عذب لوراد

عينت باسمك الجدران من فرح ... تكاد ترقص كالبرا والبحاد

يا دولة حملت شملي برويته ... بلغتني الملا رغما لحساد

يا اسعد الناس حظا ما سعى قدمي ... اليك الا ارادته اسعاد

انا اصطفيتك دون الناس قاطبة ... اذا لانسبه الاعيان باجاد

دم يا صحاب لجو القرس منبسطا ... واسطر بذاك على الحضار والباد

ضراريد بشير از حلت بها ... بانعمت الله دولي فيه وازداد

لادولت في سعت الدنيا ونعمتها ... ما اهتز روض وغني طيره الشاد

تم القصيده ابقي الله شيتكم ... بقادر يسمه في كيد حساد

استشهاد بقدوم صاحب فخر الدين المنجم

الحمد لله رب العالمين على ... ما وجب الشكر من تجديد الآيه

واستنقذ الدين من كلاب ساليه ... واستبسط الدر من غايات دايه

بقايد نصر الاسلام دولته ... نصرا وبالغ في تمكين اعلايه

كهف الاماثل فخر الدين حاجيا ... حولي تقاصرت الاوهام عن رايه

ما الكل منعقد الا به بعهد ... وهل دايه الا ما عدا به

تمني عليه ذوو الاحلام حين ... وما سالك منهن حتى انتابه

لا زلت يمين رب العباد علي ... شيراز ما كان يرجعي البشر من دانه

فالحمد لله حمدا لا كما يبلغه ... والعالمون الجباري ودون جهاته

لا زال في نعم والجو ناصره ... يحوي جميع القدر ان من اسم

وله في مقام العارفين

تعذر صمت الواجدين فصاحوا ... ومن صاح وجدا ما عليه جناح

اتروا حديث العشق بالكتم التقى ... وان غلب الشوق الشديد فباحوا

نری طرف من يحلو الطلعة الدجی / وسیار اللیل مقبلین الصباح
یطاف علیهم والجیلون النوم / ویسقون من کاس المدامع راح
سمحت بدنیا لی ودینی ومهجتی / ونفسی وعقلی والسماح رباح
واتبع ماکان المکاره والاذی / اذا کان من عند الملاح الملاح
ولو لم یکن یسمع المعانی لاهما / سماع الاغانی زخوف وزاح
اصبح اشتیاقا کلما ذکر الحمی / وغایت الجهد المستماح صلاح
ولابد من حی المسیب زیارة / وان ذکرت بین الخیام زیاح
هنالک ذا استبتنی وجی ومنیتی / حیاتی وموت الطالبین جناح
یقولون للتمره غایات محرم / وانسفک الدماع العاشقین مباح
الا انما السعدی مشتاق اهله / تشوق بمن لم یعط جناح

ایضا له

رضینا من مع صبابک الموعود / علی ما انت بایسته العهود
ترکت بدامعی طوفان نوح / ونار جوانحی ذات الوقود
بقرت تجانبنا فاصفر وردی / تعودی بما تخضیر عود
صرت حبال میثاقی مدودا / وازهن کالحبل الوریدا
متی امتلات کودنشوق یعنینی / انین الوجدان نغمات عود
واصبح یوم اجفانی شدیدا / لعلک ای محیلة ان ترود
اذا کان للانسان اذ خطوبه / رزول الغنی تولی هلکت العهد
الیس الصد وانعم من حسیر / تکیف القلب اصلب من حدید

وکم من خل قفد وسلک دمعی / ببابات الاساور والعقود
اکاد یطیر فی الجو اشتیاقا / اذا ما استخبرت بانات القدود
لقد فتنتنی بسواد شعر / وحمرة عارض وبیاض جید
واسفرن اتبع عن خدود / اقول احمرت بدم الکبود
ودوب الغائص سیلات / یطین کسبیکة الذهب الوحید
حدایق کالصوالج للاویات / وقد التفت علی کر النهود

ليالي بعد من مساء الموت ... ويوم وصالهن صباح عيد
الا اني شغفت بهن حقا ... وكيف الحق اسير بالجحود
ولو انكرت بالي ليس يخفى ... طيف طارب ادنى شهود
تشابه بالقيامت سوء حالي ... والا لم يكن شهدت جلود
لقد حملت حروف الدهر عرقي ... على خوف القفار وقطع بيد
بهفت اسير في الدنيا انطلاقا ... فاوثقني المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى ... سعدت بطلعت الملك السعيد
من السيحي بجاه الجليل القدر ... لقد آوى الى ركن شديد

وله ايضا

اسطلع شمس بابام دارك بدر ... اقدك ام غصن من البان لا ادرى
تميس ولم تحسن الى نظرت ... ملكت غنى لا يكبرون على الفقر
الكاد اذا المشتى لدى تحجز ... اموت واحبابان مررت على قبرى
توارين عني بالحجاب بنع صبا ... وهل تتوارى نور وجهك بالخدر
الم ترني احدى يدي منبسطا ... اليك واخرى من يديك على الصدر
اتامرني بالصبر عنك جلادة ... وعندي غرام يستطيل على الصبر
اياح رمى سنغر بستم صاحكا ... عيسى رحم الله الفتيل على الثغر
ورب صديق لامني في ودادة ... الم تره يوما فيوضح لي عذري
اسير الهوى ان شئت فاصح ... وان شئت فاصبر لا فكاك عن الاسر
ومن شرب الخمر الذين اناد ... الى عند حشر لا يفيق من السكر

وله ايضا

ان هجرت الباسل واخترت النوى
لا تلوني فان الغدر بان
زين عوج ... بعدنا
... وتوالى غصن بان
كنت ... الشرى
طال ما صلت على اسد الشرى
وتقنيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف الهدى بعد ايام الصبى
وانقضى العمر بين الاطيبان

وله ايضا

رجعت على يد النوائب طوية
وذراع صبري لا يزال قصيرا
يا ما رقت لا عيني الى صبابة
تعد زفرت على فوادي زورا
من ينصفني ممن يعتد زورا
عدلا ويجعل لي عسى تقصيرا
لم ارضى عبد او من عشيرتي
انت ارضى ان اكون اسيرا
يا سايلي عن يوم صد حبيبهم
ما كان الا ليلة وبحورا
لم تحبيس بكت بوا حوشي
الا جعت من البكا غدرا

الضاد له

على قلبي العدوان من عينيي التي
وعنها الى تيه الهوى قد ضلت

مسافر وادي الحب لم يرج مخلصا
سلام على سكان ارضي وحلتي

متى طلع البدر استغيث صبابة
بما فيه فوادي من بدور اكلت

اذا ملال العيدام تحت برقع
تلوح احباه والعين شبه اهلت

عملت فراقي فرق صوب جد ايم
غداه استقلوا والمطايا قلت

كان جفوني عمامات بعد بعدهم
بان لم تزل تبكي اسى وتمالت

تبعت الهوى حتى زللت عن القدى
وهذا الذي القى عقوبة زلتي

اخلاى ماحل بي شمت العدى
اتشمت اعدائي وانتم احبتي

وان كان بلوائي وذلي بامركم
فما شكر بلوائي وارتضى ذلتي

عشيه ذكراكم تسيل مدامعي
ولي خلمان لا ينفع السيل علتي

ليمنع مثلي من ملازمة الهوى
وقد حليت في النفس قبل حليتي

لزوم اضطراري لم يزل سطر الاسى
يبعد مهاجتي عفت واضمحلت

وما كان قلبي غير محبة الهوى
بدا ليه عيني بالبزور ودولت

الم تر لي في روضة الحب كل ما
وذوت سطرت سكيت العيون فبلت

اما كان قبل المسيلين محرما
يحيي سر الحي كيف استحلت

وانفس السعدي اذكى تحية
تبلغكم ريح الصبا حيث حلت

وله الضاد

ملك الهوى قلبي وجاس مغرا
ونهى المودة ان اصبح مفقودا

لم انفی میف القد و تجانیا … فیغمر فی کل العیون غرورا
هل یطفین الصبر نار جوانحی … ومعالم الاحباب تلمع نورا
وکواعب الخیل اسیتوین کواعبا … واهله الحی المتمکن بدورا
ووالاری ان تهتک و تاقهم … واودانی لا زال اسیرا
ان جار حل بسبعتین بنظر … او احلب ارام نجد ونظرا
رحم الاعادی لوعتی وتحنفی … ما للاحبة یعرضون نفورا
ان لم یحس زفرتی وتشوقی … انصمت فتسمع للبکا احیزرا
یا صاحبی یوم الوصال مناو … کن لی لیالی بعدمن سمیرا
رحم الاعادی لوعتی وتحنفی … ما للاحبة یعرضون نفورا
ان لم یحس زفرتی وتشوقی … انصمت فتسمع للبکا احیزرا
هل بت بانفس الربع نحبة … ام جئت من بلد العراق بشیرا
عجبی باتی لست شارب سکر … واظل من سکر الهوی مخمورا
صرفا محا عقلی ورد فراقی … شعرا دغیر مسجدی ما خورا
ظلما بقلبی لایکاد بسیعة … رشف الزلال ولو شربت بحورا
ما ودا ابصبی والشبیت غزامتی … وکفی بشیبة الزمان نذیرا
یلد الغانی بخلسه تک بغمة … احذر قدتیک ان تکون کفورا
قطع الغانه واحتمال بتفه … ارضی الاخبه لا اظن کثیرا
حر المراتر فی کوس ملامة … حلوا اذا کان الحبیب مدیرا
یا سرح السعدی غاب عن الوری … ارفق بمن اضحی الیک فقیرا

وصلا له لسطون لا تجبل لی
ان لم یکن بنفسی لدی حضیرا
صلنی ودع نعم النعیم لاجله
لا انتهی الا الیک مسیرا
وصل علی تر صد الامل البعید
ان یکون مع الزمان صبورا
یا ان یکون بنص عینی بالبکا
ولعل ان الفلک بصیرا
ارندبو

ایضا له

طرایق دضات النعیم وطیبها
تضیق علی نفسی بحور جنسها

ايضا له

علی طاری جمر کهنج الغنا سهید
وفي باطني هم کلذع العفار
ونتقبض الاجفان لم يدر بالكری
يكابد سهران الليالي العباب
وان عدو اسيف اللواحظ في الكری
اليس لهم في القلب جمر لا زار
آوبان صب الدمع سين
اعذرها بلی في نضيق الكب
وعيني في جفني من برابعی
ولي صبر عالجت عاب

فيا ليت شعري اي ارض ترحلو — وعيني ومن الحمى حيد اجوبها
وكرت ليالي الوصل واشتياق — فيا جيد آنك الليالي وطيبها
ومجلسنا بحكى منازل حنة — وفي يد حورا المحلة كوبها
تقلبي هوى كالتمل يا صاح لم يزل — نقرض احشائي ويحفي ومنبها
فلا تحسبن العيد يورث سلود — فنار عالي اليس يطفي لهيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديد — وروضة حبي لا تجف رطيبها
سقى سحب الوسمي غبطان ارضكم — وان لم يكن طوفان عيني يجيبها
منازل سلمى شوقني كآبة — وما ضر سلمى ان تحن كئيبها
بكت مقل السعدى يا وكرا الحمى — واطيب ما يبكي الديار غريبها

وله ايضا

فاح نشر الحمى وهب النسيم — ونهار والفراق ليل بهيم
ان ليل وصال صبح مضي — وتراني من فرط وجدي اهيم
وداع السفر يل خطب جزيل — وفراق الاحبين داء اليم
فمن العابدين صدر رحيم — او لو كان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسي وحيد — يا عديم المثال قلبي عديم
سلوتي محنتكم احتمال البعيد — راضيا حي لكم صلال قديم
معشر الالامين من يضل الله — لبعيد بانه يستقيم
احبتكم بان نار جحيم — سمع ذكر الحبيب روض نعيم
كل من يدعي المحبة فيكم — ثم يخشى الملام فهو سليم

ومن مونسی بعد لمیاء خلیلنا / یحاسبنی یا من جفا وحاجب

خلیل یا فی العشق یا من داخل / ومطمع محتال ومخلص هارب

ولیس لمغصوب الفواد شکایة / وان هلک المغصوب فی ید غاصب

طربت وبعد القول فی فهم منشد / سکرت وبعد النجم فی ید ساکب

ایقتلنی نبل ولم ادر من رمی / ایقتلنی سیف ولم ادر ضارب

تری الناس سکری فی لجاج لیس شربهم / فها انا سکران ولست بشارب

اخلای لا تربوا الموتی صبابة / یموت الفتی فی الحب اعلی المناصب

لعمرک ان حوطبت ترد اصحابنا / سیستغنی حاجا حدیث مخاطب

لقد حققت السعدی خلا یلومه / علی حبکم بقت العدو والمحارب

وان عتبوا دربهم نحو ضوا ملعبوا / فلی بک شغلی عن ملامة عاتب

ایضا له

ان لم امت یوم الوداع تاسفا / لا تحسبونی فی المودة منصفا

من مات لا تبکوا علیه ترحما / وابکوا لحی فارق المیت لقا

یا طیف ان عذر الحبیب لحاننا / منی وفیک بوعد ان تخلفا

ملاحد المحاولی وخد حبیبلهم / طرف العدو ولما بابک واشفقا

سایرد یا حسبی من حال تهامة / قلبا فلا یدری الدموع تستنقا

یا سائلی عن ملبث بحجة / اتت المجالس ان تعدو لوصفا

ماذا تقول لا تشیه بحضته / لو کان بی واحمل اذا استلفا

کشف عن ما فی النفس واقع محققه / وترکن ما تخفی الصدور تکشفا

حبل تقطعین من الحبیب نظرة
لما ان لو تشرب البحر وما ارتقعا
کما ان لو تشرب ارض سبوع
او وقفت احالی ارض سبوح
او وقفت حتی ان ملبث البوقفا
وبکیت حتی ان بکون ونوحی
منعم العم استوقفا
ما الصفران ولم احد سنکن
سعدی اوطم الصبر یکون
فی العشق الا ان یکون تکلفا

وله ایضا

اصبحت نقبونا یا عین لیستیفا
لا استطیع الصبر عنه تعففا

والستر في دين المحبة بدعة | اصبو وان عصب الرقيب وعنفا
وطريق مسلوب الفؤاد تحمل | من قال او ومن الجفا فقد جفا

دمع توشى من سبابه بحط خائر | من رام من عيس الراحين تبدى

صيادة قلت فوق جبة خاله | شرك يصيد ازاهر المستشفا

لا عودان وصف الحكيم يشتبه | يبكيان حائسي عوس اصبح

كيف السبيل الى الخيال رقدة | والطرف مذ رحيل الاحبة ما غفا

وسيس في ... تحاقة تشعر | ما صبت ... اوق و اصعف

رقت علائه الصخور ابيد لي | يا لان قلبك ان تميل وتعطفا

هذا وها السعدي قول عاشق
انت اللطيف ومن اكرم استعطفا

شتى حجبت شمائل الحبيب العاصب
ويسعين خلاص القلب من يابيد
والصبا ويمنى
الحسن الذي لم تر رحيم
ويلاب عيب
تقاس مسلوب الفؤاد
والراجل
فقدت زمان الوصل
وقبل العتاب
تعد لذيذ العيش
ودلا ازمى
تجانب خلى والوداد
الخيال يواجب
وفارق الفى
لا يلوينى
والمرء يعد اليوم
على حب يكسر الايات يجانب

إليك تعفيف النوايب فتى | سبته لحاظ الغانيات اللواعب
لقد هلكت نفسي هد ليه الهوى | ولم تقلب فما قبل بانفس راقب
أشبه بالتقى بيوم قتابه | وسل دموعي بالمنا الكواعب
وإن تبع القصر ي صحاحا سى | نفقد أحبائي قرنة ... عب
أرى سحابا في الجو نظر بوتوا | على الروض لكنا على كحاصب
الا من جاسي عك العبد ... نغى | بسيف اصطباري فيه والشوق حادب
ومن ذي الذي تشتاق دونك جيب | ورع البار مثوالي وأنت معاقب
عرني على السعدي ... صاحب | وطرى لسن تحتبيار ...
وهذا كتاب لا وسالة بعده | لقد صح من شرح المودة كاتب

توالا تبعيا لي على الريحان والاس
الى على فسر و ايام تستانس
صبا تحنى العظام الميت ان تعطرت
على الندى تقطر من تنفس الكاس
ورا الصحاف على الندمان مصطحب
الا على عكس الطاس والكاس
ات العقار وصد فعلى معاقبه
لعل تقدني من ... سرور وابراس
وامل الظلام شمس ان ابدا ...
بحكم وجهه مخراب بنهاس
ادوحي بابدان شمس العيين ولو
سطا على ...

امیت والناس هجعی فی منامهم	یقظان اذکر عهد الایام الناس
حبس المثانی نظیر نوم حیرانی	وعن شعری تطیب فی حلاس
انی امرؤ لا ابال کلما عدلوا	ان شئت یا عاذلی تمادی الناس

وله ایضاً

یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسق الندامی	خلنی اسهر لیلی ودع الناس نیاما
اسقیانی وهو ریا العین ما	ودعا الا زهار تفتر من الضحک ابتساما
ایها العاذل اف کیف تعاجی	وبنیا من قبل ان یحکیک الله حطاما
قل لمن غیر اهل الخیر بالجهل ولاما	لا توقت الحب سهام اللوم الواما
من تعدی من الغرضه بخلا واهتماما	صبح الفجر ایا عاشق ...
لا تلمنی فی غلام اودع القلب سقاما	فبه الحب کم من شید اضحی عظاما
ملتهی منه فلتی شا من یسقی اراما	وعلی المحره منثور دریه وجراما
ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما	وجمال سلب العینین اذا قوا ما
یا عذولی فی الصراع کم والی ما	انا لا اعبا بالناس ولا اخشی ملاما
ترک الحب علی مقلتی الیوم حراما	وحمالی خیال الشوق خلفا وامام
یا علی العامل من الغوی ادامرء کراما	لکن الی اهل ان خاطبی قلت سلاما

ایضاً له

یا ملوک الجمال رفقا بالاسری	یا صحاة ارحموا القلوب سکری
قد غنیتم روائح المسک طیبا	وقهرتم محاسن الورد نشرا
کنسیم النعیم حیث حللتم	حل بالوادین سوح بشرا

تقل عملت بابل هاروت
سحرا علی ان تعلم الناس
یرمین عادلی کف عن ملالی
تقدمت بالصبحة بکرا
وزحدثنی وما علی من الشدق
اذا الم التحظ بک جرا
تب التجمل الصباه علی الحب
واصبحت بالصباه بعد
ایکسنی ما جو العین ابدو
النسیم نقرا ما یالی ما جد
انثر الدمع عن النظم شعری
خاتم الحدیث نظما ونثرا

جمرات الجذو واحرقن قلبي / وتبقين في الجوانح حسرا

انا لو لاجناية الطرف ما كان / فؤادي الضعيف يحمل وزرا

انما قصتي كوازره كلف بها / جور ظالم وزرا اخرا

عيل صبري على حديث غرام / لو حكيت الجبال الكيت صخرا

واقتنانى بسحر كل غزال / بحر الناظرين بالوجد بحرا

برزوا والوني تطل شادي / بالندا النسيم حمل عطرا

ابدا لا افيق من سكر عيشي / ان سقتني من الم اشتف خمرا

ايها الطاعنون من حي سلمى / عجبين كيف يستطيعون صبرا

لك يا قاتلي من الحسن شطران / وخليت لابن يعقوب شطرا

دمت يا كعبة الجمال عزيزا / وبك الهائمون شعثا وغبرا

الالمي ان تركت لعوجدي / فبأي الحديث اشرح صدرا

طل اعمر تصابيا ولعمري / لحدث الله بعد ذلك امرا

وله ايضا

لحي تعد بعض الناس يا بي حبالها / الى ساق محبوب يشبه بالعود

وساق حبيبي عن شمر ذيله / كرون حرير مثل ورق الورد

ايضا له

جليت الختا سيره لا مرد له / ولم يبطى حجر الفاس بقايه

دع الكتاب وحل الكيس يا اسفا / عل كيب يعطي في دنيا حيه

لا كاتب عندي ولا كانون فاروني / كني طلام وكيسي قل ما فيه

ايجب مولاي فيما تقتضي الهمم / والعبد لم يبرح الاس مواديم

وله ايضا

انا دل اليه الكرم لابنا الكرام / القلب يستهام

اطلب الراقه والراح / العبد الملال الصرام

استغني نشوة انشا يا العبد / احمل صبي الغرام

سهدا يا طالب الوصل

تمت القصايد العربيه بعون الخالق البريه

تم

دیباچه فارسی از کلیات شیخ مصلح الدین سعدی

خوانندگان این که بحساب نوشته اند

سلطان در آن که از وی [illegible] در عیان
گاهی [illegible] لطف او باره [illegible]
گاهی [illegible] روی [illegible] این
این دست [illegible] از شوق [illegible]
آن [illegible] از نظر خلق [illegible]
دوران [illegible] در دنیا
در [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را
دارای غیب دان و نگهدار آسمان
آوازه می‌کند دو جهان بیکرانیش
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید
گاهی صنیع ماشطه بر روی خوب روز
دریای لطف اوست و گر نیست کشتی
ارباب شوق در طلبش بیدلند و هوش
یاد تو روح پرورد وصف تو دلفریب
بی سکه قبول تو نقد امل دغل
جایی که تیغ قهر بر آرد نهابتت
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
رحمت را عدات کنی و عطای
خود دست و پای فهم و بلاغت بکار

پروردگار خلق و خداوند کبریا
رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز چشمه آب کند مشک در ختا
گلگونه شفق کند و سرمه دجا
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
اصحاب فهم در صفتش مبهوت
آرام و عمر و روی کلام تو را بها
بی حاتم رضای تو سعی عمل خطا
ویران کند به سیل کرم حسب
گردن کشان مطاوع و تحیر [illegible]
کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا
تا در بکار وصف جلالت کند ثنا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند
اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل
رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت
سعدی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی چو خواجه سر از خاک بر کند
خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملائک بر آسمان
با منصب تو زیرترین پایه علا

شعر آورم بحضرت عالیت رهنما
با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یارب بحرمت او که قمر زو دو نیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا

تریاق دردهای رسول آفرید حق
صدیق را که عمر بود از بر جان گرا

ای یار غار سید و صدیق نامور
مجموعه فضایل و گنجینه صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند
لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها

یاران آن بود که مال و تن و جان فدا کنند
یا در سبیل دوست بپایان رود وفا

دیگر کسی که لایق پیغمبری بدی
گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار ملک خانه دین حاجب رسول
سردفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز شد آنکه چون شود از دست او رها

دیگر کمال سیرت عثمان که زیر کرد
در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست
گر بهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او
در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود
تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچه مروت و سلطان معرفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

بر ما بعنایت ار نظری کنی
ما دولتاه اگر بعقوبت دهی جزا
وانجا که آه اگر بعقوبت جرم زمن
ای یار چنین کن که چو ما دوران بدست ما
دریای رحمت بر عادت [illegible]
سید الوری که بنده بگو شفیع کیست
بالای حاجت مرسلان اعتماد ماست
سنت او اطاعت خویش ار عصا
آن کی البصر بود اگر کند تکیه بر عصا
ما را تو دولتی ده شفیعت [illegible]
زانکه بود ز ازل سعد اندر نشیب
گر بود عاشق صادق نمیند
بر سر بالا سلطنت جان فدا
سعد همه

یارب بمنزل طاهر اولاد فاطمه
یارب بسوز سینه پیران است رو
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ام
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند
چشم گناهکار بود بر خطای خویش
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش
همواره از تو لطف خداوندی آمدست
عدلست اگر عقوبت ما بی کنه کنی
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش
ما را تو دست گیر و حواله مکن بغیر
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
کاری نشسته از نساید در طلب
فی الجمله دست تنها

یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بآب دیده مردان آشنا
امید هست ار کرمت عفو ما مضا
انی نام اعظمت در گنجینه شفا
ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
ما را ز غایت کرمت چشم عطا
روزی که رازها نهفته پدید در ملا
ورنا چنانکه در خور ما فعل ما سزا
لطفست اگر کنی قلم عفو بر خطا
ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
بار از کمال لطف تو دل میشد رجا
کار آنکه رد کنی نبود هیچ ملتجا
الا الیک حاجت درماندگان فلا
حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
بردیم روزگار گرامی بمنتها
خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

بی بابت

ای پای بست عمر تو در رهگذار سیل | چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی | گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی | صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران و ایوب مبتلا
امثال ما بسختی و تنگی بمرده‌اند | ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را | دردی چه خوش بود که حبیبش بود دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست | یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی | اکنون که چاره نیست به بیچارگی درا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست | آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بخیر و کرم | تا هیچ توشه نستانی بخیر نجا
گوئی کدام سنگدل این سور نشنود | بر کوه خوان که باز بگوشت آید صدا
با اهل ان نصیحت سعدی حکایتست | گفتیم اگر بسر نه تفاوت کند عما

فی مدح صاحب السعید عبد الدین رحمة الله علیه

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را | بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
شگفت نیست که از طین همی کند گل تر | همانکه صورت آدم کند سلاله طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان | درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی | ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی | که در مشاهده عاجز کنند بتکده چین را
کمان ابروی کان تیر غمزه جادو | گشاده در دل عشاق مستمند کمین را

هزار ناله بلبل ز دل بر آمد سرو بار آید | سمن فتد خلاصان شاه علوی چمن را
چو زلف سنبل و ریحان ز باد نو بهاری | بهم بر آید زیبا که بگشاده چمن را
شمال شاید غضبان که بوی عطر آید | ز نو شکوفه بخندید و بوی حزین را
کر ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را | بیاد دوستان مجلس که بوی طره جوی
نیاز شکر که در زبان بهره دوران را | که در ستان ایکل چمن برای سعدی
دعای صاحب عادل علای دولت و دین را | دوام دولت و بر مرغ باز پرکه و پر
که هیچ ملک ندارد چو حفظ و امن را

جهان فضل فتوت جمال دست وزارت — که زیردست نشاند مقربان مکین را
دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت — خراستان ز سند جو الجکان صدر نشین را
چو شیر رایت او را کند صبا متحرک — مجال حمله نماند رسول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت حکمت و — چنان مطیع و مسخر کنند که ملک نگین را
دیار دشمن او را بمنجنیق صلابت — که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل — پناه ملک عجم و پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دولت و دین را — چنان زند که نشان ستاره دیو لعین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول — مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش — چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او — تکلفیست چه حاجت بشرح ماء معین را
ملال اگر بنماید کسی بدیع نباشد — چه حاجتست که بنما آفتاب مبین را
دران حدیقه که بلبل محال نطق ندارد — تو شوخ دیده مگس بین که کرد قصد طنین را
ایا رسیده کجای کلاه گوشه قدرت — که در رتبت منزلت ران ما آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف ار نبایدش — گر اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و رایی — شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز — نه از خدای نباشد نگاهدار و معین را
مصاحب مدبرانت عزیز باد و برحمت — که چون تو عاقل و هشیار بود و زیرک و دانی
در سخن بد و مصرع چنان لطیف ببندم — که شاید اهل معانی که ورد خود کنند آن را
بجو بخشش که دنیا بهیچ کار نیاید — چرا نه که عیش فرو بست شد روز نیابد زمین را

وله فی النصیحت والمعرفت

ابتدا الکتاب پس جهان جای بی پایانی نیست
ابتدا داشتن ازلی نیست
ورد اما بجهان ... خط لب ... تیغ
خفتگان زاهد ابد ... انسانی نیست
چو اندر اصل ازین عالم انسان
ازو زمین ... ارزانی نیست
کار دمی از ... باشد
روی کر ... ویران نیست
... نورانی نیست
... جهان رو دو
شب دراز چه ... ظلمانی نیست
دو ... ز تحقیق ...

پنجه دیو به بازوی ریاضت بشکن / این به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا / مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماسش بجز از راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند / گر جهان لرزه بگیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم در دو جهانبانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست / چاره کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او باری کن / که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمده صنع توایم / وانچه هستست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر براني ور کرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه تو آسانی نیست

وله ایضا فی الموعظه

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبرخرام انسان را / مدام رونق نوباوه و جوانی نیست
[illegible] و تحصاران و بازوی دو[illegible] / کمیت [illegible] کشیده دوانی نیست
ولی امید [illegible] که بنیاد [illegible] / دوام [illegible] مهربانی نیست
[illegible] دو روی [illegible] بیش / [illegible] عیش و [illegible] بیش [illegible]
[illegible] سرای [illegible] / که در طبیعت [illegible] اسماع
[illegible] نیست / که نوبت [illegible] فلک [illegible] آفاق
که کام [illegible] باد و بهار [illegible] نیست / که باد در عقب [illegible] نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری
بهای صحبت یکروزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروان سرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست و دشمن ایمن بی
بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

جهان بدست مدهید دوستان خدای
که پای بند عنان جهان ستانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و عمل بر بکن که مردان را
رهی به سلیمتر از کوی بی نشانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست

مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشان را
امید جز من اقبال آن جهانی نیست

مکن که حیف بود دوستی بخود داران
علی الخصوص که اندر دوست را گرانی نیست

زبان تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی
سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق شعرهای تو رفت
ز رفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی داوری کند با ما
بسر رود که سعادت به پهلوانی نیست

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

تا ربایند کلاه قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید بیغما برخاست

تو عروسان چمن بست صبا هر گرهی
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید
وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست

چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم خضرا از عکس چمن حمرا شد
بس که بر طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست

موسم نغمه چنگست که در بزم سحر
بلبلان از قفس تنگی عقبا برخاست

موسم نغمه چنگست که در بزم سحر
بلبلان از قفس تنگی عقبا برخاست

بوی آلودگی از خرقه صوفی بدمید
سوز دیوانگی از سینه دانا برخاست

از زمین ناله عشاق بگردون برسید
وز ثری نعره عاشق بثریا بنشست

عاشق امروز نبودی ز تماشا
که از اندیشه فردا برخاست

گر دل از ... بر کند
طلعت خورشید رخی سایه فکند

... که دل از سینه شیدا برخاست

هر کجا سرو قدی چهره یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
عاشق نرگس مستیم که چه زیبا برخاست

با رخش لاله ندانم به چه رو می‌شکفت
بی قدش سرو ندانم به چه یارا برخاست

سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست
که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

روز رویت چو برانداخت نقاب شب زلف
گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست

در حجله معشوق ز هم برگردد
که جهان از حرم راز به استغفار برخاست

برگ عیشم بشد و صبر خیالت غارت کرد
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن و بس
که قلم را الم از دست تو سودا برخاست

وله فی التوکل

هر آن نصیب که پیش از وجود بنهادست
هر آنکه در طلبش سعی می‌کند بادست

قبول باید بنهاد و گردن طاعت
که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست

کلید گنج اقالیم در خزانه اوست
کسی به قوت بازوی خویش نگشادست

به چشم طایفه کج همی نماید راست
گمان برند که نقاش غیر استادست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احول افتادست

هم آنکه روح و نخیل آفرید و روزی داد
ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
بیاد دار که این پندم از پدر یادست

اگر بپای بپویی وگر بسر بروی
مقسمست بهر روزی که بنهادست

خدای راست مسلم بزرگی و ملک بی انباز
بدیگر آنچه تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
نه در خرابه دنیا که محنت آبادست

[illegible] آدمی کشتی [illegible]
که [illegible] این عمر چون آدمی [illegible]
جهان بر آب نهادست عاقلان دانند
که جای نیست جهان جای قرار بنیاد
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

وله فی التوکل ایضا

احمد الله تعالی که علی رغم حسود
جمع [illegible] اند و صد بیش نوعی معقود
[illegible] از شعله [illegible] شب [illegible]
[illegible] بر سر [illegible] نواز عود
[illegible]

چاره نیست بجز دیدن و جز بردن جور
چشم حاسد تو بخواهد که ببیند محسود
نامه سر زده از اطلاق
ای که در وصف تو نتوان سخن گفت وجود
نیک بندو وجوش ... وقت آن بود
ناد ... گفتن همه وقتان بود
حسن ... مسعود
که ز آباد بود و زند مبارک سر
من چه گویم ز اوصاف جهان ... با سعود
خلق آفاق ... ما بادی ... رضای تو بود
جان ... که ... رضای معبود
اهل اسلام و دوران ... بواجر ... باد
صدر دیوان ... کلک ... قعود
حاصد ان ... گر ... بینند ...

صبح امروز خدایا چه مبارک میدمد
که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم
کرم بنده نوازی که غفورست و ودود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را
نتواند که همه عمر برآید بسجود
خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق
وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای
پارس پایا ز اظلی پسر آمد محمود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الآفاق
صدر دیوان پسر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسن
آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور
بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کرد درین پیش مفصل
نام حاتم نتوان برد درین باب بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
هیچ درمانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر کس نبرند
که نه از مهر دل و دوستی کرم آید بوجود
سفله کوروی بگردان که اگر قارونست
کس از و چشم ندارد کرم نامعهود
نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند
که نه بر عوج عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای
دولتش در نپاید که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عافیت نیک اندیش
کین دو بنیاد همی ماند و دیگر نابود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست
همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر تشنیع خذف می‌گوید
خذف مریم چه تفاوت کند از جنب عقود

نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد | بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد | مدد رحمت ایزد عدد و طل برود

در مدح اتابک سعد گوید مظفرالدین

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال درخت بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل | که گرگ و میش تو قرین و هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشه که از عدلش | روان زنگی و بوبکر سعد می نازند
خدایرا ز تو بر خلق نعمتیست عظیم | گران بشکر و کر نعمتش بپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف | از آسمان بسر خویشتن براندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران | بسحر کید چه ماند که ساحران سازند
دعای صادق و صالح رقیب جان تو باد | که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضا له

فضل خدایرا که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب | بستان میوه و چمن لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان تشنه را | شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید | تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی | حیران بماند هر که درین افتکار کرد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ای قطره منی پسر بیچاره کی بنه | کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش | ما را بجنس عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان | فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود | مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت | دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی | جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست | این جای رفتنست نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار | خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم برفت و قاعده زشت ازو بماند | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه دنیا کرانه جست | محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا رها نکرد | بازی کبک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم | کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست | بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمیبرد | الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج | چون هرچه بودنیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید | بدبخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
سعدی که هر نفس که برآورد در سحر | چون صبح در بسیط جهان آشکار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام او | در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت خلعت والا امید داشت | هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد

شاید که التماس کند خلعت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

حرف الدال مع ح
سعید مجد الدین رومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل براو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است
زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل
[illegible]
وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید | بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
برنج میکند از دل میسر که جمله بسی | بس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم | ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین | سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
یکی حاکمست بر عونت از صدق | ندات در نفس آخرین بیاید مراد
توان برادر صاحب دلی که مادر دهر | بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست | همین تو در اقبال بجهان بگشاد
ولیس انکه ترا از خدای نیک آمد | بس است خلق جهان را که از تو شاد
بسی ندیده حسرت زبس نگاه کنند | کسی که برگ قیامت زپیش سفر بنهاد
همین نصیحت من گوش گیر و نیکی کن | که دانم از پس کم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد | برو کوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین | که رنج از خشاند و بنای خیر نهاد

مدح صاحب المغفرة علاء الدین رحمة الله

کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت سیمین ... بهشت | که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل ار بروی نکوی تو دعوی کرد | دگر رخش بخجالت زعفران ماند
مرا که روی تو بینم بیاد خورشید | میان روی تو و خورشید دو کمان ماند
کجاست انکه بانگشت مینمود هلال | گر ابروان تو انگشت در دهان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محبت تو ام | که تا بزیر زمینم در استخوان ماند

[illegible] (marginal verses, written diagonally: … روان ماند … نسیم … در بیان ماند … عجب … کمان ماند … بی نشان ماند … مهربان ماند … نهان ماند … جان ماند)

بسی که بوسه گرفتن بوقت خنده کهند | بر گرفتن مهر گلاب دان ماند
خطی مسلسل شیرین که گر نیارم گفت | بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین | که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او | ز تیر حادثه در بارهٔ کهان ماند
وگر نه فتنه چنان کرد و بود و بود آن نیز | که زین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت | که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
توان جواد زمانی که از زحام عوام | درست مشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صنعت | رسول قدر تو موقوف آستان ماند
برانجام طائی مثل زنند و خطاست | گل شکفته که گوید بارغوان ماند
من این غلط نپسندم برای و دشمن خوش | که طبع و دست تو گویم ببحر و کان ماند
جلال قدر منیعت کجا و قدر بجا | من آن نیم که موسم زنان ماند
بیان فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو با عیش جاودان ماند
علی الخصوص که سعدی محال قرب تو یافت | حقیقتست که ذکرش بسی از آن ماند
تو تیز غایت امکان او دریغ مدار | کز آن نماند و این دیگر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

فی حرف الرا در بهاریات

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار

شعر
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند | نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | کای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل رنگین از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید / صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آید نزدیک سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهایی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن / همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروز است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب / فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر شاخ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع کرمی / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار

تو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور / نقش بندی نه به شنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن / و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می‌پوشی / گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ما بامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حبذا عمر گرانمایه که در لهو برفت / یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی / یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
این که در شهنامها آورده‌اند / رستم و روین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و ما را شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بیخبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و صید و کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند / وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان / ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب / تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد / خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست / ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان
من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن
ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون رود
گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی می بایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم
خورد و از خردان مسکین در گذار

چون زبردستیت بخشید آسمان
زیردستان را همیشه نیک دار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش
زینهار از راه جان و زینهار

شکر نعمت را نکوی کن که حق
دوست دارد بندگان حق گذار

لطف او لطفیست بیرون از عدد
فضل او فضلیست بیرون از شمار

گر بهر موئی زبانی باشدت
شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

ملک پاید از انفاس درویش
گاهی اندر خشم و گاهی در خمار

کام درویشان و مسکینان بده
تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن
تا رود نامت به نیکی در دیار

بزور بازو و داری و شمشیر تیز
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن
ور دو جای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح
سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش با نیکان نکو
جای گل گل باش جای خار خار

زینهار از مردم نا اهل و مفسد بس
تا بپرس از مرد نادان دیو بار

[illegible]
هر که در دنیا مردم [illegible] بار
[illegible] از جان از [illegible]
دیر و زود آن نیکوی بینی
بدان چندان که [illegible] بار
[illegible]
[illegible] و عقل و هوش
رای [illegible] سخن چون گوشوار
[illegible] بیدل
شکسته عهد [illegible] الا [illegible]
[illegible] قول [illegible]
[illegible] گو بینند و بد
[illegible]
سخن در جای [illegible] بگوی
سعدیا چندانکه میدانی بگوی
حق نباید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در بار نیست / از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار / باد تا باشد بقای روزگار

خسرو عادل امیر نامور / انکیا نوشیرو و عالی تبار

منعما سعدی سپاس نعمتت / کی تواند گفت چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

فی الموعظه

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید / از آن که چون سگ صیدی نمی‌رود بشکار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین / مدام دل چه نهی در یکی چو بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکن است نه مانند آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار

مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بند کسی کز غمش بگری زار

بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی / بقدر کن که نه اطلس کمست و خز بازار

مثال اسب الاغند مردم سفری / نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را به بند اسیر / کسی کند دل آسوده را بفکر فگار

چو طاعت آری خدمت کسی و سپاس / چرا چنین نکنی نفس خویش را مقدار

خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار

وگر به بند بلای کسی گرفتاری / گناه دست که بر خود گرفته دشوار

اگر نبود و نیرزد ترنج سیب می نیست
هزار نکته بکوی که تا یار
وانشا مر تحمل غمی و بدان سبب غمگین
چه لازمست بمنزد خیال او هر بیدار
نمی‌شکیب و بی حسن بی عشق
نشان کسی دون ازاو کان در کمند سوار
همان نشان اسیر و دست که یار برد او
ازین نشق تحمل یار
نه صاحبی که سخن از روی سیم بجای او
اگر بشرط وفا
ازین نقش در دست
وگر ز دوست همه انس بید
کسی از غم و تیمار بیمار
و این از غم و تیمار اندوهم

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید
اگر زمین تو بوسد که خاک پای تو ام
گرت سلام دهد دانه می نهد صیاد
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
براحت نفسی رنج پایدار مجوی
با دل همه کاری تامل او بیشتر
کمر بطاعت اخلاص بند کی بستن
عنان خویش مده دست هوای نفس مده
من آزموده ام این رنج و دیده این حیرت
نه در جهان گل و می و سبزه و ریحانست
چو دیده و دلی از دست رفت چاره نماند
پیاده مرد کمند سوار همت و ملک
بشب براز درین فکر تا سحر همه شب
کز چند ازین طلب شمع و سواد و هوس
بسی نماند که روی از حبیب بر نجم
که نیک بست گرفتی و نیک بد کردی
حقوق صحبتم و بخت و ستم و دین
تلعثمت که چنین زود بگسلی پیمان
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست

میان دوست چو وقت و دشمن خونخوار
مباش غره که بازیت میدهد عیار
درت نماز برد کیسه می برد طرار
که عنقریب تو بیزار میشوی و ابیزار
سبب شراب نیرزد بیامد از خمار
بکن وگرنه پشیمان شوی در آن تو کار
چه پیش خلق بخدمت چه پیش زنار
که گرد عشق نگردند مردم هشیار
ز ریسمان مشقر بود گزیده مار
درختها همه سبز و بوستان گلزار
نه دل ز عهد شکیبد نه دیده از دیدار
چو او فتاد بباید دویدنش ناچار
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
چو کودکان ز زنان نکو و بوی نفس فریکار
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
هزار بار ازین طل نگار استغفار
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
مکن که اهل مروت نباید این کردار
کدام یار بتحید هزار از دوست یار

[illegible] سخن بر باد
دران دلی که [illegible] دل افتاد
کسی که مهر [illegible]
ازانکه هر کس [illegible]
ازان بود که تحمل کند جفای [illegible]
[illegible] تحمل [illegible]
زحسن گل [illegible]
درم [illegible]
چو دوست [illegible] سخن گوید
ازانکه دشمنان [illegible] کسی نه یار
دلت [illegible] که دل از دوست [illegible]
دهان [illegible]
رضای دوست [illegible]

مگوی بیت که برآزار دوست دل خوش کن / که خود ز دوست نمیشنود آزار
وگر بگوی که من ترک عشق خواهم گفت / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق / همه سفینه در میبرد و بدربار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
ز رفیقه پندار و نیکبخت مخوان / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیره زن از میوه میکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمیرسد بانار
فراخ حوصله و تنگدست نتواند / که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم نیک غافل ماند / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

در مدح شمس الدین محمد گوید

کجا همیرود آن شاهد شکر گفتار / که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم افروزش / مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور حسن و زیبائی / نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشک سوده و محلول از عرق ماند / که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم / که این چو غنچه انار است و آن چو شکفته انار
چو در محاورت آید دهان شیرینش / مگس شوند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بسست / چو باد گشت بستان ز نکهت برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر نداری ننگ / مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

عیب عشق تو با کس نتوانم گفت
که غیرم نکند آمدی و نشنیدی
همه در دل من بست و نکندست بعد از آن
تو برکندستی و گندست جان من عزیزی
تو از پس و من و از جان آن
نخیلم از نیم بر سر خداوند جان
اگر بلبل شوی ای جان کلک
وگر قوی کس بنده ام و وقت کلک
حلال است و بعدی دار
که دوستی سعدی نفاست
حکایت این همه سقیم و سم و جان
سخن بار نگردم و دوری از او

اگرچه در سخن اینجا که هست در دوم
سخن بر اوج ثریا رسید اگر برسید
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
امیر مشرق و مغرب که ملک ازان وی‌اند
خدایگان صدور زمانه شمس الدین
محمد ابن محمد که رای روشن اوست
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارند
چو کعبه در همه عالم نه نقطه ماند
قلم بیمن یمینش چو کرد روی عزیمت
برآید از ظلمات دویت هر ساعت
بنای دولت حق با چنین بزرگانند
عدوی دولت او را همیشه کوفته تب
مراین یگانهٔ اهل زمانه را یارب
که می رود بخداوند منعم محسن
که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی
مرا نه از زبان فصیح تا نیستی
چو بنده کی توانم یکی بجای آورد
وگر بجلوهٔ طاوس شوخی کردم

هنوز نظم ندارد نظام شعر شعار
بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
برای روشن او اعتماد و استظهار
عماد کعبهٔ اسلام و کعبهٔ زوار
معین و مظهر دین محمد مختار
بر آستان جلالش چو بندگان صغار
که فضل یاب معالی کنندش از اقطار
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
که خط روم برد دم بدم بشد زنار
چنانک میرود آب حیاتش از منقار
منور است رسول خدای را ابصار
وگرنه هر کس همه بینا نیست چون بیمار
بکام دولت دنیا بمنتش میدار
بنام بندهٔ نعمت شناس شکرگذار
نه مرد اسپ دوانیدنم درین مضمار
که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار
بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
بچشم نقص مبینندم اهل استبصار

بچلوه گری های ثنا ثت می برم
بین ... سخن شیخ عطار
پر و بال بکار این پس گرازان
بسوی صیرفیان درست نا تمام عیار
گر این بکس نه زسیم نه لایق است
منم نه دان که گرست حاجت عطار
زخود عبیر بکو بیو چه حاجت
ز درد عا دارم
از تحفهٔ سخن دست ... بیمن عطار
اسیر و از قبول ان مطلب دور
همیشه تا که بود آسمان ...
همیشه تا که زمین را بود ...
بقات عز تو باد و دوام حاجت
نگاه دارد ز آفات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست
ز تخت و بخت و جوانی خوریش برخوردار

در وداع لیلة البدر

شبی چنین برسد آسمان رحمت باز
ز خویشتن نفسی ای پسر بکن پرواز

ز عمرت آنچه ببازیچه رفت ضایع شد
گرت دریغ نباشد بقیت اندر باز

مگر ز مدت عمر آنچه رفت دریابی
که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز

چنان مکن که به بیچارگی فرومانی
کنون بکن چاره بدستت و هست چاره ساز

چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس
شبی بروز کن آخر بذکر و فکر و نماز

مگو شبی بعبادت چگونه روز کنم
محب را ننماید شب وصال دراز

کریم عزوجل عیب دان و هست مطلع
گرش بعجز بخوانی دگر نخفی راز

برآر دست تضرع ببار اشک ندم
زهی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز

سر امید فرود آر و روی عجز بمال
بر آستان خداوندگار بنده نواز

بنیک مردان یارب که دست فضل مدار
ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

در مدح شیراز

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز

نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم
که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی بیشتر بود در وی
که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر
بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیک مردان را
ز دست کافر و دشمن و ظالم و غماز

بحق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا
که باد و بوم و بر شیراز از نعیم و ناز

بر آن کسی که کند قصد کعبه اسلام
[illegible]

بریده باد و سرش [illegible]
که سعدی از حق شیراز [illegible]

که شهرها همه کنجشک و شهر ما شهباز

در مدح امیر محمد بیک

بشکر و فضل خدای عز و جل
که ابر [illegible] روزگار عز و جل

شرف خاندان دولت و ملک
خانه تحویل کرد و خانه بدل

دیوش از راه معرفت می برد / ملکش بانگ زد که لا تعجل

نیک بختان براحت ماضی / نفروشند عیش مستقبل

حاصل لعب و لهو دنیا چیست / نام زشت و خمار و جنگ و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای / چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کنند نادان / زخم بر خویشتن زنند منبل

نه تو باز آمدی که باز آرد / حسن توفیقت از خطا و زلل

غرقه را تا یکی بگیرد دست / نتواند برآمدن ز وحل

تا نگوئی انا الذی یسعی / ای برادر هو الذی یقبل

بندگان سرکشند و باز آیند / دست اقبال سیف دین و دول

همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه پیش این مشعل

لاجرم چون ستاره راست بود / نتواند که کژ رود جدول

فکر من چیست پیش همت تو / نخل کوته بود بپای جبل

زحل و مشتری چنان نگرند / پایهٔ قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین نگاه کند / تا بل مشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا / ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان بادند / دشمنانت چو بیخ مستاصل

همه کامی و دولتی داری / چه دعا گویم ای امیر اجل

دشمنت خود مباد گر باشد / دیده بر دوخته بتیر اجل

و له ایضاً فی الموعظ

[illegible] نیست بس کمال
تو [illegible] بیا لیست [illegible] اعمال
[illegible] بعد [illegible]
[illegible] سیم و زر
[illegible] غنیمت [illegible]
[illegible]
[illegible] قابل
محک فاضل [illegible] بمقال
[illegible]
[illegible] و نقص
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] نباشد
[illegible]
[illegible] بال
[illegible]
دل [illegible] جهان [illegible]

نعمتش
همیشه در ارکان نعمتش دایم و در
... رویند اطفال
ازان ستان ... ز خوان نعمتش
سوال هست ... بجلال
سوال حرص ... گفتی
... طلوع ...
خواهی از ضعفای ...
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که همین است غایت الآمال
ثنای حضرت عزت ... شنیده‌ام
... دو جهان
که درد ... سعدی
... عبادت و توقف کن سعدی
... از ارتکاب حلال
که وهم منقطع است ...

چنان بلطف همی پرورد که مروارید / وگر بقهر چنان خرد می‌کند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب / براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است و طاعت و منت / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری / که هیچ روز دگر می‌رود باستعجال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد / که در زدود فراق و منت درین اوصال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
چنان شدم که بانگشت می‌نمایندم / نماز شام که بر بام می‌رود چو هلال
بزیر بار گنه کام بر نمی‌گیرم / که زیر بار بآهستگی رود جمال
چنان شکستست که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و للحروب ابطال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال
بستر عیب این دوستان علی التفضیل / که درگذری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی‌برم و چاره نمی‌دانم / مگر محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت ایشان امید بسیارست / که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است بانعام دایم المعروف / ز بهر آنکه نه امروز می‌کند افضال

مدح صاحب السعید علاء الدین رحمه الله

مرا آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی نه که صورت نبست مستعجل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت | بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل
از آنکه من بتأمل از او گرفتارم | هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند | خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمایی | که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند چین و کشمیر | چنین بدیع ندانند سحر بابل
بخال مشکین بر خد احمرش گویی | نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست | فدای پایش اگر قاطعست و اواصل
ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | ز دوست نکسل و وز هر چه در جهان بکسل
دوای درد ای طبیب نیکی | مگر تو نیز فرو مانده در این مشکل
هزار کشتی بار از کران این دریا | فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند | مرا ز روی تو شغل است از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع | که من بقد تو سروی ندیده ام مائل
بدوستی که ندارد ز کید دشمن باک | وگر تیغ بود در میان ما حایل
مرا ز خار مغیلان بکام خود بگذار | که دل نمیرود ای یار با من از منزل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست | که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنه حلالت باد | که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش کردی که دوش میگفتیم | ز روزگار مخالف شکایتی مهمل

سزد ار [illegible] برآرد از گل | [illegible] تربیت و بیا خلاص
اصفهانست و ربیع آن نسیم | [illegible] که هشیاران
صفت شکفت بدانست [illegible] | [illegible] از تقیلان شیوع [illegible]
حقیقت اند که از [illegible] | [illegible] بعد از حضرت ودود
تو آن کسی که بعد [illegible] | [illegible] عالیست بابی عادل
[illegible] عالیست | [illegible] ای
ندیدی مثل [illegible] عالم [illegible] | [illegible] جاهل
[illegible] عالیست بقدر [illegible] | [illegible] که حاتم
نظر بعالم صورت [illegible] | [illegible] ای جمیل
[illegible] خلق [illegible] | [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] | [illegible] عاجل
شیر طالع [illegible]

بهیچ خلق نباید که قصه بردارد   مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که معالی و منصبی دارد   بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل و دست مردمی آیت   چو ابر بر همه عالم برحمت شامل
ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت   بسی نماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطره باران و ابر آذاری   که گوهر صدفی یا لولوی حاصل
سپهر منصب تمکین علاء دولت و دین   سحاب رافت و باران رحمت وابل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف   که هر کدام یکی را بیان کند قایل
خبر بنقل شنیدیم و بخبرش دیدیم   ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او عجب   که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان محتاجان   چنانکه دوست همیدارد دوست مستعجل
چو رعب پایه عالیش سایه اندازد   رقیق بار زود بیش دهشت و خجل
امید هست که در عهد جود و انعامش   چنان شود که منادی کنند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم   که همچو بحر محیطست بر جهان شامل
هزار سعدی اگر در امیش ثنا گوید   هزار چندان مستوجب است و مستاهل
بدور عدل تو ای نیکبخت نیک انجام   خدای راست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز   بسوی جنت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد   بپاش دانه عاجل که برخوری آجل
تو نیکبخت شوی در میان وگرنه بسیست   خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند   که در مواجهه گویند راکب صاحل

ثنای جمیل آن بود که در خلوت   دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
بنای ملک نهادست اساس عالم   نهاده‌اند بنیان و در بیان حل
چنانکه حالی ... بنیان دین و دوران   همیشه دولت و بخت رفیق و دین
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در نصیحت ملوک

و در مدح اتابک ابوبکر

بسی صورت بگردیدست عالم   وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز   که دنیا را اساسی نیست محکم

شبان عمر گر در تشنیعست — که کوته باز می باشد دمادم
و یا برفیست کز آن سر کوه — گرو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا که زیر پای نادان — که گر بارش کنی دست و معصم
ز دست طامع از دنیا سود گر — نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
گل فرزند آدم خشت کردند — نمی خندد دل فرزند آدم
به سیم و زر نکونامی بدست آر — منه بر هم که برگیرند از هم
فرید و ترا آنچه آید پادشاهی — سلیمان زا برفت از دست خاتم
به نیکی میزند دوران گیتی — که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محالست انگبین در کام ارقم
به نقل اوستادان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریادخواهان — چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار — تنگ آید روان در حلق ضیغم
و ما من ظالم الا سیبتلی — و ان طال المدی یوما بأظلم
سخن را روی در صاحبدلانست — نگویند از کرم الا به مجرم
خداوندش باد ملک و پادشاهی — که میشنیش مدح گویند از تقادم
عروس شعر زیبا چون تواند بود — دگر بر خود نکنند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند — به نیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را — ندانم تا شنود نوئین اعظم
جهان پهلوان عالم الکیانو — سپهدار عراق و ترک و دیلم

[illegible] گیا او
که او در زمین [illegible]
زمین [illegible] شنید و باشی
چنین [illegible] خوار عجم
الا ای [illegible] خصوص
[illegible] خلق عالم
[illegible] پادشاه
[illegible]
بانشد جهان [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] تسلیم
سخن [illegible] آزاد
[illegible] جهنم
[illegible] جاودانی [illegible]

بکام و روز بختت نیک نامی
که فردا بدر روی والله اعلم

مدامت بخت و دولت همنشین باد
بدولت شادمان و بخت خرم

بدست راست قید باز اشهب
بدست چپ عنان خیل ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون
سعادت همره و اقبال همدم

محرم رحسود و ملک و جاه منت
که ماند زنده تا روز محرم

در تهنیت جلوس مظفرالدین سلجوقشاه

خدای را چه توان گفت شکر و فضل و کرم
بدین نظر که دگرباره کرد در عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه
خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفه پدر و عم تا بقای امم

زمین بار پس دگرباره آسمان دارد
بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

ملکی بحضرت او داغ خادمی بر روی
ملکی بخدمت او دست بندگی بر هم

بقبله کرمش روی نیکخواهان راست
بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود
که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

ز بس نهادن گردنکشان و سالاران
بر آستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدایی که شکر نعمت او
هزار سال کم از حق او بود یکدم

خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست
بحکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم

شب فراق بروز وصال خاتمه بود
الم خوش است باندیشه شفای الم

وگر خلاف نباشد میان انس و ادب
وگر فراق نیفتد میان کیف و کم

ز سایه علم شیر پیکرش عجب
که از زبر شیر افتد چو شیر علم

ز تن همی نتوانند برد
گرز و دو روید و سنان همیشه در بریم
که دور و پیستان همین باد دولت او
جهان بکام و هوای دوام دولت او
وجود دشمن بدخواه در بیابان عدم
اسیر باد و زندان بسان سمن
شها بکون عدو در چمن تیغ تیز
شود از حسد بکون بتکمر
که بود بابک ز سر بکلیمر
را ملک چون فلک بتیغ بکم
دو نیم باد و سر دشمنان بدو دوش
جهان بعهد تو شادمان بود و بیادگان بکام
که شکر آن همه بدهند
بحق خلق و فرزند بری بکم
از آنکه در دل ضمیر بکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند | بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار | نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای شد و بگیری که بهتران ملوک | شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که ازوی همی حدیث کنند | که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولت همه افتادگان بلند شوند | چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی | که سعیش از همه بیش است و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق | نبوده‌اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست | وگر بود به سر نیزه باد چون پرچم

در انتقال مملکت از آل سلجوق

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان | وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند | گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان
اقصای روم و بحر بیاسود عدل و امن | آمد ز تیغ حادثه در بارگه امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت | گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور رفت که ناخن درنده تیز بود | وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای | فرماندهی گمارد و بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد | از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد | از سم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج | جیپال هندوستان بگردن کشد قلان
ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق | ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان

ای کامران دنیا و مشرق و مغرب آفاق | [illegible]
بی سرکشان [illegible] | [illegible] خلق نشست
[illegible] روزگار بود [illegible] | [illegible] ایران
[illegible] خلق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تاج
[illegible] | [illegible] جان
نهاده [illegible] | [illegible] جای بود
[illegible] | [illegible] آسمان
[illegible] | [illegible] روزگار
[illegible] | [illegible] آسمان

بیست
در آستانهٔ ما صاحب قران به
ور ... بین از مهمان
در میان ... یک نفسی
که تفضلی بحر بودی
که ... بحر و اسم دو کان
با بحر کف او ... بمنت
نظم ... که ماند از ... و
... نظم ... لالی ... بیان
لیکن ... واست ... در بابان
ای آفتاب ملک ... البابان
وی ... ای ... ای مجلست
حالی ... و گلشن ... خضر
... ح ... و جوان
آواز بلبلان ... نمن
... بیمن ... ... نغان
با ... پیش ... قد با حوادث نکند فغان
بیمن ... ب

گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید در آشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود
بگذار تا درست بماند دو استخوان

گردون سنان قهر بباطل نمی‌زند
از آتشی که خود درد بسوز نیستان

اقبال نانهاده بکوشش نمی‌دهند
بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند باید پس کتف زورمند
بی شرطه خاک بر سر ملاح بادبان

ای پادشاه روی زمین دور دوران تست
اندیشه کن ز تقلب دوران آسمان

هیچی بسان دولت باقیت برده‌اند
کین باغ گاه و بهار است و گه خزان

هر بوستان نظر بنکی میکند سپید
هر مدتی زمین بیکی میدهد از آن

چون کام جاودان متصور نمی‌برد
خرم تنی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل می‌نهد گنج می‌نهد
مردور و تمتعست تو بر دوستان

یارب تو هر چه رای صوابست فعل خیر
اندر دلش بیفکن و بر دست وی بران

آهوی طبع بنده چنین مشک می‌دهد
گر پارسی برند بتاتار ارمغان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان

گر در عراق نقد ترا در محک زنند
بسیار زر که پیش نپاید بامتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند سر رفت
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمی‌کنم
فکرم ز دل چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از تنگی بر رفت
تا چون شکوفه زر بسرت ... [illegible]

یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیر شوی وقت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولتت
چون پای در رکاب نهی بخت هم عنان

ایضا له

ای محافل را بدیدار تو زین / طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت / بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همعنان / کز ثریا تا ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک / وی ربوده عقل را از عاقلین
کاج کاین مقدار بودی در حیات / تا بمالیدی خطت بر ثقلین
ور تو نتوان گفت جز اخلاق نیک / ور کسی گوید جزین سیئت مین
ای کمال نیکوی در تو ختم / نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امین شرق و غرب / سرور آفاق شمس الدین حسین
کرسهای طلعتش چو آفتاب / کی درخشد نور بین الخافقین
ماه پروین در بگرد رقد او / هم چنان کز بطن ماهی در بطین
آن که بیرون از ثنا و حمد او / بر سخن دانا سخن عیب است و شین
عقل را پرسیدم اندر حمد او / هیچ دشمن کام یابد گفت این
بحر اشعار نیارد گرد و تیز / ور نزاران بگرداری بو الحسین
تا تو پنداری که مشغولم ز ذکر / یا ز خدمت غافلم یک طرف عین
من که چندین منت از وی بر سر است / چون نگویم شکر او و الشکر دین
تا بگردون بر درخشد اختران / تا بکیتی رساند سر زین
جاودان بادا کامت عیش باد / تا بگردون سر شد آواز مین
بخت بادا دوستانت اتفاق / خسر بادا دشمنت جوت حسین

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گر دل ما داری اینک جان و تن
ور سر ما داری اینک مال و تن

گر نوازی ور کشی فرمان تراست
بنده‌وارم اینک سر و تیغ و کفن

من کیم کانجا که کوی وصل تست
در نمی‌گنجد حدیث ما و من

عقل چون پروانه گشت و مه
چون تو شمعی در هزاران انجمن

ای وصلت جانها دار الشفا
وی هجرت سینه‌ها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را
باز ریزد آب حیوان در دهن

پاره کرد اندر زلیخای صبا
صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفه سیمین در اندام زمین
شاهد گل گشت و طفل یاسمن

ریح ریحانست یا بوی بهشت
خاک شیرازست یا مشک ختن

در نگر تا تیره گردد پیرزن
بر گذر تا خیره گردد نسترن

بارگاه زاهدان در هم نورد
کارگاه صوفیان در هم شکن

شاهدان بپسند ساقی گو بیار
عاشقان مستند مطرب گو بزن

صعقه میخواهی حجابی در کشا
فتنه میخواهی نقابی بر فکن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید
صد زبان میخواست تا گوید سخن

وه کدامست این همه شیرین سرشت
خنده یا رفتار یا لب یا دهن

تربیت را حله گو بر ما بپوش
عافیت را پرده گو بر ما متن

ما نه زانها ایم کشنید از خاص و عوام
سرزنش خواهم کشید اندر وطن

سخره عقلم چو صوفی در گشت
شهره شهرم چو غازی بر رسن

سعدیا گر عاشقی پای بکوب
عاشقا گر مطلبی و جستی بزن

در مدح صاحب دیوان
ماضی خواجه شمس الدین

بارکس اندازان بعضند یا رسعین
[illegible] ببست ز چشم [illegible] از چین
ز نقش روی تو [illegible] صفت نمی آید
چنانکه در نظری در صدف [illegible] زمین
[illegible] وصف چگونه بر گوید
نیست با [illegible] آسمان نیست [illegible]
از فروغ تو در آسمان [illegible]
بس [illegible] که [illegible] شید [illegible] جان و سخن
چو جای [illegible] شت خلق [illegible]
صدای [illegible] آدم [illegible] از این
سلاله [illegible] نبود [illegible] خدای
در قبیله آدم کس [illegible] العین
بدین کمال نباشد جمال حور العین

همین درخت برزید و بوستان ارم
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
ز بس که دیده مشتاق در تو حیرانست
طریق اهل ادب خامشی و حیرانست
حکایت لب تو اندر دهان نمیگنجد
گر این مقبله دگر بار در جهان آید
به آب زر نتواند کشید چون تو الف
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بر انگبین وصالم بده که شربت صبر
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
ترا سریست که با ما فرو نمی آید
میان خط من و دشمنانت فرقی هست
اگر تو در دل مسکین من نجنبانی
بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم
خدایگان ملوک زمان و کهف امان
جمال مشرق و مغرب صلاح خلق جهی
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او
بسی ملوک که در عهد رای و رافت او
سعید جهد و مطیع خدا و مصلح خلق

چنین صنم نبود در نگارخانه چین
بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ترنج و دست بیکبار می برد مسکین
که در نهایت وصف نمیرسد تحسین
لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین
چنانکه دعوی معجز کند به سحر مبین
بسیم حل ننویسند بسان معر تو سین
بگو از آن لب شیرین حکایتی شیرین
نمی‌کند خفقان فواد را تسکین
کزین طرف همه شوقست و طمطراق حصین
مرا سری که خواست متو در بالین
منت بعهد همی میبرم چو دو بکین
چه لازمست که جور و جفا کشم چندین
که در اثنای او جور نیست بر مسکین
بنای ملت و اسلام و دشمن دولت و دین
مشیر مملکت پادشاه روی زمین
چو اهل مصر با جان یوسفند در حصن
بنیک نام شنیدند صعوه و شاهین
برای و هوش و فکر بلیغ و رای رزین

زهی بسایه لطف تو خلق آرام
زمی بسایه رای تو ملک ایمن
خدای قوت بازان را زیادت کرد
که از قضای زمان را بتر آزین
ثبات دولت و نیر اسید همت بحکم
توان بکار دو ... زمین
دارو بهمه بکر دست پنج صدر
تو فیض چشمه چون خورشید بامداد
بر افروز تو شمس ستوده
که در شیوع ایام نعمای تو
فروع رای تو صباح حصین
غیاث عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای شرق و غرب بایلخان داد
بدو توان ادای این خطابین

همی بکاهد حسرت از زمانه چو بیم
همی برد و نشد دوبین ثمین
که روزگار اسپ سپهر نشستن نمیمند
دوای حسد و حمیه کنشنه بود درود بر تعین
ممکن تفتیش ... بود مال عنی
تعین مالی باکی اک من عنی تعین
ولا ترال تغنی من الهوان تعین
نعمن ملک سکندر ... اسمان نوبند
وعطای دولت اورا همه ... ملکان این
همیشه حاتم زعدل ... یمین بوباد
نعوذ ... و دشمنان تمکین
همیشه چشمه ... سعین دوستان بادا

قضا موافق رای تو رود که توان بود
خلاف رای تو رفتن مگر ظلال مبین

مخالفان ترا دست و پای کیست و گر او
بریده باد که پیوسته دست و پای یمین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد
که خوض کردم و دستم نمیدهد تمکین

یمین به حاک سعین خجسته و انا
لما اقتدرون علی ادای حق تسعین

کمال فضل ترا من بگردمی نرسم
مگر کسی کشد اسپ سخن بزین ازین

ورای قدر منت التفات صدر جهان
که زر کند و مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم
که رنگ و بوی نگرداندش سموم سنین

تو روی خوشدلی از طبع من بگشای
که بر بود و نداده شنوم غمین

زبنده میکنم از رنگ و صلتش در گوید
که بخت در خور چنینش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی
که زشت خوب نگردد بجامه رنگین

اگر نه بنده موازی از ان طرف بودی
که نه هر دو داشت که دیبا ره نقش قسطنطین

که می برد بعراق این بضاعت مزجات
چنانکه زیره بکرمان برند کابه چین

ترا ستانه ریحان من که یاد آرد
که خلق ازان طرف اند نافه مشکین

چه لایق است که باشند مادح بهار
که در مقابله با بلبلان کنند طنین

که نثر کرده بود شعر من در ان مجلس
که برده باشند نام ثری به علیین

بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا
بعمر خویش نکرده دست مر کرا این تمکین

میان عرصه شیراز تا بچند آخر
پیاده باشم و دیگر پیاده کان فرزین

چو بیدقم که شهنشاه شود بچند سپال
بر پنج روزه ببالاکش برود بتفقین

ز روزگار بر نجم چنانکه نتوان گفت
بخاک پای خداوند روزگار متین

حزین نشسته حسودان چو در تب همه سال | تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد | بزندگانی در چین چو مرده در سجین
دوام عیش تو باد و پس از هلاک عدو | چنانکه پیش تو رفتند بمیرند خصم و همین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود | بر آسمان شده وز دشمنان نفیر و انین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

در مدح صاحب شمس الدین حسین العلکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان | بفضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را | تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثنا | وزین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم حکایتی شنوم | وفای عهد نکرد دست با کس این دوران
بنو نشد ملوک اندرین سپنج سرای | خدای عز و جل راست ملک بی پایان
زمین و خانه و بستان و باغ او بگذشت | چو دست [illegible] تخم و ولی نشان
چو تو نماند و غنیمت شمر که باقی عمر | چو برف در سر کوه است روی در نقصان
زمان منصب دنیا چو این [illegible] | میان اهل مروت که یاد باد فلان
بپاش تخم محبت چنین منش آسان | که در زمین مروت نماند آب روان
بسوی آخرت آباد کن بحسن عمل | که اعتماد و بقا را نباشد این بنیان
بجز اعتماد و ملک که دوام دولت و عمر | که دولتی که ترا درمیست جاویدان
همیشه حرمت باد حصر و نصرت و فتح | [illegible] قدرت و امید و بخت جوان

الصنله

وصال دوست بجان گر میسرت گردد
بخر که روز بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن بزد دایم آبگینه بر سندان

نه دست دوست نبایدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوری جان

گر آن بدیع صفت خویشتن بماند هم
بیار ساقی ما را ز خویشتن بستان

زمانه باد بهار است و از عبیر مرد
که دور عشق جهان بر رود که بر تن جان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب
هزار حله برآرند مختلف الوان

ز کارگاه قضا در درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده است خزان

به کلبه چمن از رنگ و بوی بار کنند
هزار طبله عطار و تخت بزازان

بهار سود چو لولو دنار پرورد ست
که تا بلوغ دهن بگیرد از پستان

نه آفتاب بمضرت کند نه سایه گزند
که بر بهار بسم شقیق شوند ازکان

اوان شعل آتش گذشت و خانه گرم
زمان برگ آمدست وصف ایوان

بساط لهو بنید از و برگ عیش بنه
بزیر سایه زبر کن [illegible] شادروان

تو گر برقص نیایی شگفت جانوری
ازین هوا که درخت آمدست در جولان

ز بانگ غلغله بلبلان عاشق مست
شکوفه جامه دریده است سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چنین
که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان

تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی
که بوستان بهاری و باغ لاله ستان

[illegible] خط خسروان ایران
چگونه [illegible] گرفت [illegible] جوان
بکن [illegible] آفتاب [illegible] بشود
بچند [illegible] کارگاه [illegible] بیابان
بفرش [illegible] باران
بوکاشناب [illegible] ایران
که سایه [illegible] فضل [illegible] کرد
حمایت [illegible] و دینار [illegible] ان
سپهر [illegible] کوه [illegible] نشین
ابر که بودی [illegible] وصدر [illegible] شان
علای دولت و دین پادشاه صدر نشین
که از زبان [illegible] بخت [illegible] زبان
[illegible]

اگر حسود نه راضیست کو بر شک میر
که تربیت بنوازد امیدها زروان

نه قامتست چنین آفتاب در آفاق
که گستریده چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایه مدیحش چه جای فهم و قیاس
براح مایه فضلش چه جای خضر بیان

بگرد همتش ادراک آسمان نرسد
که فهم بر نتواند گذشت از کیوان

برو محاسن اخلاق چون رطب در بار
درون فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفه املی روان شود قلمش
زبان طعن ببندد در بلاغت سحبان

چنان ز تندور سند اهل دعبت از لشکر
که از نسیج و جال ور شیطان

بنا ز نعمت ار روز حق نظر ار دست
امید هست که فردا برحمت رضوان

کسان که خیره دنیا شمتند و غله او
هنوز سنبله باشد که رفت در نیران

بزرگوارا شرح معالیت ده
که فکر و آصف از آن منقطع شود حیران

بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد
ندیده شبه تو چندانکه میکند دوران

که دیده سمه که بان بحر تو در آفاق
بعدل و عفو کرم بسته وار ادت ایمان

خدا را که تو فضلی که در جهان دارد
کدام شکر توان گفت در مقابل آن

جنک عراق که در سایه حمایت تست
حمایت تو نکوتر عنایت یزدان

نماند پس تو تعجب ملاد عرس
که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان

بر ذخت امید تست همیشه یاد که رست
بدور عدل تو جز زرد رخت بار گران

سپهر با تو رفعت برابری نکند
که شر بسیار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبت در قلم نمی‌آید
چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

سر این قصیده به پایان نمیتوانم برد
که شرح مکرمت را نمی‌رسد پایان

نسیم طره مرغول عنبرین بکس می گذرد
از آن نسیم بود از نکهت گل ارزان
نکوست شعر که از این بار عشوه و بودن
ولیک شعر نتوان چنین بطبع ادراک
درون خانه صحبت چو اسپ جان
باتفاق درون دار آوردگار جان

در مدح صاحب سعید
علاء الدین انجو کاوه

ایا کسی که ز رنج انکن ری دان
که باد دولت یارای سوختن جو ان
سپهر عالم چنین بصورت
ای که در ... چون ... بن

بدستهای نگارین چو در حدیث آئی / هزار دل ببری زینهار ازین دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری دهم / کسم بحسن تو این دلستان نداد نشان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آمد / جراحتی که ز چشمش رسید مرهم جان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش / دوای درد منست آن دهان همدندان

عوام خلق بانگشت می نمایندت / من از تعجب انگشت فکر در دندان

ز عشق جان ضعیفم برقص می آید / چو باد صبح که در گردش آید و در جان

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز / که دل بدست تو گوئی ست از خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علای دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان

جمال عالم انسان و عین فضل و ادب / که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بر اوج قصر معالی از آن رسید که هست / که تیر وهم در و نآید از کمال کمان

من این سخن نه باندازه قدر او گویم / که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسید / ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت سخن ما ز علم و حکمت او / مثال قطره و جلست و دانه عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آید / که در چگونه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده نوازی ازان طرف بودی / من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خود در دیار فضل و کرم / حکیم راه نشین را چه وقع در یونان

ولیک با همه جرمم امید مغفرت ست / که تیر دیر بود در هوای سلطان

مرا قبول شما نام در جهان بس بود / مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق / که باد تا بقیامت بدولت آبادان

بدو پنج مرد از آنکه کرد و خورد
سرکه بی پای می نتوانی [illegible]
نکو بخت [illegible]
چو چرخ [illegible]
[illegible]
سر مجالی چو [illegible] یاران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر هر دو [illegible]

تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ نقص
مگر بشرط اقبال و فضل تو گذران

دو چیز خواهمت از کردگار عز و جل
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست ز آثار معرفت
که دیر سال بماند تو در سال امان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین
تنت درست و ادیمت درست و حکم روان

ز نایبات قضا در پناه دار خدای
ز حادثات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت باد سایه بر سر خلق
ببوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
امید هست بتحسین و کوشش احسان

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و صواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

ایضا له

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین

با جوانان برگرفتم راه صحرا بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین

ایستاده بر درخت پوشند از بهار برگ ساج
میوه پنهان کرده از خورشید نو در آستین

لاله و گلها پریشان میکنند هر صبحدم
زان پریشانی که در روی آب افتاد و چین

نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن
بید مشک انداخت یاد دیگر زمستان پوستین

این نسیم باد شیراز است یا خاک ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

تا بداند دشمن من کو خشم از خواب نوشین برکنید
گر بدیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر [illegible] چو سعدی [illegible]
با چنان معشوق نتوان باخت الا محسن

وله ایضا

[illegible]

عقل چون پروانه گشت و بدید — چون تو شمعی در میان انجمن

ای وصالت جانها را دار الشفا — وی بهجرت سینه‌ها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را — باز یزد آب حیوان در دهن

تازه گرداند زلیخای صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن

لطفه بسیمین بر اندام زمین — شاهد گل گشت و طفل یاسمین

ریح ریحانست یا بوی بهشت — خاک شیرازست یا مشک ختن

دهنگر تا سبزه گردد سرو بن — برگذر تا خیره گردد نسترن

بارگاه زاهدان در هم نورد — کارگاه صوفیان در هم شکن

شاهدان بپسند ساقی گو بیار — عاشقان بپسند مطرب گو بزن

صفقه می‌خواهی حجابی در گذار — فتنه میخواهی نقابی بر فکن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید — صد زبان می‌خواست تا گوید سخن

وه که امشب زین همه شیرین‌ترست — خنده یا رفتار یا لب یا دهن

تربیت را جامه گو بر با بپوش — عافیت را پرده گو بر تا متن

ناسزا خواهم شنید از خاص و عام — سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

سحر و عقلم چو صوفی در گذشت — شهد و نقدم چو غازی در رسن

سعدیا گر عاشقی پای بکوب — عاشقا گر مفلسی دستی بزن

حرف الواو در مدح سعید و ترکان

ای مشک از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان — الا بزیر سایه سیمرغ همای تو

[illegible] که بوده‌اند — [illegible] بعدل و سخای تو

[illegible] در جهان — [illegible] در جای تو

[illegible] — [illegible] بیاسای تو

[illegible] — [illegible] خاک پای تو

[illegible] — [illegible] عطای تو

خلق [illegible] — [illegible] دوای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
بد بخت نیست در همه عالم تا ابقاق

چندان اثر که همت کشور کشای تو
الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

حاصل ز رای مصلحت عالم ار سال
ننشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آن حیلت جهان که نداری بود تراد
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح می دمد
عابد بخیر یاد صباح و مسای تو

یارب رضای و تو را و بفضل خود
کو روز و شب بمیطلبد فر رضای تو

حرف الدال در مدح سلجوق شاه

در بهشت کشاد و در بر جهان تا کا
خدا بچشم عنایت بخلق کرد نکاه

امید بسته بر آمد صباح خیر دمید
بدور دولت سلجوق شاه سلجوق شاه

چو ماه در روی سناز که بامداد بکاه
در آمد از در امیدوار چشم راه

شمایلی که نباید بوصف او وانم
خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایکان معظم اتابک اعظم
سر ملوک زمان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
منورست چنان کاسمان بطلعت ماه

خرم کسی که نباز کند
بروی دولت و بخشش در فرح ناکاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
اسیر بند بلای برادران در چاه

شب فراق نمی باید از فلک نالید
که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدا نشست
بعاقبت برود ناامید از درگاه

زمانه بر آنست اگر خطائی رفت
که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عز و جل ارزانی داد و چند این
که دست جور زمان از زمین کوتاه

که دست جور زمان ... شفقت ... این
سعد و ضعیف اسلام ... راه

... اند بود ... راه
... بیت

برادر سعدی ارزانی ...
نصیحت است بسیج قبول ... شاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبات راحت و امن ... دعاه

کمر بطاعت انصاف و عدل ...
... شاه ... کلاه

چو در ... آه ... بین
عوض ... که ... کند ... آه

معلمان بد آموز را سخن مشنو	که دیو ریب حالی بکام نیکو خواه
دعای بنده دولتت رفیق باد و دین	خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی الحرف الیا فی الموعظه والنصیحت

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک	با کس همی بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست	این جرم خاک را که تو امروز میسپری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته که کوته نظر فریب	دل میبرد ولیک نیاید ز ده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند	در چه فکند غمزه خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجست و زور کتف	با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس	در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز	دریا خوشت چه میکنی اندیشه سروری
دنیا بدین خریدنت از بی‌بصارتست	ای بدمعاملت بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را	نزدیک عارفان حیوانی محقری
پس آدمی که دیو فرشتی غلام اوست	در صورتش نماید زیبا آن زری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود	نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری

چندت نیاز و آز دواند ... و اندوه روزی
... که دریای گوهری
دریاب وقت خویش ... که فرصت بکار بر
پیداست قطره ... که ... بداوری
لیکن چو در ... دولت ... آورد
گر ... دولت ... برادری
... غنی
ای ... عالم ... جانان
... ای ... پناه
... کبوتری
کام ... طلب ... جوان ...
... بهار ...
چون ... ز ... برهنه ... سیاری
... چه ...

آن راه دوزخ است که ابلیس می‌رود
پیدا نباشش بالی اورا دلی پری

در صحبت رفیق بدآموز هم چنان
کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

رای بسوی عاقبت خیر می‌رود
رای بسوی او به اکنون بخیری

گوش حدیث بشنو و هوش بخیز
چون حلقه بصورتی چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
چون کبر کردی از همه دونان فروتری

شاخ درخت علم ندانم بجز عمل
با علم اگر نکنی شاخ بی بری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب
ورنی ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم
وز حب جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده
چشم از برای آن بود آخر که بنگری

امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث
هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب
گر علتی بگویی و عذری بیاوری

ور صد هزار عذر بگویی گناه را
مرشوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت
عارف بذات شو نه بدلق قلندری

دیگر ز خویشتن بتجارت نگه مکن
گر بهتری بمال بگو سر برابری

ور بهتری بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبری

فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش
این هر دو قول اگر بکنی رستی سکندری

عمری که می‌رود بهمه حال جهد کن
تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ انگبین اژدهای می‌مانست هیچ
لیکن بر آنچه غم که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراغ ای کامل دل
باری نشسته‌ای که بس ناباوری
[illegible] بیداری
ازین نیز بخود [illegible] سان گذرد
باری مکوی [illegible] جلیل وار
کاین جایگاه هست [illegible] بازاری
ایمن نشسته صورت [illegible] تن
[illegible] بیفتاده تن
وز تن [illegible] پهلوی [illegible] کاسبری
[illegible] بالش [illegible]
تنگین مکن [illegible] عاقبان
[illegible] اهل [illegible]
[illegible] ز رنج [illegible]
[illegible] بنج [illegible]
[illegible] زمین [illegible] رنج [illegible]
[illegible] بهشت [illegible]

نعمت شریک فاروقی
و عدل سنجری
و تقویت [illegible]
و [illegible] حسنی [illegible]
از صاحبان [illegible]
[illegible]
[illegible] که دست [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بالین [illegible]
ای که [illegible] احسان [illegible]

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش کن
بیگانگی مشو که در دین برادری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنک
در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت
دامن کشان ببینیشان خضروار بری

روی زمین بطلعت ایشان منور است
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

دربارگاه خاطر سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

که که خیال در سرم آید که این منم
ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل
با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک
در شهر آبگینه فروشست و جوهری

فی النصیحت

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم
شرم بادت نه قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ بودی و همچنان شابی

تو به بازی نشسته و ز چپ و راست
میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست
ننشیند فلک ز قصابی

تو چراغی نهاده در ره باد
خانه در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر کیوانی
ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی
ور بمغرب رسی بجلابی

ور بتمکین ابن عفانی
ور به نیروی ابن خطابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود
بانگ طبلت نمیکند بیدار
بس خلایق نصیحت این سیم
در جهان دید و این درخت قدیم
پس بگردید و پس بخواهد گشت
تو ممیز بعقل و ادراکی
تو بدین ارجمند و نیکونام
ابلهی صد هزاری خارا
نقش دیوار خانهٔ تو هنوز
ای مرید هوای نفس حریص
قیمت خویشتن چنین مشکن
دست و پای بزن بچاره و جهد
عهدهای شکسته را چه طریق
بهر پی نیاز نتوان رفت
تو ز احسان خلق سیری همه وقت
کی دعای تو مستجاب کند
یارب از جنس ما چه خیر آید
عفو و احسان لطیف بیچونی
سعدیا راستی ز خلق مجوی

ای که در خواب تا که پنجاهی
تو مگر مرده‌ای نه در خوابی
گر تو گزاران ببار چو سیمابی
که تو بیجان نزار چو لبلابی
بر سر ما سپهر دولابی
تو مگر هم بجاده و اسبابی
نه بدنیا و ملک و اسبابی
گر بتو بشنود نیست عتابی
گر همی صورتی و القابی
تشنه بر زهر همچو جلابی
که تو در اصل گوهر نابی
که عجب در میان غرقابی
چاره هم تو مهتب و شتابی
جز بمستغفری و توابی
لاجرم بی نصیب این بابی
که بنیک روی در دو محرابی
تو کرم کن که رب اربابی
ستر پوش و کریم و توابی
چون تو در نفس خود نمی‌یابی

... معصیت بر
جای نیست بیش منبر معالی
چو بگویی بگوی خویشتن شب و روز
به همه عیب خود اصحابی
دیگران را چه عیب میجویی
بر همه عالمیت ...
سر بسر علم ... مرکز ...
بی عمل مدعی و کذابی
... از آن ... صفت
... ز ... سیرابی
... بمانی ...
... که بلهی ...

مدح الاتابک سعید
مظفر الدین

دیار شرق و [illegible] بکرم و حیای محمودی
زبان ز گفتن [illegible] خاطر آرای
دلی بدست کن و [illegible]
[illegible] اساسی [illegible] ارای
بهشت [illegible]
[illegible] ان [illegible] بار
[illegible] نیکی و [illegible] ار
[illegible] بنشست و [illegible]
نگاه دار [illegible] با [illegible] بای
[illegible] نیاو [illegible] اوی
[illegible] در صلاح [illegible] ای
بعدل و عفو و کرم [illegible]
[illegible] ان و [illegible] ان را
[illegible] فعل [illegible] ای
جوانمرد نیکنام [illegible]

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
که بار بازپسین دشمنیست جمله ربای

چو پایه بر سر این ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد
بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای

بخور مجلسش از نالهای دود آمیز
عقیق زیورش از دیدهای خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای

دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این دو گفته خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
یکی که از در بیچارگان بلطف درآی

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفرکوب
چه دولتست چه حاجت بترک و جوشن و خای

بچشم خلق مبین خلق پادشاهانند
که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای

سماع مجلست آواز ختم قرآنست
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار بدرگاه بی نیاز و برآر
که در گشوده ببینند و خدای کارگشای

بدار عهد بدان لاجرم که ثابتست
که خار دوست بدار و ز قتل [illegible]

بران کسست که بازار خلق فرماید
عدو پی ملکت [illegible]

بکام دل ز دشمن نشستند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان و دوست نمای

اگر توقع بخشایش خدایت هست
بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

جریده گشت عفو بار و توبه قبول | سپید نامه خوش دل بعفو باز جدائی

ایضا له

بزن که قوت بازوی سلطنت داری | که دست همت و رای سکندری داری
جهان گشای و عدوبند و ملک بخش و ستان | که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت به شب نبدی سر بر آستانهٔ حق | کجات روز میسر شدی جهانداری
بدولت تو چنان ایمنست مسکن و تن | که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان ز امنیت | مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق | چه نعمت است که بر بر و بحر می‌باری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم | مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نگویمت که بفضل از کرام ممتازی | نگویمت که بعدل از ملوک ممتازی
وگرچه این همه هستی نصیحت است و تعبیر | که بنده راه خلاص است و دوستی باری
بسعی کوش کنون تا که فراغت بود | که پیش بحاری اگر سر بری بحاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد | بخوب رویی لیکن بخوب کرداری
شکوه و دست و لشکر و جاه و جمال و مالست | ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چو روزها بشب آوردی براحت نفس | چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که عیش اهل دل آب حیات در ظلمات | دعای بنده و دولانست در شب تاری
خدای سلطنتت دین و دنیا داد | زهی به آنکه درو تخم آخرت کاری
به نیک و بد چو بباید گذاشت این بستر | که نام نیک بدست آوری و بگذاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود | رواست گر همه عالم گرفته انگاری

خطا است که داند دو جهان فتن
سخن خواهد انجا است رفتاری
جهان ستانی و لشکر شکنی خواهی بست
بسکندری
... اری و در دو سر و دو ملک
چو کار با ... اعدا ... یاری
درین زمانه بیک ... جز ...
درین بکند ... نیکی ...
از آن ... نشستن ... بلند بالا داری
... دو دست ... خلق ... باری
سخن ... بظلم و تعدی ... و دیم
همین سعادت اندر وجود ... بجاری
سر دست ... قوی ضعیف ...

بدولتت علم دین حق فراشته باد
بصولتت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد
بحر و ماه بهرکی و مشک تاتاری

هزار سال نگویم بقای عمر تو باد
که این مبالغه دانم ز عقل نشماری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

در بی بقایی دنیا و مذمت آن

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
پس از غرور جوانی و دست بالایی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید
ستیزه دور فلک ساعد توانایی

زمانه ناپایدار عهد شکن
چه دوستیست که با دوستان یکتایی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت
که همچو طفل بحیلتی و باز ربایی

هزار نرگس چشمی هر چه خوشتر بندی
بیا که ترش شکفتی هر چه خوشتر آیی

بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگرفت
که در شکنجه لی کامیش نفس سودایی

ترا ملامت دیوانگی و سر شغلی
ترا سلامت پیری و پای بر جایی

شکوه پیری بگذار و فضل و علم و ادب
کجاست جهل جوانی و عشق شیدایی

چو با قضای ازل بر نمی‌توان آمد
تفاوتی نکند گر زنی و زن کتایی

نه آن جلیس انیس از کنار من برفت
که بعد از او متصور شود شکیبایی

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
بر آستین تنعم طراز زیبایی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانکه مشک نماید در آبگینه سیاهی

زمانه رفته نخواهد بگریه باز آمد
نه آب دیده که گر خون دیده پالایی

نجیب یار نباشد ادوار حکمی تیز
بدل ستیزه زدری بحکمی ارایی

هر دو نیست کلاه دوری گرداون
تا نه کان بنجی کشی بعیش گرداون

مروت است که ... تکیابی
... بکاسی

چو دوران بعیان بیان نعاتی
زمانه بجلیس جهان سرکشیده بابال

چو چشم جادو افزون بنحیل جادوی
در سر دوری ابرو و خیر ساجی

برادران نو بجاره دوری
بیانی ستیز زارت بابی

دیده بیان ... بر بادو هرکه
خیال ... ز آشنایی

بیچ روز که ... عشق ...

دماغ پخته که من شیر در دهانم / برو چو با سگ نفس در نبردی نالی
اگر بود دل مومن چو موم نیک نهاد / تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
هر آن زمان که ز تو مرهمی نیاید / درست شد بحقیقت که مردم آسایی
و گر بجهل رفتی بعذر باز پس آی / که چاره نیست بغیر از شکسته پیرایی
و گر عنایت توفیق حق بگیرد دست / بدست سعی تو با دست آنه پیمایی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن / بدور روزگار ره بر آنه سر ز رعنایی
ببخش یا رب خدایا بفضل و رحمت خود / که در رهست نوازی و جرم بخشایی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم / مگر بعین عنایت قبول فرمایی
ز درگه کرمت روی امیدی هست / کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

وله ایضا

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی / زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی / آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن / تا مجمل وجود ببینی مفصلی
این پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس / هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند / بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال / با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت / بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت / گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی / بر خاک رود خانه نباشد معولی

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد / هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل / هر روز باز میرود از عمر منزلی
بنیاد خاک بر سر آب است ازین قبیل / خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ / آسوده عاقلان که گرفتند ساحلی
عاقل حکیم تکیه نکردست بر وفای دهر / من خود بدانستم که بی منزلی
یعنی خلاف آنکه چه داود بحکمت / امروز خانه کن که فردا ازو دو کوی

بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
تا چاره‌اش آن نیست همیدون که ای ولی

خواهی که رستگار شوی بر سر کار باش
تا عیب جوی از پی تو بر تو جلی

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
پس واجب است در همه کاری تأملی

باید که قدر و لطف بود پادشاه را
ورنه میسرش نشود حل مشکلی

گاهی بلطف کوش که گیرب الا رقم
تا بعنف کوشی خلق [illegible] کسی

گاهی تهور کوش که صد کوزه نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل بسوزدش
باری که بیند و خری افتاده در گلی

رستم به نیزه نکند هر این مصاف
با دشمنان خویش که زالی بزنبلی

[illegible] روز جهان [illegible] کند نسی
[illegible]

نی کار دان رفت تو خواهی مقیم ماند
[illegible] هیبت کرده اندر [illegible] محملی

اکر مرد درست با تو بگویم نشنوی
لی چهار آینه ترو رنگ صیقلی

حق ورزی از زبان ملامت بود دراز
حق مثبت آنچه گفتم اگر گشت [illegible]

تو راحت باش تا دگران راستی کنند
دانی که [illegible] ستاره [illegible] صد دولی

[illegible] نفس [illegible]
حاصل از این [illegible] بسی
[illegible] این سخن [illegible] شنود
[illegible] سخن [illegible] چو [illegible] دلی
[illegible] پریشان [illegible]
این است [illegible] از سر [illegible]
[illegible] این [illegible]
بعد از [illegible]
این [illegible] سخن [illegible]
[illegible] که داد [illegible] آسمان
این کیست [illegible] ثمانی
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] داد [illegible]
امروز [illegible] ندارد [illegible]

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خود
کس پیش آفتاب نکردست مشعلی

منت پذیر او نه منم در زمین پارس
در حق کیست او که ندارد تفضلی

عمرت دراز باد نگویم هزار سال
زیرا که اهل دل نپسندند باطلی

نفست همیشه پرور ایمان نفس باد
تا در سرشتش عقل مداری نو کلی

تا بلبلان بناله درآیند بامداد
هر که که پسر برآورد از بوستان گلی

شاد و بوستان امید شکفته باد
سعدی چه حاجت است تو گویان چو بلبلی

ایضا له

گر این خیال محقق شود به بیداری
که روی عزم همایون از این طرف داری

خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس
یکی منم که بشکرش کنم شکرباری

ندید دشمن بد طالعت سراچه خواب
که ما ز لطف آمدست و دلداری

تو پادشه که کنی در جهان بزرگ شوند
اگر که دیگرش آن باید خویش بگذاری

اگر ز نزی منیت با خطائی منت
تو از مکارم اخلاق خویش بگذاری

جماعت شعرا این نوع شیرین را
اگر بدور قیامت بود گرفتاری

هر آنکه شکر و ثنای تو گفت تا همه عمر
اگر خدای نگیرد ورا بست گفتاری

بود دریغ که ضرور کند طبع من مشتاب
که خاکیش برآورد دام نه بازاری

چو مهر شیخ نبینم بناقصی مرهم
خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری

[illegible] سر همت فزونی باد
بدرد هم ز دردمندان لی خود داری
[illegible] هم [illegible] زبان داری
ز آب روی نکو همه زنان داری
ز پیش طالع و فر [illegible] هزار خواری
[illegible] جهانت [illegible]
صلای [illegible] دو جهان [illegible] آزاری
[illegible] با اصحاب فضل [illegible] نصرت
[illegible] دولت و اقبال [illegible] دولت
[illegible] همت [illegible] باری
[illegible] سعی کنی [illegible] باد
[illegible] توفیق [illegible]
همین سعادت [illegible] آزاری
ز حق گذاری [illegible]

تمت القصاید فارسی
سعدی فارسی

م

کتاب مراثی از کلیات شیخ سعدی فارسی

کنون ولایت قرار دهی و گنج ما [illegible]

دل شکسته که مرهم نهند دگر بارش / همین بسته که از پای می‌کند خارش

خدنگ‌های فراق از درون سینهٔ خلق / چنان نشسته که در خون زنند سوفارش

دهان مرده بمعنی بسی سخن گوید / اگرچه هست بصورت زبان گفتارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد / چنانکه خون سیه میچکد ز منقارش

که زینهار مده بیا و مال غره مشو / نگاه کن بحسرت که مرد و بگذارش

دریغ کاسهٔ زرین و شربت مسموم / دریغ گنج نقا[illegible] که بودی این بارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت هم / کر آزموده عقلست چو [illegible]

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن / که فیض رحمت حق [illegible] و آن [illegible]

سپهر تاج کیانی ز تارکش بربود / نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

گرفت شهد و شکر روزگار ناز دو [illegible] / دعای خیر [illegible] کند دوست [illegible]

وگر شکوفه بخندد بباغ نوروزی / که خون همی رود از دیده‌های [illegible]

ز آب چشم عزیزان بر بساط بر تخت / برو ز باران [illegible] صفحهٔ رخسارش

چگونه غم نخورد در فراق آن دلبند / که غم فزون شد و از خبر رفت دستارش

وگر شکوفه بخندد بباغ فیروزی / میان خلق نماند [illegible]

نظر بحال حسین بن بود در همه عمر / نثار نعمت شاهان [illegible] عالی گلزارش

[illegible] فغان

تا [illegible] روزگار [illegible]

[illegible] عمل

[illegible] ازل [illegible]

قضای حکم ازل [illegible]

وگرچه [illegible] باد و بعد [illegible]

[illegible]

ولیک [illegible]

اگرچه [illegible] تقدیر

عمر دو روزی [illegible]

[illegible] عمر

بی‌حاجت [illegible]

بروز ماتم [illegible]

به خیل عالم کروبیان عالم قدس
بگو ندیم سر و بیان فرو دارش

همین ارادت بود اندرین حدیقه ملک
که بعد ازین متفرق شود اطبارش

مراد نام ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش

خدایگان ملوک زمان مظفر دین
که قایمست بعدل و دین اظهارش

زنکو بعدل و بخیر دولت و کام
دوام عمر و بسالهای بسیارش

به نیک مردی اگر چشم بد برسد ترس
بر آستان که زنهار اقتبیان نگهدارش

که لطف تا بتمکین بیاشد اندر وصل
درست نیست بیاید حساب کردارش

وله ایضا

بهار خسته بیار و دل ملک بخوابیم
ز بستگی که ازین نوبت اتفاق فتاد

جهانیان بدولت ابوبکر سعد قلی
طلوع اختر سعدش منور جان بنهاد

امیدوار همین سلامت نکوتنی
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد

شنود داغ نخستین ز بست تا شنود
که نیست جور زمان داغ بر سرش بنهاد

زمانه تیغ که از وال بهر درو هر کس
بر آن حدیث که هرگز زدن نشود آزاد

عروس ملک نکوروی دختریست ولیک
وفا نمیکند این سست مهر با داماد

چو دید سریر سلیمان بباد رفتی و گشت
که هر کجا که سریرست میرود بر باد

وجود خلق بدل میشود وگرنه همین
بماندی ای ولایت بتخمیر دست کیقباد

شنیده‌ام که با همه دوستی سخت است
نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد

چو طفل با همه بازیچه و بیوفایی کرد
عجب ازانکه نگشتند دیگران استاد

زیاده در امل آدمی ز گنج و مال و ملک و حشم
همیرود چنان که امد ز مادر زاد

[illegible]

ولہ ایضا

وجود عاریتی دل در او نشاید بست
اگر همه عمر جهان بود و دل [illegible]
اگر [illegible] ارواح در [illegible] تست
همی بعالم علوی [illegible] نیست
اب دیده مجهور [illegible]
سر [illegible] عجب در باغ
درخت [illegible] بشکست
سر چون [illegible] فراق کسی
چگونه تلخ نباشد شب [illegible] است
که بامداد حیات است و روز دولت اوست

هزار دولت سلطانی و خداوندی
غلام بندگی کردن از کمند آزاد

گر آب دیدهٔ شیراز بان نپیوندد
بکند گر برود همچو دجلهٔ بغداد

اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت
بقای سرو روان باد و قامت شمشاد

هنوز روی سلامت بکشور است ترا
هنوز پشت سعادت بسلطنت بنیاد

کلاه دولت و شوکت بزر ببازو بست
بهفت ساله دهد دور گیتی انصاف

بخدمتش سر طاعت نهند کبر دوربر
در آن قبیله که خوردی نهند بزرگ نهاد

قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت
حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد

کشانشست بود از قول و پند گوش کنی
که هرکه کار ببست این سخن جهان بگشاد

همان نصیحت صحبت که گفته‌ام بشنو
که من نمانم و گفت منت بماند یاد

دل خراب من بکنید اگر خواهی
که سالها بودت خاندان بلند آباد

ولہ ایضا

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش
که شد باد اجل بیدریغ برکندش

بدوستی جهان هرکه اعتماد کند
که شوخ دیده نظر با کسیست بر خندش

بلطف خویش خدایا تو وقتا و خوشنود
بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

بر سعد ابوبکر سعد بن زنگی
که هست سایهٔ امید داور فرزندش

گر آفتاب شد سایه همچنان باقیست
بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک
درخت دولت بار آور برومندش

دعای خیر تو گفتم کنون دعای عدو
یکی بگویمت از نیک مهتر بپسندش

ترا که پای خلاف تو در رکاب آورد
بجانه بار رو انگشت سعد در بندش

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست

چو لشکری که بگوشش آید ندای رحیل
که خیمه برکن آخر هنوز نیک نه بست

کمال عمر چهل سالگی و پنجه سال
بزور دست طبیعت شکسته کمرست

گر انگبین و هدیت و زرکار و عود مباس
که باز در دهنت همچنان کند که گذشت

خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست

رضا بحکم قضا کرده‌ایم و گر نه بسیم
ازین کمند نشاید بشیر مردی رست

بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش
دریغ و بیهده خوردن بدین دو زرلیست

گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست
که سایه بوبکر سعد زنگی هست

قصیده فی التوجع

غریبا زاد دل از مهر تو خوشنست
دل خویشتن نمیدانم که چونست

عنان گریه چون شاید گرفتن
که از دست شکیبائی زبونست

مگر تا سینه اندر قلب لشکر
نمی‌ماند که رایت سرنگونست

وگر چشمی ندید در لب جوی
که باران بیشتر سیلاب جونست

وگر خون سیاوشان ار دو درنک
که آب چشمها عناب گونست

شکیبائی مخواه از جان رنجور
که بار از طاقت مسکین فزونست

سکون در آتش سوزنده گفتم
نشاید کرد درمان هم نگونست

کو یا صاحبی عهد خو کرد
زمانه مادر بیمهر دونست

نه اکنونست بر ما جور ایام
که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند
عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در رکوبت صف کشانند
[illegible] عدد نگارند
ستوران دوست و [illegible] جان
[illegible] جان [illegible]
[illegible] [illegible] آرند
دلیران [illegible] بازی [illegible]
[illegible] عادل سعد
[illegible] نشستند [illegible] آرند
بایوان [illegible] ایوان
[illegible] یارند
[illegible] سر [illegible] بزرگ آرایم
زمین سلطنت [illegible] آرایند
ازین پس آسمان سلطنت آرایند

امید تخت و تاج خسروی بود	که بر سر کاو و برزور غبارند
نشاید پاره کردن جامه در نی	که مردم بخت نام کرد و کارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز	نمی شاید که فرمانی ندارند
نمی شاید که مهجوران نگریند	روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بر فتن گلبن خرم بیادی	دریغی باد و فریاد و دادی
زمانی چشم حسرت بین نخفتی	گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمانرا	نخواهد پروریدن شهزادی
نیارد دیگرش گیتی دگربار	چنان صاحبدلی فرخ نژادی
خردمندان مشیر راست گفتند	مرا خود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیده کام ناپدیدی	چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند	که آید پشت دولت را بلادی
تن گردنکشان زو وقت آن بود	که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نامور دار	که بستان از ابهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود	بر و از بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بس از برگ جوانان گل بماناد	بس از گل در چمن بلبل مخواناد

بس اندرزند کای قیمت دو بیت
برآیند بسی چنین قیمت بماناد
ز دوران درین قیمتان کل بود
بجست ... ترش کل بماناد
صبا ورا ... شیرین
بلخی زخم ازو بیاکی جگرها باد
زلال کام در حلقش ... بوی
جوانی ... شمشیر ... درد بوی
ز ... ازو ... بیت ... بماناد
درین عالم ... ای عالم غم
نتار جنبش ... حرف بماناد
در ایشک ... دل بمسر ... و دین او
خدایش هم ... بماناد

درین گیتی مظفرشاه عادل / محمد نام بر وارثش بماناد
سعادت پیش تو نیکو نهادش / بخوی صالحانش پرور اناد
بکام دوستان بخت فیروز / بسی دوران دولت بگذراناد

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

دردی بجان رسید که آرام جان برفت / وان هر که در جهان سپر ربع از جهان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
گیتی برآید چو خون سیاوش نوحه کرد / خون سیاوشان ز دو چشمش طلان برفت
دود دل از دریچه بباید که دود خلق / هرگز چنین نبود که بر آسمان برفت
تا آتشت خرمن کس را چنین بسوخت / زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود / بر بام ما ز گریه چون ناودان برفت
چندان رفت خون جراحت بر آستی / گر چشم ما درو بدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد / کان سرو نو برآمد و از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه / این رو چه پیش بود که بر استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را / گر دل نشان بمیرد و دلستان برفت
لیکن بموم قدر اجل را علاج نیست / بسیار ازین که بباد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر / او بر رود بود بیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران / جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که فرع روح / وقتی خلاص یافت که زین آستان برفت

زنهار ازان زمان که بیاری باید و
زنهار ازین نباید واز نامعان برفت
سر بر زمین نباید و [illegible] نهاد
رحمی چنان پناه بود وانکه چو جانان برفت
از دولت [illegible] باید و [illegible] جهان
شمع [illegible] بنام [illegible] برفت
این صد [illegible] گیست [illegible]
سعدی [illegible] [illegible] برفت
این [illegible] [illegible] بیکسی بماند
عمر [illegible] [illegible] برفت
وقتی درین [illegible]

وله ایضا

تو خون خلق بریزی و روی در تابی
ندانمت چه مکافات این گنه یابی
[illegible]

ایضا له

برگ تحویل میکند رمضان
بار تودیع بر دل اخوان
یار ناسیر دیده زود برفت
دیر ننشست نازنین مهمان
جام تحت صحبت الاصحاب
خله فارق العشیر الخلان
ماه فرخنده روی بر پیچید
و علیک السلام یا رمضان
الوداع این زمان طاعت و صوم
مجلس ذکر و محفل قران
مهر فرمان ایزدی بر لب
نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روز بر جهان آید
بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار می نالید
بر فراق بهار وقت خزان
گفتم اندوه مبر که باز آید
روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم وفا بقا نکند
ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود
تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود
سال دیگر که ساغر بستان
خاک چندان از آدمی بخورد
که شود خاک و آدمی یکسان
مردم از روزگار ما خبر نیست
که گذر میکنند چو برق یمان
کو اگر خسرو خوبرو گیرند
مبتلا میشود بدو زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات
باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آن دم که دم فرو بندد
ملک الموت و اقف و شیطان
چاره کن بخشش اهل دل سهلست
تو نگهدار گوهر ایمان

اجلبی امرونی ترک وکراد | لقد اطعت ولیکن احبت الی

عنبت چگونه بپوشم که دیده در رود | همین گواهی من دهد بکند ابی

مرا تو در سر آتش نشانده عجب مکن | منم بر آتش از خال من تو دورتا لی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا | نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی

ایضا له

وقتها یکدم برآسودی تنم | قال من والانظر نی لا ام

استقیا لی دعا لی افصیح | عشق و مستوری نیاید در بهم

ما بسکینی صلاح انداختیم | ما تجر فیک من القی الیلم

یا قریب الحسن قفا یا القرب | خون درویشان مریزای محتشم

گر نگردی دستی بخونم تیغ تیز | اکذلک الکهف محصو بادم

قد ملکت القلب ملکا دایما | خواهی اکنون عذر کن خواهی بکشم

گر بخوانی ور برانی بنده ام | لا ابالی ان دعا آتو تشیم

یا قضیت البان ماذا الوقوف | گر خلاف تیر چشم نخواهی بحیم

عمرها پرهیز میکردم ز عشق | ما ثبت العشق لا قد بحم

بنده ام تا زنده ام بی ریب | لم یزل عهدی واو صافی دایم

سنته العدال عندی لم نعت | گر ازل من کشید ندی رقم

گر بنالم وقتی از زخمی قدیم | لا تلومونی مجری یا البحم

ان ترد نحو البرایا فاکشف | تا وجود خلق ریزی در عدم

عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق | کلها اشت بنا تا ها دم

انت فی قلبی ام لم تعلم
گر بصحبت نکوی نیم بر الم
سعدیا جان حرف سخن در پای او
ان عادات الکرام نعم

وله ایضا

نم ولی ناد ز العالی
وز افغان و از شب حالی
نکو نیست گر با نام له از
استو نا له از ام بن ای
الا یا ناقد من الطرفین
سیل السحر عن طول اللیالی

ندارم چون تو در عالم یکی دوست | اگرچه دوستی دشمن فعالی
لقد کلفت ما لم اتق حملا | ولی حیله غرا احتمالی
که کوته باد چون سرت من از دو | زبان دوستان از بدسگالی
الا یا ایها عینی تم قف | هما قلب المضنی عنک سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم | دل از یاد تو یکدم نیست خالی
مغت الناس یسقون غیثا | ان استرست وسعال کی اللیالی
جهانی تشنگان زاد دیده دوست | چنین با گریه و پندارم لالی
الا فیک ولی ادت خوف وصف | ولیکن لم تردنی باحتیالی
چو دستان با تو گیرد هیچ رو با | که از مردم گریزان چون غزالی
حفاظی لم یزل یا دست جیا | ولو انتم تحرم من وصالی
دلت سخت است بیمان اندکی سست | دگر بر هر چه گویم بدسگالی
ترا ناظمانی وصل بنیا | وطرفی نا تز عقد اللالی
ندانم قامتت زیباست یا سرو | همه لطفی و سرتاسر تا رجالی
وان کنتم پسنهم طول تمنی | حوالیکم فقد خان ارتحالی

وله ایضا

ای هوا النفس لقل العقال | لم تهتدی وتبقی با ... لی
خاک من دوست که باد شمال | می برد سوی یمن و شمال
مالک فی الحیمه بستلقیا | وانقض العوم بشد ارجالی
عمر بافسوس رفت آنکه رفت | دیگرش از دست مده ... محال

عودوا الکلاب لها القسی
افلح من هیب روا المال
زلف من از آغوش تو بکذارد
بس که در ... دنبال
ابروی تو ... بپیچد و
لا یالک ... الاتصال
بعضها بالبدر ... آدمی
... جام ... انفصال
شعل اجل ... یسم
لو تکشف البریة عن ...
لم یزل الاکید رفیق البلال
... دیدن ... شد
سر ... ریگ ... البال
دیده ... بدیع الجمال

و اندر پس الرسم بطول الزمان / و البحر العظیم ثم السیال
آنکه در وقت تکلم تیره شد / ترسمت آینه تکمیر سفال
مالک یقضی و منادی قبول / من قبل الحق ینادی فعال
زنده دل مردمند ای که گیست / آنکه ندارد بخدا اشتغال
نوکریم احد لا یزول / جل قدیم صمد لایزال
باد صبا بر در تعظیم او / دست برآورد بحکم سؤال
کم خون نیست بلد بلقع / من علیها بسحاب سفال
بارخدایی که درون صدف / در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه / یعجز عن شأن عدیم المثال
کار کسی نیست درین ره دریغ / بلکه بسوزد پر و عنقا و بال
بودنت التفکر من حجبه / لا تصرفت من سبحان الجلال
بر دل عشاق جمالش خوشست / بلخی هجران یا سید وصال
اصبح من غایت الطافه / یحتر العبد و یبقی نوال
بنده دو کر بر که کند اعتماد / گر نکند زکرم ذو الجلال
ان تعالی حکم تعتبر / موعظة تسمع وصم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان / گوش نه دارد بخورد گوشمال
بادیهٔ الحشر دراز و عمیق / تمحض النفس و تحصی الحجال
گر قدمت هست چو مردان برو / در عملت [illegible] ال

ایضا له

آفتابست آن رخ یا [illegible]
آفتابست آن یا آفتابست الفیا [illegible]
قامتست [illegible] فعلی [illegible]
[illegible] الولا [illegible]
دارد [illegible] عمری [illegible]
[illegible] آن رخ یا [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible] عید [illegible] جانی [illegible]
[illegible] المطلوب [illegible]
[illegible] والمیاد دل [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] المحبوب [illegible]
[illegible] المنصور [illegible]

کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی / در مزاج عشقش سختی که نهایت نیست [illegible]

قل لی فی الحب اصبار لتحصیل المنی / و دوا الوعن الظلم ابقی عمی الی خطر

گوشه گیرای یار با جان میان ما و عشق / تیر باران الفت یا تسلیم [illegible]

آخرای پیر دوران ما گذر کن یکزمان / آخرای آرام جان ما نگه کن یکنظر

بعض حالی ان ما فی بلا عن قصتی / قلت لا تسل حقا الروح یغنی عن خبر

گوش سعدی صبر کن یا سیم و زر دو یا گریز / عشق [illegible] با پاسبان [illegible]

ایضا له

عمرم با آخر آمد عشقت هنوز باقی / ور می جان [illegible] گر عشق اوی ساقی

یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی / تحصی کما ترانی من غایة اشتیاقی

ای در دهند مفتون خط و خال موزون / قدر وصالش اکنون دانم که در فراقی

جاءالکفاف بازم الجمال رجا / واللیل مد انجار والدمع فی المناقی

بعد از عراق جایی خوش باد می درآیی / مطرب بزن نوایی زان ره که در عراقی

جان از زمان عهدی حتی متی و حدی / ودی علی ودی یا بند یا وفایی

در سر ده حکومی ای محجم بکولی / تو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی

چند از حدیث ایشان خیره ای جوانان / تا در هوای جانان با زخم عشق باقی

[illegible] کیف ضربانی بلید هجر انا / من بعد یا سهر یاد الایام فی ابعادی

[illegible] یاری یگانه نه یاری / در بار هر چه داری کرد اتفاقی

وله ایضا

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

نسیم [illegible] دوست و وعده بودن
وان هجر [illegible] سوز [illegible]
وان [illegible] سیم باید
آگر چه [illegible] الی
سعی [illegible] ندیم و [illegible]
من [illegible] ایام
اگر [illegible] شیم
فلم [illegible] عاقل [illegible]
وان [illegible] بعست [illegible]
اخاف [illegible] نجاتی
که هم گنبد [illegible] سکلس [illegible]

250

ایضا له

اینجا شکری هست که چندین مگسانند | بازای خداوند اقبال و پسرند
باد آمد و بوی عنبر آورد | پیش و بیت و کران صورت بر دیوارند
با دوست باش گر همه آفاق دشمنند | بشکن خیمه تا محمل برانند
توانگری که بجنت سرای در نشنوند | خداوندان نعمت میتوانند
درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند | ولی آن قدر ندارد که بدان رشک برند
رونده گان مقیم از بلا بپرهیزند | روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
نشاید ای طلعت میمون که بکنارش دارند | شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند
شرف نفس بجود است و کرامت بسجود | طرفه میدانند یاران صبر بر درد و داغ
عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند | گلبنان پیرایه بر خود کرده اند
نشاید که خوبان بصحرا روند | نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند

وله ایضا

آفتاب از کوه سر بر میزند | آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
آن کیست که در پیش صبر از دل ما میبرد | آنکه نقش دیگرش جای تصور میشود
امیدوار چنانم که کار بسته برآید | اگر آن عهدشکن باز بسر میثاق آید
آنکه از جنت فردوس یکی حور آید | آن سرو که گویند ببالای تو ماند
ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود | آن که نظر باشد و گفتار نباشد
اگر خدای نباشد ز بنده خشنود | آن که مرا آرزوست دیر میسر شود
بجز وصل و بسر من هیچ نمی آید | بخت باز آید از در که یکی چون تو درآید
با کاروان مصری چندین شکر نباشد | بلبل بیدل نوایی میزند

بخت این گنبد گردان که این نوبت با ما سگی شود
بسیار سالها بسر خاک ما رود
تا حال مست عشق غم نباشد
ای رای دیدن ما ار تو هم نظر کنند
کیست سحر پیش تو بستی باد
جان بی جان جانان نیست دوست و بلا ز ... آید
حیلت از طرف دوست ... بیسنج
عزت عشق لطف یار دارد ... دارد
دیدار با ... سلامم
دو بیش سالها ... بسینه دمی بیا
دریای ... افتادن ... یاد بود
بس این بعهد بسته و دمی بود

زانکه که بدان خوبم نظر افتاد
سوزش بلبلان سحر باشد
سرو بالای بصحرا میرود
عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
فراق او ولی از سنگ سخت تر باید
که میرود بشفاعت که دوست باز آرد
کسی بعیب من از خویشتن نپردازد
کاروان شکر از مصر بشیراز آمد
کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
مرا چو آرزوی روی آن نگار آمد
نظر خدای ببینان نه سر هوا نباشد
ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر آن ناظر که منظوری ندارد
هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
هر که بی او زندگانی میکند
هر که مجموع نباشد بتماشا نرود
یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
غلام آن سبک روح که بر من گران دارد
فلک را این همه تمکین نباشد
که بر گذشت که بوی عبیر میآید
کرگویمت که سروی سرو اینچنین نباشد
کسی که روی تو دیدست حال من داند
کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد
کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
مرا راحت از زندگی دوش بود
نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
بگفتم روزه بسیاری نپاید
هر که که بر من آن بت عیار بگذرد
سقف سرو دار عمر و بدو درکشید
هر که شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد
هر کرا با غنچه مستی بصحرا نرود
یارا با ماسپی دغا بی میکند

دولت جان پرورست صحبت آموزگار	ره بخرابات برد عارف پرهیزگار
زنده کدامست بر هوشیار	شرط است بجفا کشیدن از یار
فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر	یار آن بود که صبر کند بر جفای یار

فی حرف الزا

ای خلق از جهانیان همت ز	پیوند روح میکند این باد مشکبیز
ساقی بیستمین چه نشینی خیز	منقلب درون جامه و ناز

فی حرف الشین

آنکه پامال کن همی خواهد دمن سلاش تنش	ای وه بهک چرا نشینی بجای خوش
چون آمد ما و روی از مطلع پیراهنش	خطا کردی بقول دشمنان گوش
رها نمیکند ایام در کنار منش	رفتی و نیم ز دیر خراموشش
زینهار از دهان خندانش	کردلی از عشق برآرد خروش
کس ندیدست بشیرینی و نازش	گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
هر کسی را هوسی در سر و کاری درپیش	هر که نامهربان بود یارش
هر که نازک بود دل یارش	یاری مبت کن که بامید راحتش

فی حرف اللام

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول	چشم بدت دور ای بدیع شمایل
کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل	من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول

فی حرف المیم

خداوندی چه بخشاینده داریم	الحمد لله که نمردیم و بدیدیم

سر ز ... روزی که انصاف از تو بینم
سر ز ... بر ... خویشتن ... ام
از تو با مصلحت ... نامم
از در ... برنیست ... دوستان بودیم
آمدی و ... [illegible]
آن دوست ... [illegible]
ای ... [illegible] آمدیم
از در در آمدی و من از در درآمدم
[illegible] بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
... تا ... [illegible]
[illegible] سر و دل ... [illegible]
بخدا که ... [illegible]
من از ... [illegible]
... ای ... [illegible]

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	باد گلبوی سحر خوش میدهد بوی خوش
برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم	چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گویم
چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام	جانا هزاران آفرین جانت ار تودم
چنان در قید مهرت پای بندم	چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم
حکایت از لب شیرین دهان برآیدم	خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم
دو مشقه میکند دو کان و دو مشقه بدیدم	دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم	رو نشستیم بر نخیزم که یکدم بنشینم
ساقیا میده که ما دردی کش میخانه ایم	سالها در پی مقصود بجان گردیدم
شمع نخواهد نشست باز نشین ای غلام	شب درارم نمیدهد صبح بیدارم
عهد کردیم که بی دوست بصحرا ازدم	غم زمانه نخورم با فراق یار بسم
گر تیغ برکشد که محبان همی زنم	گر در حضار چو ماهت ضمانی کردم
گر من ز محبتت بمیرم	مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام	من همان روز که آن روی بدیدم گفتم
من چون تو بدلبری ندیدم	من با تو نه مرد پنجه بودم
من خود ای ساقی ازین شوق که دارم	مرا با نقره با خشد می فشانم
ما در خلوت بروی دوست ببستیم	من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم
ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم	ما همه چشمیم و تو نور ای صنم
من اینجا بملامت نروم	من بیمار که باشم که خریدار تو باشم
نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم	نه از چشم حکایت کن نه از روم

[illegible]

حرف النون

[illegible]

تا کی این جان از وصل تو توان بودن | چه خوش بود در دور دلارام دست در گردن
چند نشاید بصبر دیده دوختن | چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان
چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | خلاف دوستی کردی ترک دوستی گفتن
خوشا و خوشا وقت حبیبان | خفته خبر ندارد سر در کنار جانان
دیگر بکجا میرود این پیر و جوانان | دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن | سهل باشد ترک جان گفتن
سخت خوش بوی میدهد باد از بستان | طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
گر متصور شدی با تو در آمیختن | ما نتوانیم و عشق پنجه در افکندن
بایستی از اول عهد بستن | خفته خبر ندارد سر در کنار جانان

فی حرف الواو

صید بیابان دگر نخورد تیر او | هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او

فی حرف الها

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه | آیینه روی و نقشی در میان افکنده
ای یار جفا کرده پیوند بریده | ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته
پنجه با ساعد سیمین چو نینداختن به | می رود از مشرق شمع فلک زبانه

فی حرف الیا

ای باد بهار عنبرین میروی پنهانی | ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
ای حیات تن شیرین و شخص و جانی | ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
ای که بر دوستان همی گذری | گرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی

آسوده دلا طرب گزین زود ز خاطری
گر زلف و رخش خوش بینی
گر تو نبرد دیر زلف ز رخ بر اندازی
گر کلاله مشکین ز رخ بر اندازی
سعدی
ای مرده صد [illegible]
توبانی
ای آنکه ز غم [illegible]
این چه جفا است کار [illegible]
گر لذت ترک لذت بدانی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی	تو اگر بجز این دعوی یکی گواه داری
چه کند آدمی چو ... نیکی جز جوابی	چه بد کردم که بیزاری ... پیوند یاری
به چشم رضا و مرحمت بر همه بار بینکی	جور بر من می‌پسندد دلبری
چه یار دولت آمد که عید ... کسندی	تو نیست حال ایشان که به باد و بهاری
چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری	چون خراباتی خبات شد زاهدی
چه دو بیت آنکه دیدیش سر در این تنگنای	تو چون نباشد دل مسکین جامی
خانه صاحب نظران بی‌سیری	خواستم اندر پایش افتادن چو گوی
چراغ عشق ار آرزو ندارد یاری	حسرت خواهی آخر کرد و جواهر تحفه‌ای
خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی	و آن مست آستین چه ... جا کنی

دیدی که وفا بجا نیاوردی
دانی که مرا گفت آن بلبل سحری
دانی که مرا ... دید دست بدین کمانی
روی چنان ... بیینی
روی نگار ... نقش گری
روی ... وای ... نظر ... مسری
روی ... ...
روی ... بحر ... سروی
سروی ... بینی ... بار ... ی
سست ... شاخ ... بری
سست ... شمع ... بیوی
سست ... ... ی
صد نظر بیاید ... ... ی

عمری بوی یاری کردیم اشتغال بدی
گر گم ... در وفات سری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آیی
کس دریغا مدست بدین خوبی ازرنی

نه خصمی آهن دلی سنگین چنین

سر آهم سپر تیغ آمد گر کسی کو غیبی

من چرا دل بتو دادم که دلم می شکنی
من از تو روی بپیچم گرم بیازاری

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی
من نداشتم از اول که تو بیمهر و وفایی

بیست نسیم ... آورد ...

ای نعره جان عشق ... بیخبر

مرحبا ای نسیم عنبربوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی

سر گشته اندر آنکه دست ... نکردی

نگار او ... آن آمد که دل ... بندی

تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

ندیدم مثل که بگردی وفا بدانچه بگفتی
بگویم ... گلستان آن وجود و دوکانی

مرا نیست حقیقت که در جهان کس ...
... آمد ... بشکنی ...
و ... آن آمد ... گلستان کلی
... دیده ... کند ...
... صورت ... و حال ...
... آن ... ادم ...
... نظر ... باد ...
... بهم ... بیرون آیی
... بیم ... وقت ... بشکی ...
... شاه ... گردون ...
سلطنت که خوبی ... بیداری
... لاله ... داری
... سرو ... دار ...
... جانان ... بیم ...
... امر ...

کتاب طیبات از کلیات

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت
لیله اسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

عرصه دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابند / نور نباشد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند / پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

و له ایضا

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / واندام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو در قبا نشنیدم ولیک هست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست کز زنخ آورد چاه را
با دوستان خویش نگه می‌کند چنانک / سلطان نگه کند به تکبر سپاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستی / حیفست گر بدیده نروبند راه را
ای بر دو دیده پای بر خاک می‌نهی / بگذار تا بدیده برو بیم راه را
من جهد بیش ازین نتوانم ز دردی و / چندان احتمال کوه توان کرد کاه را
ای خفته گاه سینه بیدار بشنوی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
عیبش مکن که درد دلی باشد آه را / سعدی حدیث مستی و فریاد عشق را
سعدی حدیث مستی و فریاد عشق را / دیگر مکن که عیب کنند خانقاه را

[illegible]
الا و ما [illegible] ولیکن [illegible]
[illegible] الصدود [illegible]
[illegible] در بارگاه را

و له

[illegible]

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل | کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می‌دهی | جز سر نمی‌دانم نهاد اندر عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد | بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان | ما بت پرستی می‌کنیم آنگه چنین اصنام را

ایضا له

ای نفس خرم باد صبا | از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح | مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف | یا سخنی می‌رود اندر قفا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف | با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست | بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف | چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد | هیچ نکردی که نکردی وفا
لیکن ار دور وصالی بود | صلح فراموش کند ماجرا
تا به گریبان نرسد دست مرگ | دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد به حقیقت که او | دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست | درد کشیدن به امید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ | ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی می‌زنم | روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت | در که نگیرد سخن آشنا

که بشنود نالهٔ سعدی نگوید
کو بلبل اندر زبان مرغان را

وله ایضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش
بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم
بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی
چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی | حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش دل را خبر نمیداری | نگاه می‌نکنی آب چشم زیبا را
نگفتمت که بیغما رود دل سعدی | چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست | که آخری بود آخر شبان یلدا را

ایضا له

پیش ما عهد شکستن نبود رسم وفا را | الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی | دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید | دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن | تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد | بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان | چون تأمل کند (کنند) این صورت انگشت‌نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت | که سراپای بسوزند من بی سر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق روی نکویان | خط همی بینند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن | خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

[illegible] عمر [illegible] نماند
[illegible] سعدی [illegible] یارا
[illegible] یارا
هیچ [illegible] یارا
[illegible]

وله ایضا

[illegible] کام را
[illegible] تقوی نام را
[illegible] پیش میرود
[illegible] انتظام را
[illegible]
[illegible] ایام را
[illegible]

گر پایه بیچارگی تطهیر مردم مشود | با خودکیای بهتری شک میکند کمام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشید | کز بوستان باد سحر خوش میشنید پیغام را
غافل مباش از عاقلی دریاب اگر صاحبدلی | باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد | ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را
دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل | ای دل دل‌آرامش مجو آن کز دل ربود آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش | جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابر آتش میجهد | با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میشود | صوفی گرانجانی ببر ساقی بیاور جام را

وله ایضا

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را | که التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدان رضا ندهد | که در بروی ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک | ز خیل خانه برانند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم | خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر | بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد | که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور | همین قدر که ببوسند خاک پایی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود | بدین سپیدی ازین خوبتر قبایی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن | دگر نبینی در پارس پارسایی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش | که پشه بر نکند سنگ آسیایی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری
که ترک من بکند بر بعهد او وفایی را
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت کند دعایی را

ایضا له

[illegible]

کابلی

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتند به طبیب / گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن / که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیرست که گوئی بود این میدان را

وله ایضاً

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح روئی میرود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافروز را / تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم / جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کام جویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست / بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند / این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم / ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را
ای غلامان مرد دنیا بار را خاصیت است / کان نباشد زاهدان مال و جاه‌اندوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

ایضاً

گر ملول شدی از نشست ما
رفتیم تا چه بر آید ز دست ما
در باغ عشق ... نقش پای ما
برخاستیم و نقش تو در پیش ... نشست ما
... هر جا که هست ... پیش ... یکی
تا چون خوری ... شکست ما
تا خود ... پیچ ... عقوبت کنیم ... ما
... مرغ ... دست ما
... بت ... ما
... ما
سعدی نگفتمت که ... ما
مشکل توان ... پس ... ما

ایضا له

روی تو خوش می‌نمود آینهٔ ما
کاینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن بود در آینهٔ صافی
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت
از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایی
گر بکشندش نمی‌رود بدگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
درد احبا نمی‌برم به اطبا
برخی جانت شوم که شمع افق را
پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکر خنده آستین نفشانی
هر مگسی طوطیی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
مدعیانش طلب کنند بحلوا
مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند به یغما

ایضا له

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را
اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من نیز چشم از خواب خوش بر می‌نکردم پیش از این
روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد
چشمش بدان ابرو فکند باطل کند محراب را
من صید وحشی دیده‌ام در بند جان خویشتن
گر وی به تیرم میزند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی میزدم
اکنون همی پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم
وانگه حکایت میکنم [illegible] غرقاب را

سرو بالای [illegible] سلطان رومی
[illegible] سنگدل احبابا را
[illegible] ندیمان را
[illegible] بود و بود را
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
ای کمال حسن [illegible]

وله ایضا

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نماندست ناشکیبا را

٥١١

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فروآویز
وگر نه دل برود پیر پای برجا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر به چه تو گویی مخالفت نکنم
که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب
چو فرقدین که نگه میکنند ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز
نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق
معاف دوست بدارم قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری بغمزه ببری
که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وله ایضا

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها
عیش و طرب آوردی لاله و ریحانها

گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد چشم از تو به بستانها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی رسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
[illegible]

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

له ایضا

ای سلطان خوبان [illegible]
[illegible]

گویند [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بهر خطی شمع و صندل شهد و قند و نبات و نور / شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب
معجزات نخ پیغمبر بر رویش در بدید / احمد و داود و عیسی خضر و آدم و شعیب
ای صنم گر من بنازم جشید وان لبان / داور از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنید / بر نشینی او فرو برد او ز شیب

ایضا له

ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه می‌رود آب
ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفا و عهد اصحاب
خار است بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان / در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان / دردش نکند جفای بواب
سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

وله ایضا

ماه رویا روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر / نیمه در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب

او چنین بیگانه و دل با ویم
[illegible]
هر که باز آید ز در پندارم اوست
تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن
ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بریز
تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش
تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ | گوشمالت خورد باید چون رباب

فی حرف التا

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده ست | وی باغ لطافت به رویت که گزیده ست
نیکوتر ازین میوه همه عمر که خورده ست | شیرینتر ازین خربزه هرگز که بریده ست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان | دانی که سکندر به چه محنت طلبیده ست
آن خون کسی ریخته است یا می سرخ است | یا توت سیاه است که بر جامه چکیده ست
بسیار توقف نکند میوه بر بار | چون عام بدانند که شیرین و رسیده ست
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد | و امروز نسیم سحرش پرده دریده ست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی | کشتی رود اکنون که سر جسر بریده ست
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگربار | ما را بس ازین میوه که بیگانه چشیده ست
سعدی اگر این میوه به تاراج ببردند | صد جای دگر میوه شیرین برسیده ست

وله ایضا

ای زینت آسایش و خشنودی و آفت | گوی از همه خوبان ببری به لطافت
ای صورت دیبای خطایی به نکویی | وین قطره باران بهاری به لطافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت | وین ماه درافشان نظری از سر رافت
گویند صبوری بکن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با روی تو نیکو نبود مه باضافت | هر ملک وجودی که به شهری بگرفتی
مانند تو زیبا نبود سرو به قامت | سلطان خیالت بنشاندی به خلافت
آن را که دلارام تو بود وعده کشتن | باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت

صد سفر کرد و نشیند به مقصد طالب مقصود
[illegible] دوست بیابد بعقبات
تا بود که یکی [illegible] لا و نعم برافغان
سعدی از پیش [illegible] نظر عرفات
هر که از کوی [illegible] تقصیر باد
سعدی [illegible] فتحات
دریا در و مرجان بود و [illegible]

ایضا له

[illegible]

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | هر نفسی میرود بهزار ملامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتاد | عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند | گر بروی در حساب گاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی | چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ایضا له

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست

آن وسمه در ابروان دلبند | چون قوس قزح در آفتابست

ای شهره شهر و فتنه خیل | فی منظرک النهار و اللیل

هرگز نکنند بصورتش میل | در صورت آدمی دو اوست

گر چه تو امیر و ما اسیریم | ور چه تو بزرگ و ما حقیریم

ور چه تو غنی و ما فقیریم | دلداری دوستان ثوابست

سیلاب ز سر گذشت یارا | ز اندازه بدر مبر جفا را

بازآی که از غم تو ما را | چشمی و هزار قطره سحابست

ای داروی دلپذیر دردم | آواره بشهر کیست گردم

دانی که من از تو برنگردم | چندانکه جفا کنی صوابست

ای روی تو از بهشت بابی | دل بر نمک لبت کبابی

گفتم ز غمم بر آتش آبی | این آتش دل نه جای آبست

سعدی

سعدی تو نه مرد وصل اویی … تا لاف زنی و قرب جویی
ای تشنه بخیره چند پویی … کین ره که تو میروی سرابست

ایضا له

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست … پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده … من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر … ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ … صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان … باز آمدی که دیده عشاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی … این دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بیتو ام شب گورست در خیال … ور بیتو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود … معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل … هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست
زنهار ازین امید درازت که در دلست … هیهات ازین خیال محالت که در سرست

ولها ایضا

آن خاتم لعبتم بکوی کسی افتادست … که خون بار وران کوی بسی افتادست
خبر یار بما [illegible] مرغان چمن … که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر … کار ما همچو سحر در نفسی افتادست
بای [illegible] تو تحمل چکنید گر نکند … آنکه پیش است که دردی بکسی افتادست
همه کس عزم [illegible] بکنند … مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال [illegible] کسی [illegible] که بر او [illegible]
[illegible] کسی [illegible] افتادست

ایضا له

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت … زیبا نتوانند دید الا نظر پاکت
[illegible] بر خاک درت میرم … [illegible] از تاکت
[illegible] بی‌باکی … [illegible] بر فتراکت
[illegible] از منظر سلطوت … ای چشم [illegible] حیران [illegible]
ای دوست نظر کن تا [illegible] ادراکت

گفتم که نیامیزم با مار سر زلفت | بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
بر روی تو پوشاند خورشید خجل گردد | گر پرتو روی افتد بر بام افلاکت
گر زانکه ببخشایی فضلست بر اصحابت | ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت
خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت | جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت
چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد | غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

ایضا له

این خط شریف از آن بنان است | وین نقل حدیث از آن دهان است
این بوی عبیر آشنا بی | از ساحت یار مهربان است
مهر از سر نامه برگرفتم | گویی که سر گلابدان است
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافه مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیفست | وین خود چه کفایت و بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین | کز منطق آن شکرفشان است
روزی برود روان سعدی | کین عیش نه عیش جاودان است
خرم تن آنکه چون روانش | از تن برود سخن روان است

وله ایضا

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست | یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار | باز می بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان | دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
بار بار یک نظر در روی آن زیبا نگار | گر بجانی میدهد اینک خریدار آمدست

[illegible]

تا نپنداری که بعد از چشم مستت آو تو — تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری مثال از جور یار — تا جهان بودست چنین یار دربار آمدست

ولہ ایضا

این باد بهار بوستان است — یا بوی وصال دوستان است
دل میبرد آن خط نگارین — گویی خط روی دلستان است
ای مرغ بدام دل گرفتار — باز آی که وقت آشیان است
شبها من و شمع میگدازیم — اینست که سوز من نهان است
گوشم همه روز از انتظارت — بر راه و نظر بر آستان است
ور بانگ موذنی بر آید — گویم که درای کاروان است
با این همه دشمنی که کردی — باز آی که دوستی همان است
با قوت و بازوان عشقت — سرپنجه صبر ناتوان است
بیزاری دوستان دمساز — آن فرق میان جسم و جان است
نالیدن دردناک سعدی — بر دعوی دوستان بیان است
آتش به نی قلم در انداخت — وین دود که میرود دخان است

ایضا له

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست — یا دیده و بعد از تو وصالی نگزیدست
گر مدعیان نقش ببینند پریرا — دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش — از مشک سیه دایره سیم کشیدست
ای کل گرامی تو بتنگیت بر آید — فرهاد و بدانی که چه از سنگ برنیدست

[illegible]

وله ایضا

امشب براستی شب ما روز روشنست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر
چشمم که در سرست و روانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم قبول
تا خاطرم متعلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست
دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست

عاشق گریختن نتواند که دست شوق
هرجا که میرود متعلق بدامنست

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب
داند شکر که دفع مگس باد بیزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو دهل زنست

یاران حاسدم حسد آید بدین شکار
کان شاهباز از اول سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه آن به پنبه پوشی مبینست

وله ایضا

این بوی روح پرور از آن موی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

این باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منورست

این قاصد از کجاست که آورد بوی مشک
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

بازآی و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

ما دیده در فراق تو چشم امیدوار [illegible]
سر [illegible]

دانی که چون همی گذرانیم روزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشرست

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

[illegible] عشق [illegible] و اخلاص در نظر
[illegible] عشق

[illegible] حدیث عشق
[illegible] کار دیگرست

[illegible] شوق
[illegible] سعدی [illegible]

[illegible] بر است
دیدار در حجاب و معانی برابرست

[illegible] بنفشه [illegible]

[illegible]

آری خوش است وقت حریفان به بوی عود | زان سوز غافلند که در جان مجمر است

وله ایضاً

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست | گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من | وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد | قصهٔ دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست
[...] عیب کردم لاجرم بیدل شدم | آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست
هیچ اگر باز اتفاقی وقتند | آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست
[...]ی از پریشانی به دیوار آورم | گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
[...]ا اندر کشیدیم از حدیث خلق روی | گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست
[ه]ر چه خواهی عیب از آزار من | زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
[...]س دون واجب است از اصل هوش | حمل کوه بیستون از بهر شیرین کار نیست
سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست | ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبم مکن | بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست
تو خوش افتند زان قد و بالای سرو سهی | آنکه مانندش به زیر گنبد دوار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن | من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

ایضاً له

آن را که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار | گو طبل ملامت زن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید | تعذیب دلارام به از ذل شفاعت
از [illegible] کوی تو [illegible] | [illegible]
امکان شکیب از تو محال است [illegible] | [illegible]
سرپنجهٔ زورآوری [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
جان در سر [illegible] | [illegible]
دوشنبه [illegible] | [illegible]
در بارگه [illegible] | [illegible]
چون من [illegible] | [illegible]
انصاف نباشد [illegible] | [illegible]
دیوانه [illegible] | [illegible]
لیکن چه توان کرد [illegible] | [illegible]
بازار [illegible] | [illegible]

ملکی چو تو انگرد چو قوت نتوا نکرد
و دل در صورت خوش تو جان طلبت خیست

با کروش ایام ببازوی شجاعت
با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ایضا له

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت
بیرون نرود گوی کافتاد بچوگانت



روز همه سرگردان گو و شب و با
سرگشته خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید
جان در تن مشتاقان از ذوق بخندانت
چون بر بجنباند در سینه دل سنگینت
ارچند نشنود در سینه دل جادو
کوی دل ما سنگینست اندر نظر لیکن
جان با حسن تو ز اسبانست اندر نظر امکانت
این لاشه بمی نیم تا شاید
دیوار بسیار است انقاش می باید
نو زینت ایوان صورت ایوانت
تا باغ تو بنگری از نظر دوری
نیش نظرت مردان بنگر بیجانت
ای باد بجان تا آتش جرم باشد
عشاق نه بندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوان خستم از شعله حسد زرگون / تا آنکه که درافشاندم قامت قیامت
شاید که درین دنیا هرگز نخورد گوی / سعدی که تو جان خواهی هم دل و دستار خواهی
بسیار چو دو النیرین آفاق بگردید / این تشنه که می‌میرد در چشمه حیوانست

وله ایضا

از جان و تن ما بندهٔ جانانست ازو / زنار نابریده و ایمانست ازو
بر در کسی که نوبت ارنی همی زند / موری نه و ملک سلیمانست ازو
مردی نه و خدمت مردی نه کرده / وانگاه صف صفهٔ مردانست ازو
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / وانگاه قرب موسی عمرانست ازو
چون کودکان که دامن خود کرده‌اند خنگ / دامن سوار کرده و میدانست ازو
انصاف را دو خود ز سر صدق داده / بر در فنا رسیده و درمانست ازو
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود / شهپر جبرئیل مگس رانست ازو
هر روز از برای سگ نفس بر دری / یک کاسه شوربا و دو تا نانست ازو
سعدی بن جهان که تو نی و دوار باشیش / گردن نهد حضرت سلطانست ازو

ایضا له

اینکو حرامست بخلوت نشست / حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد / گر بهلی باز نیاید بدست
هر که بسعی از تیرت نجست / وانکه در آمد بکمندت بجست
تا بتو یکبار مقید شدم / مرغ مدام آمد و ماهی بشست
این خطر بود که خونم بریخت / وان چه نمک بود که ریشم بخست

صبر و دین را و یکباری بریخت
عقل و دین و وقت یکسی نشست
بار بدولت نتوانم کشید
عهد محبت نتوانم شکست
وین همی کز همه بسست ازو بود
وین همی کز همه نتوان گسست
تیغ و چو بود بنفسی بود
هر که از پی راه بنفسی بود
سجده صورت نکنند ازو
مستی خمر شش ... بست
هر که چو سعدی شعر و ارغش بست

وله ایضا

وله ایضا

اگر هلاک شود دوست در محبت دوست / که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست / که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
هرانچه بر سر آزادگان رود ز دوست رواست / علی الخصوص که از دست یار زیباخوست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست / دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالایی / خلاف عادت این سروها که بر لب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش / گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم / ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی اوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد / مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی بهمان آب چشم مردولی / نگه کنند و نه بینند کاتشم از دوست

ایضا له

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت باشد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ دل / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست / که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

ایضا له

بوی گل و بانگ مرغ برخاست / هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند / نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست / هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان / نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون / چون آب در آبگینه پیداست

263

چشم چپ خویشتن برآرم / تا روی نبیندت بجز راست
هر آدمیی که مهر مهری / در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک ما بسوزد / آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی‌حساب سعدی / گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد / آسوده که بر کنار دریاست

وله ایضا

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرامست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند / ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم / کانجا که نشینی بر او سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسو / وان خال بناگوش مگر دانهٔ دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار / در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان / چون در نظر دوست نشینی همه کامست

ایضا له

پای سرو بوستانی در گلست / سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد / طالعش میمون و بختش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت میکنند / خشت بر دریا زدن بی‌حاصلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند / وانکه معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل به آب / جان بجانان همچنان مستعجلست
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ / در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست / جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان / خلق مجنونند و مجنون عاقلست

ایضا له

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست

در جهان ناید به اندیشه باری چون تو یار
یا سوادی و صفتی هند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آنم کو بجوست
کاب بی همتایان معشوق اوست

شاه هوشم می‌ربود و گفتم فتنه اش زیر زلف
تا ز رشکش بالا و رفتن و لیلی ریش طبع

تا نگویم باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم
آنکه می‌بینی درین میدان گوی سرگردان چو گوست

عیب چه این در میان سنگدلان و دوستان
بی وفا یارم که پیراهن همی درم به پوست

خاک شیرازست یا دو گل فشان آب خوش
ابر مروارید و باران و هوای مشکبوست

تیرباران سر صوفی گرفتار نظر
مدعی گفتگوی عاشق اندر جست و جوست

هر که را کنج اختیار آمد تو دوست از وی مدار
کانکه خانه کنج دل ماتست کنجی در اوست

وله ایضا

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت
به شرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم
ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند
که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت

مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی
هزار بار که رفتن به دیگری به حمایت

ز سعی من چه گشاید تو ره بجو شیم دو
که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت

جنایتی که نکردم گر درست بباشد
فراق روی تو چندین بس است حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
کجا برم گله از دوست یا دو شاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی سعدی
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معناست

که ان حسن و دولت بوصف انس نیابد
سرتمر آنکه بگوید چنانکه هست جمالت
از این سبب ... و نگویید بیابان
منزه از صفت ... سرو نیابد
و اگر به سعدی ... و شکرست
که روی ... نجاتش

وله ایضا

... دار ... حسن و تو
... بچو ... سرست
... که بودیم ... نباشد
... جان ... حسن
... سخنی به ... حسن
... بدو انسانست

آینه پیش آفتاب نهادست / بر در آن خیمه یا شعاع جبینست
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند / عشق نخواهد شدن که نقش نگینست
گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست / گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم / گر نفسی میزنم ز بازپسینست
حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دینست
گو زر و سیمم مباش و نعمت و اسباب / روی تو دارم که ملک روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد / زهر هلاهل بده که ماء معینست
سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبینست

وله ایضا

بنده وار آمدم بزنهارت / که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم / معتقد میشوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف / میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکنند / تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم سحارت

[illegible]

ایضا

[illegible]

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند
وان هم برای آنکه کنم جان فشان دوست

روزی بپای مرکب تازی درافتمش
گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب
باشد که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپردنیست بصورت بلای مست
در کوی عشق بهتر و بر آستان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک
در خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

ایضا له

تن آدمی شریفست بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی
که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت
بدرآی تا ببینی طیران آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

وله ایضا

ز بهشت خوشترست و بر از خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خنده شکوفه سیراب خوشترست

شمعی بپیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

از سوی ... نگریستن از خواب بلطف
زهری که ... از آب خوشترست

باران و سبزه و صحرا و لاله زار
با من بگو که چشم تر از جاب خوشترست

با من بگو که ... قیمتان ... نکو
زهر ... ز حلاب خوشترست

از دست خود ندیده ... سعدی ...
صحبت ... از صحاب خوشترست

خلوت خوشست و ... سعدی
ما را ازین حکایت ... خوشترست

همچون بهشت گویی ازین باغ خوشترست

ایضا

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت
تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یک روز عنایت کن و تیری به من انداز
باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی
من می‌نگرم گوشهٔ چشمی نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را
معذور بدارد چو ببینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بکن آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت
بنشین که به خاطر بنشستست نشانت

بسیار نباشد دلی از دوست بدادن
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که برآید به زبانت

ایضاً له

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سرّ عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری به دلداری بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست
تنگ عیش آنکس که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان
زان نمی‌بینند کانسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را
پادشا خوانند اگر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
گفت معزولست و فرمانیش نیست

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

اگر تو عید همایون بعید باز آیی | بجان خلیلم ار نکنم خویشتن تقربانت
برو و هفته بر آرد فروغ چندانی | که آفتاب همی تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی به در آمدی ز باغ | خجل شدی چو بدیدی تو قد خوبانت
غلام همت شنگولیان سر مستم | نه زاهدان که نظر می کنند پنهانت
بیا و گر همه بد کرده ای که نیکیت باد | دعا یکان ز چشم بد نگهبانت
بخاک پاش که گر سر فدا کند سعدی | مقصرست هنوز از ادای احسانت

ایضا له

خیال روی تو آشفته ام بموی تو ست | که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی باشد | خلیل ما همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال | در سرای نشاید بر آشنایان بست
غلام دولت آنم که پای بند یکیست | بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت | اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید | کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول | معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی | چه فتنها که بخیزد میان اهل نشست
برادران و بزرگان نصیحتم مکنید | که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیده سعدی | که قطره قطره شود سیل چون بهم پیوست
خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود | درین سخن که بخواهند برد دست بدست

وله ایضا

چون نیک بنگری همه گردان جهان سلطنتی نیست
بر زیر دست خلق نصاب مملکتی نیست
مجموع حق پرستی آنکس که هست
از زیرکی بس است تکبری نیست
کاندر نظر بهیچکس نیکی و احسانی
بکس صفتی از او و بنیکی صفتی
پیش صفتی که از این صفتی
دو رنگ صفت بسست گدا
بیمعنی بسست
آنکس که او و بیمعنی نیست
آنست که با هیچکس بستیزی
بر روی کس ز وی عیب و ادای نیست
بپوشید و کسی عیب و عار نیست
کار و زار بیست و ورد و خاصیتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی نیست
از آدمی به که درو منفعتی نیست

درویش تو در مصلحت او چه ندانی | خوشباش کت نیست کی مصلحتی هست
اندوست نباشد که شکایت کند از دوست | هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست
راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت | گر گوش کنی بهتر ازین تربیتی نیست

الضا له

خوشتر از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
آشنایان کی هو بران معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کین سخن با خام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | پیش اندام تو سیم اندام نیست
مستی از من پرس و سوز عاشقی | آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر کرا بر وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد | ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

وله الضا

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی | در حسن خود بماند انگشت بر دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزمی درست باید تا میکشد عنانت

ای گلبن جوانان و ای بوستان نسرین
ای گلبن جوانان بار و بستان
تا کی برود بسیمین بار و بستان
از جنت سرای عیش ... شوق
ای دل ... رمی هم ازان بنشان
ای دل ... سعدی ... بگیرد
ادرم گر ... نفت ...
ای دل ... درد دل ... جان
... بار ... بستان
دل جان ... باشد ...
خوش جام ... وصلت ...
بار ای ... بار وصلت ...
ای عمر ... از بوی ...
... گلی ... از بوی ...
سر ... خاک ...
یکبار ... بسیرم ... خاک ...

تو فتنه زمانی وآن دوستان که داری / پیشانک نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ / درویش نشاید اندیشه از که در جهانت

ولە ایضاً

خوش میرود این پسر که برخاست / سرویست که میرود در احمت
ابروش کمان قتل عاشق / گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان / منشین که هزار فتنه برخاست
بی جرم بکش که بنده مملوک / بی شرح ببر که خانه یغماست
در دست بکشم که هر دو داروست / غارت بخورم که غارت ماست
انگشت نمای خلق بودن / زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد / سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی / وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد / یکبار بگو که کشته ماست

ایضاً له

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از فکر تو عضوی چه حکایت باشد / سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانه خالم نظری بیش نبود / چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برانم که مگر روز نخواهد بودن / بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم / بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

[illegible] بنده و خلاف
[illegible] که در خلوت خاصم [illegible]
[illegible] بالاست [illegible]
[illegible]
دوست [illegible] لطف [illegible]
سعدیا آشنا نیست حیوان [illegible]
هر که گوید [illegible] دوست [illegible]

ایضا له

دوشم آن سنگدل پریشان داشت | یار دل برده دست بر جان داشت
دیده دری فشاند در دامن | گوییا آستین مرجان داشت
درد هجران بناله بر نشود | ور بنالید می چه درمان داشت
می نه پنداشتم که روز شود | تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند | باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق | هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد | چند شاید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان بباید گفت | که بیک دل دو دوست نتوان داشت

وله ایضا

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست | هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصلست
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی بر دلست | بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان | چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی | باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتلست | [illegible] ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمی یارم نهاد از کوی دوست | [illegible] دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
باش تا دیوانه خوانندت همه فرزانگان | ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست
آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان خطاست | او خود این صورت همی بیند ز معنی غافلست

[illegible] کارم از دست
ساربانان [illegible] کار من از دست
چاره [illegible] یاران [illegible] امید یاران دوست
[illegible] منزل [illegible] یاران [illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible] شکایت
لیکن [illegible] سعدی [illegible] نالیدن

وله ایضا

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست
در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیبا

صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام
از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیشیست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

ایضا له

دیدار تو حل مشکلاتست
صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچه صورت بدیعت
عنوان جمالت و حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی
گفتی لب چشمه حیاتست

بر کوزه آب نه دهانت
بردار که کوزه نباتست

ترسم که بسحر غمزه تو
دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قبل تو نوشدارو
فحش از دهن تو طیباتست

عهد تو و توبه من از عشق
می‌بینم و هر دو بی ثباتست

ما خود چو تو صورتی ندیدیم
در شهر که مقبلی صلاتست

انعام کنی بسعدی مسکین
کین دولت و حسن را زکاتست

چون تشنه بسوخت در بیابان
چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

وله ایضا

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگیست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگیست

برادران طریقت نصیحتم مکنید
که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگیست

دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع | که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم | مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیاد کار کسی آمن نسیم صبا | گرفته‌ام چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که می‌برد پیغام | بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه تو دانی که من نمی‌دانم | فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق | سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

ایضاً له

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت | تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش | گر در آیینه ببینی برود دل ز برت
جای خندست سخن گفتن شکر پیشت | کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد | تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای | تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت
بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست | نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد | تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود | تا به زنهار که پریشانی مویی زبرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی | زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت

وله ایضاً

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست | خصم را پای گریز از خم میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آید | هیچ مجموع ندیدم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست | و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
این چه لطفست که در صورت انسانی نیست | وین چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست | آنچنان هست که در چاه زنخدان تو نیست
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آمد که مرا چاره ز درمان تو نیست
اگر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چکند بنده که فرمان ببرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست
سعدی از بند تو سر گر بدر آید هیهات / بلکه عیبست بر آنکس که بفرمان تو نیست

ایضاً له

در ره عشق از تن درستی خوشتر است / ملک دل ویرانی و مستی خوشتر است
عقل می‌بندند در رکن ثبات / عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گران‌باران به سختی می‌روند / هم سبکباری و چستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و فرمان دهی / می‌نماند تنگدستی خوشتر است

وله ایضاً

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / از گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من می‌جویم / مجلسی نیست که بی طلعت مه‌رویان نیست
بار با ناخوشی دوست بیاور که مرا / خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست
آنکه زر اندوده همی پاره که دلبند منست / کس ندانم که چنان در طلبش پویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت بنهد / نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی / کادمی نیست که میلش به نکورویان نیست

ایضاً له

روز هجران ... ای جان ... / از چشم ... غم سیلاب ...

[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد — وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادیم — کش سر بنده پروریدن نیست
دست در خون عاشقان داری — حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی تو این خیره مبند — سیب سیمین برای چیدن نیست

ایضاً له

ز من مپرس که از دست او دلت چونست — از او بپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تن درست را چه خبر — که اندرون جراحت رسیدگان چونست
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکنند — فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را — مرا خیال کسی کز خیال بیرونست
خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی — که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست — ترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد — مرا بهر چه تو گویی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زدست که می مخورید — بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست
کنار سعدی از آنروز کز تو دور افتاد — ز ابر دیده تو گویی کنار جیحونست

وله ایضاً

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست
روی تو بازار آفتاب شکستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ بازنشستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست
این یکی از دوستان [illegible]
وان دگر از عاشقان [illegible]
دیده و دل [illegible]
دیده ندارد که دل بمهر تو بستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق / پیش کسی گو کش اختیار بدستیست
با چو تو روحانیی تعلق خاطر / هر که ندارد دواب نقش پرستیست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد / نیشکرش در دهان تلخ کبستیست

ایضا له

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد / بترک خویش بگوید چو خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو با هم آید جوست
نمی‌رود که کمندش همی‌برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی / ازان بپرس که چوگان نسبت ازان کی گوست
چراغ چون نشیند کان مجلس را / رواست گر همه خوبی کنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم / که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سر آید سعدی را / بدوستی که نگوید حکایت دوست
بآب دیده خونین نبشته قصه حال / نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

و له ایضا

طرب از دست خوبان سلسبیلست / ولیکن جان مشتاقان سبیلست
نمی‌دانم رطب را چاشنی چیست / همی‌دانم که خرما بار نخیلست
نگارستان صاحب دلفریبش / نه در حنا که در خون قتیلست
الا ای کاروان محمل برانید / که ما را [illegible] بر پای جلیلست
ازانست [illegible] سر از وادی لیلی / که مجنون را دو لیلی [illegible]ست
کمند [illegible] بر پای مشتاق / [illegible] چه سبیلست
بیا تا [illegible] گنبد خضرا [illegible] / روا نیست [illegible] سبیلست
[illegible] بایست / [illegible] حیران دست
چو [illegible] در راه او پای علیلست / دگر چو [illegible] فتنا[illegible]
حبیب از آنجا که [illegible] خلیلست / [illegible] نقشبند [illegible]

اگر چه ما بطاعت در پیادیم | از ایشان کی فتح آید همیلست
بدیل و چو پیشان که ندو بیدن | ولیکن شاه را یاری به پیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی | سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

ایضا له

تب فراق که داند که تا بچه حدّست | مگر کسی که بزندان عشق دربندست
بگفتم از غم تو راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهرگسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست | بخاک پای تو آن هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست | بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی | بزیر هر خم مویت دلی پراکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست | بیا و بر دل من بین که کوه الوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق | گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

وله ایضا

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت | بر در دشمنان زنم حلقهٔ آشنائیت
سر بنهد بسلطنت بنده فرونهاد او | گر تو گدا کنی پسند نوبتی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود | چون پس پرده میروی آتشه و دلربائیت
گوشهٔ چشم رحمتی بر صف عاشقان فکن | تا شب تیره روان و روز رو بجدائیت

[illegible]

ایضا له

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست | بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم
ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پرورد
ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست

هر کرا خاطر به روی دوست رغبت می‌کند
با گلستانش نخواهد بود جز با کوی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست
روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

دشمنت با من نمی‌خواهم که آن بدبخت را
این عقوبت بس که بیند دست ما بر پهلوی دوست

هر کسی را اول الصحرا سیر و باغی سیر و
هر یک از بوی بهار خوش شد و ما از بوی دوست

کاجکی این باغ یا بستان که تحسین می‌کنند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

ایضاً له

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست
هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست
نتواند ز سر راه ملامت برخاست

کی شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست

گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت
یا صنوبر به کدام آیین و قامت برخاست

دی بیانی بتکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

وله ایضاً

فریاد من از فراق یار است
و افغان من از غم نگار است

بی روی چو ماهت ای پری روی
رخساره من به خون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو
از دیده همیشه در کنار است

درد دل من صد لب بشکست
جانم ز فراق بیقرار است
کس را ز غم من آگهی نیست
ای در همه جهان ... تا بیارست
از دوست ... روز ... ما
زان جان و دلم همی فگار است
سعدی که ... شکایت آورد
... دی ... از تو زار است

ایضاً له

کس چشم ... دل ... تیر آورد
خوش چشم عاشقان ...

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند / آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست

خرخداوندان معنی را نشاید در سماع / اوش سنغی باید تا برون آید ز پوست

بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر / هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود / باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفت را که [illegible] / زیر هر مویی سری بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار / حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

ایضا له

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت / که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد / آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند / چون بدیدند زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب ملامت نکنم مستان را / که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در حرم بود که مرکز نه بهم دل الجمال / عبرت کز نظر من این همه بیداد برفت

آخر این جور میان بسته افتادن چرا / چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که کسی مست شود / که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند / رصدیق نه بود آن که بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی / که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

وله ایضا

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیباست بزیبایی بالای تو نیست / شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

سخن بد بست [illegible] انتظار [illegible] / [illegible] دیدن و طلبکار تو نیست

[illegible] عیسی [illegible] کالبدی بی جان است / آدمی نیست [illegible]

آنکه گویند که [illegible] / صبر گفتی بکنم ولیکن علاجم [illegible]

چون [illegible] از [illegible] / سخن سعدی [illegible]

[illegible] / [illegible] طاقت [illegible] دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری | سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

ایضا له

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست | یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس | که حرامست بر آنکس که نظر طاهر نیست
هیچکس را اگر آن عشق نباشد که مرا | کاینچنین می کشم و بر دگری ظاهر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد | عیب نیست ار که در داغ خجالت ماهر نیست
هر شبی روز و هر روز زوالی دارد | شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر سویم نظری کن که من اندر تن خویش | یک سر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازده دلشده را | چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست
هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید | گر برین دست نگین شده شود نادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی | به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهلست | تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست
التفات همه عالم تو دارد سعدی | همچو کان تو بمصروف بود قاصر نیست

ایضا له

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت | مگر که مرا همان عشق اول است و زیادت
گرم جواز نباشد بپیشگاه قبولت | کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مگر بروز قیامت مرا حساب نباشد | تو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیده‌ام که نظر می‌کنی بحال ضعیفان | تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی | فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت

[illegible] که [illegible] سر [illegible]
بالایست که [illegible] سر [illegible]
[illegible] که [illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

وله ایضا

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست | در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید | تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم | همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس | که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد | آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود | جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدرآیم روزی | تا بگویند همه خلق که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند | داستانیست که در هر سر بازاری هست

ایضا له

بیندار از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
کسی چون تو نبینی کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشه چشم دلاویز | بکشتن میکند گوئی اشارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون صوفیان را | که پیراهن نسوزاند حرارت
جمال دوست چندین سایه انداخت | که سعدی ناپدیدست از حقارت

وله ایضا

تمنا سینه و موزون حرکات دلفریبت | [illegible]

گر ستم [illegible] حوری
[illegible] صورتی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن — چه کنم دست کوته که بنمی‌رسد بسیبت

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای ندانی — که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی — بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

الضا له

مرا خود با تو چیزی در میان هست — وگر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان — وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت — رود تا در وجودم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی — وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح عشقت — ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت — که می‌گوید چنین سرو روان هست

توان گفتن بمه ماننده ولی ماه — نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن — اگر بالین نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان — نه بازاریست کانجا قدر جان هست

وله ایضا

نشاید گفتن آنکس را دلی هست — که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او می‌توان گفت — نه خصمی کز کمندش می‌توان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست

نه از شستان مخمورش ندیدی — که ومت صبر بر پیچد و بشکست

نه از او از سرش می‌توان رست — نه با او می‌توان آسوده بنشست

اگر دودی بود از دل آتشی نیست

ور از خوبی بود دیدم عشقت نیست

خیالش در نظر چون آیدم خواب

نشاید در بروی دوستان بست

نباید چون من بیچارگان جفت

نشاید دل از رندگان جست

نباید دوستی توان بریدن

باخود دوستی بابیست پیوست

باخود دوست ... بود سعدی

ولی از دوست ... نشست

نباید باز ... قفا شست

الضا له

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست | که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقد و قامت سرو | که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر آن کمان ابرو | کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی اگر ببرد | که ولی نیست کان اسیر تو نیست
گو نگیری نظیر من چکنم | که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید | در خور صدر چون صریر تو نیست
همه عالم بعشق بازی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست

ایضا له

هر که صبر اندرو کمند انداخت | بمراد ویش ببایدش ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد | نقره صافی نگشت ناگداخت
هیچ مصلح مگوی عشق زرفت | که نه دنیا و آخرت در باخت
آن جهانت بذکر مشغولم | که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم | که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفه روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت | کین همه شور در جهان انداخت

وله ایضا

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | باز نیاید خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم | پرده برانداختیم کار بانجام رفت

ماه نتابد بروز چیست که در خانه تافت
سرو نروید ببام کیست که در بام رفت
مشعله ای بر فروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر
طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر بهوای [illegible] با [illegible] رفت
[illegible] جهان آن دو عالم [illegible]
[illegible] در طلب [illegible]
تا قدمم [illegible] که تا بقدم رفت
[illegible] بجای [illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
تا دو [illegible] بکام عقل بناکام رفت

هرکسی را نتوان گفت که صاحب نظرست | عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید | یا سیاهی و سپیدی بشناسد نظرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز | گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست | خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه ترست
من خود از عشق رخت فهم سخن می نکنم | هر چه زان تلخترم گر تو بگویی شکرست
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بند پایی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست | ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

ایضا له

1 هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون دیدن لبت جان بخش دلفریب | گفتا که دید چشمه حیوان و این دهانست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرکو نشان ز چشمه کوثر شنیده | کو را نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری | در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان | هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
ای باد [illegible] از انفاس صبحدم | گویی مگر که طره عنبرفشان تست

صبر من [illegible] ... [illegible]
هیچ [illegible] من [illegible] در میان
[illegible] عشق [illegible]
سعدی [illegible]

فی حرف الدال

[illegible] که چندین [illegible]
اینجا [illegible] صاحب نظرند
[illegible] بگفتی
پس در طلب [illegible] که بیاسایند
[illegible] از طلب [illegible]
[illegible] بیش [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]

صد مشعله افروخته گردد بحوالی | آن نور تو داری که دوا معتقدانند
من قلب لئیمم تو بها داری و صحبت | ونیان بچه قیمت که پیش تو لئیمانند
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت | چون هیچ بدیدند که صاحب غرضانند
ونیان که بدیدار چنان میل ندارند | سوگند توان خورد که بی عقل و حسانند
دانی که بجفا میروم از دوست ز بهشت | حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم | میگویمت از دور دعا گر برسانند

فی مدح الاتابک محمد بن سعد بن | فی مدح الاتابک محمد گوید

نیاز ای خداوند اقبال و مهد | بتخت همایون و بخت ممهد
معیشت زمان ناظر اهل ایمان | گزین خدا یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان | شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی | پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران و گردن فرازان | بزنجیر سبق الایادی مقید
سر خسروی بر زمینش نهاده | همه نامداران دریا و سرمد
کمی بنده پرورانه شنو از سعدی | که بخت جوان باد و جاهت مجدد
نبود است تا بوده دوران گیتی | بابقای ابنای گیتی معود
نبو بهمی ماند این ملک دنیا | نشاید بر و تکیه بر هیچ مسند
که انصاف را این دولت دهد کام گیتی | که نامت بگیتی بماند مخلد

ایضا له

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل
با آن همه خار سر برآورد
[illegible]
قاصد که پیام [illegible]
[illegible]

بیچاره کسی که در فراقت / روزی به نماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار / هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبعت / شور از متمیزان برآورد

ایضا له

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند / نه چنین صورت زیبا که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند / تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند
آنکه گویند به عمری شب قدری بود در / مگر آنست که با دوست به پایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید / حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس / که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز / خواب می‌گیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری / که نه پوشیده توان داشت و گفتن یارند
علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند / بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی / باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا به بستان ضمیرت گل دولت بشکفت / بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

وله ایضا

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند / کو مرهمست اگر دگران نیش می‌زنند
این صورتی که پیش تو خوبان فرنگ ... / همچون طلسم ای نگار ... نشسته‌اند
یک بار اگر بخرامی به بوستان / بینی که سرو را ز قامت خجل کنند
نخست ... جور ... / آن متعقد شوند که شکر می‌پراکنند

ای نفس که باد صبح بامداد روز / ... مردم بنشیند
کاشیان ... دل ... / تا لب ... بنشیند
یار ... چشم ... / ... بنشیند
... کار ... صنعت / ... و لیکن ...
جام ... / ... بنشیند
صندوق ... شوق ... / ...
حسن ... / ... بنشیند
... سر ... چشم ... / ... او
گو ... / ... بنشیند
... دیده سعدی ...

ایضا له

بیفکن خیمه تا محمل برانند / که همراهان آن عالم روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند / برادرخواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل / که یا ایشان نمانی یا نمانند
بس آن بهتر که اول و آخر خویش / ببینند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق چندی / هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد می‌خواند / که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته برکن زین گوری / ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت / که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید / که چون جلاب در حلقت چکانند
چنین سقمونیای شکر آلود / ز داروخانهٔ سعدی ستانند

ایضاً له

توانگران که بجنب سرای درویشند / ضرورتست که هر وقت از او بیندیشند
توئی توانگر چون از عطای درویشان / خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آید / که دوستان تو چندانکه میکشی بکشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران / که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان پاکبازم / که از محبت با دوست دشمن خویشند
مرا بلعل شیرین جواب تلخ دهی / چنانکه صاحب نوشند صاحب نیشند
تو خاکساری و تسلیم بندهٔ سعدی / که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند
بکوی عشق تو مسکین حریص و تو درست / که ترک مرد و جهان گفته‌اند و درویشند

وله ایضاً

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد / علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی / نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / ز بس که عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

بجوی نیز و دایم بجای که همی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست / خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
شمال را که دهد ... حال غنچهٔ عشق / ببرگ‌ها بشکستند و بار پیوستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری / جواب داد که آزادگان تهی‌دستند
برادر عقل رفتند یار بسیار / که هر دو بیخبران دو جهان ندانستند

و له ایضا

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند / یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند درین مشتی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هر چه ثباتی و بقایی نکند / گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی / که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان / حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند
ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست / دیگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز / گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند
این سراییست که البته خلل خواهد کرد / خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
ای که پای از سر نخوت ننهادی بر خاک / عاقبت خاک شوی و خلق برو می‌گذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق / تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بیخار میسر نشود در بستان / گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز / مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

ایضا له

[illegible] ز بلا پیشتر / [illegible] کمان [illegible] بگریزند
گرفتگان [illegible] / [illegible] بگریزند
[illegible] سوختگی [illegible] / [illegible] بگریزند
گر اهل معرفت [illegible] / [illegible] جام [illegible]
[illegible] صوفی [illegible] / [illegible] بگریزند
[illegible] ای [illegible] / [illegible] ایشان بگریزند
رضای [illegible] / [illegible] بگریزند
[illegible] غم [illegible] / [illegible] ایشان
[illegible] مقصودی [illegible] / [illegible] بگریزند
[illegible] عالم [illegible] / [illegible]

اگر هلاک سعدی به تیغ غربت نیست / علاج باشد چونی که در دبستان ریزد
طریق ما سر عجزست و آستان آداب / که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

ایضا له

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند / گرم بود آفتاب خیمه بر دوش? بلند
طفل گیا شیرخوار شاخ جوان گو ببال / ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند
یا تماشای باغ میل چرا می‌کند / هر که ببیندش درست قامت سرو بلند
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق / قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه / هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون / تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که بپیوند عشق جهد کند در کنار / بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان خوش نباشد هستی / ور قبل دوستان پیش نباشد گزند
آنکه سرش می‌کشد جان ز ملکش? نه تلخ / می‌کند التفات تا که به تیغش کشند
سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست / تا کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

وله ایضا

شاید این طالع میمون که بفالش دارند / هر دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
کو در آفاق چنین شیء که توان دید / مگر آیینه که در نقش جمالش دارند
عجب از نوام عشقش که بهیچش? ولی / این همه میل که با دانه خالش دارند
نه همین کوکب در عشق بماند حسرت / آن خیالی که توقع تو وصالش دارند
غایت آنست که سر تیغ جو بداخی افتاد / تا کجا سعدی به نوا تا بالش? فهمند

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست / [illegible] دارند
همه آشفته که اندر دل [illegible] / [illegible]
[illegible] تو [illegible] / [illegible] دارند
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] وصالش [illegible] دارند
[illegible] معشوق [illegible] / [illegible]
حال سعدی [illegible] دارند
[illegible]

ایضا له

[illegible] صاحب [illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد | من نیز بر آنم که همه شهر بر آنند
اهل نظر آنند که چشمی ببرد دوست | با روی تو از دیده گری بی‌بصرانند
قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا | بعد از غم رویت غم دیرینه خورانند
ساقی بده آن کوزه خمخانه به درویش | کانها که بمردند گل کوزه‌گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست | افسوس بر آنان که به غفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری | کز هر طرفی طایفه منتظرانند
اینان که به دیدار تو در رقص نیایند | چون مردی اندر طلبت جامه درانند
سعدی به جفا ترک محبت نتوان کرد | بر در بنشینم گر از خانه برانند

وله ایضاً

شرف نفس به جودست و کرامت به سجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی به جهان غره مشو | که محالست درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت و فقری و پریشانی حال | صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش | که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست | که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان | خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند | ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر | که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا به ثریا به عبودیت او | همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
گر کسی [illegible] | هیچ [illegible] مقصود

[illegible] بنشین و ملامی مکن
گرت ایمان درستست بروز [illegible] بود
سعدی که کلید در گنج سعادت
[illegible] بسجود

ایضاً له

[illegible] یار من بی من ز داغ
[illegible] اندر باغ
[illegible]
دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]

عقل با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست / تا قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد

عافیت می بایدت چشم از نکورویان بدوز / عشق می ورزی بلا و نیکنامی در نورد

زهره میدان نداری چون زنان در خانه باش / ور بمیدان میروی از تیرباران بر مگرد

مجلس ما بر نخیزد تا بپایان مجلس و السوخت / شمع می بینم که اشکش میدود بر روی زرد

با شکایتها که دارم از شبستان فراق / گر بهاری باز باشد پیش بعد الورد ورد

مرا در دی چو سعدی میکند اندوه نهال / چون گل لاراست طیبی میکند دارو درد

ایضا له

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند / من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند

پیش از این گفتند کز عشقم پریشان شد حال / گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر کنار / جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته اند

تا چه بر غم کم حکایت پیش عنقا کرده اند / یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند

دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند

دیگر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند / حال سرگردانی آدم برضوان گفته اند

داغ پنهانم همی بینند و مهر بر مهر / آنچه بر اخوانی ظاهر دیده اند آن گفته اند

در نگفتندی چه حاجت کاب چشم و رنگ روی / ماجرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند

پیش از این گفتند سعدی دوست میدارد ترا / بیش از این دوست میدارم که ایشان گفته اند

عاشقان دانند حال عارفان و اهل دل / این سخن در دل فرو آید که از جان گفته اند

وله ایضا

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند / بلبلان را در سماع آورده اند

ساقیان لاابالی در طواف
هوشیاران را بمجلس برده اند
[illegible]

تا جهان بودست صحبتهای گل | از صحبت آن خار آزرده اند
عاشقانرا کشته می بینند خلق | بشنو از سعدی که جان پرورده اند

ایضا له

نشاید که خوبان بصحرا روند | همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحرا ولیک | نه انصاف باشد که بی ما روند
نباید دل از دست مردم ربود | چو خواهند جایی که تنها روند
ببستند دل از باغبان بوی گل | که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فریاد عشاق از خطا | گر این شوخ چشمان بیغما روند
همه سرو بالا ببالا خمید | که در پای آن سرو بالا روند
بسا هوشمندا که در پای عشق | چو بی عاقل آیند و شیدا روند
بسازند بر آسمان پیلتی | اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی درین گل فرو رفت و بس | که آنان که در روی دریا روند

ایضا له

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند | گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب دامن دوست | اگر فرو گسلانند در که آویزند
مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست | که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب | که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
قضای وقت بدست آر و دیگران بگذار | نه آفتست [illegible] باشد ار برانگیزند
مرا که با تو مشتاقی آرزو افتاد | روا است گر همه عالم بجنگ برخیزند

[illegible] جام ز تیغ [illegible] نیست
گر بلاست [illegible]
حلال باشد [illegible] ایشان [illegible]
بسا طاسعدی [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible] سرمستی داریم
[illegible] نقش دیوانه ایم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برادران

باران لطف را زبان گفتن منتست | تو گوش دار که با جملگی بگفتار زند

کز نیستی بهشتی و باز بر خاک | مرو که همچو تو در زیر خاک بسیار زند

گرانی گیتی ازان نیخ روز نوبت | که بلند زند و بانیای خویش گکدارند

طمع مبند و دنیا پر هوا و هوس | که بر شود و مکرش خاک بر سر انبار زند

وجای بد مکنم ربیدان که سگیمان را | بدست خوی بد خویش در گرفتار زند

بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود | نیرزد آنکه وجودی خود بیازارند

ایضا له

آفتاب از کوه سر بر میزند | ماه ازان انگشت بر در میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش | هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکند در خون یار | تا نپنداری که خنجر میزند

یاسمین رویی که سرو قامتش | طعنه بر بالای عرعر میزند

روی چشمی دارم از نوزدن | لیکن کبر می نیزد آن زر میزند

عشق را مشتاقی باید چو شمع | تا چنین سنگ بر سر میزند

انکس و یاران نرستند انکس | نوشش میکنند و نشتر میزند

در بروی دشت بستن شرط نیست | در بر بندی سر بدر میزند

سعدیا دیگر قلم فولاد کن | لیکن سخن آتش بنی در میزند

وله ایضا

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد

تماشا باغ جهت حسنش عاقبت | هر که در خانه چو تو سروروانی دارد

[illegible] چنان صبح دارد
کار ازان رفت [illegible] دارد
[illegible]
سعدیا [illegible] دارد

ایضا له

این کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد | ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می برد
شیراز مشکین میکند چون نافهٔ آهوی ختن | گر باد نوروز از سرش بوی بصحرا می برد
من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان | کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما می برد
بر طاس دوری میزنم تنگی لحظی ام | چون خادم چشمم گویا صوری اعضای برد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی | دیدار خوبان اختیار از دست دانای برد
چون حلقه در گوشم کند در لطفش وعده | دیگر چو شب نزدیک شد چون ان دریا می برد
حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی | من خود برغبت در کمند افتاده ام تا می برد
دل برد و تن در داد دام ورسکیند استیا | کافر نه اندیشید ازین یا میکشد یا می برد
هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او | دیوانگان عشق را دیگر بسودا می برد
وصفش نمی اندیشم پس پای شیرش | سعدی بشوخی میکند گوهر بدریا می برد

وله ایضا

آنکه نقشی دیگرش جایی مصور میشود | نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد | بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگر از تلخی نمی آید شراب جور عشق | تا ز دست دوست میگیرم شکر میشود
دل بجانان ده بدل در بر گیر و یار بهر یار | گر بدین تقصیر دستی تن میسر میشود
هر کرا در سر بود این شیوه سودا ولیک | بلبل اگر در بند می افتد سخنور میشود
عیبها دارم بدین آتش که نتوان دم زدم | کاندرونم گرچه میسوزد همیشه تر میشود
تا نفس باقیست یکی یاد دگر کس خاطر نیست | بازمی بینم که دورا فاق در دفتر میشود

الخوبی از سعدی میبرد وقت
بعد ازین چون شیر میتوان چمن بیت
دل را بعشق آورد سوی تا کی
چون لب تو دهان و نعل می شود

ایضا له

اینک دنیا بر او کار مبسم آید
وصال چون انکه بر دم
بر دست بالا حوا شی
جوان لبه تا میرود
نیم زشتم دو دست آمد
کر نیش نعل نکوند کا تابید

کرم دوست به هر روز کار مختلف | امید هست که خارم ز پای مسکین برآید

کرم حیات […] نماند این غم و […] | مگر که پیر در بلبل […] گل برآید

بسی که در نظر آید خیال روی تو ما را | چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید

هزار وعده […] دادیم و بار […] | ندانم این ز رحمت ز طالع که برآید

ضرورتست که روزی بگوید […] بیت | جهان بگرید سعدی که آب از کمر آید

ایضاً له

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید | جان رفته است که با قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او | گر به صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم | پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی بیش نکردیم و طمع میدارم | که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند | روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من طلبت | در تو مطبوع بود گر همه احداق آید

سهو از آن جای که فضلت بکجای مقیم | که اگر با تو رود حرمتش از ساق آید

قصه گر باد صبا می‌نبرد بر دل ریش | هم چنان است که آتش بحراق آید

گر تو صد بار ملالت بکشی جان بفشانم | تو گر از دور ببری اگر جفت و گر طاق آید

سعدیا هر که بنالد ز کسی جان و فغان | بر آن منت که در حلقهٔ عشاق آید

وله ایضاً

هر که از جنت او بس می می‌آید | آخری […] ملکی می‌آید

[…] که […] | […] ملکی می‌آید

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

بخت این کند که با من برگشته [illegible] / هم خنده عیش باشی و هم [illegible] بماند

هر کو سر مویی ز تو دارد به حقیقت / دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبی / چون خاک شوم باز به تحقیق برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق / گویند که نالیدن بلبل به چه ماند

گل با همه بر دست که فرشد دو سه روزه / بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هر ساعتی این فتنه نو برخاسته از جای / برخیزد و خلقی به تحیر بنشاند

در حسرت آنم که سر و مال همه بار / در روی منش افشانم و دامن نفشاند

سعدی تیغ در پیچ و دلیری و ندانند / فریاد که کس با یک شد یار بماند

ولە ایضاً

ای ساربان آهسته رو کآرام جانم می‌رود / وآن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود

من مانده‌ام رنجور از او درمانده‌ام مهجور از او / گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون / پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود

برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری پرآتشم کز سر دخانم می‌رود

با این همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند به گل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود

بازآی بر چشمم نشین ای دلبر نازنین / کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم / وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود

صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من / گر چه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا / طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

ایضاً له

[illegible] گفتار نباشد

این [illegible] و دیدار نباشد

[illegible]

[illegible]

بشنید و [illegible] خلق [illegible]

اندوه [illegible] واقف اسرار نباشد

می خواهم و معشوق زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهلست بحی ز من اگر دست رسانی
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

ما مست توانگشت بدین صحبت و گفتار
هر الب و دهان شکربار نباشد

والله که گویند حسابی تو باید
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

در پای کسی در خانه فروشند تمنی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در چین کلالست عجب نیست
کو وقت بهارش سر بازار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد

جانی بسر کار تو کند سعدی و عمری
کان یار نباشد که وفادار نباشد

ایضاً

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کرد فلک گفت حکم تو بود
بدین سخن نتوان رفت در معنی فرزانه

نه رنگ عاشق بیچ در دل آرد عود
که صیقل ... صفا سیاهیش نزدود

بخواند ... داشت نگه دو رحمت
پرست دیده مسکین و دیدنش فرمود

نصیحت ... گر طلق بر خود اندود
خیان ... وجد آتش که چون بفزاید

قلم بنابر امر همی ... نعمت
اگر تو خشم کنی ای پسر دگر شود

کند ... عبادت نبود در بر خلق
نشسته بود که آخر جهت ... چو دود

[illegible]
... قدر است ... هر که بها آورد
از دست ... نفس ... فرمان ...
... اصلاح ... سعدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... نباشد طمع ... سعدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و له ایضاً

ایضا له

آنکه ترا آرزوست دیر میسر شود
وین چه سریرا در سرست عمر درین سر شود

تا تو نیابی بفضل جهد ما باطل است
در پیش پای در طلبش سپر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
زان همه آتش کباب سوز دلی تر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت
گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نکنی دوستی وارو طرف ما کمی
حقه همی کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری
سنت پرهیزگار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند تا نگیرند دست
هر که کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصور شود در دل ما نقش دوست
همچو تو نقشی نگیم در نظر مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر عشقش بگوش همچو دف ازبر شود

وله ایضا

بحسن دلبر ما هیچ در نمی‌باید
جز این دقیقه که با دوستان نمی‌پاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزه خون میرود در حسرت آن
که او بگوشه چشم التفات فرماید

بیا که دم بدمت یاد میرود خرسند
که یاد آب بحر تشنگی بیفزاید

امیدوار تو جمعی که آدمی نمایی
اگرچه فتنه نشاید که آدمی نماید

نخست خونم اگر میروی بقتل مرا
که گر زنی ز دیده دام بگشاید

نه طاقت نوایی که سر بپیچد از خشم
... سر که نشیند برآید
نه تاب چشم بماند که ... تنهایی
سخن نگفتی کسی ...
جمال دوست ...
... سعدی ...
... عشق ...
... باید
ضمان قتل ... سعدی
... باید

ایضا له

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی زیبای تو دیدن در دولت بگشاید

صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد
وین ملاحت که تو داری همه غمها بزداید

رشکم از پیرهن آید که در اندام تو پیچد
زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید
پیش لفظ شکرینت همه انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

دل بشخصی بنهادم پس از آن دل تو دادم
هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید

با همه کس بنمودم خم ابروی که تو داری
ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی
آن که روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند
پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه خطاست ولیکن
نظری گر بربایی دلت از کف برباید

وله ایضا

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

ای لعبتی چو لولی در سرو و گل نروید
وین شاهدی در ماه و خور نباشد

گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم
با تیغ چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیرست حسن بهانه دارد
هر کو نظر نکند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که هستی از سر عشق خالی
در پایه جمادست او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ورنه بهیچ مذهب از تو گذر نباشد

[illegible] تا [illegible]
[illegible] نماند [illegible] صبح [illegible]
جایی که [illegible] نفس
تا عهد بست عاشق [illegible]
از ذوق اندرونش [illegible]
[illegible] سحر نباشد
[illegible] سعدی
دل [illegible]
الا [illegible] نباشد
تا نشنوی ز دور [illegible]
تا لفظ [illegible] چنین اثر نباشد

ایضا له

وله ایضا

بسیار سالها بسر خاک ما رود | کین آب چشمه آید و باد صبا رود
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | [illegible]
[illegible]
[illegible]
سا[illegible] کین که [illegible]
دایم [illegible] از آن [illegible]
دردا [illegible] که [illegible]
[illegible]
مانند سر [illegible] که [illegible] یار رود

الضیا له

بلبل بیدل نوایی میزند | باد پیمایی هوایی میزند
گر نمی‌بینم برون سرای | اندرونم مرحبایی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود | چون بر آن باد صبایی میزند
گرچه دریا را نمی‌بینم کنار | غرقه حالا دست و پایی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی | تیر بر دیوار سرایی میزند
آشنا یار از جراحت سرمست | زانک شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست او در خون من | پادشاهی با گدایی میزند
بنده‌ام گر بیگناهی میکشد | راضیم گر بی خطایی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی | می فرستد یا قفایی میزند
ناپسندیده است پیش اهل رای | هرکه پیش از عشق رایی میزند
محتسب گو چنگ میخواران بسوز | مطرب ما خوب نایی میزند
دود از آتش میرود خون از قتیل | سعدی این دم هم زجایی میزند

الضیا له

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود | تا بشنود حسود و دو ویران با دو کی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن | کان رنج و بحیم همه پیش اندکی شود
آنرا مسلمست تماشای نوبهار | کز عشق بوستان و گل بستان یکی شود
ای مفلس آنچه در سر تست از هوای گنج | یا تب ضرورتست که در حمله کی شود
سعدی بدین کمند بدیوانگی فتاد | گر دیگری بشنود خلاص بزیرکی شود

دنیا حریف سفله و معشوق چون وفا نیست / چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود

امیدست حال تنگ تو دیدن به زخاک / تا جان نیارزین که برآید بخار رود

بر سیلهای چنین عمل ممتحنات نیست / سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگر به دستگیری دست کرم / گر تو کرم فزاید و بر ما خطا رود

ایضاً له

تا حال منست خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چه کنیم گر نباشد

آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد

گویند چو انتظار بینی / تا مشغله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سرست ما را / وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار / گر کوی تو ره بدر نباشد

چون روی تو دلفریب و دلبند / در روی زمین مگر نباشد

در پارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بکشتن سعدی / جانی از تو عزیزتر نباشد

وله ایضاً

رها کردن نتاودن ما غم نیست / که در خلعت بر از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزی / که سرو از خجلت پیشت خم نباشد

صبا [illegible] جهان دلنشان وی / [illegible]

که دوست [illegible] / [illegible]

سخن [illegible] / [illegible]

که با این [illegible] / [illegible]

که [illegible] آدم [illegible] / [illegible]

سخن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

که [illegible] / [illegible]

که عیب [illegible] / [illegible]

نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار ز روی غم نباشد
حدیث دوستی با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

وله ایضا

چه کسی که هیچکس را به تو بر گذر نباشد / که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که به دوستی بریم و ز راه خبر نباشد
بکن ارچه میتوانی که ز حد گذشت زاری / نه چنان بیابی که دری دگر نباشد
ز غمت نشسته بودم که نظر کنی بحالم / نگهی که چشم مستت خمار در نباشد
همه شب این چه شیم که خیال تو درآیم / نه بخواب و نه بخسپی که بخواب نباشد
چه خوشست مرغ که جهانی ... / من و مرغ صبحگاهی که بانگ سحر نباشد
ز من ای کنار دوارم که بسوزم از عقوبت / نظری که سر ببازی سر ز نظر نباشد
قمری که دوست داری همه روز دل بدو ده / که بتیغ خون بریزند که از آن خبر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او / سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد
شب و روز رفته باید قدم وفاداران را / چو بماهیی رسیدند و ز کشتی خبر نباشد
و دقی کز آن سعدی سخنی چنان نوشتی / ورقی درخت طوبیست چگونه تر نباشد

وله ایضا

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد
بر وی التفات می‌نکنی / سرو بر گرد چمن رفت آزاد
آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت به منتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد

... نقش دوستی بست
تا چه کردی ... که پیمان شکست باد
... [illegible]
... [illegible] ... داد
... [illegible]
... [illegible]
دل ... [illegible]
عقل با عشق بر نمی‌آید
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دست از ... [illegible]
خاک ... [illegible] ... باد

انکه هرگز بر آستانه عشق | پای ننهاد او چه بستر نهاد
روی در خاک رفت و سر عجب | که رود همچو من ز دین و هوس بر باد
مرغ وحشی که می‌رمید از قید | با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند | سعدی از دست خویشتن فریاد

ایضا له

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد | یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری بر قدمی رفت | بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح | گر بر دل عاشق نهد بار نباشد
آنک در از دوست بجوید همه مشتاق | با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی | چون خاستن و گفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری خلق همانست | کانجا که ارادت برسی انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی | کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیبست ولیکن | شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران است | در بند نسیم خوش اسحار نباشد
از آنکه جلادت نبود یوسف صدیق | جایی بفروشند که خریدار نباشد

وله ایضا

حدیث عشق بطومار در نمی‌گنجد | بیان دوست بگفتار در نمی‌گنجد
سماع انس که دیوانگان از او مستند | بجمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری | ورع بخانه خمار در نمی‌گنجد

چنان نشسته‌ست یار در دل تنگ
که بیش صحبت اغیار در نمی‌گنجد
[illegible] در نمی‌گنجد
[illegible] در نمی‌گنجد
[illegible] در نمی‌گنجد
[illegible] در نمی‌گنجد
[illegible] در نمی‌گنجد
[illegible] در نمی‌گنجد
[illegible] در نمی‌گنجد

بچشم و دل نظرت میکنم که دیده و سر / ز برق شعله دیدار در نمیگنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی گفت / که در میان خبر دیدار نمیگنجد

ایضا له

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد / فرمان عشق بردن عقلم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ور نه کدام قاصد پیغام ما گزارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پایی که برنیاید روزی بسنگ عشقی / گوییم جان ندارد یا دل نمیسپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقست و صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی گذارد
ز نرم چو پیش باران از دست یار سیمین / بر دل خوشست بر تیغم مرهم نمیگذارد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

ایضا له

سوزش بلبلان سحر باشد / خفته از صبح بیخبر باشد
تیرباران عشق خوبان را / دل بیچارگان سپر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند / هر که زنده‌ست در خطر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد / مگر آنکس که بی‌بصر باشد
آدمی را که جان معنی نیست / [illegible] جانور باشد

(حاشیه)
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

چون شب آید همه را دیده بیارامد و من | گفتی اندر بن مویم سر نشتر می‌شد
این نه می بود که دور از نظرت میخوردم | خون دل بود که از دیده به ساغر می‌شد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم | پیش چشمم در و دیوار مصور می‌شد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی | مدعی بود اگرش خواب میسر می‌شد
هوشش می‌آمد و [illegible] | می‌بدیدم ز خیالت نه برابر می‌شد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت | گاه چون مجمره‌ام دود به سر بر می‌شد
یارب آن صبح کجا رفت که ما [illegible] | نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسست | ور نه هر شب به گریبان افق بر می‌شد

ایضا له

در پای فنا رفتن ثابت قدمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زر و [illegible] از خویش روا داود | درویش کم آزارش با خویشتنش باشد
زنهار که در خود بین این [illegible] خالی | شاید که مسلمان این [illegible] می‌باشد
گر جمله صنمها را صورت تو بایستی | شاید که وجود ما مثبت عدمی باشد
با آنکه اسیر از کشتی و خطا باشد | بر کشته نظر کردن نوعی کرمی باشد
رقص ار نکنم [illegible] امروز نخواهم شد | لیکن بطرب گفتم خاموش نمی‌باشد
هر کو همه عمر خویش [illegible] کلی باشد | داند که چرا بلبل در ناله همی باشد
کس خرم [illegible] واقف نشود سعدی | الا کسی کو را المی باشد

وله ایضا

در من این هست که [illegible] می‌رود | گر جهان [illegible] معشوق و کسی می‌نرود

[illegible] شکر [illegible] نرود
صبر [illegible] که از صبح [illegible] نرود
گر نه بالای [illegible] خود [illegible]
[illegible] که با جان [illegible] نرود
[illegible] نرود
عیب [illegible] که از خون [illegible] نرود
عیب [illegible] سر [illegible]
[illegible] نرود
[illegible] سر [illegible] بیم [illegible]
[illegible] نرود
[illegible] نرود
سعدی [illegible] نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ شهر / هیچ دل نیست که دنبال نظری می‌رود

زخم شمشیر غمت را به شکیبایی عقل / چند مرهم بنهادیم و اثر بیش می‌رود

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم / مهر مهریست که چون نقش حجر می‌رود

موضعی بر همه آفاق ندانم امروز / که حدیث من و حسن تو خبر می‌رود

این که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی / چند گویی که مگس پیش شکر می‌رود

وله ایضاً

زانکه که بدان صورت خوبم نظر افتاد / از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد

گفتم که به عقل از همه کاری بدر آیم / بیچاره فرو ماند چو عشقش به سر افتاد

یکدم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع / کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم / چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت به در افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش / مشتاق چنان شد که چو من بی‌خبر افتاد

هان تا لب شیرین نستانند دل از دست / کانکس از غم آن کو دگر دست از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش / دانند که اندر تن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن / با رستم دستان بزند هر که درافتاد

ایضاً له

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد / مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هرگز ز دوری روی دوست صعب نیست / شمع دلش را شعله‌ای بگیرد

طالب عشقی ولی چو موم به سستی / سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

... سعدی

[illegible]

آدمی را که خارکی در پاست | زود طرفه جا بود باشد
گو ترش روی باش و تلخ سخن | زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند | مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را | مرغ عاشق بریده پر باشد

ایضا له

سرمست نگارانه بگلزار برآید | غلغل ز گل و لاله به یکبار برآید
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان | زین غنچه که از طرف چمن بار برآید
آب از گل رخسار او عکس پذیرفت | وآتش بسر غنچهٔ گلنار درآمد
سجاده نشینی که مرید غم او شد | آوازهٔ او آتش از خانه خمار برآمد
ظاهر چو کرامت نبود اوصاف عارض | از خانه میان بسته بیازار برآمد
در خاک چمن بیدل سعدی دو نشان | اندر نظر هر که پری چهره وار برآمد
من عهد بستم از روز شدم کز غم عشقت | در پای جمال تو به بازار برآمد
کام دلم این بود که جان در تو فشانم | آن کام میسر شد و این کار برآمد
سعدی سر آرزو تماشای خراب او | گر باغ دلش بی گل بار برآمد

وله ایضا

سرو بالایی بصحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ از او خرم شود | گو برامش کردن آنجا میرود
میرود در راه و دوران از قفای خاک | مرده میگوید مسیحی میرود
آنچنین بنشسته در هر یک دل | گر بدانستی چه بر ما میرود

ایضا له

[illegible]

ایضاً له

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود | مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست | بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
در من کجا کسی همی باشم غریب نیست | عار من اگر بخیل تو آید گدا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی | کین پای لایقست که بر چشم ما رود
در هیچ موقعم سر گفت و شنید نیست | الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری | عیبش مکن که بر سر مستان قضا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش | بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمی‌کنی از سر هوای گل | در پات لازمست که خار جفا رود

وله ایضاً

فراق اولی از رشک نخشیر باید | مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه عهدیت دعا گویم | بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگر چه اهل جهانت بدل خریدارند | منت بجان بخریدم بهای جان بفزاید
مپرس کشته شمشیر عشق را چونی | چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید
بدر که چون تو جگر گوشه از خدا خواهد | چه مایه اشک که گوی نگه شمی آید
تو اگر از در رحمت بروی درویشان | مبند گر تو ببندی خدای بگشاید
بجان سعدی اگر تشنه حلالت باد | تو دیگری که دم از عشق میزنی باید

ایضاً له

فلک را این همه تمکین نباشد | فروغ مهر و مه چندان نباشد

خدایا دشمنش جایی بمیراد — که بخشش خلق بر بالین نباشد

ایضا له

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد — که عیش خلوت بی او کدورتی دارد
مرا مجال سخن گفتنست بحضرت دوست — مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
ستیزه بردن با دوستان همین مثل است — که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد
مرا که گفت دل از یار مهربان بردار — باعتماد صبوری که شوخی دارد
جواب داد بدانکس نشست و خواست بدوست — که از همه برخواستن نمی یارد
درست ناید ازان مدعی حکایت عشق — که بر جراحت تیغش زنند بر خارد
بکام دشمنم آید و همچنین مگذار — کس این کند که دل دوستان بیازارد
بیا که در قدمت اوفتم اگر بکشی — نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز داند گفت — مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

وله ایضا

که برگذشت که بوی عبیر می آید — که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گمگشته میدهد یعقوب — مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دست رفتم و میدیدکان بپوشید — که زحمتهای نظر بر بصیر می آید
همیشه آمد و خصلم بطبع سیگوید — نظر بهر که که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط — که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
نرو ز دست تو ناوکم که دیده دوزم — وگر مقابله بینم که تیر می آید

[illegible] سعدی که من اندازم
هزار جامه [illegible] بر می آید
بعاشقی که تو دادی [illegible]
[illegible] آید [illegible] اسیری آید
که [illegible] بیکران [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] می آید
[illegible]

ایضا له

[illegible]

آدمی که اگر آهنی بود شخصی / در التهاب خیالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر / سزد که مادر گیتی به تو پسر نازد
کمان چفته ابرو کشید با من کوش / چو لشکری که به قتال صید می‌تازد
کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ / کدام سرو که با قامتت برافرازد
درخت میوه مقصود از آن بلند است / که دست قدرت کوتاه ما درو یازد
مسلمش نبود بار عشق و رندی / مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ / که مطربش بنهد بعد از آنکه بنوازد
خلاف رای تو هرگز نباید از سعدی / دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

وله ایضاً

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد / ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی / صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلت بیانت قند است یا دُرها / تا در برت بگیرم گفتم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا / لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش تا شد بدین لطیفی / حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهان است شاید که خون بریزی / با یار مهربانت شاید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل / در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی / گو برگزین که ما را بر کس گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا / تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی به هیچ علت چشم از تو برنگیرد / الا گرش برانی علت جز این نباشد

ایضاً له

[illegible] از منظر برآید
کام دل [illegible] تا بار آید
اگر آن یار [illegible] [illegible]
[illegible] آید
[illegible] [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] باز آید
[illegible] [illegible]
[illegible] برآید
[illegible] بستان [illegible]
اگر این داغ [illegible] باز آید
به دل [illegible] باز آید

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم
هیچ شک نیست که از روی چنین یار آید

هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس
آنکه محبوب منست از همه بهتر آید

گر تو باز آیی و بر دیدهٔ سعدی گذری
هیچ شک نیست که منظور بآغوش آید

ایضا له

کسی که روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آدمی که دو چشمش بجا و کمال است
لبش بجنبد و بر جانت آفرین خواند

اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمهات بنشاند

چه روزها که بشب آوردم بشطرم
بسوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بچند حیلت شبی فراق بگذارم
وگرنه همت آن روز هم بشب ماند

جفا و سلطنت میرسد ولی نشنید
که گر سوار درآید پیاده درماند

بدست چشم از خاک آستان بر کسی
وگر بیفکنم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگوشش کنی جان افشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

وله ایضا

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند
ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند

دهن که دوستی تو بیش هر که با یاری
گرش بتیغ زنی روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

همی نفسی با دوستی کنی
که باد بو تو ننگ نفس نکند

درد است که اجازت نیست و قوتی [illegible]
[illegible] که بسی کمن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

ایضا له

[illegible]
[illegible] این [illegible]
وان [illegible]
آن [illegible]
[illegible]

آشکارا نپسندد و گر آن روی چو ماه / گریه آید که چه بر خلق جهان میگذرد

آخر ای یار دردمند بمان از سر لطف / بر ما آی همانی که زمان میگذرد

صورت روی تو ای ماه دلارای جهان / صورت حال من از شرح بیان میگذرد

یاد کر باد صبای سحری باز آید / عمر می‌بینم چون برق یمان میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده / دود از آنست که وقتی بزبان میگذرد

ایضا له

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / اینچنان جای گرفتست که مشکل برود

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع / تا تحمل کند آن لحظه که محمل برود

چشم حسرت زده و اشک فرو می‌گیرم / که اگر راه دهم قافله بر گل برود

ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست / همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود

موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست / که عجب دارم اگر تخته بساحل برود

سهل آنکه بشمشیر عتابم بکشت / قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب / پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست / مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود

گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال / چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد / پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدیا عشق نبازد چکند ملک وجود / حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر / مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

وله ایضا

[illegible] که چنین میگذرد
[illegible] عیش چنین میگذرد
[illegible] جان [illegible]
[illegible] میگذرد
[illegible] چنین میگذرد
[illegible] میگذرد
[illegible] میگذرد
[illegible] چنین میگذرد
[illegible] عاشق [illegible]
حیف باشد که [illegible] چنین [illegible]

هر کو در شهر دلی دارد و دستی و دهد — تا کمان قصد اگر خود به کمین میکند زه
گر کند چشم بیاور کمند حکم رواست — پادشاهیست که بر ملک یمین میکند زه
سعدیا گوشه نشینی کن و خوش باش همی — شاه آنست که بر گوشه نشین میکند زه

ایضاً له

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد — آخر این غوره نو خاسته چون حلوا شد
دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین — بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
کی بر آورد خوش این لطف و بالا [illegible] — مردم از عقل بدر برد که از کو پیدا شد
عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت — آدمی طبع ملک خوی پری سیما شد
شاخکی تازه در آورد و به دیبا بنشست — چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد
پر نشد چون صعوه از خانه رعنان — که نه در حسرت او دیده ما دریا شد
عقل گفتم ازین بس [illegible] نشین — گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سر انجمن در پوست — وقت خوش بود و بخندید و دگر رعنا شد

وله ایضاً

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
فی حلالست کسی را که بود خانه بهشت — خاصه از دست حریفی که به رضوان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه ماند گویی — من بگویم به لب چشمه حیوان ماند
تا به سر زلف پریشان تو مجموعست — روزگارم به سر زلف پریشان ماند
چکند کشته عشقت که نداند غم دل — تو مپندار که خون ریخته پنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد — زینهار از دل سختش که به سندان ماند

نادر افتد که یکی مثل تو صاحب نظر
نادر افتد که [illegible] سلطان ماند
تا کسی در بلد [illegible] دارد از [illegible]
[illegible] که چون [illegible] که به پایان ماند
[illegible]
[illegible]
[illegible] که به پایان ماند

ایضاً له

[illegible]

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش شد

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که پیراهن سیم یا بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

ندانم از آن شب که چون روز شد
کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتیم و دشمن همان است و دوست
نماند آن تحمل که سعدی خموش بود

بخواهش مگر دیده سعدیا
زبانی بدین گرمی امروز کان دوش بود

مبادا که گنجی به بیند فقیر
که بود انتظار خسرو صبح نوش بود

ایضا له

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید

میان انجمن از اهل او چو آرام یابد
مرا سرشک چو یاقوت بر کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلی به نسبت من امروز روی تو هیهات
هزار سال اگر چه چمن بهار آید

خسان چو رند را ز باغ وصل او ورد
مرا که گلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار وصالی که سعی آن بود
نه از میان سر مستی خمار آید

هزار ناله ز یاران بمنزلی انداخت
که راه صبح که بی تو ز یار آید

فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند
بهار وصل ندانم که کی بیار آید

دلا اگر چه بمحنت ز داغ هجر بسوخت
چو بر امید وصالست خوش کار آید

سبا ز تحمل همی رسید دل را ست
به بار از بس ... بار آید
که صبح از شب ... بدر آید
... ز دیده ... بار آید
... و دلم ... آید
... ز ... بار آید
ز ... آید
... خدا ... سعدی را
... جهان ... کار آید

وله ایضا

چندان آرزو رسیدم که ضعف ... زبان آمد
و رضوان ... حکایتش بر زبان آمد

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
الا ای جان به تن باز آ و گر نه تن به جان آمد

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آمد

چو روزی بخت بگشاید و مشتاقی چه حد آید
حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آمد

چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه برون آمد
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی در میان آمد

من این گل را و منت می‌نهم از بوی
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آمد

نسیم صبح را گفتم تو با او جانبی داری
کز آن جانب که او آید صبا عنبرنشان آمد

کنون دست ار که وقتی نیاید تا شکیبایی
نه آن نیکی که چون آتش درانداری به جان آمد

خطا گفتم نیارامی که چون شوخی کند عذرا
نمی‌باید که وامق را حکایت بر زبان آمد

قلم خاصیتی دارد که سر تا پای بر کاغذ
دگر بارش نفس باید به سر چون دوان آمد

زمین را باغ و بستان از العشق و نوروزی
نباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرفت جانان بگیر و دل برو ای دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

ایضا له

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان قدم خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
نظری معاف دارند و دوام روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد مرده کار ز اثر صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودی
نه کسی نعوذ بالله که در او صفا نباشد

تو خود ای گدای شهری ز دو تشان ببری
گر اندران ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفتی چو شمع استخوان بسوزد
نه چو شمع هیچ بخشی جز از فنا نباشد

[illegible] نشست یک بر هم
اگر دو دیده دو روی [illegible] نقیبان شب
[illegible] بهیا جوانان باشد
[illegible] حدیث دوست میان
[illegible] بلا نباشد
[illegible]
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible] نباشد
[illegible]
[illegible] نباشد

وله ایضا

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با حریفی دو که از ایشان نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
وان همه صورت زیبا که بدان دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی به تبسم بگذشت
که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود

علم الله که شقایق بدان لطف و سمن
نه بدان بوی که آن سیمبر و بدان لالا بود

فتنه سازیش در دهن شور انگیخته
نفس عیسویش بر لب شکرخا بود

من در اندیشه که تحجّر گویا ملکست
یا بت پیکر سروی ملک سیما بود

دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

وله ایضا

ناچار هر که صاحب روی نکو بود
هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار
کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود

ای چون تو گوی برده ز خوبان روزگار
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

سودی چنین دریغ نباشد که در دکان
بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارم تعلقی
نه آدمی که صورتی از سنگ و روی بود

من باز نتوانم گرفت از تو چشم
گم کرده دل به آینه در جست و جو بود

نرمی بباید از دل سختم نفس تمام
چون ناله کسی که بسی [illegible] بود

سعدی سپاس من که [illegible]
گر دوست نیکوان [illegible] بود

ایضا له

که پندارم نگاری بهتر از ما را | وزین در هم بهشتی گویا در آید
سواران حلقه پیموده نتوانند شوخ | هنوز از حلقه‌ها دل بیسر باید
چو یاران اندر حدیث سعدی مجلس | مغنی را بگو تا کم سراید
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد | ولی گر گفته سعدیست شاید

ایضا له

هر آن ناظر که منظوری ندارد | چراغ صبح را نوری ندارد
چه کار آید بهشت آن مدعی را | که میل حور زیبا حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا باشد آن را | که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر پیش عیان اندر دوام زلفی | نماند تاب عصفوری ندارد
طبیعت با نمک خندید باشت | که کوسی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی | فغان از دست زنبوری ندارد

وله ایضا

هرکه بسر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مستم ز شراب و خواب و جوانی و شادمانی | هر لحظه پیش روم هشیار بگذرد
هرکه گذر بکند و بکشد و عتاب خویشتن | وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد
گفتم مگوی نشینم چو عاقلان | دیوانه ام بکند چو دیوار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش | در دولت درونم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن خصم خوبان شکسته | رونق غنیمت که تو هیچ خریدار بگذرد

در عاشق بیدل [illegible]
هر کسی که سر [illegible] ندارد
[illegible] نصیحت
آنکه [illegible] عزا [illegible]
[illegible] که از [illegible] بگذارد
[illegible] کشید [illegible]
آستین [illegible] بگذارد
[illegible] طبیب [illegible]
سعدی [illegible] بگذارد
که خاطر [illegible]

ایضا له

[illegible] دل و جان [illegible]
[illegible] دوست دارد [illegible]
[illegible] خلوت [illegible]

روزی آید زهایت آتشم ورنه بادم می‌برد | کاکب و پای تیغ میرد جان شیرین سپید
من از آن صورت پرستیم گر تمنای تو نیستم | هوش من بنشی کر روست انکه صورتنگار
عمر گویند که ضایع میکنی با خوبرویان | دانکه منظور من از عمر ضایع میکند
هر که میخواهد درختی بایستان معنی | بخشش اندر دل بکارد بخشش اندر دل
عشق و مستوری نباشد پای کو در راه من | گر جهان ملامت سر برآوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم تا جوانمردم نمردم | عاشق صادق نباشد کز ملامت
باغ میخواهیم که روزی سرو بالای ببینید | تا ملکت [illegible] و ازغوان
آن چه رفتارست و قامت و آن چه گفتار و قبا | چند خواهی گفت سعدی طیبات

ولد ایضا

[illegible] | گر گلستان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر از خار [illegible] | [illegible]
مروا ید وست که ما میتوانیم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آفرین گر دین و دشنام شنیدن سهلست | چاره [illegible] که مرا با تو بود گفت
چند بسیار بکردم که نگویم غم دل | عاقبت جان [illegible]
آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد | چند گویی که مرا پرده بگیک [illegible]
تشنگان لب [illegible] چشمه حیوان [illegible] | چند [illegible] تو اند

خاصه آن وقت که ...

الیضا له

... می‌کنید
... می‌کنید
... می‌کنید
... می‌کنید

با جوانی دل نمیگفتم بپیری | آب چشمم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زورآزمای چیست | احتمال ار ناتوانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد | با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی در امید روی یار | چون دهانش درفشانی میکند
هم بود شوخی و رندی پیری خلاف | لیکن همه شیرین زبانی میکند

ایضا له

هرکه شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد | یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد | هرکه درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر بطبع خدمتت را کفر فرمایی بکوشد | یا حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد
چون سمعت و شنایی برو پیش منبر | گل همی جنبد بروی شیخ سیف منبر و شد
سعد بازرگان در پای خطر کمتر نباشد | هرکه مقصودش توانائی نفس دارد بکوشد
بر یک چشم می نپوشد در بستان فراق | وین عجب کز زیر دستان بر کنار آب بجوشد
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد | همچنان بیچاره باشد هرچه بر آتش بجوشد
ماه مهمان باشد فتنه انگیز بود | هم کلی در بیت سعدی که چه عقل بخروشد

وله ایضا

هرکه مجموع نباشد بتماشا نرود | یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش | صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصه عالم تنگست | کانکه جایی بگل افتاد دگر جا نرود
هرکه آمد بسفر ملاینده دل بر وی عشق | ز تماشای گل و سبزه و صحرا نرود

[illegible]

ماه رخسار بپوشی تو به یغمایی | تا دل خلق ازین شهر به یغما نزند
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند | هر که او را غم جانست به دریا نزند
سعدیا بار کش و یار فراموش مکن | مهر عاشق بجفا کردن عذرا نزند

عذرا نزند

ایضا له

هر کرا با غمزه مست تو به ستیزان زند | هر که مجموع نشستست پریشان زند
آنکه در روضه عشق آویخته باشد خاری | هرگز آتش که نشد خاطر گلستان زند
سفر قبله درازست و مجاور با دوست | روی در قبله معنی به بیابان زند
گر بیارند کلید همه درهای بهشت | جان عاشق به تماشا که رضوان زند
گر بهشت مست کند بوی حقیقت ز دمی | اندر آن وقت به گل و لاله و ریحان زند
هر که دل بست که هر کس که معشوق تو نیست | مدعی باشد اگر بر سر پیکان زند
صفت عاشق صادق به درستی آنست | که گرش سر برود از سر پیمان زند
به نصیحت دل آشفته نباید گفتن | برو ای خواجه که این درد به درمان زند
به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق | نقش بر سنگ نشستست به طوفان زند
عشق با عقل نمی‌خواست که بیند لیکن | مسیح عیار نباشد که به زندان زند
سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت | شب به پایان رود و شرح به پایان زند

وله ایضا

یا رب شب دوشین چه مبارک سحری بود | کو را به سر کشته هجران گذری بود
آن دوست که ما را به ارادت نظری هست | با ما مگر از روی ارادت نظری بود
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران | کان میوه که از صبر برآید شکری بود

سروش نتوان گفت که خوش سرو ... | روی نتوان گفت که در حسن پری بود
سوختی در آتش ... [illegible] | ... [illegible] ... بود
... [illegible] ... فرسنگ ... | ... [illegible] ... بود
... [illegible] ... | ... [illegible] ... نکویی
... [illegible] ... بود | ... [illegible] ... بود
... [illegible] ... | ... [illegible] ...
در عالم ... ضعف ... | ... مختصری بود
کامروز ... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ... بود
تا ... [illegible] ... | ... [illegible] ...
... [illegible] ... | ... [illegible] ...

سعدی

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی | کاندل برو بند که چو شمع دری بود

ایضا له

یار با ما بیوفایی میکند	بی گناه از ما جدایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا	جای دیگر روشنایی میکند
میکند با خویشتن بیگانگی	با غریبان آشنایی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل	با من او گندم نمایی میکند
یار من اوباش و قلاشست و رند	بر من آن خود پارسایی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید	کان فلانی بیوفایی میکند
کشتی عمرم شکستست از غمش	از من مسکین جدایی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان	آفتی دور سمایی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق	از لبش بوسی گدایی میکند

وله ایضا

یار باید که یاد یار کند	زیرا او خود اختیار کند
زینهار از کسی که از غم دوست	پیش بیگانه زینهار کند
باز یار آن کسی که دامن گل	آن برد کاحتمال خار کند
خانه عشق در خراباتست	نیکنامی در او چه کار کند
هیچ بند هوای نفس مباش	سگ بهر استخوان شکار کند
مرغ بختی بدست شاهی بودش	روز هشیاریت خمار کند
قاصد سعدی عاشقان باید	که به یک شب نه اختصار کند

سعدی بسرای [illegible] نیست
تا در آنجا کسی [illegible] نکند

ایضا له

[illegible]
از [illegible] نباشد که صفت [illegible]
ور تو [illegible] باشد [illegible]
[illegible] نبود دل [illegible] جام
[illegible] نبود دل [illegible] نظر
دعوت منعم [illegible] کلاب
آن عقوبت [illegible]
آن عشق [illegible]
[illegible]
و قصه [illegible]

نقاش که صورتش ببیند
از دوست بیفکند تصاویر
ای حجت جفای بست پیمان
خلقی و چنین لطیف تقدیر
گویند نظر ازان ملامت از عشق
بی فایده میکنند و تحذیر
با جان من از آنچه برآید
خوی که درو نشست بگیرد
عشاق طلب چه عشاق
... بود و دنیا ... چنین
... مراد دوست باید
... مراد خویشتن ...

دل کو بوی آن که بجز دو شده ام	گویم دوای دوست که گویم بگیر
راحت جان ما شد ازان قبضهٔ تیغ	ازو نهانی بگو که گویم که کیست
باخبر از دوست من الا اخیر	مرهم دل ما شد ازان جعبه تیر
عیب کنندم که چه دیدی در وی	کور بود آنکه چه بیند بصیر
چون نبود دل صاحب کمند	آهوی بیچاره و گردن اسیر
هر که دل با شیفته داد چو من	پس که بگوید سخن دلپذیر
ناله سعدی بچه دانی خوش است	بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

الصبا لم

ای صبر پای دار که درمان شکست یار	کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه و ناله و در خون نشست چشم	یارب مرنج خواست که با من نشست یار
چون خاتم کمان صفت از من رمیده شد	چون تیر با کمان کمانم بجست یار
در عشق یار هست مرا سیم و زر دریغ	لیکن آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
سعدی ببند کیش کمر بسته لیک	لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که بی وفایی یار درست شد	در دل شکستن اینهمه که پیمان شکست یار

ولد الصبا

آن کیست که میرود به نخجیر	پای دل دوستان به زنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل	هم سایهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی	از دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمال و خوب صفت و ناز وش	افتاد و چشم جنگ دار و ابرو تیر

سعدی ٣٠

سعدی چو اسیر عشق ماندی	تدبیر تو چیست ترک تدبیر

ایضا له

آمد گه آنکه بوی گلزار	منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان به در برد	بیداری بلبلان اسحار
ما کلبه زهد بر گرفتیم	بیجاده که سیم برد و بگمار
یکرنگ بنشینیم تا بپاید	این خرقه سبز پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت	خفتند و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی و سیم ابرو بودی	تو خلق ربوده‌ای بیکبار
یا خاطر خویشتن نهاده	یا خاطر یار دست بگذار
هر دل که شکار روی بود	معشوق شده ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو هیچ مرهم	هم یار تو بیکشتم به چو یار
من پیش نهاده‌ام که در خون	گر دیده دم و بر کم دم از یار
گر دینی و آخرت بیاری	کین برد و بگیر و دوست بگذار
ای دوست خود بگفتی و بشنیدم	تو پیسیم بیاد و خود بگذار

و له ایضا

شب پروانه‌ای شنیدم از دو لب	در قصد کند بسوز روشن نور
هر کس به تعلقی گرفتار	صاحب نظران بروی منظور
از روز که در حساب باشند	دیوان حساب و عرض منشور
مانیز و عاشق که دوست باشیم	و دیگر همه سوزان نه نقش صور

یار چو تو نوبت باشی
تا کس نکند نگاه در تو
[illegible]
نزدیک نشنوی بصورت
[illegible]

از پیش تو راه رفتنم نیست	گردن بنهم به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبین است	واجب کند احتمال زنبور

ایضاً له

بفلک میرسد از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند	گرش انصاف بود معترف آید بقصور
رخت یار و زنباشد مگر آنجا که تو	از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور
زنده کردن نه عجب گر تو مسیحی باشد	مردگان باز نشینند ز عشقت ز قبور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارند	که شمارا و نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل بکند چشم آویز	هست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری عجب ار کرد	عسلی ور زد و زنار ببندد زنبور
آنچه از غیبت آن دوست بمن میگذرد	نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
همه امروز تو انگشت نمای زن و مرد	من به شیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
تخم امید که بهر دو ده راحی بنشیند	سعدیا غیرت آید نه عجب سعد غیور

وله ایضاً

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار	در پشیمانی چو باید برد حرف و دون کار
هیچ وقت آن نیست آن ساعت که ساعت میرسد	نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
بس ملامتها که خواهد بردن جان از بیم زمین	روز عرض اعمال هر شرمساری هر گنه
کاه دیگر گم شد بودی و ز نبودی در رشته	تا کلک شستند ز آب سعدی بکان سر

تا نیکو نظر نتاید روی تو بسیری نرفت
تا نیکو نظر باشد عفو من بسر ای
همی نغاست جانب سمن
سر کتیبه رنگارنگی
دو نیکو نظر نباشد قرار
تو که باشی نیکو نظر جهل
[illegible]
چشم نرم ای عشق [illegible]
همچو غنچه بسته هم [illegible]
[illegible]
من که بر سر کوی [illegible]
نقش بین یار من دوران
[illegible]
[illegible]
یا سعدی کتابی
تا بتوانی [illegible]

ایضا له

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار / چون نتوان برگرفت دست در آغوش یار

گر دگری را فراغت ز دیدار دوست / من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش و آبست و دود و دیده و آه و دیدیار / چشمه چشمم چو آب می بزند شش کنار

گر تو روا داری ای یار تو بنشینیم دور / گو تو روا می کنی آنچه بیاید بیار

ای که بیازاری از غایت مشتاق یار / چون سگ اصحاب کهف در یار غار

این همه بار جفا [illegible] / [illegible]

تا بپراکنده ایم گردن شیدا [illegible] / گر کشتی [illegible] زنهار

تیغ جفا گر زنی ضربت اعدا [illegible] / روی [illegible] بتر از گور

سعدی اگر داغ عشق بر تو نور [illegible] / فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله ایضا

دولت جان پرورست صحبت آموزگار / خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم / صبح دوم با بدیت سرز گریبان بر آر

دور نباشد که خلق روز گمان میکنند / گر بنمایی بشب طلعت خورشیدوار

مشغله بیهشی گر بشعله بر فروز / تا ببرد از سرت زحمت خواب و خمار

جز تو عشقت نیست خنجر مستی بنوش [illegible] / نا له موزون مرغ بوی خوش لاله زار

بلکه در خنده [illegible] / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهار است خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده دیدار [illegible] / هیچ نگوید [illegible]

ایضا له

[illegible]

ایضا له

[illegible]

روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند
ما به بضاعت بریم پیش کرم استغفار

کار به تدبیر نیست بخت و ور آوری
دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار

بس که خرابات شد صومعه صوف پوشان
بس که کنشت خانه گشت مصطبه [illegible]

مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم به عیب در پی ما اوفتند
هر که دلش مالکیست غم نخورد از [illegible]

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار

آتش فکرت ز عشق می جهد اندر وجود
آب روانست طبع می زند از [illegible]

وله ایضاً

زنده کدامست بر هوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه درویش را
پند خردمند نیاید بکار

هر که بکشتن نهی پیش دوست
به که بکشتن نهی در دیار

ای که دلم بردی و جان میبری
در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر از تو دهی تلخ نیست
کوه اگر از تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نه بیند خلاص
غرقه عشق تو نبیند کنار

در دلم آرام تصور مکن
از سر شوریده خواب توقع مدار

گر گله از ماست شکایت بگوی
ور گنه از تست غرامت بیار

بر سر ما عذر نباشد قبول
تا نه [illegible] نشیند غبار

دل چه محل دارد و دنیا چیست
مدعیم گر نکنم جان نثار

چون تو دگر دوست نیاید بدست
ای که فدای تو چو سعدی هزار

ایضاً له

[illegible] بر جفای ما
یاران بود که صبر کنند بر جفای ما
[illegible]
گر در جفای ما [illegible]
[illegible]
گر در جفای [illegible] خطای ما
[illegible]
[illegible] طریق [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا نفس [illegible] بیابان [illegible]
یاران [illegible] جفای ما
[illegible] کوی دوست
[illegible] آنجا که پای ما
[illegible]

گفتم هوای باغ در ایام گل خوشست / ما را امید نیست و در سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست / گر صد درخت گل بنشانی ببوی یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی / یار قدیم را برسانی دعای یار

ما را بدرد عشق بسی حدیث هست / هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه / بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

وله ایضا

ای بخلق از جهانیان ممتاز / چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازمست آنکه دارد این همه لطف / که تحمل کندش آن همه ناز

ای بمعشوق دست بالایست / مرغ جانی رسید در پرواز

آن صاحب نظر بود که کند / از چنین روی دیده دوختن باز

بخورم گر ز دست تست نبید / نکنم کز خلاف تست نماز

گر بگریم چو شمع معذورم / کس نگوید در آتشم مگداز

می نگفتم سخن در آتش عشق / تا نگفت آب دیده غماز

آب و آتش خلاف یکدگرند / نشنیدیم صبر و عشق انباز

هر که دیدار دوست میطلبد / دوستی را حقیقتست مجاز

آرزومند کعبه را شرطست / که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا نازنین عاشق باشند / که بمیرد بر آستان نیاز

ایضا له

پیوند روح میکند این باد مشکبیز / هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز

شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بریز

عنبر بسای و عود بسوزان و [illegible] بیز

در دوستی [illegible] تیغ تیز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا خود کجا رسد بعقبا نعمت تمام من | من در وی و بر تو و همه کس در وی و گریز
سعدی مدام عشق تو و پای بند تا | پیوندی نکرده که گسیخته شود گریز

وله ایضا

ساقی سیمین تن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار پیمانه نه | پس بگردان شراب زهرآمیز
گاه آزادی و نوروز است | دُرفشانی میکنند و عنبربیز
جهد کردیم تا سبب لا اند | در خرابات و امن پرهیز
دست بالای عشق زورآور | معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمندی کن | بر گرفتی ز راه عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می کنند خون خوردن | مطربان نیز فتنه را ده خیز
توبه را تلخ میکند و حلو | یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هر دمی که دست دهد | در خم زلف دوستان آویز
دشمنان از جمال خود بگذار | تا قیامت کنند رستاخیز

ایضا له

منقلب درون جامه باز | چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می‌بیند | تا بهم اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم | چون توانم که با دو دیده باز
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز

[illegible]

دست مجنون بود و دامن لیلی / روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان / هیچ مطرب نداند این آواز
هر متاعی ز معدنی خیزد / شکر از مصر و سعدی از شیراز

ایضاً له

مبارکتر شب و خرمترین روز / باستقبالم آمد بخت پیروز
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز
مه است این یا ملک یا آدمیزاد / پری یا آفتاب عالم افروز
ندانستی که ضدان در کمینند / نکو کردی علی رغم بدآموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست / ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان دانم که از روز فراقت / نیاسودم ز فریاد جهانسوز
گر آن شبها بلا و وحشت نبودی / نمیدانست سعدی قدر امروز

فی حرف السین

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گفتم مردم دوستان با مهربان و عهد باز / هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول اشتر انکت از من بگوی ای ساربان / تو خواب مسکین بر شتر ما با جرس بیدار و حق
شیرین بطاعت بر مگس چندانکه سعدی میکند / او باد و زیرین همچو من دست و سر اندیش و بس
بیدم چو چندان چیو و اکنون کم بیندم بخت اشتری / گر جستم این بار از قفس بنشانمش زرین قفس
گر دوست بتیغ آید برم با تیغ دشمن بر سرم / من با کسی افتاده ام کوی برد آرام کس
با مهر او بنشستم و می باشد او و غافل شوم / چون صبح می خورشیدم لرزه دل زنی ای [illegible]

[illegible]

فی حرف الشین

[illegible]

داروی دل نمی‌کنم کان که مریض عشق شد / هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد / بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی / کانچ گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوای تن گرفت ای از دوی دل / گوش نصیحتی سعدیا بر حذر از سلامتش

ایضا له

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بی‌خرد / با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست نفس خود چه شکایت کند کسی / سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد می‌کند / گو گردنت بنه منه الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده که نبیند خطای خویش

چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود / بگذار تا بیفتد و بیند بجای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد / تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

وله ایضا

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش

[illegible]

تا به رو نیست آنکه حیران مانده ام ... / صبحی از مشرق همی تابد که اندر ورش

بعد از این ای یار چون تفصیل شمشادی ... / کرده بی نام من سیمین قلم ... نقش

لاف سعدی می زند ... / ساقیا جامی بده وین خرقه بر سر کش

ایضاً له

خطا کردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آرزوی شهرآرای نمائی / دگر بارش کسی بنمودی فراموش

دل سنگینت آگاهی ندارد / که من چون نای سر می زنم جوش

نمی بینم خلاص از دست فکرت / مگر افتاده ام تا هست و مدهوش

بظاهر بنده مردم می نمایم / نهادم عشق می گوید که مینوش

مگر ساقی که بستم نامه در پیش / مگر مطرب که بر قولش کنم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان / مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان / تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نگنجی ... / مرا همسر کجا گنجی در آغوش

چه خواهد این فضیحت می کنندم / که سعدی ... اهل ... پرخروش

ولیکن تا چو کارم در سر شد / ... گشت خاموش

وله ایضاً

رها مکنید ایام در کنارش / که داد خود بستانم بوسه از دوش

سمان ... که ... / ... گشتم ... آتش

ولیکن ... / ... بر سر ...

[illegible]

درین روش که تویی گر بمرده برگذری	عجب نباشد اگر نعره خیزد از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی	که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

ایضا له

رفتی و نمی‌شوی فراموش	می‌آیی و می‌روم من از هوش
سحر است کمان ابروانت	پیوسته کشیده تا بناگوش
یکبار بگذار تا ببوسم	چون سنبت میرسد در آغوش
دور از قبلت مقام عدلست	پیش تخت مقابل بنوشش
بیکار بود که در بهاران	گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل که می‌نخفتم	باد سحری ببرد سر و هوش
آن سنبل کردش که کم بود	امشب بگذشت خوابم از دوش
سعدی سخنان تا چه گفتست	الا سخنان خاموش
بشکن که هزار فتنه برخاست	از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو می‌کنی مجالست	کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاه افتاد	یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری	یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت	از من بنیوش و پند منیوش
سعدی همه روز وعظ مردم	میگوید و خود نمیکند گوش

وله ایضا

ز دستها بدهان خندانش	و آتش لعل لب و دندانش

[illegible] چمن سرو روان
همچون [illegible] بنشانش
[illegible] این رفتار
باغبانان [illegible] بنشانش
[illegible]
[illegible] بحالش
[illegible] سلیمانان
[illegible] بیندازنش
[illegible] لب چاه
[illegible] زنخدانش
[illegible]
[illegible]
[illegible] زبانش

ساربانا نشان کعبه کجاست	که بمردیم در بیابانش
بس که بر خاک می‌طپید چون گوی	از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیرست یار عاشق را	که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق	چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی	مرده از نیشتر مترسانش

ایضا له

گر وی از عشق رنجه و خروش	بر سر آتش نه غریبست جوش
پرسشی گو بدو ز اشتیاق	وین عقوبت بگفته بر گوش
بوی گل آورد نسیم صبا نه	بلبل بیدل نشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین دم زند	باز نیاید حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد	خرقه صوفی برد سفیدوش
زر بیاور که راحت ای حسن	بانک برآید بیاد ات که بنوش
از تو بپرسند درازی شب	آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی	تا نفسی داری و نفسی بکوش
هر که نه در پای عزیزان رود	بار گرانست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان	ناله و زاریدنش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او	می‌شنود تا بقیامت خروش

ایضا له

کس ندیدست مشتری و ماه وش	کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش

[illegible]

ایضاً له

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش

بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن
که دوستان خدا ممکنند در اوباش

بدین زمین که تو بینی ملول طبع مشو
که ملکهای زمین هست شیشتان زیر لاش

بچشم کوته اگر عیار در نمی‌گنجد
مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش

کرم کنند و نبینند بر کسی منت
قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش

ز دیکدان لئیمان چو دود بگریزند
نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش

دل از محبت دنیی و آخرت خالی
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش

بنیک مردی در حضرت خدای قبول
میان خلق به بدی و هلا ابالی فاش

قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که از زبان تهی بانگ میکند خشخاش

کمال بخت خردمند نیک نفس است
که سر گران نکنند بر قلندر اوباش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معادست نه بحسن معاش

وگر هنوز حقیقت بپوشند چو شندی
تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش

وزانچه فیض خداوند بر تو می‌باشد
تو نیز در قدم بندگان حق می‌پاش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش

که بر رقیعت ترصیع بلعل و در دارد
فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

وله ایضاً

کسی که روی تو دیدست و کار جان بیش
من یکبار از دهان و سوای تاب ...
سر از دست بکرد و من که بود این ...
چون دوست آمده تقرار و وصل ...
از تو بی‌ناس و تقوعات و میان ...
چون منعم بر تو که خود ... مسعود
خیال و ... از عصای ... جمع ...
کسی که دوست چو ... گرفتار ...
ما دل یکدست ... رضای ...
همه سلطان ... که ... رفتار ...
عشق ... انسه ...
... بمهر ...

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر
کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو به در حجره بیاویز چو میش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن
کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند (بر بتان مهر مبند)
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

وله ایضا

هر که نامهربان بود یارش
واجبست احتمال آزارش

هر چه آن محتشم بخواهد گفت
گو بگو از لب شکربارش

طاقت رفتنم نمی‌ماند
چون نگه می‌کنم به رفتارش

کشته بند عشق زنده کند
گر ببیند که زد دگربارش

از سخن گفتنش چنان مستم
که ندارم جواب گفتارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند
پرده برداشتیم ز اسرارش

دوست گر من به خدمتش برسم
خود چه خدمت کنم به مقدارش

چشم دیوانگیست مردم را
ز آمدن رفتن به دیوارش

گنج بیرون نیاوری سلطان
تا نهندی میان بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

ایضا له

هر که نازک بود دل یارش
گو دل نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ میگوید
که تحمل نمیکند خارش

[illegible] سر [illegible]
ور نصیحت کنی [illegible] بودی
[illegible] دل [illegible]
تا فدا کردمی به [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] نقد [illegible]

سعدیا گر بجان خطاب کند | ترک جان گیر و دل بدست آرش

الصبا له

یاری بدست کن که بامید راحتش | واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسراپرده وصال | ای باد صبحدم خبری بیار از ساحتش
یاران چو من ستاره ام از دیده ها بریخت | روزی که صبح چهره شود در صباحتش
هر که که گویم این دل ریشم درست شد | جور دگر کند نمکی از ملاحتش
هر چه آن فصیح گفتند یار دوست روی | داند که چشم دوست مستغنی از فصاحتش
بیچاره که صورت دیدیت خیال | فی دیدن خیال نشد انشراحتش
با چشم نیم خواب تو چشم آید همی | آن شیوه‌های کس نخندد از وقاحتش
رفتار شاهد و لب خندان روی خوب | چون آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که داد رهای همه شکوان داد | عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

۲ فی حرف العین

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ | چون دوست می‌دهد به تفضل موافقی
کین بلبل منقش بکند روزی این درخت | وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دو دید و خشک شد و گل شکفت در رخ | بلبل ضرورتست که نوبت دهد به زاغ
بس سالکان باغ که دوران روزگار | گردست خاکشان همه دیوارهای باغ
فرداشنیده که بود داغ نسیم ورا | خود وقت مرگ می‌بنهاد مرد داغ
بس روزگارها که برآید بکوه و دشت | بعد از من و تو ابر بگرید بسی ساغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن | میراث ...

سر کلک سرد و باری کنی او شمس و نور
گین یاد بار نامه ز چین ... و ایاغ
سر نشوی بنصیحت ... صدق
گفتم دو درا ... بسوی ... باید

وله الطیب

ای دل کار ... که نصیحت کند قبول
تن درس ... گرم ... عشق
با عقل ... چشم ... مصطفی
جای ... انصاف من بده
افزود دل ... رو و ... زلول
هوس ... وصل ... تو

کفتم هنر بود که نه در خاطری لیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول

روزی مگر ببوسم و در پایت اوفتم
پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول

گنجشک را که صحبت شاهین آرزوست
بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول

عقلم نه زنده ماند و [illegible] الهوی
یا منتهی و دگر که فی النفس لا ترمل

ما را نظر تو در همه عالم نظیر نیست
گر دیگری بضاعت من جاه و قبول

ای پیک نامور که خبر میبری بدوست
باری اگر بجای تو من بودمی رسول

دوران [illegible] سر بسیم [illegible]
[illegible] بمردم [illegible] فضول

سعدی چه پای [illegible] غم عشق
عیار دوست بسته نباشد مگر جهول

ایضاً له

چشم بد دور ای بدیع شمایل
یار من و شمع جمع و شاه قبایل

جلوه کنان میروی و باز نیایی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست
روی ترا از خداست فرض دلایل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون
عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل

بعد نباشد میان عاشق و معشوق
سد سکندر نه مانعست و نه حایل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند
هر دو برقص آمدند سامع و قایل

گو همه شهرم نگه کنند و ببینند
دست در آغوش یار کرده حمایل

دور بآخر رسید و عمر بپایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد
ره نتوانم دگر بهیچ وسایل

بلکه بگویم حکایت غم عشقت
این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

وله ایضاً

[illegible]
سرو بپا آمدی [illegible]

[illegible]
گل از عارض تو [illegible]

[illegible]
ای باد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل

به جورم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
که قتلم خوش همی‌آید به دست و پنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخسباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

مرا تا پای می‌پوید طریق عشق می‌جوید
بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل

عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیی و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

ایضاً له

من ایستاده‌ام اینک به خدمتت مشغول
مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول

نه دست با تو درآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت
که روی نیز بگردی ز دوستان مقتول

من آنم از تو نه آنی که بودم اندر عهد
به دوستی که نگردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا گناه خود است ار جفای تو ببرم
که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق
علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد
که می‌نویسم و در حال میشود مغسول

من از کجا و نصیحت کنان بیهوده‌گوی
حکیم را نرسد کدخدایی بهلول

حدیث عشق نگفتن نمی‌توان آخر
مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول

اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان
که گر بضعف برانی کجا رود معزول

[illegible] ز دو چیز سعدی نگریزد [illegible]
[illegible] ز دست [illegible] ولی [illegible]

ایضاً له

[illegible] نکو روی تن مشغول
[illegible] از جان و دل [illegible]
[illegible] بیماران
[illegible] دیدار او [illegible]
که با ما بود [illegible] شهریاران
[illegible] چو [illegible] تحمل
[illegible] جای دیگر
[illegible] بیا [illegible] عدول
که [illegible] کلام [illegible]

چنان تصور معشوق در خیال منست / که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق / چنان شدست که فرمان حاکم معزول
شکایت از تو ندارم که رشک میآید کر / گرفته خانه درویش ها دشته نزول
بران بساط که منظور مهربان باشد / نکو رقیب کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دوست و قربت غمخوار / چنان موافق طبع آمدیم که ضرب اصول
مرا که عاشقی و دوست را که معشوقی / چه نسبت است بگوئید قاتل و مقتول
برابر گوش تو باید حکایت از لب خوش / دریغ باشد با درست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست / چه جوش سود و تبوانم که در جهان مشغول

فی حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم / که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد / بیا تا سر بدین در برگذاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی / جز این نعمت دری دیگر نداریم
سزاواریم اگر بندی و بخشی / وگر نه آنکه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آوریدی / چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی درون عقل و ایمان / وگر نه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما / همی روزی بغفلت می گذاریم
نه گویم خدمت آوردیم و طاعت (محبت) / که از تقصیر خدمت شرمساریم
میاور تن ازو در کار لطفت / بمنت تا امیدی بسر نگذاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر / که مسکین موی پریشان روزگاریم

[illegible] کار ما را / درون [illegible] بر کناریم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سعدی / [illegible]
[illegible] / بیا تا سر [illegible]

الطیبات

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در رفتن و باز آمدن رایت منصور
تا بار دگر دیده که بوس بساط
چون ماه و شب چارده از شوق برآمد
شکر شکر عافیت از کام حلاوت
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم
وقت است به دندان لب مقصود گزیدن
دست فلک آن روز چنان آتش تفریق
المنة لله که هوای خوش نوروز
دشمن که نمی‌خواست چنین کوس بشارت
سعدی ادب آن است که در حضرت خورشید

بر فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم
وآواز درای شتران باز شنیدیم
روزی که در آن ماه چو نو می‌طلبیدیم
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
با کوه و بیابان مشقت ببریدیم
کان شهد که بی‌حسرت انگشت گزیدیم
در خرمن یار دگر چو گندم بطپیدیم
باز آمد و زنجیر زمستان بریدیم
همچون قلم آتش [illegible] گمان بودیم
گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

الصا له

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
خیانت دوست میدید اگر کم روزی فراق آید
دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه بربندم
تو اندر بوستان باید که پیش سرو بنشینی
رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
فراق سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
[illegible]

قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
و گر دیده همی افتد بر آن بالای فتانم
و گر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
خلاف من بکن گر فرصت و دامن [illegible]
یکی را نیز افکندم [illegible]
که گر یکبار [illegible]
شب هجرم [illegible]

[illegible] در دو ماند
[illegible] که در عالم [illegible]
[illegible]
وله الصین
[illegible]

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی
ور نه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کز نظرت برگردم
یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر بر آتش بنهی صد ره و گر بگدازی
زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو از خود نپسندی و به سنگم برانی
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم

خدمتی لایقم از دست نخیزد چه کنم
سر بجز نیست که در پای عزیزان بازم

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
مشتهر زین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب
که همه شب سحر و چشمت بفکرت بازم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم بچه درمان سازم

م ایضاً له

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بران جمالم

الحمد خدای آسمان را
کاخر بمراد او بنالم

خوابست مگر که می‌نماید
یا عشوه همی دهد خیالم

گیرم بجستیم و بود سپیدروزم
وین گل بشکفت صبح شامم

امروز بدیدم آنچه دل خواست
و بود آنچه خواستست بکامم

اکنون که تو روی باز کردی
یارب چه خبر کرد حالم

یا نامی که از شنیدن دوست
بگرفت ز خویشتن ملالم

از روز وداع از فراق چند
دل بار نشنید از وصالم

و شکایت تشنگی که بردم
در چشمه عشق نیز زلالم

[illegible] آدم بار
جان بر [illegible] ندارد [illegible]
چون [illegible] بنوازم
[illegible] تو [illegible] عالم
[illegible] سعدی
چون [illegible] عالم
[illegible]

وله ایضاً

اندر [illegible] بمشتاقان بر بستان بودم
[illegible] صورت جان بودم
چون [illegible] بنشینند
[illegible] از [illegible] دیدم
که [illegible] اوصاف [illegible]

بی تو بر دامن گلزار نخفتم یکشب | که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال | ورنه دور از نظرت صورت بیجان بودم
بتولای تو در آتش محنت چو خلیل | گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح | همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت | عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

ایضا

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را | بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من | چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم | حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون | عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند | از روی تو بیزارم گر پشت بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم | وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل | با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم | عشاق نمی‌خسپند از ناله و افغانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد | تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر ز آنم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا | گر جان برود شاید من زنده بجانانم

وله ایضا

[illegible]

ای جلس

ای گلبن بوستان روحانی / مشغول نکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم / از یاد برفت سرو بستانم
آن در دو بستر ار جدا ماند / ور دیده بیوفتاد مرجانم
گویند صبور باش سعدی / بارش بکشم که صبر نتوانم

ایضاً له

از در درآمدی و من از خود بدر شدم / گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار / چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتارش بشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان / مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد / اکسیر عشق بر مسم آمیخت زر شدم

وله ایضاً

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / دزدیده در شمایل روی تو بنگریم
شوقست در جدائی و جورست در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست / باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم

گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب
در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
ما خود نمیرویم دوان در قفای کس
آن میبرد که ما بکمند وی اندریم
سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

ایضاً له

بتو مشغول و با تو همراهم | ز تو بخشایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنان دانند | که منت آشنای درگاهم
تا مرا از تو آگهی دادند | بوجود تو کز خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چون بخندید سخن در افواهم
می‌کشندم که ترک عشق بگوی | می‌زنندم که بیذق شاهم
گر بعید باره دام کنی زین رنگ | نگردم که نعمت اللهم
سعدیا بی‌وفای دوست برو | چه کنم می‌برد باکراهم

ایضا له

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان | تو بجا نشستی و نقشت منتقش در ضمیرم
همه دامی حکیم بندم که بکار درشد پیرم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
بر آمی بیفر رفتم که بجان رسید پیکان | بخدا آنانه بنشینم که که می زند به تیرم
نه نشاط بوستانم نه فراغ دوستانم | بروید ای رفیقان بنشینم که من اسیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | ز زبان خود بگویی که بحسن بی نظیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم
نه تو گفته که سعدی بر در دوست جان | نه بجای بایستی جان چو تو بی کسی ندیم

وله ایضا

بمذهبت نظر حرامست که بسی گناه دارم | چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست ... برکه ضرورتست ... | نه ز دار خشم خود داری بجمال آه دارم
نه موافق منش است دوای خویشتن | ... از نگاه دارم
بمقام ... مستعد ... جهت | ... کند ...
... نیک ... | ... دارم
[illegible] ... | ... دارم
... | ... تو ماه دارم
... | ... صلاح ...
... عاشق ... | ... دارم
... | ... آه دارم
... | ... دارم
که ز عشق روی خوبت ... سیاهی | بکنند دردمندان کله از سیاهی
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

ایضا له

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم | زمن بریدی و با هیچ کس نپیوستم
شکفت ماند دلم از باد روز باغ | که بر جراحت قیامت که [illegible] نشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که با وجود تو عقد نماز چون بستم
نماز بی خبر از روی شمع جانی نیست | نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل | چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا | اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
شنیدم از لب سعدی که این سخن می گفت | که ترک غمزه خوبان بگفتم و رستم

وله ایضا

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد | ما خرقه‌های تصوف قبا کنیم
افتاد و زلت از نظر خلق در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد | ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی جفا نمیکند ایام سست مهر | این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

ایضا له

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم | بس نخواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم | در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
قلب [illegible] در بازار | خالص آنگه باشد که بیرون آمد از آتش سلیم
نفس پروردن خلاف رای دانایان بود | طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

ار نومیدی [illegible] قسمت جحیم [illegible] دل امید | او امید عفو [illegible] آمرزگار کریم
کین گنه کاران [illegible]
سوز دل [illegible] عالم است و [illegible] علیم
در بهشتی [illegible] نعیم
[illegible] سلطان [illegible] رحیم
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible] العظیم
وقت [illegible]

وله ایضا

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم / تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی مغز بود سر که نهادیم پیش دوست / دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل / تا کی مقام خویش بدشمن رها کنیم
چون برتر از مقام ملایک بر آسمان / چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد / خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا بجاه و منعم بزر خرد / ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم
یارب تو دستگیر که آلا و نعمتت / درخور دست نیست زبان را چها کنیم

ایضاً له

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم / چو تو ایستاده باشی ادب است اگر نخفتم
تو اگر چنین از در بوستان درآیی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو به منتها رسید گل برود فراز بلبل / همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی / همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید / بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نه شنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی / نه چو سنگ آستانت که بدیده باز سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد / بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم
ز فراق خون سعدی بحلند بند کانت / تو بگو که تا بریزند و بگو که من نگفتم

وله ایضاً

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش راحت خورشید / که میرود به افق بر چو جیم سیاه ظلام

... دواج سیاه
بیاض ... بسیم اندام
ببینه باز نشیند ... جان ... بر او
دلم بنقش ... دل و جان آرام
وداع ... انقش است
... جهان ... روی کان
سحر ... شبنام
... غنچه و گل ...
که بوی ...
در میان ... انجام
... ابروی ...
تمام ... ساعد کلعذام
... رقیبان ...
در ... آن ... کدام
... آن ...

زہلی

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب / که دیر مست شوم که می خورم بدوام

من آن نیم که حرام از حلال نشناسم / شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

بهیچ شهر نباشد بدین شکر که تو داری / که طوطیان چو سعدی برآوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره در هم / که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

وله ایضا

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم / صانع خدایی کین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر بر روی تو نکنید در جهان / وصفت نیاید در دهان ما ست نکنجد در قلم

گفتم که طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر / می بینمت چون نی شکر شیرین ز سر تا قدم

چندانکه می بینم جفا امید میدارم وفا / چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن / چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون دل ببردی بس مکن مهر خوشان آتش مکن / ما بنده با آن کمین مهر لا تقنطوا صید الحرم

خوارست گل در بوستان بر چهره او کندیده او / سلطنت پیش رویستان فروستانی جم

دل رفت و جانم میرود دشمن جامه بر خود و سیر / سلطان که خوبش میبرد از پا سپاهش حرم عجم

میرفت و میگفت از قفا میزد بشمشیر جفا / سعدی بنالیدی بنامردان نبالند از الم

وله ایضا

چنان در قید محبت پای بندم / که گویی آهوی سر در کمندم

گهی بر درد بی درمان بگریم / گهی بر حال بی سامان بخندم

مرا هوشی نماند از عشق و گوشی / که قول هوشمندان کار بندم

مجال طبع شکر شکست آید بیکبار / خدمت عشق بر صحرا فکندم

بدین سر که دل بر ندارم از دوست / [illegible] ببندم

مده گر عاقلی [illegible] / [illegible]

که جانها در غمت [illegible] / [illegible] پسندم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بلندم

[illegible] / [illegible]

[illegible] آوازم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] / [illegible]

سنان [illegible]

ایضا له

چشم گر از تو بفکنم چشم چو بشکنم | شکر خدا که باز شد دیده و بخت روشنم

هر کرم این گمان برند با تو که دوستی کنم | باورم این نمی‌کند با تو نشسته کین منم

دامن همت از فلک برتر و دوست گو ببین | کین همه لطف میکند دوست بعزم دشمنم

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم | در محله گو فرا توبه مده که بشکنم

گر زنی بخنجرم گر غم دوست توبه کن | نعره و شوق میزنم یار بصحبت رسم

گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست | لیکن همه دگر دوستی لاف دروغ میزنم

چشم این سلامتی بود دلی و آتشی | عشق تو آتشی زد و پاک بسوخت خرمنم

خلقی اگر چو من جمع شوند بتقوقت | با همه تیغ بکشم فرق تو سر نیفکنم

چند فشانی آستین بر من و روز کار من | دست ز ما نمیکند گرفته دامنم

میشنوم که سعدیا راه مخوف میروی | گر نشوم نمیشود صبر و قرار حاصلم

جان عاشق خویش را بار دیگر کسی نبود | من بهلاک خویشتنم لاجرم از خود ایمنم

ایضا له

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام | تفاوتی نکند گر دعا کنی یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد | شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی | امیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

من آن نیم که بجور از مراد دل بکشم | بجستن نرود مرغ پای بسته بدام

بسی نماند که بیخا ... که عاقل | بیچ روز بدنیا کسی نپاید شام

مرا که با تو امان هست منت بالی | حریف خاص نشنید از ملامت عام

شب دراز نخسبم که دوستان صبح [illegible]
[illegible] سیف نیام
[illegible] طمع
[illegible] از حسن و صفت دوا و دام
[illegible] اوراق
[illegible] سعدی [illegible] احکام

وله ایضا

[illegible] که [illegible] نشستیم
خوابا نتوان [illegible] نشستیم
دنیا نتوان [illegible] بنشستیم
با جوف [illegible] نشستیم
پهلوی [illegible]

306

ما گشته نفسیم و پس آوخ که برآید / از ما بقیامت که چرا نفس بکشتیم

افسوس پس از عمر گرانمایه که بگذشت / ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم

دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتند / نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت / ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد / ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت / حیف است دریغا که در صلح بهشتیم

چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان بود / یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز / کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت / شاید که ز مشاطه نگیرند که زشتیم

باشد که عنایت برسد ورنه بغفلت / با این عمل دوزخیان اهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان / یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

ایضاً له

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم / خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم

خرقه پوشان صوامع را و تاجی خاک را / چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم

عقل کل را آبگینه بر زده در پای او فتاد / بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم

پایمرد عقل بود آنگه که عشقم دست داد / پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

تا بخود دم بسته وار اندر کف خیاط صنع / بس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم

تا نباید گشتنم گرد در گنج چون کلید / بر در ابرار و قفل شکیبایی زدم

گر کسی را غیبت واجب بود گو دم مزن / زانکه من دم در کشیدم تا بدانایی زدم

بعد ازین رو بر [illegible] قفل بکردم جو بر / پیش ازین [illegible] رعنایی زدم

گشت سعدی کاردان [illegible] ستم در دیوان وجود / [illegible] بالای [illegible] زدم

ایضاً له

دوش نقشی بسته‌اند در کان دو تقصیر دیدم / از آن نادیدنی [illegible] دیدم

بجان [illegible] اشتم / [illegible] و من

بوقت عهد [illegible] / [illegible] دیدم

جمل [illegible] از آن [illegible] بدی

بکام دشمنم [illegible] دوستان [illegible] دیدم

بجای جو [illegible] که چو [illegible]

مرا بهیچ بدادی خلاف شرط مودت	هنوز با همه عیبت بجان خریدم
بخاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم	ز دوستان بگسستم چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو گفتم از آن زمان که برفتی	که هیچ بی تو ندیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم	مرا ببینی و چون مار و کژدمی که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون تو هیچ ندیدم	زنخ لطافت مردم چه انگبین بمزیدم
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی	من این معامله دیدم که طعم حنظل چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق و ارادت	که هرچه در همه عالم بلاست من ز تو دیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی	شراب نفس حیات گر که من ز دست تو نوشیدم

ایضا له

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم	تا خصم نداند که ترا می نگرستم
روزی بدر آیم من بر پرده ناموس	هرجا که تویی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که بوالهوس عشق نشد	گر خوردن غمهای تو آکنده برستم
این عهد که گفتی بکنم عهد فراموش	گر بشکستی و من بسر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست	از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم
میخواستم از شکستی لا یتوحد	جان نیک چه عذرست الم چه گرستم
چون نیک بدیدم که ندارم سر خودی	بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم

ایضا له

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم	بدان امید دهم جان که خاک پای تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم	بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

جمعی که ... باران ... عالم [illegible]
نظر بسوی تو دارم ... سال ...
بحیلتی ... بسوی تو باشم
... بسوی تو باشم
حدیث ... بکوی تو باشم
چال ...
می ... بسوی تو باشم
مرا به باده ... و دوستان
مرا باده ... بسوی لعل تو باشم
ور از خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

وله ایضا

ز دستم برنمی‌خیزد که یک دم بی تو بنشینم
به جز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ کس بینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست می‌دارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه است در عقلم وگر رخنه است در دینم

وگر شمشیر برگیری سر منت پیش می‌دارم
که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم

برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه پروینم

ز اول مستی آمد در رهم جفای بخت بر دوشم
کنون پای بجنبانش همی دانم که [illegible]

دلی چون شمع می‌باید که بر حالم ببخشاید
که جز دل کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت می‌خاید که سعدی چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از من که می‌بینم نمی‌چینم

ایضاً له

ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم
با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
عاقلان از ما کرانه گیر که ما دیوانه‌ایم

گر صلاح اندیشیان مصلحت و عافیت [illegible]
ما به عشاقی در هر جهان افسانه‌ایم

اندرین ره [illegible] مرد و بر یک جاده‌ایم
اندرین کوی [illegible] هر دو بر یک خانه‌ایم

خلق می‌گویند جاه و منصب [illegible]
گو مباش اینها که ما رندان [illegible]‌ایم

عیب نیست از چشم گوهربین [illegible]
هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم

[illegible]
گر نه از عشقی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر بادهٔ صافیت باید باز گوی
ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

وله ایضاً

شب بخواب اندر نشست [illegible] ای غلام
[illegible] روز نیاید بام
[illegible] وقت صبح [illegible]
[illegible]
مطرب یاران [illegible] مجلس بر دوام
ساقیا [illegible] تا صبح [illegible]
بلبل باغ [illegible]
[illegible]
بلبل باغ سرای [illegible]
در درون ایوان [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

خویشتن آزاد کن چون قوی ترا به بند	مثل تو صیاد در آفاق کمند نزد دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست	سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشوم نام زشت	فارغم اکنون ز ننگ چون بشکسته جام
سعدی از نام و ننگ بر اندیشید چه باک	هر در داغش هست کش غم عشق فزود دام

ایضا له

شب دراز به امید صبح بیدارم	مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که کنج محبت بسوخت هر بارم	که بر دری این دو رسته حق ... بارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت	اگر به قهر برانی و گر ببندی بارم
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی	بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها به شب آوردم و شبم به روز	که با وجود غمت شبی به روز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی	هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم
هنوز با همه بدمهریت طلبکارم	چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم
هنوز قصه هجران و دوستان فراق	به سر نرفت و به پایان رسید طومارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات	مگر اجل که ببندد دهان گفتارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی	حدیث عشق به پایان رسید ...
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست	که این تمام بود وطلب ... اسرارم

ایضا له

سالها در پی مقصود بجان گردیدم	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدم
خود سفر بود و حقیقت که نمیکردم ...	آنکه پا در طلبش هر دو جهان گردیدم

گفته بودم که بگویم سخن از ... نیست
آن رقیبان ... دیدم
وین ... بر ... گردید ...
گفته بودم ... گردیدم
ساقیا باده ... بند کرا
... دیدم
... یار ...
سعدیا ... گردیدم
... کی ...

وله ایضا

... ست ... ازدیم
... گردیدم ... تماشا ازدیم
... که ...

بوستان خانه عیش است ... | تا مهیا زده عیش مهیا زدیم
دگر آن دست در آغوش کند با همه کس | ما که بر سفره خاصیم بغما زدیم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند رحمت ما تا بردیم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را | با مید تو نشستیم و بهر جا زدیم
گر به شمشیر احبا تن ما پاره کنند | به تظلم بدر خانه اعدا زدیم
پای کوبد سر در دیده ما نه چو بساط | گاه گر نقش بساطش بحد و نازدیم
گو تحسن ... جفا روی مگردان از ما | گر گفتمش بروم از نظرت باز زدم
سعدیا شرط وفاداری لیلی است | که اگر مجنون گویند ... دازدم

ایضا

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو | نه پای حیله که در دامن قرار کشم
نه دست صبر که در آستین صبر برم | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
ز دوستان بجفا کشته مروتیست | جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب چون بود بیدار لذت عیش | ضرورتست که دردسر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن بدید آید | کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

وله ایضا

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم | اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست | گو سر قبول کن که بپایش درافکنم

... از روی دوست [illegible]
... دیده ... [illegible]
اول ... [illegible]
[illegible]
چون دل ... [illegible]

از روی نیکوان چه تفاوت کند که من
بیچاره درد میخورم و دم نمی‌زنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم

ایضا له

گر دو رخسار چو ماهست ضمانی بکرم
بحقیقت اثر لطف خدایی نگرم

تا مکرر دیده ز روی تو نیاید اثری
سوزنان صد هزار اند ز سر و پایی نگرم

تو بجان من مسکین بجفایی نگری
من بخاک کف پایت بوفایی نگرم

آشنایی تو و من در دو مسکین صفت
تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم

سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات
در سواد سر زلفت بخطایی نگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدیرا
میروم در سر همت بقضایی نگرم

وله ایضا

گر من ز محبتت بمیرم
دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست
وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان
درمان دگر نمی‌پذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد
در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی
من توبه نمیکنم که پیرم

مگریز ز کمان ابروانت
می‌بوسم و گو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی
در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز
گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که شاید
پهلو بخوشت نشسته بر حریرم

ای [illegible] پس روزگار سعدی
افسانه شد و قصه عجیبم

ایضا له

[illegible] پیغام
[illegible] ایام
[illegible]
[illegible]
[illegible] صحبت
[illegible] پیغام
[illegible] نیست
[illegible] بکام
سعدی نفسی [illegible]

چو دشمنی تو کاز عشق دوست و شمشیر | سطاوعت بگریزم نمی کند اقدام
ملامتم نکند هیچ کس درین سودا | که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم | نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام
اگر زبان مرا روزگار در بندد | بعشق در سخن آید ذره های عظام
بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت | گر این سخن ببرد در جهان نماند خام

ایضاً له

ماه چنین کس ندیده خوش سخن و خوش خرام | ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو نیاید ببای گر تو بجنبی ز جای | ماه نیفتد بزیر گر تو برایی ببام
تا دل آزاد تو شد دیده فرو دوختم | هر چه از این در شماست بر همه عالم حرام
گوش دلم بر در است تا که چه آید خبر | چشم امیدم براه تا که که آرد پیام
دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ | مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
بنده عمرم وری بخرام از در درآیی | تا شب درویش را صبح برآید بشام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم | گر نکند التفات یا نکند احترام
رای خداوند راست حاکم فرمان رواست | گر بکشد بنده ام ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را | سنگ جفا حاضر است گر تو ندانی کدام
گو بسلامت نشی با همه شدی و جو د | ور من بیدل ستان جان بجای سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر | یا رسد جان بحلق یا رسد دل بکام

ایضاً له

من همای ز گردون تو بدیدم گفتم | هم انسست نه پری دانم که در دام نشستم

پر بودی ... سر بر
مرا ز آتش شوق ... روی ... بر من ... سر
مرا تو ... ای رو بع روی ... ره زدم
... نستد ... ... با ... ...
هیچ شکی نیست ... با عمر ... گفتم
... سر ... ... ملکیه
... و ... عمر ... ... هیچ ...
... ...
... ...
... ...
سر وقت ... ...
... ...
... ...
... ...
وانی ار دیده بیابد ...

عجب آنست که با حمت چندین خار
بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم

پیش از این خاطر من جانب هر مشغله بود
تا تو پرده [illegible] ز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

ایضاً له

من چون تو بدلبری ندیدم
گلبرگ چنین ترتیبی ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق
ممکن نبود پریبی ندیدم

وین بوالعجبی و چشم بندی
در صنعت سامری ندیدم

ابروی تو ماه آسمانرا
امکان برابریبی ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت
بر در که چو جوهری ندیدم

چون دُر دو رسته از دهانت
نظم سخن دریبی ندیدم

هرگاه که خنده کرد من بگرانت
ناهید و مشتری ندیدم

وین پرده راز پارسایان
چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق
چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی
من پیر قلندری ندیدم

ایضاً له

من با تو نه در شکنجه بودم
انگشت دمی و فردی از نبودم

دیدم دل خاص و عام بردی
من چون تو دلاوری ندیدم

در خفتن [illegible] کار آرام انداخت
آن تیزه که حلقه [illegible] بودم

عیب [illegible] وگر آن بیگو بمهر این یار
[illegible] زنوب خویشتن شنیدم
کاندر حق [illegible] از و نرسید یار
گفتم که برادرم [illegible] صبور بودم
دیدار که [illegible] رسید از
از چشم [illegible] نشنودم
کاندل [illegible] های باغ
[illegible] و دوای [illegible] در زدودم
آمد [illegible] از محبت
[illegible] رسید و دودم
کانش [illegible] از نکس
وانزد که [illegible] بودم
مشتاق [illegible]

ایضا له

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم
تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم

هر چه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان ز من و من ز تأمل مستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود
با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

بحق عهد و وفایی که میان من و تست
هیچ دانی که بیک جرعه بگیری دستم

من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن
با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه وقتی صنمم گوشه نشینی بودی
تا تو برخواسته‌ای از طلبت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل
نروم باز اگر این بار چو رفتم جستم

وله ایضا

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

وگر فردا به زندان می‌برندم
بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید
که کام دل تو بودی در جهانم

چو دامنهای گل باشد درین باغ
اگر چیزی نگوید باغبانم

بلند اختر شدم از بخت همایون
که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر یارا
بیا تا شرح آن هم با تو خوانم

سخنها دارم از دست تو در دل
ولیکن در حضورت بی زبانم

نگویم تا بداند دشمن و دوست
که من مستی و مستوری ندانم

مگو سعدی مراد از خویش بردار
اگر تو سنگدل من مهربانم

[illegible] سیمین تن [illegible]
[illegible] سرو [illegible]
[illegible] خیالت [illegible]
[illegible] سلامت [illegible]

ایضا له

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم
هر چه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

تا که جور و همیشه غصه کند یار | ملک پری پیکری ندیدیم و بدیدیم
شکر نعمت بهر طریق که بودیم | داغ غلامی دولت بهر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم | در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای | تا تو ببینیم و خویشتن بپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل | با همه عیاری از کمند نجستیم
تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز | جان گرامی نهاده بر کف دستیم
دوستی آن نیست سعدیا که بماند | عهد و وفا هم بدین قرار ببستیم

وله ایضا

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی | که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند | که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی | که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به | شب فراق منه شمع پیش بالینم
ضرورتست که عهد وفا بسر بردم | وگر خطا بسر آید هزار چندینم
نه آدمم که بنالم بکوفتن از باد | چو ریگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم این آسیای دور زمان | بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمدنت تا چو گل ثنا گویم | چو لاله لال بکردی بیان تحسینم
هر اینکه بیش سر پنجه ای نگارین کشت | تو میکشی بسر پنجه نگارینم
چو نافه آهو خورم خبوست ورد گل | برفت در همه آفاق بوی مسکینم

نظر ... زبان آوری کمن سعدی
... حاجت گریه ... بگزیریم

ایضا له

[illegible] از نو برانداخته ایم
ما عیبدار طاق و چشم ... افکنده ایم
سایه سیمرغ همت بر ... افکنده ایم
کز ... ما بی حاصل سپرد
کز طاوتان ... ما افکنده ایم
دل ... باد سر از روی ... افکنده ایم
[illegible] عاشقان ... می کند
محتسب ... عاشقان ... نقاب افکنده ایم
سعدیا ... روی ما ... نقاب افکنده ایم
عارفانند ... وصوفی ... افکنده ایم
اندر رقص و افیون ... افکنده ایم

بحلی

مجلس سعدی خوش است لیکن حلق ... | بار غمی پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران خود پرستی می کنند | ما دهل بر گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم
رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس | کبر او دغا است ما او را بیاب افکنده‌ایم

ایضاً له

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم | چشم بد از روی تو دور ای صنم
روی مپوشان که بهشتی بود | هر که ببیند رخ تو حور ای صنم
حور خطا گفتم اگر خواندمت | ترک ادب رفت و قصور ای صنم
ما بکرم خسرو و مکرمی کرکن | غایبم از ذوق حضور ای صنم
روی تو بر پشت زمین خلق را | موجب فتنه است و فتور ای صنم
سرو نخاسته چون قامتت | ما بنشینیم صبور ای صنم
این همه طوفان که سرم می‌رود | از جگر همچو تنور ای صنم
سعدی از این چشمهٔ حیوان که خورد | سیر نگردد دهور ای صنم

وله ایضاً

من از اینجا به ملامت نروم | گر من اینجا به امید گروم
گر بگفتم سخنی نیک بپند | بیم آنست که دیوانه شوم
گوش من و دل رفته با دار سماع | نتوانم که نصیحت شنوم
همه گویاد بر خسرو من عشق | ور جهان هیچ نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت گفتند | کانچه خود کاشته باشم درو کم
من بیچاره گردن بکمند | چکنم گر بکمانش نروم

سعدیا گفت ... [illegible]
[illegible]
... یارم ...

وله ایضاً

[illegible]

گر از دست رقیبان تو امکان دگر نیست | مگر آن تخت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی گنه بنده بگیرد | گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
هر زمان عاشق گفتار من این قبلهٔ خوبان | چون نباشد که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته‌ام که ترا خوانم و دانم | مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گر چه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم | تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیی که در آن عالم عقبی | همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی | که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

ایضا له

نه دست رسی بیار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
این خسته دلم چو موی باریک | از زلف تو یادگار دارم
من کاندر تو کشیده باشم | اندوه و زبان خار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم | و آتش بدل و کنار دارم
در دل غم تو کنم خزینه | گر یک دل و گر هزار دارم
ای خسته دلم چو موی باریک | از زلف تو یادگار دارم
دل بردی و تن زدی همان بو | من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی بسعدی | من با دو لب تو کار دارم

و له ایضا

ده که در عشق سخنان می‌سوزم | که بیک شعله جهان می‌سوزم

شمع و من پیش رخ شاهبازان
بر من شعله زبان می‌سوزم
... سخت ... پیش ...
سوختم ... فلان می‌سوزم
سر من از عشق ...
... سری در سر ...
دیگری ...
... جان می‌سوزم
شفقت ...
در بازو ...
تا بود یاران ...
... کام از ان می‌سوزم
من ...
... ...
سعدیا ...
... از ان می‌سوزم
سنگ ...

ایضا له

هزار جهد بکردیم که گرد عشق نگردم | همی برابرم آمد خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت | که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم
ببلبلی برسیدم مجال صبر ندیدم | گلی نبود بچیدم هزار خار بخوردم
نباید عیب [illegible] | که بی حکایت دیدار دوست در نوردم
هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری | بهرزه باد هوای مدد بر آتش سپردم
بچشمهای تو دانم که تا رسیم رنجی | بچشم عشق ارادت نظر بهیچ نکردم
چو دشمنی که نکردی چنانک خوی تو باشد | بدوستی که حکایت بهیچ دوست نکردم
مرا که گفت که سعدی بغم ز عشق تو باشد | گر از فراق بمردم درست شد که نمردم

ایضاً له

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم | نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که گرد عشق نگردم | شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم | که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد | دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی | که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم | که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب | که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت | که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن | سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل | اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

و له ایضاً

بیا شبی که در آغوش [illegible]
[illegible]

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
همین دو دیده که امشب تو را همی بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان از آن که برآید از کنار فرات / مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود / اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد / بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

فی حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن / دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی / آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز / یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعده خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند / بنشین و قبای بسته واکن
آن را که هلاک می پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حدیث ناگزیر است / تن در ده و چشم در قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش / دشنام که میدهد دعا کن
زنهار مگو شکایت از دوست / زنها همه روز گو جفا کن

الصیانه

ای روی تو راحت دل من
چشم تو چراغ منزل من
آمیخت محبتت [illegible]
گامیخته اند با گل من
[illegible] وا ویلا
[illegible] مقبل من
ای محنت [illegible]
[illegible]
تا نو [illegible] حاصل من
[illegible] شب دروز
سعدی [illegible] مقابل من
[illegible] بماند
[illegible] دل من
آن جو [illegible] نشست در دل من

بعد از تو نماز نوبت افسوس پس / بر دوده خیال ها طفیل من
هر جا که حکایتی و جمعیت / شکایت تست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین / تا خون رود از مفاصل من

ایضا له

ای کودک خوبروی حیران / در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که گردست / سروی که تو میکنی بجولان
صبر از همه چیز و هر که عالم / کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی / ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار / و امید نمیرود بپایان
ترسم که بعاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد / تا نشکند آن نبات خندان
وی گوی سعادت تست در دست / تا با که در افکنی بمیدان
دل بود و بدست دلبر افتاد / جانست و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد / مادام که هست امید درمان
بی مار نبود دفینه گنج / بی خار نمی‌دمد گلستان
گر در نظری بسوخت سعدی / مه را چه غم ار بریخت کتان
پروانه بکشت خویشتن را / بر شمع چه لازمست تاوان

وله ایضا

بهشت آن یا رخ یا سیب سیمین / لبست آن یا شکر یا جان شیرین
[illegible]
[illegible]
[illegible] زان بوبت [illegible] دست پرویز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]

من از مهر سری گر دارم برگردم — ترا گر خاطر مهرست اگر کین
نگارینا تو شمشیرت چه حاجت — مرا خود می‌کشد دست نگارین
بدست دوستان برگشته کشتن — رفیقا رفتنی باشد بتمکین
بکش تا عیب جویانم نگویند — نمی‌آید مگس در چشم شاهین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست — مبادا آنروز کو برگردد از دین

ایضاله

برخیز که میرود زمستان — بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه — منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوی تا بیکبار — زحمت ببرد ز پیش بستان
برخیز که باد صبح نوروز — در باغچه میکند گلستان
خاموشی بلبلان مشتاق — در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند — در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز — و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروخته‌ست و دستار — بس خانه که سوخته‌ست و دکان
ما را سر دوست در کنارست — اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست — برهم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست — سهلست جفای بوستانبان

وله ایضا

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل — بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

بیرون

چندین بگفتی حکایت شرح این قدر کفایت | باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

ایضا له

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خود همه این جور بود | دل بنهادم به جفاهای فراوان دیدن
عقل بیچاره شد از عشق تو دیدن تا کی | خویشتن بی‌دل و دل بی‌سر و سامان دیدن
جان بر قدمت خاک توان از دو | گر بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید به خواب | تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو لولو است نظر | در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر برین چاه زنخدان نبرد ره روی خضر | کی بیاید آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد | گوی از آن نتوان از خم چوگان دیدن
سعدیا حسرت بیهوده مبر در طلب حسنت | چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

وله ایضا

به خویشتن بود و دلارام بسته در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
به روزگار عزیزان که روزگار عزیز | دریغ باشد بی دوستان به سر بردن
اگر به زخم جفا خسرو قامتی بکشد | چو خود بیاید عذرش نباید آوردن
چه شکر گویمت ای پادشاه شکرگوی جمال | که بوستان امیدم نخواست ثمر دادن
فراق روی تو ای به ز نفس کشتن تو | نظر به روی تو از روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد | ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بی گناه در پایی | بجرم ده ز عزیزان نشاید آزردن

[illegible]

ایضا

[illegible]

چند بشب در سماع جامه دریدن ز شوق / روز دگر بامداد خرقه دران دوختن

زهد نخواهد خرید چاره در نحو عشق / شمع و تر است و شنید شمع تو نیز سوختن

ما کدام آبروی گرد وصالت کشیم / شکر وصالت هنوز می‌توان توختن

لهجه شیرین بسی هست و هان تو / در نظر آفتاب مشعله افروختن

منصب سعدی شنید حاسد و جز ان / چاره او خامشیست با سخن اندوختن

ایضا له

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان / دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد / بورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظری مباح کردن دو هزار خون معطل / دل عارفان ببردند قرار هوشمندان

سر کوی ماه رویان همه روز فتنه باشد / ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم / که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی‌پسندی مدهم بدست دشمن / که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که قیامتست چندین سخن از دهان چندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین / همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی / که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

ایضا له

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشین را طوف پیراهن مکن

جای بر بیرون نشستن در کوی شکر ریزان کند / یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن

[illegible] با همه زیبایی سروی سهی / [illegible] مکن

کو ببین آن روی [illegible] / [illegible] مکن

دوستان [illegible] / [illegible] مکن

[illegible] آتش [illegible] دوست [illegible] / [illegible]

مردن اندر کوی عشق از زندگانی [illegible] / [illegible]

[illegible] دوست [illegible] / [illegible]

شاهد [illegible] / [illegible] روشن مکن

[illegible] پنجه کرد / [illegible] سیمین [illegible]

سعدیا با ساعد [illegible] مکن

گر چه بار [illegible] / [illegible]

وله ایضا

خلاف دوستی باشد به ترک دشمنان گفتن | نبایستی نمودن روی و دیگر باز بنهفتن
گدایی پادشاهی را به شوخی دوست میدارم | نمی‌دانم توان بودن بر ملا وی گفتن
هزارم درد می‌باشد که میگویم نهان دارم | لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم | روا داری کنی خونش و آنگه بر این بنهفتن
که میگوید به بالای تو می‌ماند سرو بستان | بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
خیانت دوست میدارم اصحبت تو | کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی | محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست مر گوش عاشق را | ولیکن با که میگویی چه بتواند در رفتن
شکایت پیش ازین بودی ز رنج خاطر مسکینم | بنحواران زرنگان نکهوانیت با خفتن
گر از شمشیر بر گردی زهی عالی همتی سعدی | تو از هستی بپرهیزی نکو آنگه چنین گفتن

ایضا له

خوشا و خرما وقت حبیبان | به بوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست | که ساکن گردد آشوب رقیبان
دو تن در جامه چون پسته در پوست | برآورده دو [illegible] یک گریبان
نصیب از عمر دنیا نقد وقتست | مباش [illegible] نشیند از بی نصیبان
چو دانی کز تو خوبانی نشاید | رها کن گوسفندان را بذیبان
من این پندان شنیدستم و دارم | خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هر چه خواهند | بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین یار از حسن مست | که غارت میکند هوش لبیبان

نشستم با جوانمردان اوباش
نشستم در صف [illegible]
که بیدانند دوای درد سعدی
که بیگانه‌اند ازین علت طبیبان

وله ایضا

[illegible]
کار من [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] کارهای [illegible]
دل [illegible] دارد امانت [illegible]
[illegible] نصیحت کردن [illegible]

دامن نهای بر کرای چو روی خوش بوی
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم
بگذار تا بیاید بر من جفای ایشان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان

ما جور دلبران را از دست دامنت ندارم
شمشیر اگر کشیدند تو ند بهر سران

چشم از تو برنگیرم ور می‌کشند رقیبم
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

ایضاً له

دیگر کجا میرود آن سرو خرامان
چندین دل صاحب‌نظرانش بدامان

گر دوست که چون شمع سراپای چو سوزد
می‌سوزد و آتش نرسیدست بجانان

خون میرود از دست اسیران غمزه‌کشش
یک ذره نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم
در کوی خرابات نباشد سروسامان

دریای فراقش چه کنم گر نکنم صبر
محتاج ملک نیست بسر راه پای غلامان

دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

وله ایضاً

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش
که سیل از سر گذشت آنرا که می‌ترسانی از باران

گرانجانی که تشناسد ز دست هشیاران بدمهری
ز توبه توبه کردندی چو می‌دیدی دست خماران

کرم صاحبدلان هیچ ولیکن فردا در بهشت اندری
همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران

ایضا له

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن
اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که روی قمرست آن
بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت
از سرو که دیدست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالیست بدان صفحهٔ سیمین بناگوش
یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن

فی الجمله قیامت توی امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که با فتنست آن

گفتم که دل از چنبر عشقت برهانم
رستن نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد
دشوار برآید که محقر شکنست آن

مردی که ز شمشیر خطا روی نتابد
در کوی غم ما و جوانش کم زنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی
عیبش نتوان گفت که عیبش نهفتست آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطا کز
از صاحب حسن آید و جه حسنست آن

سعدی سپر سودای تو انداخت نه خود
هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

وله ایضا

سهل باشد ترک جان گفتن
ترک جانان نمیتوان گفتن

هر چه زان تلختر بخواهی گفت
شکر است آن زان دهان گفتن

تو بگردیم پیش بالایت
سخن سرو بوستان گفتن

آنچنان وهم دور تو لطفست
که نمیشاید انگشت نشان گفتن

بلندی ندیدم که ممکن نیست
وصف آن کاری بالامان گفتن

[illegible] سر و دم
دهن تنگ تو و [illegible] گفتن
سرو در [illegible] زیبای ایران [illegible]
گر تو بیرون خرامی از بستان گفتن
گر تو بینی بدیده [illegible]
بلبلان [illegible] گفتن
تا گل [illegible] باغبان
[illegible] خوش نظر
وانکه بالا [illegible] سخن
نتواند [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] رضای [illegible]
من نمی‌یارم [illegible] گفتن
[illegible] بستان
در دو بالا [illegible]
سخن [illegible] گفتن
حیف باشد [illegible] پیش جان

این حکایت که ممکنست سعدی را | پس نخواهند در جهان گفتن

ایضا له

بخت بیدار می بدار در بوستان [illegible] | صبح دمید و روز شد خیز و چراغ دور کن
گر همه جان باز چون گل دست تسلیمی | بوی صبا [illegible] خمر [illegible] چمن
طایفه [illegible] آدم آنند و ستغنی | [illegible] بیار خویش تا [illegible] حسان
خرقه [illegible] بیار [illegible] | [illegible] غافل [illegible] لذت عیش [illegible]
سوختگان عشق [illegible] دود [illegible] میرود | وقع [illegible] این سخن [illegible] آتش فشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن | [illegible] دست با [illegible] فشان
ساعد و کف [illegible] شمع [illegible] | [illegible] زخاک [illegible]
چند نصیحتم کنی [illegible] نیکوان [illegible] | [illegible] همی [illegible]
من نه بوقت خویشتن [illegible] | [illegible] سیاه [illegible]
بوی بهشت میدهد [illegible] بغداد [illegible] | [illegible] تو خویشتن [illegible]
باد بهار بوی گل معتقد اند سعدیا | چون تو فصیح [illegible] حیف بود [illegible]

وله ایضا

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن | با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب کند که بر دهنت آفرین کنند | لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در صحن بوستان چو تو سروی نیامدست | بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق | من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند | من خود چگونه بیت که بود در نظر سخن

ای که [illegible] جمال [illegible] گفتنست بود
ای [illegible] بلبل [illegible] این [illegible]
[illegible] آن [illegible]
وصف [illegible] سخن
[illegible] سخن
[illegible] سخن
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] سخن
[illegible] سخن
[illegible] سخن

ایضا له

[illegible]

گر متصور شدی با تو برآمیختن
حیف نبودی وجود در قدمش ریختن

داعیه همتست رفتن و بازآمدن
قاعده شوق نیست پیش و پس انگیختن

مکرمت من ز تو نیست ور قلم قدرتست
گو نتوانند چنین صورتی انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق
کس مجال وقوف ذره بر انگیختن

آب روان سرشک و آتش سوزان ما
پیش تو بادست خاک بر سر خود بیختن

هر که شب شمع وار روز نظر شناخت
ملک نماند و بود بر سرش و ادبیختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتست
چاره سعدی چه نیست با شکر آمیختن

ایضا له

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن
قوت او میکند بر سر من تاختن

کردیم رد و بخویشتن بازگذاری به پیش
هر دو بدستست اگر کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون حال نیست
یا همه سودای حکیم یا همه در باختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن
با قد و بالای سرو پیش تو افروختن

هر که چنین روی دید چاره چو سعدی ندید
موجب دیوانگیست آفت بشناختن

با تکلد آم چو شمع بالکشیدم ز صبح
چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن

و له ایضا

نبایستی از اول عهد بستن
چو بر دل آمد آشتی نمایان شکستن

نیاز وصل برمن بردی باسی کسی را
خطا کردی بسعی هجر کشتن

در این بازار ری و بازار حالش
شکر چندین
شمع پروانه را که برآمد دل بار
که آرم دل بار
زنخی نشستن
من از من زوی بی وسیلت نشستن
خیالی حالی بسته
ولیکن صبر و شکیبایی نشستن
که تشنه ز درد ره دل را
پس و عیبست
سرو کسی که بر بند نشستن
بی خبری از
و اگر بر سر کوی
نه در شور عشق
گر نشستن
بست از دو اندیشن
که خواهم سر
کشند شمس
سعدی
نهاد این نشستن
نهادی یار سین
سخن یاد نشانی بار سین

کسی کو هم نکردیم و او همت ندارد | وگر کریم ببخشندی بر نشستن
کرم و شمشیری بار دوستانش کردی | نخواهم و سلطنت اندر آن نشستن
قیاس آنست سعدی که کمندش | بجان دادن توانی بار بستن
گر آزاد کسی و رسته خواهی | مرا زین بند ممکن نیست رستن

فی الحرف الواو

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او | شیر نخواهد کشید پای ز زنجیر او
کوه بنالم بدو ذره بیابد کرم زین | گر برسد کار ما آمدنست و دولت تخیر او
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم | عرصه عالم گرفت صید جهانگیر او
با همه تدبیر خویش تا بسر انداختیم | روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن | چون نتواند گریز روی درکشد از تیر او
کشته معشوق را درد نباشد که خلق | زنده بجان خند و ما زنده بتاثیر او
او بفغان آمدست زین همه تعجیل من | ای عجب ما بجان زین همه تاخیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم | صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست | شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او
آتشی از سوز عشق در دل داود بود | تا بفلک میرسد بانگ مزامیر او

الصبا له

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او | بیهشی بیاید و در طلب جستن روی او
باغ بنفشه و سمن بوی نیارد ای صبا | غالیه بیار زان طره مشکبوی او
هر کس از قضا بقدر خواهش آرزوی میکنند | همت ما نمی کند بجز آرزوی او

من [illegible] او ور [illegible] بر نشین
[illegible] من سرو [illegible] او
دفع کمان [illegible] دل بسوی او
وسعدی [illegible]
و این [illegible] سر گفت [illegible] کوی او
عزم ندیده [illegible] پای [illegible] ران
سعدی [illegible] بسوی او
[illegible] نگفت [illegible] ابروی او

فی حرف الها

[illegible]
وان [illegible]

318

تو سرو دیده‌ای که کمر در میان ببست
یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهیست زیر گل
در پیش روی او چو ستاره‌ست پیش ماه

سلطان صفت همی رود و صد هزار دل
با او چنان که در پی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش
گویی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز در کف دستت گو بخواه

ای بر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ
وان سینه سپید که دارد دل سیاه

بیچارگان آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بگفت و گوی تو در تنگنای شوق
شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان
باشد که همت چو بهاری زنی گناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

ایضا له

آتش بروی و شعشعی در میان فکنده
خوش شمعی نهان و شوری در میان فکنده

مهمانی غنچه و آشوب سیلای عشق و
در نهاد بلبل فریاد خوان فکنده

هر کی با دیده از رویت نشانی می‌دهد
پرده بر روی که خلقی در گمان فکنده

انجمن صحبتی نمی‌باید که با بیچارگان
با همه بیان آری حدیثی در میان فکنده

چون صدف امید میدارم که لولوی شوق
قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان فکنده

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کشد
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان فکنده

این دلبری [illegible] که [illegible] فکنده
در بان جانم و خاصان [illegible] بر آستان فکنده
عاشق که بار [illegible] ناتوان فکنده
[illegible] فکنده
سعدی که بت می‌پرستید [illegible] بر جان فکنده
چون شعر سعدی کسی [illegible] بر جهان فکنده

وله ایضا

ای یار عهد کرده [illegible]
این بود در وفاداری و عهد بود [illegible]
کردی [illegible]
[illegible]

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند | افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیدم لب شیرین گل‌اندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم | چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان گوشهٔ ابروی خمیده
مشتاقت بچه ماند بجز امیدن طاوس | غربت نگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر می‌ننهم از کم شیراز | در غیبت تو پیرهن جان حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم و دعا کرده و دشنام شنیده
روی تو نه بینا بود و گر دیدهٔ سعدی | گر دیده کس باز کند روی تو دیده

ایضاً له

ای کز دیده نهانی بدر دل بنشسته | حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته
خاطر عام برده خون خواص خورده | با همه صید کرده خون نکرده خسته
از دگری چه حاصلم یار تو بهر تسلیم | هم تو که خسته دلم هم جان خسته
گر بجراحت والم دل بشکستیم چه غم | میشنوم که دم بدم پیش دل شکسته

وله ایضاً

نیمه باید عهد سیمین چو نبید از تیغ | با تو ای ماه معربد نکنی یاری به
چون دلش دادی و مهرش بستدی هیچ | اگر او با تو نسازد تو درا و بسازی به
خون غم یار مخور تا غم کارت نخورد | تو که با مصلحت خویش نپردازی هیچ
مهر مهر تحمل نکند تیر فراق | با کمان سوی کز جنگ سعدی نتازی
با چنین یار که با خصم بخدمت بستیم | گر همه با یه زبان میکنید انبازی

بنده ... [illegible] ... آوازی
[illegible] ... نوازی
[illegible] ... پردازی
[illegible] ... بازی
[illegible] ... اندازی
[illegible] ... آوازی
[illegible] ... بلبل عاشق ... آوازی
[illegible] ... سعدی ... نوازی

له

319

می بر نور مشرق شمع فلک زمانه | ای ساقی صبوری در ده می مغانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار داشن | موشم بهر زبانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن | ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کاب حیوة دارد | هم طعم نار دارد هم رنگ نار دانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی | گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می حلال گویند بستان که عشق دارد | زان به که خوش بنوشد خاک شراب خانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت | بشکیبد اسب چوبین از سیف تازیانه
صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا | صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

فی الحرف الیا

ای باد بامدادی خوش می روی بشادی | پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی | شادی بروی خرم فرخنده بخت بادی
با حسن این دلارام آیین در نمیدو دم | کام وزیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل روند و آیند این دلبران خوش بین | تو در [illegible] بر من پایستادی
اول چراغ بودی آتش بشمع گشتی | آسان گرفتم دل در خرمن او فتادی
ایدون کهی مماند در روزگار حسنت | پیش قیامت آید تو فتنه از که زادی
خواهم که بامدادان بیرون روی بصحرا | تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یا سی که برفزودی الفت گرفته باشد | هر وقت یادش آید تو دم بدم بیادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت | بوسیده نیکویان را غم خورده شاد کوی
جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد | الا که داغ سعدی کاول نظر نهادی

ایضا له

ای [illegible] اگر بکوی [illegible] آن بام بگذری
ای [illegible] که [illegible] [illegible]
اینجا که باد در [illegible] سر کوی [illegible]
ای مرغ اگر [illegible] ساکنان [illegible]
پیغام دوست [illegible] از حکایتی
آن [illegible] جمال [illegible] بندگی
[illegible] و گر [illegible] [illegible]
امید [illegible] جان [illegible]
[illegible] کان [illegible] [illegible]
خنده در [illegible] [illegible] دل
ای ماه روی [illegible] بگذری
[illegible] [illegible]

دانی چه میرود بسر باز دست تو | تا خود به پای خویش بیایی و بنگری
با ماهی که صبوری و دوری بسو خنیم | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل نکاه می جو زلف بادست نیست | یا مهر خویشتن بدل ما بدر بری
آخر برون پرده حکایت نمی رسد | چون اندرون پرده چنینی چه دیدنی
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی | دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

ایضا له

ای ذات تو شریف و تخلص جهانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو بپیوندد | وان حلقه که در میان ایشانی
من بنده بخدمت تو کمر بندم | باشد که غلام خویشتن خوانی
برخوان تو این بس شکر که می بینم | ای فایده واست مگس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | کس گشت نکند که سرو بستانی
هر کو این سرو دست و ساعد بیند | کز دل همه را به پنجه بستانی
من چشم بدیده ام | چندانک قیاس میکنم جانی
بر دیده دشمن برو که مختومی | پروانه بخون بده که سلطانی
نگین خط تو بر نمی گیرم | هر چون قلم بسر بگردانی
آنکه که بر رخت می بینی | واندر رو که بر دولت سیمانی
دو دلست که پایدار دل سعدی | پیداست که آتشیست پنهانی

وله ایضا

ای ابنست جوی وار حرمت آتی | حق را بر روزکار تو با ما عنایتی

عشق را [illegible]
گفتم [illegible] این درد [illegible]
[illegible] سودا [illegible]
[illegible] اندر جهان [illegible]
[illegible] حکایت
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] عاشق
[illegible] عشق [illegible] نیست
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] اندر ولایت [illegible]
[illegible]

انکه

زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد	معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن	فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام که از تو حکایت کجا برم	هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق	این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ایضا له

ای که بر دوستان همی گذری	تا بهر غمزه دلی ببری
در دوستان تمام خوبی گشت	تا بچشمت بکشته می نگری
ما خود از کوی عشق بازانیم	نه تماشاکنان ره گذری
پیشم اندر نظر نمی آید	تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم	حذر از عاشقی و بی خبری
حلقه گرد خویشتن بکشم	تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش	شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بلبل شنیده ام هرگز	چون بخندد شکوفه سحری
پرده داری بر آستانه عشق	تا غم هیچ در جهان نخوری
چو خبر داری ای پسر غم عشق	میکند عقل و گریه پرده دری
پای کلکست یکنفس با دوست	گر بدنیا و آخرت بخری
قلم این ببست سعدی مرد	یا غزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آرند	تو قلم نیستی که نیشکری

ولہ ایضا

[illegible]

صدف وار باید زبان درکشیدن | که وقتی که حاجت بود در چکانی
برای تو تلخی کشیدست سعدی | که تا خوشت آید ز شیرین زبانی

ایضاً له

پاکیزه روی را که بود پاک دامنی | تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال و طاعت بدر رود | شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را | کین دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بسته نباشی بکام دل | با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد | تلخی برآورد مگر از بیخ برکنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو | کانگه زیبدت که دم معرفت زنی
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستنست | مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

وله ایضاً

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی | بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی | چه غم اوفتاده را که تواند احتمالی
بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن | که شبی نخفته باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد | اگر احتمال باشد بقیامتم وصالی
چه خوشست در فراقی همه عمر سهل باشد | که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

[illegible] نهایت ستمهای [illegible]
[illegible] سپیدان [illegible] اقبالی
خلاف سرو [illegible] عاشق و صلاح [illegible]
که [illegible] مثالی
لطافتی که [illegible] آسمانی
در آفتاب [illegible] شکسته چون [illegible]
که [illegible] بسیاری [illegible]
حدیث [illegible] حالت [illegible] خالی
قلم [illegible] باشد
که [illegible] نظر [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] حالی
[illegible]

ایضاً له

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از دولت بروی خلق بگشایی

ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

بزیورها بیارایند روی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و خور از جلد پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی
مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی

دعایی گر نمیگویی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا به لب باشد
چو پایابم نشد از دست دادم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

وله ایضا

تو سست عهد منی کی عاقبت بشکستی
مرا بر آتش هجران نشاندی و نشستی

بنای مهر نبودن که پایدار نباشد
مرا به بند ببستی چو واکشید بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
به احتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

چراغ بی تو نباشد بهیچ خانه ولیکن
کس این سرای نبندد در آنچنانکه تو بستی

کرم غراب نمایی چراغ درد جدایی
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که با سر مستی و کبر باد رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود به اسیران
دوا کنی دل درویش اگر کنی گنه که خستی

[illegible]

وله ایضا

... دعوی بی معنی ... داری
... جمال ... داری
... که ... جا داری
تو در اندرون جانی که تو جایگاه داری

ملکی مهی ندانم بچه کنیتت بخوانم
تو ورا بدرون جانی که تو آشنا نداری

برسی نتوانم بشکایت از تو گفتن
که قبول و قوت هست و جمال و جاه داری

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن
چکنیم بسرخ رویی که دلی سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صولت دگران عنایت و ره
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را
نه چنان لطیف باشد که تو پادشاه داری

بخدا که گر چو سعدی بدولت آرمیدی
همه شب چو من نخسبی و نظر براه داری

وله ایضا

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون مشتاق حلال است زهی خوب حرامی

بیم آنست دمادم که چو رندان بسپوزم
از تغابن که چو شمع چو اشنا به عامی

فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از نبات شیرین تو بگرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

کاو از قامت همچون بت سیمین تو ببیند
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

منشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه با در بنشیند چو تو در حال قیامی

بوالعجب دارم ازین خلق که رویت چو ببینند
مه نمایند بانگشت تو خود بدر تمامی

آفت مجلس مستان و هلاک زن و مردی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در مروت گله تو کردم و دشمن بهمه دانش
مرغ حقیقت نه زیرکی منم امروز و تو دامی

خاتم سنت بزنجیری سنگ ملامت
که تو در سینه سعدی چو حامی

ایضا له

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی
چونکه بخت ما رسید این همه ناز میکنی

ایکه بیار نبوده صورت حال بیدلان
عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و او قیام
قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر به نیاز میکنی

سعدیا

گفتم اگر لبت گزم میخورم و شکر زنم / گفت خوری اگر برم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس نگذاریم / سفر اگر نمیکنی در حجره باز میکنی

ایضا له

جور با من می‌پسندد دلبری / زور با من میکند زورآوری
بار خصمی میکشم کز جور او / می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق / چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق / تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم / گر ببخشش در نمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری و هوش / بار سنگین می‌نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند / ما سری داریم اگر داری سری
این سخن سعدی تواند گفت و بس / هر گدایی را نباشد جوهری

وله ایضا

چه بازی بر دولت آمد که مهر برکندی / چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / هنوز وقت نیامد که مهر پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود / وگرنه بر سر کویت به آرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای / که هیچکس نگشاید اگر تو دربندی
مرا اگر همه آفاق خوب رو باشند / بهیچ روی نباشد از تو خرسندی
هزار بار بگفتم که دیده بر دوزم / بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق / بهیچ روی نبیند رخت که مانندی

مذهب سعدی [illegible] / [illegible] ببندی
بهیچ کار نیاید [illegible] دست و پای [illegible] / [illegible] بندگی از دست [illegible] خداوندی
مگر امید ببخشایش خداوندی

ایضا له

[illegible] ای یار وفاداری
چو دوست [illegible] / [illegible] داری
گر بلبلان را آمد [illegible] / [illegible] نظر کن
ای گنج [illegible] / [illegible] داری
ما را [illegible] مجروح [illegible] / [illegible] دل
تا [illegible] / [illegible] شیرین [illegible] از جهان [illegible] داری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد / چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری

عودست زیر دامن یا گل در آستینت / یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت دیگر کمان ابرو / در بسته [illegible] ستمکاری

از قید می‌گشایی بندی نمی‌گریزد / در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری

زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی / چون مهر سخت کردم سست آمدی بیاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را / کین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت / باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره دست / درمان درد سعدی با دوست سازگاری

سعدی قلم بشوران کاغذ بیاورد / تا تربت سفید کردی با کی سیاه کاری

وله ایضا

چو کسی درآید از پای و تو دستگاه داری / گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن بشبهه / مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری

همه عیب بیند این خلق بمروت و مروی / نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان / تو خود از نشان مردی بجز این کلاه داری

بچه خرمی و نازان کرواز تو برد یاران / اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چه درختهای طوبی بنشاند آنکه او را / تو همه بنام و القاب همین گناه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی / که بضاعت قیامت عمل تباه داری

بکمال و سفیدی طمع بهشت بندی / تو درین چه دید چندین ورق سیاه داری

[illegible] بیعت [illegible]

در رضای [illegible] که تو [illegible] داری

که نماند این [illegible] کاروان

[illegible] آب [illegible] داری

یعقوب است [illegible] بینی [illegible] داری

ایضا له

چون خواب [illegible] نیامد [illegible] راهی

چون [illegible] اندیشه‌ها [illegible]

کس [illegible] شمع [illegible] روی [illegible]

[illegible] کوتاه [illegible] بیند روی [illegible]

[illegible] چون [illegible] الهی

[illegible] کالی [illegible]

من [illegible] سپید [illegible]

آنچه ما را در دلست از شوق عشق | می نشاید گفت با هر بیدلی
دوستان باشند و بیدردان و لیک | مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل | بگذرد و شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان ولی | تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت هست | کس چه فرق ناطقی با جامدی

ایضا له

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی | گواهی میدهد صورت باخلاقش زیبایی
نگارینا بهر بندی که میخواهم جوابم ده | اگر هیچ اتفاق افتد بشیرینی بیدالی
وگرچون ناشکیبایی نباید صادقی دانم | که من در نفس خویش این قوت نمی‌بینم سلیمانی
چنانم در دلی حاضر که جانی در جسمی | فراموشم نه وقتی که دیگر وقت بازآیی
دگر رد عیب شیدایان و مسکینان نخواهم کرد | که دانشمند این صورت برآرد سر بشیدایی
بتی خوش رو که میخواهد که با جانان برآرد | بسی شب روز گردانند بتاریکی و تنهایی
بیا ای لعبت ساقی بگوای کم دل مطرب | که صوفی در سماع آید بتاریکی و بی تابی
سخن پیدا بود سعدی که صدتش باشد | زبان در کش که موصوفت ندارد حد زیبایی

وله ایضا

چون شکر نباشد دل مسکین جامی | کش باز همی آواز نگیرند بدامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت | وامروز همه روز تمنای سلامی
از بوی گل و بلبل و نالیدن سنبل | خوش بشنوم و دریغا که نکردند دوامی
از من بطلب صبر و صدایی کندام | بشکست فراق و دل پخته زده خامی

در هیچ مقامی دل مسکین نشکیبد | کس نیست که برخیزد از قید مقامی
تو کار دو صحبت واست جهان بدن | بی دوست وز دوست جهان بدن نشکیبد علامی
چندین کسی نه که از بادیه آمد | چندان نشستم که بدر آید از آن
آن لحظه بدل میرسد از دوست پیامی | آنجا که تو بنشینی و سخن با سود دارد
جانی که هر آن آمد و در جستن جانی | سعدی سخن دوست چه کوی تو غیر
از فضه خامی | مرا از هر دو جهان جز تو غرض نیست

ایضا له

خانه صاحب نظران می بری / پرده پرهیزکنان میدری
گر تو بر این چهره و نوشی قبا / توبه صوفی ز میان آوری
گر همه سرمایه زیان میکنند / سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی نقاشش ببر / تا بکنند توبه ز صورتگری
با تبرت حاجت شمشیر نیست / حلقه همی آری و دل میبری
گر تو در آیینه تامل کنی / صورت خود باز بجا ننگری
گر دلی از خلق نه بستم بر او / بر تو نه بستم که بجا نظری
حسن و اگر عهد تو در یابستی / دل بتو دادی که تو شیرین تری
سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود چون بسرش بگذری

ایضا له

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / ور بچوگانم زند هیچش مگوی
رهبر عشاق کو طوفان بباد / بر ره مشتاق کو چوگان بروی
گر بداغت میکند فرمان ببر / ور بدردت میکشد درمان مجوی
با ودان چشم رنجوران عشق / گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان / تا که خوردی می که من مستم ببوی
هر که سودا نامه سعدی نبشت / گو بشیراز آی و خاک پا ببوی
وانکه نشنیدست بوی عشق هیچ / دفتر پرهیزکاری گو بشوی

ایضا له

خبر عیش ندارد که ندارد یاری / دل نخواهند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد / تا دگر بر نکنم دیده بدیداری
ما دگر کس نگرفتیم [illegible] / [illegible]
عالم الله که من [illegible] / [illegible] بسیاری
توبه از من [illegible] / [illegible] گرانباری
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]
سود [illegible] باید [illegible] / [illegible] ولیکن [illegible]
[illegible] / [illegible] بیماری
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عمواری
[illegible] اندر [illegible]

وله ایضا

سرو آزاد به بالای تو می‌ماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

می‌نماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی / مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

ایضا له

خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی / چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی

تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی / چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیایی

بشدی و دل ببردی و به هیچ برشمردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم / نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفایی

تو جفای خود بکردی و نه من نمی‌توانم / که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی

چه کنند اگر تحمل نکنند زیر دستان / تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشاهی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم / دگری نمی‌شناسم که تو بر وی آشنایی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم [illegible] / به وفای [illegible] به سر [illegible] بمانی

تو که گفته‌ای تحمل بکنم جفای خوبان / بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

در چشم بامدادان به بهشت برگشودن / نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

ایضا له

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی / فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ / یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای / ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی

[illegible] بکنیم / [illegible] وفا بکنیم

[illegible]

سعدی [illegible]

[illegible]

گفتی [illegible]

[illegible] سعدیا [illegible]

خود را به پیش تیر بلا [illegible]

از عقل تجربت سپری باید ای حکیم | تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

ایضاً له

ماه بتمکین چو پیش جمال مشتری | رنجم بود که آدمی روی نهان کند پری
معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر | اندر حسرت که بنگرم بار نظر نجود کنم
کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری | غیر مشو و نظر بس که لطیف منظری
غایت کام و دولتست آنکه بخدمت سعد | بنده و میهمان شدن کالی بنده کرپچار کنی
روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک میکنی | دست به بند میدهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دوست مطلقی | پیش کسم داد او آورم از تو که خصم و داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت بجای رو | تا نرسد عنایتی در حق بنده زان بری
گفتم اگر بهمت مهر و اسم شود | مهر و قمر مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند در زمان رند و شوند عاشقان | گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان | ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

وله ایضاً

دیدی که وفا بجا نیاوردی | رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره کیم به هیچ بر نگرفتی | در مانده کیم به هیچ نشمردی
من با همه عیبی از تو خشنودم | تو با همه حسن من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن | رسمیست که در جهان تو آوردی
بارت بکشم که نازکت اندامی | بارت بکشم که نازپروردی
با ما اگرچه اجنبست خون آید | در دو چشم که نازنین آزردی

[illegible] خیز زین بیش
[illegible] چو من [illegible] وری
از فکر [illegible] بیسند
ای عشق [illegible] ان [illegible]
[illegible] بیند
[illegible] خوری
[illegible] بیداراد
سعدی [illegible] بی
[illegible] جان داری
[illegible] ببری

ایضاً له

325

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری / تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم / بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما / هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری
کبک اینچنین نخرامد سرو اینچنین نرود / طاوس را نرسد پیش تو جلوه‌گری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
هر گه که میگذری در تو همی نگرم / گر حسن قامت خود در کس نمی‌نگری
باری بحکم کرم حال ما بنگر / کافتد که باز دگر بر خاک ما گذری
سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند / من خاک پای توام ور خون من بخوری

الصبا له

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری / وگر نه فتنه که دیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری / سپهر با تو چه دعوی کند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / هزار وصیت وصحبت نکرد و دلداری
به رنگ گل لطیف ولیکن بهشت او باشی / چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و تیزپری / بخیره کشتن تنها چه شوخ و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم به طیب نفس / که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق / سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گر ارادت باشد فتنه کش دل خلق / بشنو زلف که در هر خمی دلی داری
چو دست در کعبه نگونسار در زمین افتند / به پیش قبله رویت چنان نماز آری

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

آنکس که اختیارش در دست خود نباشد
می بایدش کشیدن باری بنا گرانی

خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی

صورت نگار چینی بیخویشتن بماند
گر صورتت ببیند سر تا قدم معانی

ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید
تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

میگفتمت که جانی دیگر دریغم آید
گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

شهد آن نشست و شاهی فرمای هر چه خواهی
ور بی عمل ببخشی ور می کشی برانی

روی امید سعدی خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

و له ایضاً

روزی ز رنجه دانش گفتم به سیمینی
گفتا ز نظربازی ما را به این مبینی

خورشید و کلت خوانم هم ترک ادب باشد
چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی

حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را
تو ماه و پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت چندین و پریشیدم
گاهی چه خرمن بود آخر نه چه مسکینی

بنشین که فغان از ما برخاسته در ابیات
بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی

گر بنده خود خوانی افتیم به سلطانی
ور روی بگردانی افتیم به مسکینی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی
کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشته است از عشق شیرینی

ایضاً له

[illegible]

دیده همی‌دهی که کس بر نکنم ز روی تو | ور ز عوام بسته‌ای چون تو نگارخانه اندری
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم | گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری
پند حکیم هیچش ازین دشمن اثری نکند | کیست که بر زند یکی نیز نه قلندری
عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا | هر که شکر بشکند دل ننهد به بشکری

ایضاً له

روی بپوش ای قمر خانگی | تا نکشد عقل به دیوانگی
بوالعجبیهای خیالت ببست | چشم خرد مقتدی فرزانگی
با تو بیاشم به کدام آبروی | یا بگریزم به چه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست | وز دگران وحشت و بیگانگی
پرده برانداز شبی شمع وار | تا همه سوزیم به پروانگی
یا بکند خانه سعدی خیال | یا ببرد دوست به همخانگی

وله ایضاً

سرو سیمینا بصحرا میروی | رفتنت بین تا چه زیبا میروی
کس چنین شوخی و رعنایی نرفت | خود چنینی یا به عمدا میروی
روی پنهان دار و از مردم بپوش | تو پری بود آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر | یا بخوشتر زین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی | می‌نشینی یا گریزان یا میروی
اندرونم با تو می‌آید ولیک | تا کجا دیگر به تنها میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم | شهر بگرفتی به صحرا میروی

سر قدم کردم بچشم من چرا ای نهاد | [illegible] بی من میروی
دیده [illegible] من [illegible] | [illegible] سرو [illegible] میروی
در دل [illegible] یا سود [illegible] دل | [illegible] از [illegible]
جان بخواه [illegible] | [illegible] میروی
تا [illegible] از دل [illegible] | [illegible] میروی
[illegible] سعدی و دل [illegible] | [illegible] تنها میروی

ایضاً له

ایضا له

سرو بستانی تو یا مه یا پری
یا ملک بر وفق صورتگری

آدمی واری که نخجیری بکشید
کاندران جا جز نماند آدمی

هر که یکبارش گذشتی در نظر
در دلش صد بار دیگر بگذری

می‌روی و اندر پیت جان می‌رود
باز می‌آیی و جان می‌پروری

گر تو شاها با میان آیی چو شمع
مبتلی را روا آتش گرد آوری

چند خواهی دمی پنهان داشتن
پرده می‌پوشی و بر ما میدری

آدمی آخر در میان مردمی
تا به اینچند سر که می‌بیند پری

آفتاب از منظر افتد در رواق
گر ترا بینند بدین خوش منظری

جان به اومیدی که تا تو دارم ز روشب
نقش سیم و زر به نام مشتری

سعدی از کم می‌تواند بیش خلق
بس که شیرینی تو از حد بیشتری

وله ایضا

سست پیمانا به یکباره دل از ما برداشتی
آخر ای بدعهد سنگین دل ز ما برداشتی

نوع دیگر عشق تو را بود ای سلطان عشق
تا نیکی در سایه لطف انگه برداشتی

گفته بودی تا تو در خواهم چشیدن جام وصل
جرعه‌ها ناخورده شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو
چون بر رشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

دوست بردارد ز جرمی یا خطائی دل ز دوست
تو خطا کردی که بیجرم از خطا برداشتی

گفتم آه در زیر دامن برد سعدی پای صبر
سر ندیدم گر گریبان وفا برداشتی

ایضا له

[illegible]

میان ما و شما عشق در ازل بودست / هزار سال برآید همان نخستینی
لجام در سر شیران کند صلابت عشق / چنان کشد که شتر را مهار در بینی
ز نیکنامی سعدیست پای بند غمت / زهی کبوتر مقبل که [illegible]
مرا شکیب نمی باشد ای مسلمانان / ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

ایضا له

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی / گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس / بروید چون تو سروی لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که عاجز / فرو ماند از وصفت سخن گوی
بر بوی الغیاث از ما برآید / که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای کآتش روی تو باقی / آب دیده و عقل از من فرو شوی
چه شد آشوبی ای دل [illegible] / چه پرسم از آن ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتاد دل / بباید بود سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی بسوز و میساز / وگر طالبی سر پیش و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر / برین در سر بنه یا غیر ما جوی
برادر یشان ملامت می کنندم / که تا چند احتمال یار بدخوی
مجالست الحذر ترک دوست هرگز / بگوید سعدی [illegible]

وله ایضا

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی / خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای نقطه سیاهی بالای خط شیرین / خوش دانه و لیکن بس بر کنار جوی

خواهی نشست [illegible] تو از کجایی
[illegible]
دیگر کسی نبیند [illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] غلامی

ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز غیبت
بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر به جایی بر می‌کند خیالم
تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

ایضاً له

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری
زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی
در محنت فراقش در دل نماند باری

هر دم غم فراقش بر دل نهاد زوری
هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی
وین قامت تو سروی وز روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال زار سعدی
کاز او در انتظارت خون شد دو دیده باری

در باب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین هست یادگاری

وله ایضاً

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی
وآب حیوان بچکد گر تو به گفتار آیی

این همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک
بار دیگر نکند گر تو به رفتار آیی

چند بار ای دل آخر به نصیحت گفتم
دیده بر دوز نباید که گرفتار آیی

به چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی
دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی

گر تو صد بار بیایی به سر کشته خویش
چشم دارم ز تو صد بار که دیگر باز آیی

[illegible] از تیغ تو در روی کشیدن [illegible]
من چه صورت بکنم تا تو به کار آیی

کس نباشد که به دیدار تو دلشاد شود
چون تو لعبت ز پس پرده به دیدار آیی

ای [illegible] از صورت گل و سنبل بینی
[illegible] زلف و گل رخساری
[illegible] ای دوست [illegible]
دوست [illegible] اغیاری
صنما [illegible] که بود [illegible]
سعدیا [illegible] انصاف [illegible] دل برد
به چنین [illegible] که تو می‌آرایی

وله ایضاً

[illegible] سری
گر کنم [illegible] زبان [illegible] تری
[illegible] کوی
آنکه [illegible] نظری
صبر [illegible] بهشت [illegible]

تم

متحیرم نه در جمال تو ام   عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال صنع خداست   کین کمالست و این چنین بشری
راست خواهی نظیر خود نکنی   بر چنین روی و بالا بر در کسی
جمع بستست بیش سنگ رست   پیش چشمم ایستاده چون سپری
دوست دارم که خاک پایت شوم   تا مگر بر سرم کنی گذری
زانکه آتش بدین فرط گدازت   چشم شد ز دست بی‌بصری
ای سعدی اثر نکند در تو   سنگدل امری
سنگ را سخت گفتی همه عمر   چون بدیدم ز سنگ سخت تری

ایضا له

کس در نیامدست بدین خوبی از دری   دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو شود   گوید دو آفتاب نباشد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست   زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه   امروز آرزوی تو دارد دل ساغری
یا خود بجز تو هیچ کسی نیست در جهان   یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
هر سرو قامتی گل و بادام در روی   نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
رویی که ذره روشن اگر برکشد نقاب   پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری
همراه من مباش که غیرت برند خلق   در دست مفلسی چو ببینند جوهری
روزی مگر بدیدن سعدی قدم نهی   تا در رهت بسر قدمی می نهد پری
من کم نیم ز غیر این مرد دوستی   قدمی [illegible] بسر [illegible]

وله ایضا

[illegible] ز من دل [illegible] چنین [illegible]ندی
[illegible] ز [illegible] دلبندی
[illegible] دل [illegible] بیدلان [illegible]
وانگه [illegible] دیده [illegible] و بستندی
[illegible] ز نقش [illegible] ز ازل [illegible]
خاصه [illegible] که [illegible] و [illegible]ندی
تا [illegible] ز [illegible]
[illegible] بخواه و [illegible]ندی
[illegible]
[illegible] و سعدی

ما حصیا تو سعدی چو الماس آید
[illegible] یک بوسی که بخوری
گرادو در اده بیشی [illegible]

وله ایضا

[illegible] که دلم می‌شکنی
من چو دل بتو دادم [illegible] نازنین منی
با صبا در دمن [illegible] [illegible]
دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
[illegible] [illegible]
دو شبانی [illegible]

خاصه ما را که در ازل بوده است
با تو امید بستی و پیوندی
بدلت کاو دولت بدر نکنم
سخت تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر
که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترک می‌بود
گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه
تا مگر سایه بر من افکندی
چه کند بنده که از دل و جان
نکند خدمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یکچندی

وله ایضا

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئی
ز هر چه در نظر آید گذشته به نکوئی
لطیف جوهر جانی ظریف قامت و زیبا
نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق
غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو حال تشنه ندانی که بر کنار سبوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمهٔ حیوانی و خاک غالیه بوئی
صبای روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی
نسیم وعدهٔ جانان ندانمت که چه بوئی
بلی بگوی که پایم بسنگ عشق برآمد
که عیب گیرد و گوید چرا بعشق تو پوئی
اگر من از دل تنگ بر آورم دم عشق
عجب مدار که آتش در افتد بدو توئی
دلی دو دوست نگیرد دو مهر در دل بنده
اگر موافق اوئی بترک عشق (خویش) بگوئی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

بیزده وارده

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

سرو را قیمت که در پای تو عاشق گوئی
تو بدان عهد سیمینش بچوگان نزنی

مست و بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از خویش بگو تا بشد و بیخویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ تو نتوانم خوردن
غالبا لطف و نعیمم که ز چشمم بکنی

خون ما دوستی شیرین تو چوبی بخورند
سعدیا خوب زبانی بکن و شیرین سخنی

ایضا له

ما سپر انداختیم چون تو کمان میکشی
کو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست
ما بتو مشتاقیم تو ز چه مستوحشی

گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز
چون بتوانم گریخت چون تو کمان میکشی

دیده فرو دوختم تا نشوم دوزخی
بار نظر میکشم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قصه شمشیر دوست
دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست
چاره مجروح عشق چیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن
کآب ملامت برد آب رخ آتشی

آدمی هوشمند عشق نداند خوشش
ساقی مجلس ما آن قدح بهشتی

مستی عشق ما عیب مکن سعدیا
مست بعشقی تو نیز گر هم ازین می چشی

وله ایضا

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری
که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بهیچ سیلم که تو خون من بخواهی ریخت
حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

تو در دل منی ازان خوشتری و [illegible]
[illegible]
اگر رعایت آزادگی کنی [illegible]
[illegible]
بگوی کاین لب شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible] عبادت [illegible]
[illegible] بال [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] که بجان بنده [illegible]

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد — دگر همه غم عالم به هیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس — که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
حکایتی من و مجنون به یکدگر ماند — نیافتیم و بمردیم در طلب کاری
بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست — که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

ایضا له

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم — باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند — تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان — این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت — همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
گفته بودی چو بیایی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن — تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان — شمع روی تو بگوید که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد — چون بدانست که در بند تو خوشتر ز رهایی
خلق گویند برو دل به هوای دگری ده — نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

وله ایضا

[illegible] یاری کردی
ببین از من [illegible] نکردی
[illegible] بسر بردی
[illegible] از غم نخوردی
[illegible] عشق [illegible]
چرا با ما [illegible] بسر بردی
[illegible] جوانان
نصیحت [illegible] آوردی
[illegible] عشقت
[illegible] بسر بردی
[illegible] چاره [illegible]
ولیکن یار رقیبان [illegible]
[illegible]

دگر با من نگویی ای باد خوشبوی | که همچون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی | بساط نیکنامی درنوردی
چو در دست کمندت جان سعدی | نه هم دردی و هم درمان دردی

ایضاً له

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و وحشی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که پای تا سر کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
مرا نکست که زمین بوسم آسمان گوید | که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی
اگر نزارم و زارم از تو و دل ریشم | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کبک و جنبش نازی | نکو صفت که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر چشم بیند | مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی
نکو بیت که گلی بر سر از هزار جهان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را اگر دیدی | که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی
کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند | تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

وله ایضاً

مرحبا ای نسیم عنبربوی | خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبرست ار چه سخت جفا | عادت دوست روی تندخوی
گو دگر چون هلاک من خواهی | بی گناهم بکش بهانه مجوی
[illegible] که مستسقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عشق [illegible] | [illegible]
آتش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
راحتست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عاشقان [illegible] | [illegible]
سعدیا [illegible] | [illegible]
سخن [illegible] شیرین [illegible] | [illegible]

هر کسی را نبات شد این گفتار	عود ناسوخته ندارد بوی

وله ایضا

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی	ز رخ نیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی
عقابان شیر چنگالند و یاران آهنین پنجه	ترا یاری چنین باشد که با عصفور بنشینی
نباید گر بسوزد بذت که فریاد از تو برخیزد	اگر خواهی که چون پروانه گرد نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون لاابالی	نه یاران هست برخیزد و با مستور بنشینی
همی خور گر ز دنیا توانی خواست کام دل	نه انصافست که هشیارت کند مخموری
تمنای شکم روزی کند نیکنامی مورت	اگر هر جا که شیرینست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی تهی باشی	ولی مستت شود این دیو اگر با حور بنشینی
نپنداری که با یارت وصال از دست برخیزد	مگر گر هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه	که چون سعدی شبهای شب دیجور بنشینی

ایضا له

مکن برگشته آن دل را که دست آموز غم کردی	به زیر بار هجرانش فکندی و ستمکاردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند هم راندی	چه بار عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	ستم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت	چه خوش گفت این که فرمودی مگر سهو القلم کردی
عنایات با من او بیک تا دولت خادم بودم	گل افشان در سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی می‌رسی ای دل	بس از چندین تحمل که زیر بارم خم کردی
شب هجران سعدی را اگر سرکشم و در آمد	که یار یک نفس چون خواجه همدم کردی

ایضا له

کار از دست رفت [illegible] که یاد اصل من بودی
[illegible] تا دست [illegible] و تندی
کرا ما [illegible] بیندکان [illegible]
دریغ آن روز کی با طوطی [illegible] که در [illegible]
دریغا ذوق [illegible] مطلوب [illegible] در جهان آمد
دو چشم [illegible] سکلنامی [illegible]
گر بار هم [illegible]
[illegible] سر ز [illegible]
گفتی هرگز [illegible] که با خود [illegible]
کجا [illegible] در دل [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

لی

شکار آنکه توان کشتن که محکم در کمند آید
خوشم به مهر بنشاندم درخت وصل برکندی

مرا زین بیش در خلوت فراغت بود و جمعیت
تو در جمع آمدی تا کار مجموعان پراکندی

نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیوندم
کنون ما خود بدانستیم که ناقض عهد و پیوندی

گرت جان در قدم ریزیم مشفق [illegible]
که از ما خدمتی ناید خیال لایق خداوندی

ز رشکم منشین و تیزی کن که باز آید تمنایت
چه می‌گویی چنین شیرین سخن کم شهد [illegible] افکندی

حکایت گفتن سعدی مکرر باد در بستان نکهت
که همچون عندلیبان در تو بی‌چون و بی‌مانندی

ایضاً له

تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
کشتن اولیتر از آنم که به جراحت بگذاری

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین خوی ندارد تو مگر حور بهشتی
نرگس این بوی ندارد مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند
همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان
به چه کار آیدت آن دل که به خوبان نسپاری

آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی با من و روزی به شب آری

سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو بپیچد
خوش بود هر چه تو گویی و شکر هر چه تو باری

و له ایضاً

هر دم مهمت که نکردی و وفا پیشه گرفتی
فرقتی حاصل گشادی من بدم و تو رفتی

وفا و عهد نمودی و لیکن سلیم نبودی
چو خوش ستم [illegible] دل ما اگر رفتی

عمل بود و دلبر بودن جمال وصل بودن
[illegible] نفسی

چو از عاشق مسکین [illegible]
[illegible] نفسی

[illegible] نفسی

[illegible] نفسی

[illegible] سعدی [illegible] نفسی

[illegible]

[illegible] نفسی

العین

ایضاً له

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که به وهم در نگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکرزبانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی
عجب آید از من [illegible]

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان
همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی

اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد
و گرت به هیچ دنیا نخرند رایگانی

نه خلاف عهد کردم که خلاف [illegible] گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

ز عجب کمال حسنت که به صد زبان نگویم
که ستوده [illegible] گرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رقیب پندم که نظر [illegible]
تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

رخ [illegible] چنین لیلی بگذشت شوق مجنون
اگر این صفت ببینی و گر آن سمر بخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
بکشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

و له ایضاً

نگویم آب و گلست این وجود روحانی
بدین کمال نباشد وجود جسمانی

اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق
گل بهشت مخمر به آب حیوانی

بهیچ خوب اندر جهان نظر کردم
که گوییش تو نمایی تو خوبتر زانی

وجود [illegible] که ملک سلیمان [illegible]
مرکبست [illegible] از فرق تا قدم جانی

[illegible]
[illegible]

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع شود با چنین پریشانی

[illegible]

مرا که پیش تو [illegible]
[illegible]

[illegible]

ولی خلاف [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ندای [illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]

[illegible]

۱۰۲۰

ایضا له

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی
جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
مرا مپرس که چونی بهر لقب که تو خوانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم
ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم
تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وله ایضا

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مألوف را بصورت ابنای روزگار
بر جور روزگار بباید تحملی

کین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند
همچون کبوترش برباید بچنگلی

ای خواجه دل مبند درین تنگنای خاک
تا ممکنست عافیتی بی تزلزلی

رو مست باده شکر و موی بیست سکون
هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

با لاله خاک هیچ عمارت نکرده‌ام
گردی همی برد و نباشد تحولی

گر دو طلعت جهان [illegible]
هر بامداد کرده شود [illegible] تجملی

دی بوستان خرم و صحرای لاله زار
مصاب که مرغ [illegible] و غلغلی

[illegible] شنیده تیغ
از دره‌ها [illegible] مغیلان [illegible] گلی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible] آسمان [illegible] تفضلی
[illegible]

ایضا له

[illegible]
[illegible] صورت [illegible] کشوری
تا چنین [illegible]
[illegible] منظری
[illegible]

ایضا له

هر دو فرزندش بمعنی گوهرست | در زمی آید بچشمش دیگری
صد هزارش دوست و خاطر از آن | پادشاهی بود و یا لشکری
عارضش باغی و دانش لاله‌رخ | چون بهشتی در میانش کوثری
همچو در سر گوشه بالای درست | وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همای سایه بر سر فلک | تا در اقبالت شوم نیک اختری
ور خداوندی چه نقصان بایدت | گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی حکایت گفتمی | گر بغیر از خصم بودی یاوری
سعد بادا در تو بیخ از بخت دو | بهر که شیرینی ز دوست دیگری
خاکی از برم بماند در جهان | ور سر دو عاشقان خاکستری

ایضا له

همه کس را تن و اندام و جمالست و جوانی | این همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند | همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و گرت همی بینند | ورنه هیچ بی پرده خلقی بدرانی
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند | تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی
تو که تیر نظر از جوشن جان میگذرانی | من شنیدستم گفتم تو ضعیفان بنگاهی
هر چه در حسن تو گویند خیالی بحقیقت | عیب آنست که با ما بارادت نخرانی
سختی بیش نماندست گذشتن غم عشق را | چند بحری وی توان داشت بکشتن بزبانی
نفس از سینه برآید که تو بر دم نبودی | به شیرینی به جز اندر سخن به نشانی

کسی بیدو دوران تخص و گریزند و بابند
که بر نجی بعد ازین و دل بار جوانی
شعر ازین دست ادب بپایان نرساند
ما را بطلب عمر بپایان برسانی

وله ایضا

[illegible] بر سر ... گر ندری
[illegible] که در نظر ابلهی با [illegible]
ای صبر که [illegible] نیکوتری
با دو دم با [illegible] و دوران
انصاف [illegible] بلطف و دلبری
بنیاد [illegible] دو [illegible]
بیا که تو در [illegible] جاکری
الا که [illegible]

شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ایم | دانم که گر بکشی جان بپروری
چون صورتت نه آینه کس بر نشاند | با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که پند مرا شد در اشنود | بر حال من نبخشی و رحمت نیاوری
صید کمند فتنه بپای مسافری بماند | شیخ افتد شد که برسر افتاد و کنکذاری
صبری که بود مایه سعدی گرفت | سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

وله ایضا

همه چشمیم تا برون آیی | همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بر رویت | متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم | تا تو دستی بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم ببیند | ای گروهی عجب سودایی
وانچنین روی و بستان که تراست | خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست | تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو | گر برانی و گر ببخشایی
جان بشکرانه ذوق از تن خواهد | گر باضافت درمیان آیی
عقل را گرچه با صلابت عشق | نکند پنجه با توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست | شب هجران و روز تنهایی
دوستت گر روای حدیث چو در | گر چو سعدی نشستی به تنهایی

ایضا له

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری | در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان با تو [illegible] بازاری
[illegible]
[illegible] جانبازی
[illegible]
[illegible] ناظری
امیدوار بودم [illegible] بستان
[illegible]
[illegible] جانان
ای صبح [illegible]
[illegible] پیری

ایضاً له

گر کنم در سر وفات سری — سهل باشد زیان مختصری
ایکه قصد هلاک من داری — صبر کن تا به همتت نظری
متحیر نه در جمال توام — عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال صنع خداست — کین کمالست در چنین بشری
راست خواهی نظر حرام بود — بر چنین روی و بار بر دگری
حق بدست رقیب سعدیست — پیش خصمم ایستاده چون حجری
دوست دارم که خاک پا بشوم — تا مگر بر سرم کنی گذری
زانکه آیینه بدین خوبی — حیف باشد بدست بی‌بصری
آه سعدی اثر کند در کوه — نکند در تو سنگدل اثری
سنگ را سخت گفتمی همه عمر — چون بدیدم ز سنگ سخت‌تری

ایضاً له

گفتم آهن دلی کنم چندی — ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده در دهان تو رفت — هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بودست — با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت گر دولت بدر نکنم — سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه — تا برآساید آرزومندی
همچنان بر سنت مادر دهر — که بیاورد چون تو فرزندی
رشتش ز نام دهیم کس بود کی — گر نه شیرین تکلف برافکندی

کاشکی خاک بودمی در راه — تا مگر سایه بر من افکندی
ملک ... و گر از دل و جان — بکند بر علمت خداوندی
سعدیا دور نیکنامی رفت — نوبت عاشقیست یک چندی

وله ایضاً

هر که در روی او بود پاکی ورزی
باید که روی ... خود بپوشد ...
ای که از حور و پری ...
تا بیاید ... دل ...

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل رسد | وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار در نیاید شهوت پرست را | لیکن درستی شود مستبدل بخویشتنی

[illegible] پای بسته نفسی [illegible] | نه پیچ پیچ [illegible] بنهی

شاخی که سر بجانب همسایه میبرد | تلخی مراد و دیگر از بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مزن | کانگه رسیدت که در مغفرت زنی
سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است | مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

ایضا له

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای | یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان | نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپرده عصمت به عبادت مشغول | دست در سلسله زنندش کم بود اندرای

مطلع برج سعادت فلک مهر [illegible] | [illegible] درج صدف گوهر زای

ام عصمت عفت تو آراسته باد | علم دین محمد بمحمد بر پایست
خلف دوده اسلام فخر دولت و دین | ملکت رحمت ملک ملک آرای

ای خسرو از شنوی حال درویش ار
که نیست دامن دولت بردی بجای
دیگر نبود اگر آنکه دعا گوید دولت بجای
چه روز دل [illegible] که ز [illegible] بکند تخت ارای
نه سخن کمند ای که نکند [illegible] تست سر
قدم [illegible] بر کنده بیای
علم ز شنوی [illegible] جان [illegible]
تا دوران فرصت [illegible] نکند عمر بجای
[illegible] که [illegible] ازدست بر سر
[illegible] تاج [illegible]

بد سگالان بچنبند عقوبت رهای

تمت الکتاب الطیبات

بعون الملک الوهاب

تم

کتاب گلستان شیخ سعدی

[illegible]

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل

[illegible]

جان یگانه ...

[illegible]

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی | همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ایضا له

ساقی بده آن کوزه یاقوت لبان را | یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را

اول بمن آور و رطل دمادم | آن مدعیان غیب بگو بیند جوان را

تا مست نباشی نبری بار غم یار | آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی دلارام دل خلق جهانی | مردی تو نما که نه بینند عیان را

در صورت حسنی که تو داری همه آن است | حسن تو بتحسین ننشست زبان را

آنکه عسلی در دهنه دارد و نیشست | شهد لب شیرین [illegible] معما را

زین بیش که دیدار تو دل میبرد از دست | زر سیم برد عاشق بیدست تو جان را

سعدی ز فراق تو نه این رنج کشیدست | گر شمع وصل تو بر آتش بنشیند ازرا

وز تیر جراحت که دل انبار ندیم آید | در جای جراحت نتوان برد نشان را

ایضا له

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را | که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید چو دل پیش صید باز آید | بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی | که روز معرکه بر خود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند | چو چشم ترک ببینند زلف هندو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار | ندیده‌اند مگر دلبران بت رو را

حصار قلعه باغی بمنجنیق مده | ببام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر | چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

[illegible] بدیدم [illegible]
[illegible] دل گشاده دارد
شفاع ابروی [illegible] طلسم جادو را
چنان [illegible]
بیچ [illegible] تفصیل [illegible] سعدی
[illegible] نکورا
[illegible]
[illegible]

گویی که چشم جادوی عابد فریب را / بر چشم من ببست و ببستند خواب را
اهل نظر ببرد ز رویت عنان صبر / بیچاره صبر خوردن مستسقی آب را
گفتم مگر ز صبر رهایی بود ز عشق / چون شربتی شکر بخوری زهر ناب را
دعوی درست نیست گر از دوست نازنین / هم [illegible] و خفتن و خواب را
عشق اختیار نیست گر این ذوق در تو هست / هر کو تحمل [illegible] چه داند صواب را
آتش بزن ز خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب / من مست از آن چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

وله ایضاً

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان چو چشم گیرد در بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من [illegible] شنیدم / کاشانه‌ای [illegible] بستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید / آنگه که باز گردیم گوییم ماجرا را
بازای جان شیرین [illegible] / دیگر چه رنگ باشد درویش بینوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماند مجنون مبتلا را
سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی / پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

ایضاً

[illegible] رعنایی را
لاابالی چه کند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را

من همان روز دل و صبر به یغما دادم / که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد / گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را
گر برانی نرود ور برود باز آید / ناگزیرست مگس دکهٔ حلوایی را
بر حدیث تو اگر حسن تمیز آید بیش / حد همینست سخندانی و زیبایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / تا مگر روز نباشد شب تنهایی را

فی الحرف البا

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی به عقاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری ولی به حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی بافته پای دلم فرو بستی / چو موی تافته ای نیکبخت موی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / که برود نزد کتان چه غم خورد مهتاب
دهان گفتم و دشنام اگر دهی سهلست / که با شکردهنان خوش بود سؤال جواب
کجایی ای که بتعنت کنی و طعنه زنی / تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست / گرت مساعدتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همیکنم بضرورت چو صبر بر پایاب
چه بار دعوی بیشه سکنی سعدی / که قال کس متهی کل مدع الکذاب

فی الحرف التا

آب حیاتست سر کوی دوست / ار دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

[illegible]

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر کرد | سحر نخواند خرد غمزه جادوی اوست

ایضا له

انجا که جای منت و ریزش بهر جای اوست | درویش هیچ جا که شب آمد سرای اوست
بیخان و مان که هیچ ندارد بجز خدای | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آنکه از توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند | عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت | در هر چه بعد از او نگرد آشنای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
مرد آن کسی که کشته بشمشیر عشق شد | گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دوست هر دو دست بهر چه جفائی شکر بود | سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

وله ایضا

آفرین خدای جانست | که چه شیرین لبست و دندانست
هر کرا گم شدست یوسف دل | گو بجو در چه زنخدانست
فتنه در پارس بر نخیزد | مگر از چشمهای فتانست
سرو اگر نیز آمدی و شدی | نرسیدی بگرد جولانست
شب تو روز دیگران باشد | کافتابست در شبستانست
تا کی ای بوستان روحانی | گله از دست بوستانبانست
بلبلانیم در قفس کلبه | تا نیابیم فرد کامستانست

ازارم از جفا و جور کسی
که دارم هزار جنت
دوست دارم ز یار و ی محنت
ار ببوی تو ... پیش سعادت
ایمنی نیست ... بر کسی
تو وفا کرده ... از علامت
کمتر از آن باشد ... نشان وصل
مرد داند ... بستان ... سر ارادت
سر بپای ... خویش ... نغمه
سعدیا ... غنیمت
سر ... چو دیدن طلب جانست

ایضا له

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

میان عیب و هنر پیش دوستان قدیم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزردن
اگرچه دوست پسندی جفای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی از دوستان و بدگویان
بنزد عاشق و معشوق دوستی بجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان نمیتوانم خاست

جمال در نظر شوق همچنان باقیست
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه رنج بجان میرسد پسند رواست

بلا و زحمت امروز بر دل درویش
بر آن خوشست که امید رحمت فرداست

ایضا له

یکبار از سر و روان قد تو چالاکترست
دل بروی تو ز روی تو طربناکترست

دیگر از غمزه خونخوار اجل اندیشم
که نه از غمزه خونریز تو بی باکترست

[illegible]
باز بر قامت رعنای تو چالاکترست

نظر پاک که از دشمن ار بعضی [illegible]
وامن دوست بحمد الله از آن [illegible]

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دست تو چون گل چاکست

ای بر [illegible] سعدی [illegible]
بصد [illegible] از خاک درت [illegible]

وله ایضا

ای که [illegible] کانی حسن [illegible] ماه است
ای ماه [illegible] حسن [illegible]

[illegible] جمال
[illegible]

گر صبحدم بگذاری بر من چو سال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب
کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی
با ما کنی وگر نکنی از آن حکم از آن تست

از روز خلق را بر و بار ای صاحب حسنت
ما را همین بس است که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دوست دوستان نشد باغ را چه جرم
منعی که میرود که نه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
نقشی برون از دل نشان دوست

با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ای دوست همچنان دل من مهربان تست

سعدی بقدر دوست تمنای دوست کن
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

و له ایضا

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست
تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست

رنجور درد عشق چنانم که هر که دید
رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا به تیر عشق که قتل از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

ایضا له

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگوی اگر گنهی رفت یا خطایی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست

دوا نکرد ز عشقی نشد ارزوقتی
[illegible] سر کوی یا گدایی هست

نظر کنند که در کوی [illegible]
بکام دشمن و بیگانه بود چندین روز

ز دوستان بشنیدم که آشنایی هست

کسی نماند که بر درد من نبخشاید / کسی بگوش که بیرون ازین دوائی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند / ازین طرف که منم همچنان صفائی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت / هنوز جهل مصور که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید / وگر بکام رسد همچنان رجائی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست / که در جهان بجز از کوی دوست جائی هست

الیضا له

با همه مهر و با همش کین نیست / چکنم حظ بخت من اینست
شاید این شخص تا دگر نکنی / پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نه بیند جای / هر که این چشم مصلحت بین است
مثل زیرکان و چنبر عشق / طفل نادان و مادر کینیست
دردمند فراق سر ننهد / تا نه شب که خشت بالینست
گریه گو بر هلاک من نکنید / که نه این نوبت نخستینست
مرد اگر شیر در کمند آرد / چون کمندش گرفت مسکینست
گر نهادم جواب تلخ دهی / اعتقاد من آنکه شیرینست
سعدیا تن به نیستی در ده / چاره بخت بد نتوان اینست

وله الیضا

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت / که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نامهربان غمخوارت / چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم / که روزگار حدیث تو در میان انداخت

بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
نه باغبان و بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
[illegible]
هزار صید دلان پیش تیر [illegible]
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
بس ای ملامتیان [illegible] دوستان [illegible]
که سعدی [illegible] جان انداخت

الیضا له

چه رویست آنکه پیش کاروانست | مگر شمعی بدست ساروانست
سلیمانست گویی در عماری | که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی | بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل | چو برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند | که خورشیدی نهان در سایه بانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ | پری رخ در نقاب پرنیانست
بزد در کام من برقع برانداخت | بیکبار آنکه در برقع نهانست
شکیبائی رفت از من چنانک | که بر من حسرتش از یار رانست
مرا گر دوستی با او نبود | وفای عهد ما همچنانست
زهی اندک وفای سست پیمان | که اندک دل آن نامهربانست
برآرای یار بان آخر ندانی | که عهد وصل ما آخر زمانست
دعا کردیم ما با عذر گر چند | مرو سعدی که این باد خزانست
ندانستی که در پایان عمری | نه وقت پنجه کردن با جوانست

وله ایضا

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت | تا هوش و عقل خلق بیکبار برگرفت
عاشق بسوز درد تو فریاد در جهان | صوفی ز عشق تو زنار برگرفت
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد | جورت ز ره امید بیکبار برگرفت
سوزی که وصف نیست درون خانقاه | صوفی طریق خانه خمار برگرفت
هر کو که مشتریست که از جو خریسم | گوید بیا ...

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
همه گویند که این ماهی و آن پروینست

گر منش دوست ندارم همه دانند که دوست
تا چه دانیست که از طرفش حسینیست

سر مویی نظر آخر بکرم با ما کن
ای که بر هر سر مویت دل صد مسکینست

چو بدیدار توام میدهی و می‌بازی
کوهی از هیبت تو بار مرا دو جهانم سنگینست

هر کرا تا چمن سرو روانست گوید
او شنود از قد و بالای تو صورت بینست

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
کمتری اگر تو بروا زدهی شاهینست

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی
وین عجیبست که در ملک تو تحسینست

کافر و کفر مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دینست

ایضاً له

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامتست یا بحقیقت قیامتست
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر برگ گل نوشته درین واقعه مرا
کاب حیات در لب یاقوت فام اوست

بوی بهار میدمد ای با نسیم صبح
یا بوی یار سوزد این یا پیام اوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلفش چو دام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی بیام او
آری فتاده ام بطلب چه که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

وله ایضاً

خیال روی توام دوش در نظر میگشت
وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ وحشی رمیده بخاک بر میگشت

دلم ضعیف از آن [illegible] جوان آلود
که در شبانه چو [illegible] میگشت

چراغ عمر بنور آورده بود مرا از عمر عشق
که در سر نقص ز [illegible] تا سحر میگشت

ز آب دیده من [illegible] خاک [illegible]
زبانه‌های آتش [illegible] میگشت

[illegible] سعدی
[illegible] که در نظر میگشت

ایضاً له

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

دانند عاقلان که مجانین عشق را / پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخورده‌ست و درد درد / آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

در مشکدان عود و عبیر و امثال طیبات / خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود / ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گر دوست واقفست که بر من چه میرود / باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من / فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاد باز / کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری / هم صبر بر جفای که صبر از حبیب نیست

ایضاً له

دلی که دید که پیرامن خطر نگشت / چو شمع را چو پروانه در بدر می گشت

هزار گونه غم از هر سو بیست و این کم / صنوبر از تک و پو در غمی دگر می گشت

ز بخت تیره و آیین باز بر سر بست / ز عشق سیل از آنم ز خواب و خور می گشت

سرش مدام ز شور شراب عیش خراب / چو مست دایم از آن سوی سود و سر می گشت

چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت / چو ابلهان همه در کار عشق بر می گشت

هزار بار از این پند بیشتر دادم / که گرد بیهده کم گرد بیشتر می گشت

بهر طریق که باشد نصیحتش نکنید / که او بقول نصیحت کنان مگر می گشت

وله ایضاً

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست / بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامتست چه باک / گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

[illegible] جهان [illegible] / [illegible] ای دوست

بکوی [illegible] اجل برسیم / [illegible] ای دوست

[illegible] شد [illegible] ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی / ز خاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت / مکن که دست برآرم به ربنا ای دوست

اگر تو [illegible] آیدی بیا ای دوست / وگر [illegible] دل [illegible] ای دوست

[illegible] بگو تا توان باز آی / [illegible] ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کنم
بدشمنان نتوان گفت ماجرا از دوست

ایضا له

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و صغیری گرت قبول کنند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد حقیر از دوست

مگر قبول کنندم سپاس داری کنم
که کس بنده کم نعمتی نپذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن
توان خرید نشاید توان فروخت از دوست

که در ضمیر من آید که در همه عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست مقدم آر و صبر کن سعدی
که درد مستی بود گر کنی نفیر از دوست

وله ایضا

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاست
که با جفای رقیبش نعمتی والاست

مرا که با تو دمی با تمنیت ور همه عمر
بها امنیت اگرش بعد از آن تمناست

نه عاشقست که هر ساعتش نظر بکسیست
نه عارفست که هر دو در خاطرش جاست

مرا بیاد تو بگذار در کنج تنهایی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاست

ترا نه بهانه است شکیبایی از تو ای گرد
باضطرار توان بود اگر شکیبا نیست

نظر بروی تو ... [illegible]
شب فراق تو ... [illegible]

خلاص بخت ... [illegible] اسیر از ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ایضا له

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

همچو مستسقی بر چشمه نوشش زلال / سیر نتوان شدن از دیدن مهرویانست

روزگاریست که سودای تو در سر دارم / مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بران میگذری / که بهر وقت همی بوسه دهم بر پایت

دوستان عیب کنندم که تو دوری بسیار / تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید جان در تن شخص / گر تامل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند / خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت / سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی / که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از تیر نگرداند روی / تا نیاید که بشمشیر بگردد رایت

وله ایضا

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست / هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرم بیدریغ / دیدن او یکنظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست / حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی مشتاق را شرح نخواهد بیان / گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

دل شد و پای بند گردن جان در کمند / زهره گفتار نه کین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول / هرچه کند جور نیست ور تو بنالی خطاست

تیغ برآر از نیام زهر بر افکن بجام / گر قبلها قبول ور طرف ما رضاست

گر بنوازی بلطف یا بگدازی بقهر / حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

[illegible] رقیب با جفای حبیب

عهد وفا [illegible] مدعی [illegible]

سعدیا از اخلاق دوست [illegible]

ای همه [illegible]

ایضا له

شادی [illegible] کار گدایان کوی او

[illegible] باشند [illegible] روی او

گفتم بکنج [illegible] بنشینم ولی [illegible]

نشنیده [illegible] سعدی [illegible] خاطر بسوی او

صبر [illegible] دوست [illegible]

الا طریق [illegible] تحمل [illegible] روی او

[illegible]

ناچار هر که دل به غم روی دوست داد / کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر به باغ میکشدم وقت نوبهار / تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست
فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند / ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست
سعدی چراغ میکشد اندر شب فراق / ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

ایضا له

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست / چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست
مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست
گرچه نخواهد بسوز دست جزع رد دعاست / ور چه براند بسوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت ایام عیش پیش محقق خطاست / اول صبح است خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل عمر عزیز / یکدم دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

ایضا له

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسد کان روزگار از دست رفت
بخت رام و روز روز بود و لنگ / تا عنان اختیار از دست رفت

عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible]
عشق [illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]

بنشست بر کنار سمن یار خواب صبح
می بر کنار یاسمن و بوی خوشتر است

آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش
ما را حدیث دلبر هم خوی خوشتر است

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفادار خوشتر است

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گل روی خوشتر است

آب از نسیم باد که بر روی کشته زار
منقوش همچو زلف نگار از دو موی خوشتر است

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
رفتن بپای دل ز تکاپوی خوشتر است

ایضا له

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
یا صنوبر که بنا گوش و برش سیمینست

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند اختر ما خود نظر کوته بینست

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالینست

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانکه در خواب نشد چشم من و پروینست

خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفرست
من ازین باز نگردم که مرا این دینست

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردینست

چمن امروز بهشتست و تو در می‌باید
تا خلایق همه گویند که حور العینست

هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او
هیچ همچنان نگفتیم که صد چندینست

آنچه بر تخته سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهینست

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

وله ایضا

[illegible] ای جان
سر کشان طلبی جان [illegible]
سلطنت جان [illegible]
سو کنم جان [illegible]
بس [illegible] در جهان
[illegible] بس [illegible]
ما [illegible]
بس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از روی [illegible]
[illegible]
[illegible]

بی یاد تو نیستم زمانی | تا یاد و سبب کنی دگر زمانت

کوته نظران کنند حقیقت | تشبیه به سبزه بوستانت

و ابرو که تو داری ای پری زاد | در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی | نقشیست گرفته از میانت

گر واسطه سخن نبودی | در وصف نیامدی دهانت

شیرین تر ازین سخن نباشد | الا دهن شکرفشانت

ایضا له

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه | که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من | وجود من به میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع | چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه عزم وطن | کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین خوی و شکل و طبع و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست | ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر | از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرد نوحه گر | ز آب دیده سعدی شناوری آموخت

ایضا له

گر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بی قرار منست

بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست

وگر [illegible] قصد سر دارد
بجان [illegible] یاد دوستان نگار
حقیقت آنکه [illegible]
ولیک [illegible] امکان اقتدار [illegible]
که احتیاج [illegible] این معامله [illegible]
رضای [illegible] اختیار
اگر [illegible] ز رضای [illegible] دل
شنونده [illegible]
درون خلوت ما [illegible] بارست
او که [illegible] طلبست
شکر از دل سعدی [illegible] امیدوار
[illegible] نشنوی که سعدی [illegible]

به لاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من | که یاد دوست گلستان و لاله‌زار منست

ایضا له

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست | قرین دوست به هر جا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشائیست
چو در ولایت دل دست یافت لشکر عشق | بدست باش که تاراج کاه و یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگرچه عیب شنیدم که باد پیمائیست
فراغ صحبت یکتا نکجا باشد | ترا که زخم موئی کمند دانائیست
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی | نهاده بر سر خاری شکسته رعنائیست
ترا که گفت حلوا و هم بدست رقیب | بدست خویشتنم زهر ده که حلوائیست
فراز سرو معنی قباست ترسید | مرو که سرو قباست بلند بالائیست
نه خاصه در سر من عشق تو در جهان آمد | که هر سری که تو بینی درین سودائیست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد | تو در کناری و او در میان دریائیست

ایضا له

هر که هر بامداد پیش کسیست | هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر هوای صحبت او | کانچنان را حریف چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا انگبینی و دسترسیست
گوئی اندر جهان توئی امروز | که مرا مونسی و هم نفسیست
بار با دیگری همی گوید | کین جهان بی تو در دلم قفسیست
همچو زنبور در دکان [illegible] | هر کجا طعمه بود مگسیست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

اگر تو جور کنی جور نیست مرحمت است
اگر تو درد نهی درد نیست درمانست

ز آب دیده که گر خون من بخواهی ریخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب
گرم قرار نباشد که درد هجرانست

عجب در آنکه ز لعبت منظر مقبول
که در کنار تو هست چرا پریشانست

جماعتی که ندانند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

فی الطرف الدال

اوخ ای سنگدل سیم زنخدان تا به چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا به چند

خار در پای گل از دور بحسرت دیدن
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا به چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا به چند

هم انگشت نمادم که برآرم فریاد
صبر بیداد و جگر خوردن پنهان تا به چند

رنگ دستت نه ز حناست که خون دل ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تا به چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا به چند

ایضا له

ایشان مگر ز رحمت حق آفریده‌اند
کآرام جان و انس دل و نور دیده‌اند

گل رحیدن و زر و زر از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند

عذر است هندوی شب شبگین که را
بیچارگان مگرت سپیده ندیده‌اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند

این نقطه‌های خال [illegible] نهاده‌اند
[illegible] کشیده‌اند

وین خطهای [illegible] دوران
[illegible] جهیده‌اند

بالای سرو راست [illegible]
با قامت بلند صنوبر روان [illegible]

سرو بلند و کاج [illegible] شوخی جهیده‌اند
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
کای خوش دهان [illegible]

[illegible] بجان [illegible]
[illegible]

در دست [illegible] دیده‌اند
کاشفتگان [illegible]

در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست | مرغان دل بهوا و هوسشان پریده اند
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب | بسیار در فتاده و اندک رسیده اند
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق | نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده اند
گر صوفیان معنی و اهل تمیز عقل | بس پادشاهان برای خلوت گزیده اند
از دوستی نظر و هوس سودای وصلشان | وحشی که عاقبت نه به بندان [illegible] اند
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار | مردان چه جای خاک که بر خون طپیده اند

ایضاً له

اتراکی که عجب در نظر ما آیند | نقش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان | با کشندان بسر شمشیر به عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را | که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
گر خرامان بدر آیی بتماشا روزی | مردمان از پس و پیشت بتماشا آیند
دلق [illegible] مونس میخانه و بهشت | خود مریدان تو در رقص و تماشا آیند
من ندانم خبر دوزخ و سودای بهشت | هرکجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی که بگوشه نشستن چون کرد | خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

و له ایضاً

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند | که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم بیابی گر اتفاق افتد | ز دوست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی | چو روی باز کنی باز احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفته دام | کبوتریست که بر سر آشیان [illegible]

[illegible] بر سر بازارم
چو تیغ [illegible]
روا بود که مرا [illegible] دام
الست [illegible]
[illegible] چشم [illegible] نظر [illegible] عام
[illegible] ایشان [illegible] نظر و امر
[illegible] خرند [illegible] سروبستان خرام
حلال نیست [illegible] او صبا
[illegible] اسلام
لبان لعل تو [illegible]
چو بت پرستی و [illegible] کنند [illegible] انتقام
[illegible] نیست که [illegible] عشق [illegible]
[illegible] کنند [illegible] غلام
[illegible] وصل [illegible]

بلجان

بجان سعدی که بعهد با دوستان من سعدی	که دوستی نبود هر چه نا تمام کنند

ایضاً له

بوی آنکه روی در حرم بیابانید	هزار بادیه سهلست اگر بپیمایید
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی	دگر چه چاره و که یار زورمند برآیید
اگر بیام برآید ستاره و شبتابی	چو ماه عید بر انگشتها نشان نمایند
حدیث عشق تو با دوستان عشق آرم	هزار لیلی و مجنون بجان بخیز آیند
مثال سعدی عودست اگر بسوزانی	جماعت از خوشبوی آن سوختن بیاسایند

وله ایضاً

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند	سروران بر در سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق	خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن	قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست	تا نگویی که اسیران کمندت کمند
نقطهای خط موزون تو پیرامن روی	گویی از مشک سیه بر زر گل قلمند
در چمن سرو روانست و صنوبر خوش و لیک	که اگر قامت زیبای تو بینند خمند
زین اسیران ملاحت که تو بینی ز خلق	بسکه آیات نتوان گفت که خصم حکمند
بنده کار نه کز آزادی رست حکمت نگریز	چه گشند تا گشتی ورنه بندهی خداوندند
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
غم دل با تو نگویم که تو در خاطر منی	تو شفایی که جگر سوختگان در المند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی	که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت بروند

ایضاً له

[illegible] صبح [illegible]
[illegible]
[illegible] ابرو [illegible]
[illegible]
[illegible] حلال [illegible]
[illegible]
[illegible]

نصف نسخه

تو هم ز خوش سخنانی دردمندان پرس | ز اشتیاق جمالت چه اشک میریزند
و از عقل رفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از حد و عدد دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسائی و عشق | دو خصلتند که با یکدگر برآمیزند
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که شرط نیست که با زورمند بستیزند

[illegible]

ایضاً له

مطرب مجلس بساز زمزمه عود | خادم محفل بسوز مجمره عود



چون حکایت ایاز و دل محمود | دوست بدنیا و آخرت نتوان داد | صحبت یوسف به از دراهم معدود

روز گلستان و نوبهار به خیری / خیز که تا بر کنیم دامن مقصود
باغ نزن جویبار گاه سلیمان / مرغ سحر بر کشید نغمهٔ داود
راوی و شش دل از اشعار سعدی / ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود
خسرو ملک عجم اتابک اعظم / سعد ابونصر سعد زنگی مودود

ایضا له

هر که می با تو خورد عربده کرد / هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی / با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پری / گر [illegible] درد [illegible] کار کرد
لایق خدمت تو نیست بساط / روی ما میتوان قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام / عقلم از ذکر آن نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش / که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرم‌اند / و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از نیش تیر بلا / روی درهم کشد مخوانش مرد
هر که از بی مرادی نیست / کو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر نوشی / ما و دردی کشان مجلس درد

وله ایضا

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد / یا دل از چنبر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسوی به این قسمت کرد / کین همه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن برگذری / سرو بالای [illegible] سرو به بالا نرسد

چون ببینی [illegible] رسد
[illegible] رسد
[illegible] رسد
[illegible] رسد
[illegible] رسد
[illegible] رسد
[illegible] رسد
[illegible] رسد
سعدیا [illegible] وصل بلندست [illegible] رسد
[illegible] دوست [illegible] رسد

الضاً له

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود / وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی / از تیر چرخ سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند ذوق را / در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط است تا بکشی که چو شمشیر برکشد / یار عزیز جان عزیزش سپر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی / در پای دوست هرچه کنی مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تخت و تاج / تیغی که بر ماه روی نهد تاج سر بود
مشتاق را که سر ننهد بر جفای یار / از نور روز دولت او بی‌خبر بود
ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم / آنرا که جان عزیز بود در حذر بود
وانگه که از بلا بترسید و رقیب غم خورد / او خام طلعت نشود مجنون کی بود
با هیچ چکان نتوان گفت سوز عشق / عام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود
جانا دل شکسته سعدی نگاه دار / دانی که آه سوختگان بی‌خبر بود

الضاً له

ازین سپیده گفتار تا بمن چه رسید / وزانکه چون قلم ریخت تا بمن چه رسید
بگرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق / که دست بوس کند بدان بمن چه رسید
همه خطای منست آنچه می‌رود بر من / ز دوست خوشتنم تا بخویشتن چه رسید
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم / ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسید
که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت / که رنگ و بوی بر او تا بیاسمن چه رسید
رقیب گفت که در ما جوی خلوت ما / فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسید

نه هر زبان که حسنی و نظری دارد
[illegible] تا بمن چه رسید
[illegible] مقصود
[illegible] شیرین [illegible] چه رسید
چه خسرو [illegible] کوهکن چه رسید
نگاه کن [illegible] طلب کابد
ز لذت لعل لبت [illegible] چه رسید
[illegible] تا کی [illegible] چه رسید

وله ایضاً

[illegible] کیست هم
امروز [illegible] جوانست [illegible]
امید [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] صفش [illegible]
[illegible] اندرون [illegible]

افسوس خلق می شنوم در قفای خویش
کین بخت من که در سر سودای خام شد

تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم یکی بگوشهٔ چشمش نظر کنم
چشمم درو بماند و زیارت تمام شد

ای دل نگفتمت که عنان نظر متاب
اکنون [illegible] که ز دستت لگام شد

از من بعشق روی تو شیرین شد این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان زر خرند
سعدی باختیار ارادت غلام شد

آن مدعی که دست ندادی به بندگی
این بار در کمند تو افتاد و رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بر آخر آمد و دفتر تمام شد

ایضا له

اگر سروی ببالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

وگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد

وگر دوران بسر گیرند هیهات
که مولودی بسیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا ور بود غارت در اسلام
همه شیراز یغمای تو باشد

برای ما نشاید بر تو پیوست
همی سازیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد

خوش است اندر سر دیوانه سودا
بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی نخواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

وله ایضا

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد
می برم جور تو تا وسع و توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به ازانم باشد

[illegible] دولت [illegible]
[illegible] عشق [illegible] دو جهان باشد

چون [illegible] که [illegible] باشد
[illegible] از سر [illegible] سر [illegible]

تیغ قهر ار تو زنی [illegible]
جام [illegible] ار تو دهی [illegible] باشد

[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] باشد

نرگسی از لبت مست تمنا لیکن | سر این دارم اگر دولت امانم باشد

ایضا له

بجز حدیث دهانی که از لبت شکر ریزد | به رحمتی که صباح جلوی بستیزه بر ریزد
هوس تو هیچ طبعی نبرد که تا نیارد | ز پس تو هیچ مرغی نپرد که پر بریزد
دلم از غمت نهانی نتواند از رسانم | نزند نگه آب حسرت نتواند از زر ریزد
کز من ز دست عشقت برم تحاقت جان | تو هر آنکس که خونم که تو پا کمر بریزد
در دست لفظ سعدی ورق بحر سعی | چه کند به دامنی در که به دو دست بر ریزد

وله ایضا

بر خود نگر مان با ما سر سودائی باشد | چو همت خاطر رفتن بحر تنهائی باشد
ملک با چشمه نوری پری با لعبت حوری | که بر گلبن گل سوری چنین برنیائی آید
پری روی مه روی پیکر سیمن بوی و سیمین بر | عجب گر حسن رویت در جهان غوغائی آید
چو نتوان ساخت با رویت بیاید ساخت با خو | که ما را در سر کویت سر دروانی باشد
مرو در شو در جائی که مسکینان نه بیند | نمی بینند کست تا که که او شنیدائی باید
جهانی در غیبت نفتون بجای آب تا جون | عجب میدارم از ما مون که چون دریائی آید
چنان در خاک این منزل نکرمیم تا نکیرد گل | ولیکن با تو آمن دل و دم گیرائی باشد

ایضا له

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد | ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت | بیدلی ها دید که روی اندر شکیبائی کشد
سرو را از ماه خاطر چون گلی در چمن | خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد

… جیب … باغ
روی ما زین گونه ات نمای … بیجای … شد
آسمان از چه … دیگران … سر … انداز
شیدا با تو … سر … تنهائی
عشق از … چو … دل … است
دل … بعد از این … شد
از … طلس …

ایضا له

… که با ما … بیرون …
… که … شد
… کدام … دیده …
… دیده …

بر اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع و خوی نمی‌آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بر اوفتاده مسکین چو گوی می‌آید

وگر هزار ندا آید از تو بر دل ریش
به ارغنت که گویم مگوی می‌آید

گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفتگوی می‌آید

کمان برند که در عود سوز سینه من
بر آتش معنی که بوی می‌آید

چه عاشقست که فریاد دردناکش
چه بلبلست که از های هوی می‌آید

بشیر بود مگر بوی عشق بر سر سعدی
که هر بود و تغیر در وی آید

ایضاً له

نه سروست آنکه بالا می‌نماید
عنان از دست بیند اسیر باید

کس اندر عهد ما مانند او نیست
ولی در چشم بیهده ما نیاید

فراغت زان طرف چند آنکه خواهی
وزینجانب نه صحبت می‌باید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
ولی گویی کسی همدرد باید

درازی شب از مژگان من پرس
که خواب آلوده را کوته نماید

مرا باری گزیر از دست او نیست
اگر می‌بندم او در می‌گشاید

رها کن تا به پیچد ناتوانی
که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت
ولیکن چون مراد اوست شاید

وله ایضاً

پس تو دارم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نو شکفته بمانند
خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلارای و زیب ابرو نگاران
تا نفسی هست بر دو لب نگاران نماند

عاقبت از ما غبار ماند و دریغا
تا ز تو در خاطر کسی عیب نماند

هر که نشست آتش تو در دل
هر کجا نشسته‌ام عیب بیچاره نماند

عمر دو باره ... دست و زلف ...
هم به بر دوست روزگار نماند

ایضاً له

دلم در آن ... پس بگیرد
... بگیرد

[illegible] عارض ... تا کار است
[illegible] نظر ... ز دل
ز ما ... [illegible] ... ما
این ... روز ... [illegible]
در عهد ... [illegible]
این ... [illegible] ... دوری
امروز یار ما است ... [illegible]
انسان ... کار است ... سعدی
[illegible] ... در گل ... دامن
عمر ... [illegible] ... خود
گفتا ... [illegible]
با ... سخن ... و گفت ...

بلای عشق خدایا ز جان من برگیر
که جان من دل ازین کار برنگیرد

همین گداز و سوزم چنین سبیلم مست
که پرده دار سپر انداز برنگیرد

وجود خسته من زیر جور بار فلک
جفای یار بسر بار برنگیرد

روا بود که بگیرند یار دعوی یار
چو بار عشقم نه ظلم یار برنگیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار
کرم ز پای شکیبا برنگیرد

نسوخت سعدی از درد و زخم فرقت سوز
طمع ز رحمت دیدار برنگیرد

ایضا له

هر روز چو تو سروی باید تا یار بسیار آید
در همه باغستان سروی نبود [illegible]

در وهم نمی‌گنجد در فهم نمی‌آید
گر نیست بنی آدم فرزند پری باید

هر کس سر سودایی دارند و شکیبایی
من بنده دل فرمانم تا دوست چه فرماید

گر سر برود روزی در پای نگارینش
سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید

خاکم به مرادی ای دوست نمی‌باید
با تفرقه خاطر دینی عجب کار آید

سرها است درین سودا چون حلقه زنان بر در
تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید

یا رسم نکند لیلی یا نوفا لیلی
تا خون دل مجنون از دیده بپالاید

زر خسته نه بخشاید آن نرگس سنگین دل
باشد که چو باز آید بر خسته ببخشاید

ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا
کین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

وله ایضا

شیرین دهان آن خط عیار نگیرد
در درمیان لعل شکربار نگیرد

آنم که چند زلف پریشان برافکند | صد دل به زیر طره و طرار بنگرید
چشمش که چشم خونخوار خیره کش | شهری گرفته قوت بیمار بنگرید
آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق | سوزی که در دلست در اشعار بنگرید
دی گفت سعدیا من از آن توام بطنز | این عشق در دروغ دگربار بنگرید

ایضاً له

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد | کجا روم که دلم دل ز یار برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست | که چشم شوخ تو از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن | که پیش تیغ غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
که خفته در گذر صحبتش همی آید | برود در گذری بندگی ز سر گیرد
ز سوز نای که گفتار من قلم بشکست | که در نی آتش زند و بیشتر گیرد
دو چشم مست تو شهری به غمزه بخورد | کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بامم به عنف برگیرد
مکن که روز جمالت سرآید ار سعدی | شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

ایضاً له

کس این کند که دل از یار خویش بردارد | مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به جهان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

[illegible]

ایضاً له

گر از جهان خلق [illegible] سعدی [illegible] یکبار
[illegible] فریاد و [illegible]
افتاده [illegible] خیال [illegible]
دریای [illegible] شکستن [illegible] از ایشان
شکستن [illegible] صبر [illegible]
[illegible] سعدی
و نیست [illegible]
چند [illegible]
سعدی [illegible] صبور [illegible]
[illegible] تعلق نکنی [illegible]

ایضاً له

کس این کند که ز یار و دیار برگردد   کند هر آینه چون روزگار برگردد
که سنگدل نتواند کشید زحمت خلق   ملامتش نکنم گر ز خانه برگردد
بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند   ضرورتست که بیچاره وار برگردد
برآستان اجل تشنه است مرغ دلم   اگر نه کشته بخون چند بار برگردد
دلم نماند بس چون حبیب بر سیاست محبت   که در دو دیده چو یاقوت دار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طرح   جوان بود که به پهلو چو مار برگردد
گراز و یار بصورت ملول شد سعدی   گمان مبر که ز معنی ز یار برگردد

ایضاً له

مرا لعاب لبان شوخ سیمتن بکشد   چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
اگرچه آب حیات است در دهان و لبش   مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
بلطف اگر بنوازد هزار دل ببرد   بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
مرا که قوت کاهی کجا بود بنهان   بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی   بنقد اگر نکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر گناه بدست   مرا چه حاجت کشتن که خود ز تن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت   عجب نباشد اگر ترک تیغ بر من بکشد
بگفتمش که برآمیخت یار با اغیار   کسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی   مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

ایضاً له

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد   کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

نرود خواب که خوابت ز چشم برباید
گرت شبانه ز خویشم در خیال آید

کجا که چون همین بود منتهای طلب
دگر بیابی که عشقت این همه نمی باید

بیا و شعاعی از آن روی کز شبستان بهی
ترا خود بیا که دگر هیچ از من باید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
چو آفتاب برآید ستاره ننماید

بلطف دلبر من در جهان نمی بینم
گره گشی کند و در ختنی بفرماید

نه زاهدم و را تو مسلمت زندگانی بس
که مرده را بنسیت و دلش بیاساید

دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت
ولی چه باشد جانی که در حساب آید

چو او چون رسد بندگان مخلص را
اگر ز لطف و محبت دوست تا چه فرماید

که آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

وله ایضا

اگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

به پای سرو در افتاده اند لاله و گل
مگر شمایل قد نگار من دارد

نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد

کلاه ناز و تکبر بنه که عارض تو
طراوت گل و بوی بهار من دارد

بهرزه در سر او روزگار کردم و بس
فراغت از من و از روزگار من دارد

ذکر بستر و بالین عافیت بس هات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد

اگر چه دل ببرند و دام در پا ب
کدام دامن همت غبار من دارد

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
ولت بسوخت که بیچاره بار من دارد

ایضا له

من چو پروانه پای ... در سر که نوای بود
... [illegible] ... بود

من بدان کس [illegible] ... بود
... [illegible] ... بود

ار جان ندارد که ... بود
... [illegible] ... بود

در ... [illegible] ... من ... بود
... [illegible] ... بود

در زبان ... سخن ... بود
... [illegible] ... بود

تا ز اجلای ... بود
... [illegible] ... وفادار بود

بیمایان ... ز صحبت ... بود
من [illegible] ... بود

سعدیا ... [illegible] ... بود
عجبت ... [illegible] ... بود

یعمه ... شتران نقاش ... بود

عجبست آنکه ترا دید و حدیث تو شنید / که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد / خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست / پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

ایضا له

از آن خوشست که کس در میان نمی‌گنجد / بخاک پایت که گر ذره در هوا گنجد
کلاه و ناز و تکبر نه گر نگ شاهی / که چون تو سرو ندیدم در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل / عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل مریز در مجلس / که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد
چه حاجتست بگل حسن روی لیلی را / میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند / درون مملکتی چون دو پادشا گنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود / مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

ایضا له

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد / وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آنکس که دلی دارد آراسته معنی / گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد / ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا / عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد
بی بخت چه غم دارد تا برخورد از وصلش / بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضلست اگرم خوانی عدلست اگرم رانی / قدر تو نداند آن کز خنجر تو بگریزد
تا دل بتو پیوستم راه همه بربستم / جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از روی نکوبان نکند باز / ور روی بگردانی در دامنت آویزد

وله ایضا

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر / از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من / جای تصور نماند مهر کس اندر ضمیر
عیب کسانم مکن [illegible]
چون رود [illegible]
[illegible]
دیر برآید [illegible]

چون تو تنی بگذرد سرو قد و سیم ساق | هر که بدو ننگرد مرده بود یا ضریر

گر بزنم بار دوست کیست که با سرو او | کبر کند بی خلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گرچه همه وصف کنند | هست بصورت بلند لیک بمعنی حقیر

هر که طلبکار اوست دست ندارد ز تیغ | وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر

بوسه دهم بند و دار ور قدمش در برم | در سر این سر رود میرود پای مگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در رهت | اینت مقامی بزرگ نیست بهایی حقیر

در تو نما فارغی و زهمه کس بی نیاز | ما بتو مستظهریم و زهمه عالم حقیر

ایضا له

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر | که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای | حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر خیریست و تمنای کسی | ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرا بودی | منم امروز توی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد | خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن برآی | تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید | گویم آن نیز نهم بر سر آنهای دگر

بازگویم که نه دوران حیات این همه است | سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

وله ایضا

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز | بیا بیا که بخت آمدی کجایی باز

رخی کز و متصور نمیشود آرام | چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز

[illegible]
... ندارد ...
... بستان ...
[illegible]

اگر عداوت مستی ندانی ای هشیار | بعمر خود نکنی یاد یار پیمائی باز
گرت چو سعدی ازین بی نوا کشش بند | برو که خود نکنی هیچ از گدائی باز

فی الحرف الشین

خوشست درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
هر آنکسی که تمنای بوستان دارد | ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن چو ممکن باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و بد نام این قدر دانم | که انگبین نه بمنت برد سیدانش
ولیکن با همه عهد احتمال یار عزیز | کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا | جفاست گر مژه بر هم زنم ز پیکانش
حریف را چه غم از جان خویشتن باشد | منوز لاف دروغست پیش جانانش
حکیم را اگر دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح و توقع مدار سامانش
گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق | نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

ایضا له

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوشش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوشش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش
نه مردم هم بیاد و خاطر آید | که خود هرگز نمیگردد فراموش

حالت است اینکه مرا [illegible]
که سر پای [illegible]
کس نیامد بی عقلی ندارد
ضعیف [illegible]
دیگر [illegible] صلاح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا بدوست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که سعدی از لطف انست [illegible]

ایضا له

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش
ز عشق دوست ندارم فدا کنم سر خویش

نظر بجانب ما گرچه نیست امت و صواب
غلام خویش همی داریم چاکر خویش

مرا اگر بنوازی وگر قبول کنی
چنانکه در نظر آید برای نور خویش

اگر ز دار خویشم بحکم نگذاری
خیال روی تو یکدم ندارم از بر خویش

حدیث صبر من اندهی تو همین است
که صبر طفل ز شیر ار بود ز مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نمی بینم به منظر خویش

به عشق روی تو گفتم که جان بر افشانم
دگر بخشم در افتادم ز محضر خویش

تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات
زهی خیال که من کرده ام مصور خویش

وله ایضا

هر که بیند دوست میبرد خوابش
همچنان صبر هست دریابش

خواب از آن چشم چشم نتوان داشت
که ز سر بر گذشت سیلابش

نه بخود میرود گرفته عشق
دیگری میبرد به قلابش

چکند پای بند مهر کسی
که نه بیند جفای احبابش

هر که حاجت بدر کسی دارد
لازم است احتمال بوابش

پاکتر نیست تلخ و شیرینش
خار و خرما و زهر و جلابش

سایر است این مثل که مستسقی
نکند رود و دجله سیرابش

شب بحران و وحشت ظلمات
ور بر آید سحر از مهتابش

برود جان مستمند از تن
برود مهر بعد احبابش

سعدیا گر نگفت تند و بانی
که نیالاید دست و قصاب خویش

ایضا له

[illegible] بتابش
هر که گوید ز لعلت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
کو دل [illegible] مسیت [illegible]
درد من [illegible] و درمانش
[illegible] دوا و درد [illegible]
[illegible] ستمند [illegible]
[illegible] فغرا [illegible]
[illegible] نغر [illegible]
[illegible] بسند [illegible]
که نیاید [illegible]

ایضا له

[illegible] ... نیز

[illegible]

آنکه در بحر قلزمست غریق / چه تفاوت کند ز بارانش

گل نهایت رسید بگذارید / که بنالد هزار دستانش

عقل را گر هزار حجت هست / عشق دعوی کند به بطلانش

دل بسیکند چو گریه طفل / که ندانند درد پنهانش

هر کرا نوبتی زنند این تیر / در جراحت نماند پیکانش

سخن عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش

زر و هوشمند در آلی / که نه بیند نخست پایانش

سعدیا گو بکید منت پند دوست / هر دو عالم دهند بستانش

ولہ ایضا

یکی را دست حسرت بر بناگوش / یکی را آنکه میخواهد در آغوش

نماند دوش بر دوش رقیبان / که تنها ماند و چون خفت از غمت دوش

نکورویان بصحبت میکشندم / ز من شیدا دمی آید که خاموش

ز بانگ دود و آواز سرودم / دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گویند چشم از روی مهوشان / فرا گیر و برقعی بر خویشتن پوش

نشانی زان پری در خیالست / نیاید بر کران دیوانه با هوش

نمیشاید گرفتن چشمه چشم / که دریای درون می آورد جوش

بیا تا انچه هست از دست محبوب / بنوشانیم اگر زهرست اگر نوش

مرا در خاک راه دوست بگذار / برو گو دشمن خون من کوش

نه یار سست پیمانست سعدی / که در سختی کند یاری فراموش

شمشیر برآرم که مرادم سر سعدیست | ور سر بنهم در قدمت عاشق دومم

ایضاً له

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
جای آن است که [illegible] خاموش نشیند [illegible] | مشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
شاهد آن است که اهل نظر روی فراهم نکنند | بار درویش تحمل نکند یار کریم
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم | گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود | درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن | هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از من | که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار | بر من این شعله چنان است که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد | گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر | دیگر از هر دو جهانم نه امید است و نه بیم
عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم | پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وله ایضاً

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم | می‌رود و نمی‌رود ناقه به زیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی | بار دل است همچنان ور به هزار منزلم
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو | کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم

[illegible]
بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
[illegible] سر بنهم [illegible]
مشتغل توام چنان [illegible] کز همه خلق غافلم
[illegible]
گر نظری کنی کرم [illegible]
ور نکنی [illegible] امید باطلم

سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی
گر ز دلم برون رود خون سرشته در گلم

ایضاً له

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
وه که گر پرده برافتد چه شور انگیزیم

دیگری گو غم جان دار تا جامه دران
در وفای تو از غم جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند ندانند که ما
تشنگانیم در حالت ... خیزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس بیارید که بازند ازا
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور برانی به امید تو نه از قول جدا
ای بسا آب که در دامن حسرت ریزیم

رنگ زیبای درشتی بحقیقت در پیت
چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی صدق بجایی برسید
کند رفتار بکشتار چنین برتر زیم

ایضاً له

تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من بطالع خود هرگز این گمان برم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو همچنانکه تویی در کنار من چون عود
گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

دریغ عهد گلستان بخوابی بستم
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بر این دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

[illegible] سعدی [illegible]
خیال [illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا ... سعدی [illegible]

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو | با همه سعی اگر بود در دهنی چه حاصلم
یا به دوست آرزو در طلب هوای تو | گر بکنند معاونت دور زمان تقابلم
لایق بندگی نیم بی‌هنری و تهی‌دستی | گر تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
شکل ترا چو من مرغ بکشتی به بابلم | گر بود آستین‌خوان بر زند باد صبا حالم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی | می زند صنوبری بیخ گرفته در دلم
فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو | این همه یاد میرود دور تو سوز عاقلم
لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند | تا تو بخویشتن دگر ظن نبری که عاقلم

ایضاً له

با خبر داری ای مه‌روی از و بیخبر از خویشتنم | با وجود دلکش زین آواز نیاید که منم
پیرهن بدرم و میدم از غایت | که وجود همه انگشت من این پیرهنم
ای رقیب آین مسودا بمن جسته مکن | ز کم دیده که من دیده از و بر نکنم
در بگویم که برآتش غم در جان است | دشمنم دوست بدانند و بس از انجمنم
در همه شهر و انم نشست انجمنی | که نه من در غمش افسانه آن انجمنم
بر سنگ است از من و از نرخ سر او باک ندارد | من نه آنم که توانم که از و بر شکنم
در همین بیح زر و دامن پیچیدن در کو | خاک اگر باز کنی سوخته گرد کفنم
گر چو من تشنه آنیک سر من تا بکی علیت | که بقدر تک توانم که بود در بدنم
مرد و زن گر بجفا کردن من حسنر ... | که بگردم خطای تو نه مردم نه زنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر | من گر از دوست بنا شد مرد من زنم
تا بگفتار در آمد دهن شیرینت | بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

رفتم اندر بتکده دیدم تماشاش ولیک
بت پرستان اندر میان جمع گرده مهم

سعدیا از زرد صافی تو بسیحو من
زانکه نامی سبحه بو موسی عمرانی نهم

ایضا له

روزگاریست که سودازده روی توام
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست
که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام

نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود
کمتر از هیچ برآید به ترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش توام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

دست هم گم بکند پیچ سراپرده عشق
گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام

عاشق از تیر اجل روی بگرداند و من
کی بترسم که بدوزم نظر از روی توام

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

گر برانی که برانی به چه برخوانم گشت
که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌گوید
ترک من برقع برانداز که هندوی توام

وله ایضا

رفیقی مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود
نه این بدعت من آوردم به عالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
مصدق دارمت والله اعلم

وگر گویی که میل خاطرم نیست
من این دعوی نمی‌بندارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست
گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوب رویان
نه از ید حسن خود دانم نه از دم

چو دوست مهربان آید به پیشم
همی ... سر هم
...

سلما

ایضا له

شکست عهد مودت نگار دلبندم / برید عهد و وفا یار سست پیوندم
بخاک پای عزیزان که در محبت یار / دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تفاوتی که تو کردی بدوستی با من / من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم
اگر تو عهد بریدی و عهد بشکستی / هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام باده عشق / بده برغم مناصح که میدهد پندم
من آن نیم که گریزم ز صحبت فضلا / دگر مگوی که من بخلاف فرزندم
بخاکپای تو سوگند و جان زنده دلان / که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما گر سر پریشانی / نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخند و گفت که سعدی از این خطر بگریز / کجا روم که بزندان عشق دربندم

و له ایضا

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی / سهلست ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری / من غایت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد به آشیانم
گر خانه محقرست و تاریک / بر دیده روشنت نشانم
من بنده مهر تو ورزم / الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم

[illegible]

ور بوسه پیام کند ز کنی دوست — فریاد برآید از دهانم
شب نیست که در فراق رویت — زاری بفلک نمیرسانم
شیرین زمان توی بتحقیق — من بنده خسرو زمانم
شاهی که درو رسید گوید — مولای اکابر جهانم
ایوان رفیع آسمانرا — گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد — بگذار که بشنود فغانم
هرکس ز زبان خویش و پیوند — من سعدی آخرالزمانم

ایضاً له

کاج آن دلبر عیار که من کشته اویم — بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم — چکنم نیست دلی چون دل او باز جویم
تا قدم باشد اندر طلبش افتم و پویم — تا نفس باشد اندر عقبش پویم و جویم
لب آن لب من این خیالست و تمنا — مگر آنگه که کند کوزه‌گر از گل سبویم
همه ریش زنی ز خم فراق خوبانند — نه منم تنها کاندر خم چوگان چو گویم
هرکجا صاحب حسنست ثنا گفتن طبعش — تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور — می ندانم که گرم سر برود دست بشویم

وله ایضاً

من از آن روز که دربند توام آزادم — پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند — در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت — تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس — پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ — یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو [illegible] — [illegible] وفا بنیادم
دل [illegible] — [illegible]
تا خیال قد و بالای تو در فکر منست — گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی — وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک — حاصل آنست که من [illegible] بادم

نبایدم که جفای فلک از دامن من	دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ روز ازل	جهد سودی نکند تن به قضا دردادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت	وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ سنگیست که فریاد من آنجا نرسد	عجب از صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح	نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ایضا له

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم	گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم
سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود	سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند	ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم
گرچه در دنیی و عقبی راحت و آسایش است	گر تو با ما خود درآیی زان و آن آسوده‌ایم
با غبار آلوده گرد کاینات اهل بهشت	دیگران دانند که ما با دوستان آسوده‌ایم
موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب	ما بقعر اندر ز رنج بار گران آسوده‌ایم
رنج بردیم و آسایش نیامد در وجود	گر نه آسایش کشیم این زمان رنج دیده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما	گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

و له ایضا

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم	بدار ای مدعی دست از من که طاقت رفت و پایابم
تمیز سود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقیست	دگر جامم فرود آید به مستانم که بی‌خوابم
بیار ای لعبت ساقی بگو می چند پیمانه	که گر جیحون بپیمایی نخواهی دید سیرابم
مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان	وگر جنگ مغان باشد نگردانی ز محرابم

[illegible]

حیات سعدی آن باشد که با خاک درت باشد | در و دیگر نمیرند اند که محجوب اندین یکم

الضا له

دست با سرو روان چون نتوان در گردن | چاره ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی را که طلب هست و توانایی نیست | صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

بند بر پای تحمل چه کند گر نکند | شرط عقلست بلا دیدن و پای افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی که بدر ماند هم از دوست بدوست | که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سهل باشد سخن سخت که جانان گوید | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن

هیچ سنگی نکنم گاه بموی شکنین بیاز | شرم دار از خط مشکین تو آمو کردن

روزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو عمر قدمی بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب | نه چنانست که جان از تن جان آوردن

الضا له

دی بچمن بگذشت سرو سخنگوی من | تا نکند گل غرور در رنگ و بوی من

برگ گل و لعل پوش شاهد برگ بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد سپر از دست عقل تا بکشید از حجاب | تیغ بکین برکشید ترک زره موی من

ساعد دل چون مراست قوت بازوی صبر | ور نه بغمش بشکست قوت بازوی من

کرده ام ابرا ز عشق چشم نه بر روی او | او نشنود مگر و هیچ گذر سوی من

چند کشم بند و دار در کشدم عاقبت | خیز که گشت کار دوست چون گشتی خوی من

بازی گل چون بشنوی من بادکنی تعدی ماکند | سعدی نجابد بود بلبل خوش گوی من

وله ایضا

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن

با دل آن دلبر نقش نتوان باختن

سر که نتوان از عقود نقش شطرنج باختن

ای ... کام ... نقش ... باختن

تو ... کار ما ... جان باید باختن

است در میدان سوالی باختن

چو گویی ... نتوان باختن

پیش ... دلربا ... باختن

تا کی ... باختن

بالباس ... نرد

راه ... کبوتر ... باختن

عاشقی ... سعدیا ...

الکی فام

بجز کفی جام شربت بر کفی سیندان عشق | هر هوسناکی نداند گوی و چوگان باختن
سعدیا با جاهلان شطرنج این ره باختند | رو تماشا کن بمیدانی چو ایشان باختن

ایضاً له

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود | چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند | که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می‌آیم بزنهار | نمی‌بینم بجز زنهارخواران
ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق‌گزاران
بگنج شایگان افتاده بودم | ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار | بباید بردنت جور هزاران
خلاف رای یارانست سعدی | اگر برگردند روز تیرباران
چه خوش باشد سری در پای یاری | باخلاص و ارادت جان‌سپاران

وله ایضاً

گواهی امینست بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من
بجنبانی ار ناله عندلیب | الا ای گل تازه بر ورد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق | بحشر و تو باد آورد گرد من
که دیدست هرگز چنین آتشی | که دود برآید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست | که از طالع بادآورد من
من اندر خور بند کی نیستم | ورا نیدار دیدن بود و روز من

[illegible] بار دانه سطر و دود
[illegible] بر [illegible]
[illegible]

ایضاً له

[illegible]

خم دو زلف تو در لاله حلقه در حلقه
بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کساد نرخ شکر در جهان پدید آید
دهان چو باز گشایی بوقت خندیدن

بخاکپای بمانند سروهای چمن
چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای کم باشم که دم زنم ز محبت
سعادتم چه رسد خاک راه بوسیدن

بعشق مستی و رسوای ام خوشست از آنکه
نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

گشاده راه ز انواع طاعتست و ورع
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایتیست که با جان سعدیست حبیب
چه غم خورد که بحشر از گناه سنجیدن

الضیا له

گر چنین بشنود نقش تو از خیال من
تا چه شود به عاقبت در نفس خیال من

ناله زیر زار من زارتر است هر زمان
بس که بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو
دست نمای خلق شد صورت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی
میرسد و نمیرسد دولت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند
هم مراد دل بیند خاطر بدسگال من

بر گذری و ننگری باز کند که بسته‌ام
فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا
کاه تو تیره میکند آینه جمال من

وله الضیا

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
تا درست اندر نگارستان چین جادوی تو

چه از انگشت مانی بر نیاید چون تو نقش
هر دم انگشتی نهند بر نقش ابروی تو

دوران مصر را کاسد شود بازار حسن
که یوسف برده در بازار بر خوبی او
گرچه یوسف برد از جمالت ... روی تو
او ... بر دو زلف تجلی روی تو
آفتاب آنکه ... شب ... لعل تو
چشم ... از ... لب لعل روی تو
... زلف ... حسن ... روی تو
... جمال ... روی تو
روی ... جمال ... روی تو
... جان ... روی تو
چون ... بیجای ... روی تو
در روی ... روی تو

خود به برکاری نگیرد ای جان که کار خرد نیست	سوختن در عشق خواهد ساختن بر هیچ تو

ایضا له

صید بیابان عشق چون بکشد تیر او	گر بتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بکشد یکشبی بر تن تا بستانش زدود	گر بشکار آمدست دولت نخجیر او
گفتم از آسیب غم روی به عالم نهم	عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره و منظور نیست جز پس از اندیشیدن	چون بتواند که روی در کشد از تیر او
در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم	صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او
سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست	شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او
نغمه از پس عشق در دل داود بود	تا به فلک میرود بانگ مزامیر او

وله ایضا

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او	روی خلاص نیست بچند از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار	دشوار میرسد بدرخت بلند او
این بوستان میوه شیرین چند بار	غفلت نگفت و گوش نکردم به پند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیر پیش	لیکن حصول نیست بگرد سمند او
مردان نهاد دل از دست او لیک	از دوست تا به جلوه در رود مهر بند او
چشم به روی خست در همه عالم تا بحق	تا خود برود نظر نکند مستمند او
گر خود بجای مرد چه شمشیر میزند	مسکین کسی که چاره ندارد به پیش قند او
نومید نیستم که گر او مرهمی نهد	ورنه بهیچ به نشود درد مستمند او
او خود مگر بلطف خداوندی کند	ورنه ز ما چه خیزد کی آید پسند او

[illegible]

ایضا له

[illegible]

لبان لعل چون خون کبوتر | سواد زلف چون پر کبوتر
در آن سرپنجه دارد شوخ عیار | که با او بر نیاید به بازو
همه جان خواهند از عشاق مسکین | ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندان نباشد | مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد | که پیشش سرو بنشیند به زانو
لب شیرین خندان منطق را | نشاید گفت جز ضحاک جادو
وگر چندین نشیند در محل عام | دو صد فرهاد برخیزد ز هر سو
بیا ای روی گلفام گلندام | همه شب خار دارد زیر پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی | که جور نیکوان ذنبیست معفو

ایضا له

حقا ستا که ناخن و لب بسته رشته | یا خون بیدلیست که در بند کشته
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام | این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه تر که در دل من در نشسته | حاضر نبودی یکدم و غایب نگشته
ما قصه حکایت عشقت نوشته ایم | تو سنگدل حکایت ما در نوشته
دیو فریب آدمیان را نهاده | حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تو بر سر آمده است | آن بوی موی خوبش که در پای رشته
من در میان وصف تو حیران بمانده ام | حدیث حسن تو از خدا گذشته
سر می نهند پیش خطت عارفان خاک | شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

وله ایضا

سعدی

سعدی رسید بیار بسر گز | گو شرم گشت و یار پیاده

ایضا له

شبی در خرقهٔ رندآسا گذر کردم بمیخانه | ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی و تاقی در سرای دل | که تا قصر دماغ ایمن بود در دار بیگانه
چو ساقی در سماع آمد بنوشانوش در مجلس | بنافرزانگی گفتند کاول بار فرزانه
دلی کز عالم وحدت سماع حق شنید است | بگوشش همچو دیگر نباید شعر افسانه
کمان دم که طفلان شد از پیری سخن گفتم | مرا پیر خراباتی جوابی گفت مردانه
که نور عالم علوی مرا امروز رخ ننماید | تو اندر صومعه آتش ندیدی من در آن بیخ
بسی کو اندرین خلوت بکنجی نیک نه بیند | چه بر و عابد و زاهد چه رند و مست و دیوانه
گشادند اندرون جان در سعدی ز تحقیق | چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

وله ایضا

اگر تحفهٔ جانان سر از جان آری | محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد | که زر بکان آری و گل به بوستان آری
منور از دولت آن آفتاب طلعت شد | که سایه بر سر پایه خدایگان آری
تراچه غم که مراد و نعمت بگیرد دوست | تو پادشاه کی یا دیده‌بان آری
رسن ز موی تو بر دین خلق میپیچیم | که ید عشقی کم بود داشت در جهان آری
کسی از کناری در روی تو نگه نکند | که عاقبت به تشویش خویش در میان آری
ز خشم نیست تو واجب کند که شیدان | خبر گشته شد ولی تا خبر نهان آری
جواب تلخ چه داری بگو و باک مدار | که شهد محض بود چون تو در دهان آری

[illegible] سرش [illegible] ای عمر
اگر بکشندم و دوران [illegible] جان آری
که ملک نفس [illegible] کرده صبر [illegible] آری
بسی لطف [illegible] زین [illegible] الحق گران آری
سخن [illegible] و لطافت [illegible] شکر انبار
[illegible] بدایع سعدی [illegible] آری
به نزد اهل [illegible] و قرابت [illegible] نشان آری

ایضا له

[illegible] آری
اسید [illegible] صدر [illegible] آری
که [illegible] لطف [illegible] آری
چو [illegible] کار [illegible] آری
[illegible] ست که با [illegible] کار آری

جفای عشق تو بر عقل من مسلط بود | که عاشقان بکار و همیشه با غازی
در تیغ بازوی تقوی کم است تمکینت | بقتل من بسر انگشت میکنی بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را | که هر که در نظر آید چنین جهانبازی
هزار نوبت اگر تخت و بار میبندد | ترا در این چه که در بخت پیشی و در تازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
ز بیم سود از کر صد ره اگر بخشم در کار | هزار صید بیک تاختن همی‌اندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود پیش شود | که هر که بنده تو باشد غلام شیرازی
کرشمه‌ای بکن ای لطف یار تا زنده | که در جهان بود ار چند یار یکدانه
جواب سرو روانی باین تقوبت طبع | به ترکیبت که از روی سبق بر دباری

وله ایضا

ای باد صبحدم خبر بوستان بگوی | وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار مشک و بوی [illegible] وی بیار | یاد شکر مکن سخن آن دهان بگوی
بسم [illegible] عشق [illegible] | کر قصه‌ای از این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان [illegible] حال ضمیر من | پیغام آن دو طوطی شکر دهان بگوی
دانم که باد بر سر آتش کند [illegible] | گر بشنود حدیث من اندر میان بگوی
کامی دل ربوده [illegible] حکم [illegible] | گر نیز گویمش [illegible] ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل چه دهم بر [illegible] | دل میطپید که عمر شد و [illegible] بگوی
راز دل از زبان نشود [illegible] | گر دل موافقت نکند این زبان بگوی
سعدی بدست رفت ز دستان [illegible] | نزدیک دوستان غم [illegible] بگوی

ایضا له

[illegible]

شکر در کام من تلخست پیدا از سر نیشش | مگر حلوا بدان ماند که شکر در سیاستی
دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر | گر امید بقا باشد امیدست جاودانستی
چنین گوید سعدی را که در روی بهشت نهانستی | نه تا جان در جسد باشد وفا داری کنم با تو
جز در شرق و مغرب نبود چنین نشانستی | که تا او در لحد باشد دگر خود آشنایستی

ایضاً له

ای نگارین بازگن وقتی که بر ما بگذری | یا کمر بندی و میلی گرد بستان یا دری
نشنیده‌ام اندر چمن صورتی چندین فتن | هر کجا تا شده در چمن بروی من چون تو منظری
صورتگر زیبای چین گر صورت چون تو کند | یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری
رابردی نگاری گمان کو برود بر گرد جهان | تا چون تو بینند در جهان دیگر نه بیند دیگری
بالای سرو بوستان این قد ندارد در بستان | خورشید با رخ این چنان زلفی ندارد عنبری
ما نقش می‌بندد فلک کس در نمی‌آید چون تو ملک | حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام | چون در نماز استاده‌ام گویی به محراب اندری
فصل بهار است ای نگار بر کنار جویبار | با عاشقان کن روزگار بخرام چون کبک دری
دیگر نمیدانم طریق در بحر فکرتم غریق | آن کیست ای جان عشق از بس که خونم میخوری
چون غمزه با چشم زمین جانان نیامد در قمر | گر بینمش روزی دگر بالای خاکم بگذری
زان چشم داری روز و شب جان کسی نبود بلب | ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری
از لعلت آتش میجهد سعدی بنظم دلکش نهد | گو هر گری جان سعدی بی جان ببر ور دری

وله ایضاً

ای که بحسن تو قامتت سرو سهی ندیده‌ام | گر همه وحشی گلی از چمن و بوستان بچه

چون کشتی جانان ... [illegible]
بر کشیده‌ای ... [illegible]
ایضاً له
[illegible]

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد / گر عابد اصنامی ور حافظ قرآنی
زهرت بچه کار آید گر زنده و در کامی / کفرت چه زیان دارد گر تنگ شکر جانی
چاره تو فقیه شد این صلح و این طالع / درماند و تقریر نداند عارف و این عامی
جهدت نکند آزاد ای صید که در شستی / سود است نکند پرواز این بر گردانی
جامی جم افتاد و رو وره کند زنگی / رو رنگ آن شکست ای یار تو توان جامی
این ملک جلال گردد زر چو ملک دومی / این مرغ شام آید گر خود ملک شامی
کام همه دنیا را بر هیچ منه سعدی / چون بار گران برداشت ناکامی
گر عاقل هشیاری وصل خبری داری / تا او سبب گویم ورنه کم از انعامی

ایضا له

[illegible] سنگی
[illegible] برادر [illegible] روی
[illegible] سکندری
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
من [illegible] که [illegible]
[illegible] دوست [illegible]
[illegible] بدی
[illegible]
کار [illegible] روز [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] که [illegible] بیدار [illegible]
[illegible] حاجت [illegible]

وله ایضا

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی / سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر / گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت سهلست این قدر / کاج اندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در نگنجیدی قلم از ناله دلسوز من / گر امید صلح باری در جوابت دیدمی
راستی از نو رسی تا چمن بودی صنوبر / گر چو کج بینان نگشتم آفتابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان خویشتن / در گلستان با چو نیلوفر در آبت دیدمی
در چو خورشید شب بینم کاج همچون ماه نو / اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دارم حجابی منت از شیم به / کاج پنهان از رقیبان بی حجابت دیدمی
سر نیاستی کشید از دست انعام فلک / گر بحضرت سعدیم اندر کتابت دیدمی
این تمنا هم به بیداری میسر کی شود / کاشکی خوابم ببستی تا بخوابت دیدمی

360

گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم | چون توانم که بهر جا که روم در نظری
به فلک میرود آه سحر از سینه ما | تو همی رنگ نبینی و در خواب سحری
خفتگانرا خبر از محنت بیداران نیست | تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هرچه در وصف تو گفتند به بیانی هست | عجب آنست که مرد از لطبیع دگری
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی | پرده برکار همه پرده نشینان بدری
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد | حال فرهاد نداند که ندیدست پری

ایضاً له

برآنم گر تو باز آیی که در پایت بریزم جانی | ازین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی | گر آب لطف باراند به خاک تشنه بارانی
بخندید و گفت که سعدی سخن در ار من | میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو سایه هیچ کس نشناسد آدمی کو بخشش نیست | مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

وله ایضاً

حدیث یار شکرست آنکه در دهان داری | دوم بلطف نگویم که در جهان داری
از آنکه زلف و بناگوش همچو خزاین اوست | مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید حسن او قامت سرو | ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم این دل کم سلطنت که لایق تست | که با چنین صنمی دست در میان داری
نشاید ای دل کم کرده باز می جستم | دلا بروی تو شب تا سحر گر آن داری
بدین صفت که تویی دل بجای خویشتن نیست | فراتر آی که رو در میان جان داری
درین روش که تویی هیچ جلوه گر طاوس | نه برج حسن که همه عالم آشیان داری

ایضاً

[illegible]

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من	که گرفتار دو مار است بدان ضحاکی
آه من با دل گوش تو رساند هیهات	گر نه بر بستر خاکم و بر افلاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی	زینهار از تو که هم دردی و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس	باد بیغاره مده مفروش مشتی خاکی

ایضا له

دریچه بهشتش بروی بگشایند	که بامداد بگاهش تو روی بنمایی
برادر تو مادر گیتی نیاورد فرزند	بعمر خود دگر همین بود حد زیبایی
مرا که با تو وصالش دمی میسر شد	میسرش نشود بعد از آن شکیبایی
درون من از غایت لطافت جسم	چو آب صافی در آبگینه پیدایی
مرا مجال سخن نیست پیش در صد بیت	کمال حسن ببندد زبان گویایی
ز کف و کوی حرام است اگر رمی بندم	گرم چنین بنشینم بکنج تنهایی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت	نه عاشقی که بعذر رستگی ز رسوایی
گذشته بر من از آسیب عشق آنچه گذشت	منشور منتظرم تا چه حکم فرمایی
و در ورود باقی عمرم فدای جان تو باد	اگر بجای اگر خشم خود بفزایی
گر او نظر نکند سعدیا بجسم تو حیف	هزار بیت بعشق تو باید تا تنهایی

وله ایضا

دیدم امروز بر زمین قمری	همچو سرو روان به رهگذری
گوییا بر من از بهشت خدای	باز کردند بامدادان دری
من ندیدم براستی همه عمر	گر تو دیدی بسرو بر قمری

با تو شنیدی که در وجود آید
آفتابی به قبا و دیو بری
شکر از روی نظر بپوشانم
تا نظیر پریده در خطری
چاره صبر است احتمال فراق
چون تو گفتی سبکی گذری
مهر ... در لب سبک
نیک بیند صبری
عاقل از فتنه ... غمزه ها
سعدیا پیش تیر غمزه ها
جز تقوی چه بایدت سپری

ایضا له

زنده و بیدار بودست خفته در وطنی — مثل مرده بیست در بند کفنی
عیش ده همچنین تو عیش تو آن گفت — چه بود چو بود در روح سستی
با صبا میرود به تماشاها — چون تو پسر وی بدید و در چمنی
تا نشانی خلاف امکانست — که برآید ز جیب پیرهنی
وان شکن بر شکن قبایل زلف — که بلا هست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازارست — که نیرزد هزار جان به تنی
جای آنست اگر ببخشایی — که نه بینی فقیر مسکینی
صفت کشور منکیت ادور — فی مقالات سعدی الخمسنی
از درون بیرون بباد دلت سنگیست — با نگوشت نیز چند سخنی

ایضا له

سرو قدی میان انجمنی — به که صد شاد سرو در چمنی
جان ما شد فراق یار ابدوست — تماشای لاله و سمنی
ای که سر گشته دید گل — خود را نیز مثل خویشتنی
تو که همتای خویشتن بینی — لاجرم همسری نه مثل منی
وردها هست سخن نگوید — که نگنجد در آن دهان سخنی
بدنست در میان پیرهنست — همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه مینند بچشم اندر امنیت — گوید این برگ گلست پیرهنی
باد جودست خطا بود که سر — بخطای کنند یا ختنی
باد اگر بر سر او فتد ببرد — که نماندست زیر جامه تنی

چاره دیدی جای [illegible] کس نبود سعدی
چون نبود [illegible] چاره [illegible]

وله ایضا

[illegible] یا سرودی [illegible]
[illegible] ان [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] چاره [illegible]
[illegible] از جای [illegible]
[illegible] ز اسباب [illegible]
چشمهای [illegible]
همچنین [illegible]

هر که اسپش تو بپای از جای رفت / زیر بارش بر نخیزد و بارگی
چشمهای نیمخواب مست او / همچو من بپسندی میخوارگی
خستگانت را شکیبائی نماند / یا دوا کن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست / ور جفا جوید ان او وفا و آزادگی
سعدیا تسلیم فرما سوگند منت / چاره عاشق بجز بیچارگی

ایضاً له

مهر واپس داده بر جور و بسیار کنی / طوطی خموش بر چو تو گفتار کنی
کس دل باختیار بمهرت نمیدهد / دامی نهاده و گرفتار کنی
تو خود چه فتنه که بچشمان مست / قصد هلاک مردم هشیار کنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم / خشم آیدم که چشم باغیار کنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری / خود کرده جرم و خلق گنهکار کنی
هر گه فراغتت نشود وقف خلاف / با دوستان چنین که تو تکرار کنی
گر تیغ بر کشی سر انکه خود من / صلحست ازین طرف که تو پیکار کنی
از روی دوست تا نکنی رو بقبله / کافتاب سبب رخ بدیوار کنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش / کافر چه غم خورد چو تو زنهار کنی

وله ایضاً

١ پیشی و شمعی و خوشی صورتی زیبائی / ندارم از همه عالم جز این تمنائی
فرشته رشک برد در جمال مجلس من / گر التفات کنید چون تو مجلس آرائی
و واثقی چو من اندر جهان نمی‌آید / اسیر قید محبت چو من تو عذرائی

خوشا خدایراست بعهد تو ای کم زمانی | برا اهل ودی من نعمتی والآلی
... چنان نگاره دل میبرد نداری | که پادشاه نهادی بدست یغمایی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند | بجوی سفینه سعدی بجوی تو دریایی

وله ایضا

گلست آن یا صنم یا مشک یا موی | شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
لبت دانم که یاقوتست و این هم | نمیدانم دلست سنگست یا روی
نپندارم که در بستان فردوس | برویید چون تو سروی لب جوی
چو شیرین لب سخن گویی که عاجز | سخن میماند از وصف سخن‌گوی
بصوت الغیاث از ما برآمد | که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی | بآب دیده و عقل از من فروشوی
چه تنها اشتری ای بینند خودرای | چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل | بباید بودنت سرگشته چون گوی
ولا گر عاشقی میسوز و میساز | تماشاگر بپایی می‌بوس و می‌بوی
درین سر جان بده یا ترک سر گیر | برین در سر بنه یا غیر ما جوی
محالست اینکه ترک دوست گیری | بگوید سعدی این دشمن تو مگوی

وله ایضا

کس این نمک ندارد که تو ای غلام داری | دل ریش عاشقان را نمک تمام داری
نه من اوفتاده تنها بکمند آرزوست | همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا | متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بمسکنی کن که هزار جان ارزد | [illegible] سعدی که تو [illegible] داری
نه خلاف تیغ [illegible] | صفت رخام داری [illegible] داری
دل سخت [illegible] | [illegible] داری
[illegible] | [illegible] داری
[illegible] | [illegible] داری
مجلس از این حلاوت که تو در کلام داری

که سعدی چون فراق هاشمی [illegible]
[illegible] بنوایی [illegible]

ایضا له

[illegible]

که دولت نقش میگیرد ببالی | خداوندان فضل آخر چه حالی
توقع دارم از شیرین دهانت | که گر تلخست و گر شیرین جوابی

[illegible]

بخشیانت که گر زهرم دهی [illegible] | چنان نوشم که شیر [illegible]
اگر هر دی ببالای تو باشد | نخواهد بود بر سرو التفاتی

[illegible]

مدار آن تا نظر در رویت ببینم | شکستست [illegible] بجوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد | که باز آید بجوی رفته آبی

[illegible]

بسی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوش آمد خطابی

ما را درم ز سخن این چه سود بود | گر گرفتار نبودم بامید بوی
چون سرائیدن بلبل که درآید در باغ | لیکن آن سود ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر دل از عشق زبان تیغ درنزوی | بس چو او دو دو سپیر دودت ز ترنفسی

الصیاله

کرم اخته رساقی در دیار ادبی | محبت به محبت مسفر الی

نبشته ز تو نیکان نبشد دیر | سربست ز دو دیده نابانند بر تشنه الی

همه مرغان خلاص از شد خواهند | من ز قید تو نخواهم رهائی

عقوبت سرخ رو و خوار از سبب | بسر ... الا ... رکی

اگر پاکان تشریف بخشند | منور از دوستان چو تشریف کردی
هم جانی و جانان لب از شوق | بده که بوسه داری چه بهائی

کسانی عیب ما بینند و لوبر | ...
کرد و حالی ... بان کو ...
جمع ... بای ... زاری
سعدی ... که ... ناوکی
جانان ... بیایی

و له ایضا

... بای ... وری ...
... ملک ... بر ...
صاحب ... لائق ... بر ...
وا ... ابتدا ... هلالی

هر روز که بر من گذرد [illegible]

[illegible] ای نگار [illegible]

جفا [illegible] التماس [illegible]

[illegible] دارم که [illegible]

[illegible] وفا [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دلم [illegible]

[illegible]

من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم | باید که سری در نظرش هیچ نیرزد
در حضرت سلطان که برد نام گدایی | آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی

[illegible] و جفای تو [illegible]

دشنام تو [illegible] ز بیگانه دعایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | شاید که بگویی به سر خاک تو بنشیند
در پای سمند تو کنم نعل بهایی | [illegible] که با دوست [illegible]

[illegible] چه باید

[illegible] جایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی تو کجایی [illegible]

ایضاً له

[illegible]

[illegible]

اگر تو [illegible] بخشایی

[illegible]

بهرچه در نگرم پیش روی او بینم | که دیده و دریچه عالم بدین صفت بوی
بر تخت عشق چه شهر چه پیر چه برنا | بدام هجر چه پارسا بنشیند و چه کسی

عجب مدار ز سعدی که روی در دنباله زاری | اگر نه در دل کاو شود که در دو جهانی بیش

چو آستان و صلابت بنهاد در سر سعدی | ز راستی خیالت نبود در دست کسی

ایضا له

از ان سپید بدرم من بنصیحتی و بیاری | الا ای آنکه چو یار و درد [illegible]

وان کدام دولت وصف می‌نماید | چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

چو مرغ کسی بکوی از دورم بر اشتیاق [illegible] | چون نرگس [illegible] نشان [illegible]

همچون دو مغز بادام اندر یکی قشر | باهم گرفته انسی از دیگران ملالی
وان کدام حاصل بر جان ما بخشند | گر دو بود و باشد در عمر خویش حالی

سعدی حبیب من که بگذشت ز جهانی
سعدی حبیب من که بگذشت ز جهانی
در دیگر [illegible] که بگذشت ز ادنی امانی
از ان کسی که روی من ادنی [illegible] اقبالی
[illegible] سعدی [illegible] دولت [illegible]
[illegible] بود دم [illegible]
سالی که [illegible] باشد سعدی [illegible]
[illegible] صحبتی [illegible]
[illegible] عالی
سعدی [illegible]

تمت الکتاب
بعون الله الملک

صانع

تا بود بار غمت بر دل بیهوش سعدی
سوز عشقت بنشاند جگرا جوش [illegible]

[illegible]

کتاب [illegible] شیخ سعدی [illegible]

سپاس و حمد بی پایان خدا را — که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاها پادشاها — اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا دادی بفضل خویش ما را
ورا انعامت همیشه چشم داریم — که دیگر بار بستانی عطا را
از انعام خداوندی عجب نیست — اگر در خط کشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش — مینداری من ناپارسا را
بر آن میدان مردان عبادت — که بشکستند شیطان سوار را
مسلمانان بصدق آمین بگویند — که آمین تقویت باشد دعا را
خدا را هیچ درمانی و درعی — بدیشم شیطان قضا را
چو ارزانی دولتی در او فتادم — بزرگان حضرت بخشش ما را
محمد سید سادات عالم — چراغ چشم جمله انبیا را
خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آور روان مصطفی را

سعدیا در کف جلاد غمت میگوید — بنده ام گر بکشتن برد بعروش مرا

ایضا له

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را — اختیار آنست کو قسمت کند درویش را

اگر ملامت بیش ازان خواهد که قسمت کرده اند — گو طمع کم کن که محنت بیش باشد بیش را

خرم دنیا با خمار و گل بخار آمیخته است — نوش میخواهی ملالها بپای داری نیش را

اگر جواب آلوده ای از بس بماند از گناه — چهره کن با یار بالی همرهان خویش را

از توان اری نمی بینم که کار بستگی — تشنگی از مردمی هوای نفس کافرکیش را

اگر از خواب اندر آید مردم بیدار کرد — خوش بنا بی انگه کرا افکنده باشد ستیش را

خویشتن را نیکخواهی نیکخواه خلق باش — زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست — کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

از کسی بی درد نبود زنده مردان خدا — ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

اگر نفس خویش را خواهی حج انست سعدیا — گر خواهی سبحان بیگانه را و خویش را

وله ایضا

دو که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند — بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگهدارند خلق — دوستان با ما بیازردند یار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر — مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی — ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که از خاک غربت پای در گل ماند ماند — او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

[illegible]

ای که رحمت می نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت

ترسم از روی تو ناید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمیگویم بشرح
خود حکایت میکند پیراهنت

آنکه سرتاپات از گل خرمنست
رحمتی کن بر گدای خرمنت

مادر و با مهربانی پیش کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

ای جمال کعبه رویی باز کن
تا طوافی میکنم پیرامنت

دست گیر این پنج روزم در حیات
تا نگیرم در قیامت دامنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
و اندرون جان بسازم مسکنت

ور دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی میدمم بر آهنت

گفتم از دست برزنم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرد با منت

وله ایضا

آن کو چو نی برشند در هوای وصال دوست
تا ضعف خویشتن حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز رو نمک دیده بارها
کین شوخ دیده چند به بیند جمال دوست

پروانه گشته تا مشتعل شود بشمع
باری بسوزدش سبحات جلال دوست

اید دوست ور بها مقام درش جاش
باشد که او فتد شب قدر وصال دوست

دور از هوای نفس که گلی نمیشود
در شکنای صحبت دشمن مجال دوست

گر دوستان جان و سر طلبند بیا دو دام
یاران برین قدر نکنند احتمال دوست

ای از نگاه تو [illegible] نیست در بر
دیدیم [illegible] از [illegible] شعف [illegible]
سیمای سعدی [illegible] عالم [illegible]
تا انتهای [illegible] جمال دوست

ایضا له

در آمدی ای نگار [illegible]
ز دست [illegible] در من [illegible]
در [illegible] شعف [illegible]
چه [illegible] که [illegible]
ار رای [illegible]
ور دی [illegible]

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون ناحق
از قتل خطا چه غم خورد دوست
سعدی بکمند خوب رویان
تا جان داری نمیتوان رست
ور سر بنهی در آستانش
دیگر چه کنی دری دگر هست

ولی ایضا

ایکه از حسن و جمالت هیچ یار از ننگ نیست
دلبری دیگر بچنگ آریم عالم تنگ نیست
دلبری دیگر بچنگ آریم و با وی خو کنیم
دست حاجت کوته آمد پای همت لنگ نیست
تا مرا نخواستی میخواستم از جان ترا
تو نخواهی ما نخواهیم ای پسر در جنگ نیست
هر زمان باری چو کوهی می نهی بر دل بها
این دل ما قطره خونست آخر سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
بس چه میگویی که بالای سیاهی رنگ نیست

ایضا له

سرمست درآمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود بغلط شدم که ای دوست
رضوان در خلد باز کرده
کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش سپر فکندم
در پای قیامتش که ابروست
یکبار و ببرگ ما نگفتی
زنهار مگوی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست
پیراهن غم چو شمع در پوست
با چشمش اگر بشد گفتم تا کی
در نرگس مست من نگر آهوست
گفتم همه نیکوست لیکن
این است که بیوفا و بدخوست

خوشگو نفسی دعای سعدی
گر چه همه عالمت دعاگوست

ولی ایضا

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست
مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست
چون ایشان که در لطافت و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
اکنون که [illegible] نظرست

ایضا له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وانکه [illegible] احوال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتا [illegible]

آنکه منظور دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشند
ای برادر که حال ما دگرست
تو که در خواب بوده همه شب
چه نصیبت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست
در حقیقت درخت بی ثمرست
ما پراکندگان مجموعیم
یار ما غایبست و در نظرست
برگ تر خشک میشود بزکات
برگ چشمان ما همیشه ترست
اینقدر دون قدر اوست ولیک
صدا کان او همین قدرست
پرده بر خود نمیتوان پوشید
ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه حضرت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست
ما سر انگنده ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سرست

و له ایضا

گر صبر دل از تو هست و گر نیست
هم صبر که چاره دگر نیست
ای صبر بگوی دستانان
زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق
اندیشه ز عقل معتبر نیست
گویند بجانب دگر رو
وز جانب او عزیزتر نیست
گر در همه بوستان بگشتم
بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم
جانست بجای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد
آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست
اندیشه جان و بیم سر نیست

[illegible]

توفیق عشق روی کجست تا یافت | باز اتفاق وصل تو گویا نیست تا کرد
چو چشم تو که فتنه قتال عالم است | صد شیخ و زاهد از سر راه خدا کرد
سعدی بدبازی شطرنج عشق تست | دستی بکام دل نه سپهر دعا کرد

ایضا له

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند | بجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
بتیغ اگر بزنی سپر تیغ در آری | چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
و گر بخشم برانی دریغ راندن نیست | و گر ملول شوی همدمی دگر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد | اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را | که پیش صاحب من دست در کمر گیرند
قمر مقابله روی بیاور در گردون | و گر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را | که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی | مگر که راه بیابان پر خطر گیرند

وله ایضا

[illegible] قمر همی تابد | خود ز حکم تو سر نمی تابد
نیکوی خوی کن که نرگس مست | زبر و وقت سحر نمی تابد
آتش اندر برون سینه نشست | که تو زخم بکر نمی تابد
باز عشقت کجا کشد دل من | که قضا و قدر نمی تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی | مزن ای جان چو بر نمی تابد

ایضا له

[illegible]

بلای عشق عظیم است لاابالی را / چو دل به ترک نهاد از بلا چه غم دارد
جفا و جور توانی مکن اگر سعدی را / که ترک خویش گرفت از جفا چه غم

ایضا له

دلم خیال ترا رهنمای میداند / جز این طریق ندارم خدای میداند
زدور روی به عشقت چو شیر می‌نالم / اگر چه همچو سگم زیر پای میداند
ز فرقت تو ندانم که لذت عمر / بچشمهای کشش دلربای میداند
بسی گذشت و غمت در دلم مقام گرفت / نگار رو و چو هم انجای جای میداند
مجال سعدی بیچاره قهقهه چه زند / که چاره در غم تو های های میداند

وله ایضا

سرو بلند بین که چه رفتار میکند / شمع شکر ببین که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را / هر گه که التفات پریوار میکند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری / قصد هلاک مردم هشیار میکند
باروی کرد دل همه عالم ز روی تو / وان بست مه روی به دیوار میکند
عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان / خفتست عیب مردم هشیار میکند
من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب / سعدی بعجز خویشتن اقرار میکند

ایضا له

سعدی آنگه نقدم رفت و به پیری باز آید / تا نگویی که ز دستی بتحسر باز آید
دل سوی سوختن و خاطر شوراگیز بش / همچنان ماند کی بی تحسر باز آید
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد / تا چه آموخت کز و شیفته‌تر باز آید

[illegible] کرد و ز شیفته‌تر باز آرم
[illegible] عقل و سکون اندازد
سالها رفت مگر عقل و سکون [illegible] بار جانم بود
ماند الا نفسی بی الفتی [illegible] باز آید
سر و چو بیکار نکرد و [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
عقل من [illegible] باز آید
سالها رفت [illegible] ایوان معمور
و دگر چون [illegible] باز آید
کو بیاید [illegible] سعدی [illegible]
فالت [illegible] باز آید
لاجرم بلبل [illegible] شوق آورد
گشت [illegible] باز آید
مابقی عمر [illegible] باز آید
نیست [illegible] که [illegible] باز آید

خوشم که هست ملامت کشیدنش کرم | بر کهنه کار نگیرد و چو نو بر باز آید
خوشم که گشند از شب و بیجو ر سر تو | تا بدین روز که شبهای تو بسر باز آید
بو العجب بود که نفسی مرادی برسید | فلک چیره کش ای جور مکر باز آید
نی جواز نهد و ... | خاصه اکنون که مرو روز بپای تو بسر باز آید
چو هلال بنشیندش ... سر جاره | مکندای ... اصل هنر باز آید

و له ایضا

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس ناله های زار آید
میان انجمن از وصل او چو آرم یاد | مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز رنگ سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی که بر سر من افتد چو روی او بنهاد | هزار سال دگر گر چنین بهار آید
چنان خورند بر از باغ وصل او بر اد | ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود | مرا بر آید بس ... خمار آید
مرا زمانه ز یاران منزلی مداخت | کند صنم که ملی تخته بر کنار آید
فراق یار بکیاید هیچ صبر نکنید | بهار وصل ... که ... بار آید
دلا اگرچه که نخست داغ هجر ... | ... امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل سختی امید وصل مراست | که صبح از شب تاریک همسر بار آید
ز صبح ... دو صبح ... | نخست درد دل مردان هوشیار آید
بحر علاج ... سعدیا | ... هر کار ... جهان ... آید

ایضا

... خط دردولم ... از ... خون شود
تا نشیمنگاه ... عشق چون ... شود
... دردم ...
عشق ... پیش ... آید
... آید ... شود
... سرو ... شود
ساکن ... طلب ... شود
کس ... عاشق ... شود
... وصل ... شود
... زعفران ... سنگ ... شود
... دل ... سنگ ... شود
... سرای ... شود

چون نور عارض تو بر انداخت خیمه عقل | ترسم که فصل دی برسد سعدی چون بن شود

ایضا له

دل گرفتی از برم امید دست دستگیر | گر دوست میرود سر امید دوست دستگیر
سهلست دستگیری بنده چون | هر روز ناتوانترم امید دوست دستگیر
با یاد بنیت بحر غمت راندم غریق | خواهم که سر برآورم امید دوست دستگیر
راضی شدم به یک نظر اکنون به وصل دوست | آخر بدین محقرم امید دوست دستگیر
سعدی به بازهای تو برداشت در تضرع | یکبار دیگر از کرم امید دوست دستگیر

وله ایضا

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که خور دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر | چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
ترا که درد نبود دست جان من مگذار | چو دردمند بنالد بدارش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان بگرفت | ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رسته لولوی منظوم در دهان داری | عبارت شکرین چو لولوی منثور
تو زورمندی و بیچارگان اسیر کمند | کنار خانه زنبور بهره مند و مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی | میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواران در عرصه ممالک پیش | ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین | که برد گوی نکونامی از ملوک صدور

ایضا له

[illegible] شب
تن [illegible] ز نابینا شدند در [illegible]
[illegible] از دیدن [illegible]
[illegible] ناشکیبم چون
[illegible] بیش
حال من باشد [illegible]
کشتن [illegible] از [illegible] پیش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

دلی که دید که غایب شدست از این درویش
گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش

بدست مرگ قفا دست اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهند
که باز بیند هر این دلبند را دل ریش

دل شکسته اسیرش گرفت و بند نهاد
دو هفته رفت که از وی خبر نیاید بیش

رسیده‌ام که نه از خویشتن خبر دارم
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

مباد کامی دشمن کسی سزاوارست
که در طریقت زنبور نوش باشد نیش

کنون بتلخی و آسایشش بباید ساخت
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

دگر بیار جفاکار دل مده سعدی
ندیدیم و بشنو چو هستی بداندیش

ایضاً له

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک خانهٔ صورت پرست
ور چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش

پاک میباز از روی چون یمن مسیح
سجده ایزد را بود کو سجده بتخانه باش

گر بدید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرائی هستی در کلیسا فرزانه باش

خانه آبادانی درون ها منه بیرون نگار
مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پیله کرد خود بتن
ورنه عاشق تر ز خود چون پروانه باش

سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ شو چون گنج در ویرانه

فی الحرف اللام

جواب آنکه بگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدانکه نفس ای قاعدی زمان وصال
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

فراق دوست چنین سخت نیست در دل من
چو دشمنان که بفرصت بیافتند مجال

تیغ شد و دشمنی نشستن و قتال حی
چنانکه دوست بشمشیر عزم و قتال
چنانکه دوست ... جانم سپارند
ما عشق نظر ...
نظر حرام بکردند و خون عشق حلال
... این معنی
بعد ازین ... اقبال
با دیده و دل ... من ...
از ... نصیحت ... خیال
... دوست ... صورت
... دوست ... کند
... جفا ... که ...
حکایت ... امید وصال
... نصیحت ...
... نصیحت ... بیان ...
... سخن ...
... دوست ...

ناله گاه بیشتر مشنو سعدی / ولیک ناله بیچارگان خوش است ای دل

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل / نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی ز صیقل برد زنار ست چرا / شهوت آتشکده جانست و هوا زنار دل

آفرای آینه چو بر دیده برخورد نگاه / صورت حق چند باشی در بسی زنگار دل

اینقدر در باب باید کاندر خاطر بود / بگذرد یا صورت دیوست یا دیوار دل

ملک آزادی نخواهی یافت با اقبال زوال / هر دو عالم بنده خود کن با استظهار دل

در نگارستان صورت ترک نقش خود بگیر / تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

نی ترا از کار گل بیکان همت بیش نیست / با تو در سیم در نگیرد با جوای کار دل

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود / گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

وله ایضا

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم / این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این وضع که من می بینم / همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیر سالیست که من بلبل این بستانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

ببرت گر بریسمان محبت نزدم / گر بغرهای فتن سپر پیکانم

باش تا جان برود در طلب ای یار عزیز / که بکاری بر از این بار نیاید جانم

ترک صحبت که کنی بشنوم ای یار عزیز / صبر از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می آید / من خود از مردم بی طبع عجب میمانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی / من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

[illegible]

ایضا له

[illegible]

بچه کار آید این بقیت عمر / که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از ما عنان بگردانی / من بشمشیر رو نگردانم
گر بخوانی نعیم درگاهم / ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست بازآیم / ور بسختی بلب رسید جانم
کار مردان تحملست و سکون / من کیم خاک پای مردانم
گر اجازت کنی و گر نکنی / چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات / گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی / حلقم بپای بند احسانم

ایضا له

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم / اژدهای نفس خود را حلقه در گردن کشم
بس که بودم همچو گل در پیش هر روی و هوس / بار تا چندی زبان در کام چون سوسن کشم
بس که دیدار اگر بستم چو پروانه آتشم / مدتی چون شمع جان در دود و در روغن کشم
روح را کم چند باشی مرغ زیر کنج خاک / حور عینم تا کی آخر بار اهرمن کشم
لاله وار با حسرت خار در پهلو نهم / دوست از خار است تا کی طعن دشمن کشم
وه که گر باد دست در پایم زبان با او / خون دل اگر جوی نابی زا غرامت می کشم
سعدی از کشتی مستی بحر و دامان تنگ / جاودان آن سر نخواهد ماند تا گردن کشم

وله ایضا

چون من نفس خویش شبی این کار میکنم / بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل و بستان همی کند / من بر گل شقایق رخسار میکنم

بلبل سماع بر گل و بستان همی کند
من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را ابدان کمند گرفتار میکنم
[illegible] میکنم
من بیخبر از عالم و عالم باتفاق
هیچم نماند در همه عالم [illegible]
الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست
کان را چنین بغیر که ایثار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار / به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

ایضا له

ساقیا میده که مرغ صبح بام / رخ نمود از پنجره زنگار فام

در ده باغ می پرستان تا برکشی / این سواد مردمی آب چشم جام

یارب از فردوس کی رفت این نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی به بار عشق تو / ترکی شدست وهر گوئی حسام

وله ایضا

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم / رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را / هر در غیر تو ببینی ز در خویش برانم

من بر اندیشه آنم که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را بکمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری هم بمن کن / که من از عشق تو ایدوست چو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت / دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم / که بجایی نرسم گر برسد کار بجانم

دردم از دیده و حکایت به یاد لعل لبت / نظری باز بمن کن که بسی در نگرانم

سخن از نیمه بریدم که نظر کردم و دیدم / که به پایان نرسیدم غم بی پایانم

ایضا

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم / یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری / غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ای که گفتی نکنی از عشق و ملامت کو بے
کس من از جام محبت خوردم
تو نبودی که من از جان و سر و کار بگیم
عهد کردم که بجان ... بسر آوردم
ار من این عهد بپایان ... وصال کردم
من که روی ای همه عالم ... نازی آوردم
خط انصاف بیاید که ... سرگردانی
راست خواهی ... بیرون بردم
گرد عالم ... همی گشتم
حال ... بنشستم آوردم
تا بران ... عصمت ... من و دامن تو
روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا نگوئی دل سعدی که ... آزردم

گر غصهٔ روزگار گویم | بس غصهٔ بی‌شمار گویم
یک عمر هزار سال باید | تا من یکی از هزار گویم
با چشم و زبان حال گویید | بی آنکه به اختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزند | گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند | گر فرقت نوبهار گویم
یاران صبوح چشم کی بینند | تا درد دل خمار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد | تا غصهٔ روزگار گویم
درد دل بیقرار سعدی | هم با دل بیقرار گویم

ایضا له

یاد کس نگرفتیم بجای تو ندیم | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
هرکه از دایرهٔ جمع بدر می‌رفتند | ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم
باغبان گر نگشاید در درویش بباغ | آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بویی آورد | جان فشانیم ببوی سر زلف تو نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد | نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
ای حسن تو صنم چشم فلک نادیده | دیده همچون تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش تو جانست که خال تو سیاه | جسم درویش خیالیست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطهٔ کحل کحیل | طاق ابروی تو بی واسطهٔ وسمه وسیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم | پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وله ایضا

[illegible] چون سیمبر
کس [illegible] صفت [illegible] چون [illegible]
[illegible] دل [illegible] کمان زلف چون [illegible]
[illegible] سوی [illegible]
[illegible] تفاوت [illegible]
کمان [illegible] عشق [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] کمان ابرو [illegible]
[illegible]
[illegible] کمان [illegible]
[illegible] جدا [illegible]
دلی که [illegible]

بگرد او نرسد پای جهد من هیهات — ولیک تا رمقی در تنست می‌پویم
درآمد از در من بامداد سپیده دمی — که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری نمیدهم نام و آدمی نمیگویم — بهشت بوی که هر بامداد می‌بویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود — مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم
بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود — همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ایضا له

با دل دوستان بجان بخریم — در جهان دشمنت غم نخوریم
ور بشمشیر میزند محبوب — گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از وفای نتوان — بضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست و گر بعین رضا — نظری باز کن که منتظریم
یکنظر بر جمال طلعت دوست — گر بجان میدهند ما بخریم
ور تو گویی خلاف عقلست آن — عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزند — ما در آن دست و پنجه مینگریم
گر برانند و گر ببخشایند — ما درین در گدای یک نظریم
دوست چندانک سنگ بارد ما — ما بفضل خدای زنده تریم
سعدیا زخم قاتل ار تیغش — گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای صبا و نسیم روضهٔ انس — در گذر پیش از آنکه درگذریم
تو خداوند کار ما کرمی — گر چه ما بندگان بی هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
وگر ز قصد دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستان تو
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
نه در جهان کسی بسته است پای بند
کجا روم که دلم پای بند کسی است
سفر کنند رفیقان و من گرفتارم
نظر گرفت رفیقان ز جانب یار
به چشم از آن نظر نیازارم
نمیکنند که من از ضعف ...
... کسی و طعنه زند
اگر ز زانعت دوست نگذارم
من آن حقیقت جستم ...
... زنان بلبل
ز انتظار خوبان ...
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم

دران قضیه که با ما بصلح باید دوست | اگر جهان همه دشمن شوند غم نخورم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیند گو به انکارم
کجا تواند انکار دوستان کردن | که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

ایضا

ماگدایان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هرچه مارا لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار | زر فشانند و ما سر افشانیم
گر خداوند عقل و دانش و رای | عیبت ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای خلق می‌نگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر ازان پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم

وله ایضا

میروم و ز سر حسرت بقفا می‌نگرم | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
ور دگر بار بسر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد | بار می‌بندم و از بار فرو بسته‌ترم
[illegible] گریبان اجل | چکنم دست ندارم [illegible]
[illegible] جان [illegible] آلود | آتش [illegible]
[illegible]

از هوای سر زلف تو درآویخته بود / از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد / ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل / شرمم آید که به اطراف گلستان گذرم
بصر روشنم از سرمهٔ خاک در توست / قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گر چه در کعبهٔ حضرت نبود نور حضور / هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور برپاست / ننگ دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند / تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم
به قدم رفتم و ناچار به سر بازآیم / گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم
از قفا سیر نگردد من بیچاره هنوز / میروم و از سر حسرت به قفا می‌نگرم

ایضا له

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم / مگر به همت اندر و کام برگیرم
من این خیال نبندم که دانه بردارم / میان این همه تشویش دام برگیرم
نشانه وار غلامی کرم قبول کنی / درم بخوانی کفش غلام برگیرم
هزار زرت توانگر مصنفی و گر مظلوم / گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
درم جواز نباشد به بارگاه قبول / و گر مجال نباشد که کام برگیرم
بدین قدر نگریزد که بوسه از دهنت / اگر حلال نباشد حرام برگیرم

وله ایضا

ز رفت تا تو رفتی حالت از نظرم / نه فرقت در همه عالم به بیدلی چندم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم / نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

من از تو روی نخواهم بسوی دیگری آورد
[illegible]
بلای عشق تو [illegible]
[illegible]

بجان دوست که تا دوست در برم باشد
وگر هزار ملامت رسد بجان سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند ببلکه کرم

فی الحرف النون

مکن چندانکه خواهی جور بر من
که من دستت نمیدارم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی
که بازش دل نمیخواهد نشیمن

اگر دانی که در زنجیر زلفت
گرفتارست و در پایش میفکن

بحسن قامتت سروی در آفاق
نپندارم که باشد غالب الظن

الا ای باغبان این سرو بنشان
اگر صاحبدلی این سرو برکن

جهان روشن بماه و آفتابست
جهان من بدیدار تو روشن

توئی زیور محلّی و نه زیرست
ز کالای و زینت فرّ زن

بپیشی خواهم که جهان من آئی
بکام دوستان و رغم دشمن

گروهی عالم را گروهی بهشتست
عجب دارند از آدینه من

چو آتش در سرای افتاده باشد
عجب نبود که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

ایضاً له

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
چگونه دوست ندارد شمایل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانست
سر هلاک نداری مگرد پیرامون

گر آب روی بریزد میان انجمنست
بدست دوست حلالست اگر بریزد خون

ستود حسن مجنون در نقش صورت لیلی
دل ز حسن صورت مجنون

عجب که راه بیابان دل ز حسن بیست
عقل ز دل بیرون

همین تغیر ... ز اشتیاق درون
که در حدیث نمی‌آید ... جمعیت او

اگر کسی نفسی از زبان صحبت
... بدر زنی مفتون

مکن ز روی من ... سعدی
خلاف عشق نبود چنانکه ...

خیال عشق تو از سر نرود بیرون

وله ایضاً

ای چشم تو ... زلف تو ... جادو
در چشم ...

در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همی کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید
چون چشم برافکنم بر آن رو

چشمم بپرستی زلف دلبند
هوشم ببری بچشم جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم من و چراغ من تو

هر روز بر آن سرم که تا شب
ننشینم پیش کوار و بدخو

آن چشم و دهان و گردن و گوش
چشمش مرساد و دست و بازو

گر به چشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم و ابرو

با این همه چشم زنگی شب
چشمی سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

ایضا له

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
در عبارت مینیاید این چه جان افزای تو

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
بس که حیران میماند وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم از این بیچاره بودی مرا
تا تامل کردمی در منظر زیبای تو

آنکه در دل جای داری بر سر و چشمم نشین
کاندرین خلوت که منم تنگ باشد جای تو

گر بلایت هست بشکستم رقیبان پیش تو
بنده سر خواهد نهاد آنکه زیر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی دگر
افتقار ما نه امروز است و استغنای تو

گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ام
رای ما سوی تو نبود تا نباشد رای تو

ای قبای صنعت سعدی که در روی چو تو منست
صدر زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

وله ایضا

ای رخ چو پری زانچه ازو خفتند
الحذر از آن دهن سر و خفته
ببرد سلطان ز جمال جهان
خبرت از زیر و جان بدو خفتند
چشم من ز نظر تا بیدار
عقل کس تا ... خفتند
دیدم از عشق نشد ...
... که ... بیدار خفتند
دیدم از ... دام
چشم بر ... خفتند
جان بیمار ... خفتند
در دل سعدی ... چراغ
مشغله تا ابد از وی خفتند

بلغ

فی الحرف الیا

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من ز فکر تو بخود نیز نمی‌پردازم
نازنینا تو دل از من بچه پرداخته

چند شبها بغم عشق تو روز آوردم
که تو یکروز نپرسیده و ننواخته

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته

تا شکاری بکمند سر زلفت بکشند
تا بابرو و مژه را تیر و کمان ساخته

ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت
همه هیچند که سر بر همه افراخته

با همه جلوهٔ طاوس و خرامیدن کبک
عیبت آنست که بی مهرتر از فاخته

هر که می‌بینمت از جور غمت میگوید
سعدیا بر تو چه رحمت که بلا ساخته

همچنانست درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باخته

ایضا له

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته
روی زمین بحسن تو خالی نیافته

تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ
خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته

چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
در زیر هفت پرده خیالی نیافته

افتاده در زبان خلایق حدیث من
با تو بیک حدیث مجالی نیافته

زایل شود هر انچه بکلی کمال یافت
عمرم زوال یافت کمالی نیافته

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یک مهربانی از تو نهانی نیافته

وله ایضا

ای مه بدار رخت بدیده درون نشین
بفشر م جان لبت لعل بدخشان شکن

لب با تشنه و لعلت نبود در پیچ
ای دو رخ کوزه ده روان ارای جهان
شکرستان لبت از لب باران
شکرستان شکر از شکرستان شیرین
طوطیان سکر از نی شکری طلبی
دیده بان ز نبر دی از نی شیرین
که چه باشد که آنکس که روا داری هیچ
زود از روی تو افکن بر ان شیرین
پیش ارین گل رخ زیخ آوران شیرین
پیش ارین باری از رفیقان باران
سعدیا ار جانی ... باران شیرین
حیف باشد که بماند به لب یاران شیرین

ایضا له

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی

بصید عالمیانت کمند حاجت نیست
همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه حسنی بدین صفت بیند
کند در آینه جور و جفا و کبر و منی

شنیده‌ام که مقالات سعدی شیراز
همی رود بعالم چو نافه ختنی

قصه عشق را نهایت نیست
صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

وله ایضا

بنده دارم گر بلطف میخوانی
جانکرم گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند
تو بصورت بکس نمی‌مانی

بغنیمت بهرچه در عالم
ور تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را
به تو گویم که هم تو درمانی

نفس را عقل تربیت میکرد
که طبیعت روان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را
پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق
پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر بشخص کنند
پاک بینان بصنع ربانی

شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلمست ترا
کآستین بر دو عالم افشانی

وله ایضا

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
نظر بحال پریشان ما نیندازی

وصال ما و شما دیر متفق گردد
که من اسیر نیازم تو صاحب نازی

کجا بصید ملخ همتت فرود آید
بدین صفت که تو با بلند پروازی

برآستی که نه هم‌تار موی تو بودم | تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین | نبرده کو من از دست ترک شیرازی
دگر هلاک منت درخورست باکی نیست | قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید | گر آفتاب ببیند چو سنگ بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری | که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی | چه دشمنی که تو با دوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره و سیل می‌بارم | مثال ابر بهاری تو خیل می‌تازی
تو هیچ صاحب دیوان مکن که سعدی را | بیکباره از نظر خویشتن نیندازی

ایضاً له

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی | تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی | خود در دل سنگین تو نگرفت سر مویی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان | تا بو که مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت | می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت | گر کشتنیم باز بشمشیر دو ابروی
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند | از دست تو در پای تو افتاده بگیسوی
با یاد دو لاویز تو همزانوی من شد | سر بر نگرفتم ز وفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا نفس از دل | کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد | گر زانکه توان برد به آب از رخ هندوی

وله ایضاً

[illegible] بمصطفی بعدی
خلاف شرط [illegible] ابدی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ترا مرتبه نه این است و عاشقان تو سعدی
دگر حلال نباشد که خون دل بخورد تنها
بر شمع بمیرد و بسوزد پروانه به بازی نبست
که ترک عشق نگفتی شنیدای چو نوید

ایضا له

خرم آن لحظه که چون گل به چمن باز آیی
یا چو باران به سر سبزهٔ من باز آیی
گلبن عیش من از نو شکفتن گیرد
که تو چون سرو خرامان به چمن باز آیی
شمع من روز نیاید که شبم بفروزی
جان من وقت نیاید که به تن باز آیی
آب چشمست مدامم چو صراحی در حلق
تا تو دیگر چو پیاله به دهن باز آیی
من چنان دل به محبت نه برآرم که تو بودم
تو چنان لطف نداری که به من باز آیی
سعدی آن تو نباشد که بر افسون برود
بی محبت نشد که چو مردم به سخن باز آیی

وله ایضا

خلاف سرو روانی خرامان به سوی بستان آیی
دهان چون غنچه بگشودی چو گلبن در گلستان آیی
دلا وهم حوریان خلد رضوان می‌پرستند
که ای حور ای که جانی و می در باغ رضوان آیی
که تا اندیشه می‌باشند زنده گویا از عیسی
ز معنی معجزی در سینه و چون اندیشه پنهان آیی
دلم گر ز لب لعلت شکند و سکر دو
نگویی آخر ای مسکین فدا از آب حیوان آیی
چو عقرب زلف دشمنان داری به چه میزان آیم
برای مصلحت با عقرب به سوی خزان آیی
جهانی عشق با مانند در عهدم ز بر نعمت
رها کن ای که جهدی و ماند در عهد و پیمان آیی
خوش آمد بیت سعدی را در زلف احسانی
ولیکن اگر تو یکدل با او جواد و در عالم جان آیی

ایضا له

خوشش بوی بهاری می‌آید بی‌گنه سبزه زاری
مهربانان وی بهم ور حسودان کناری

بعد ازا
راحت جانست وقتی با دلارامی
عیش دریاست ... دل با عیبا
غنیمت دان که ...
بوستانی عیش می آید
...

انتقالی

زندگانی صرف کردی در طلب حیفی نباشد | گر وصالی خواهی کشتن در حال باشد اشکالی
دوستان معذور دارید از جوانمردی و حمیت | گر نماند دردمندی دیگرش صبر اختیاری
زلفش دل می‌رباید کششش دل می‌برد | با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری
عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید | کو نخواهد ماند بی‌شک وین بماند یادگاری

ایضا له

دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی | بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی
گر خون دل خوری فرح‌افزای می‌خوری | ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت | شاید که خنده و شکر آمیز می‌کنی
پیران دست و خنجر زنهار ندادم | تا تنگ چشمی من چه دلاویز می‌کنی
سعدی گلت شکفته همانا که صبحدم | فریاد و بلبلان سحرخیز می‌کنی

و له ایضا

نکرد گر سخن دشمنان نیوشیدی | که روی همچو قمر از دوستان بپوشیدی
من از جفای تو با بلبلان نخفتم دوش | ترا چه بود که تا صبح سحر خروشیدی
قضا نبات ز مظلوم و کاه کسر و دم | وگر نشنودی ای عیش بر کرم کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اقتصار کن سعدی | که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

ایضا له

خلقی تو محتاج و جهانی تو چو خرم | ما در تو گریان و تو از خلق نفوری
خوش منظر دلاویز تو از طرف بناگوش | سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ روان سرو خرامان که خلایق
[illegible] دلجوی
گویند که با [illegible] چنان صبر توان کرد
[illegible]
سعدی [illegible]

و له ایضا

[illegible]
[illegible]

تمت کلیات ... شیخ ... الدین سعدی

مرا نصیحت بشنوائی کند یار پری پیکر
تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی

همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن
ملوکی را چه غم باشد ز حال پاشکستائی

اگر فریاد را حاصل نشد پیوند با سر
نه آخر جان شیرینش درآمد در تنهائی

خرد با عشق میکوشد که دیرا در کمند آرد
ولیکن برنمی‌آید ضعیفی با توانائی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آید
نه هر چشمی دگر باری که افتادم بدریائی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی خشم رها کن
که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروائی

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری
که بعد از سایهٔ طوبی ندارد در جهان جائی

من آن خاک وفادارم که از من بوی جان آید
دگر بادم برد چون شعر بر خود دیبا قضائی

ایضا له

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی
شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
ز گرگان بدر رفته آن تیزچنگی

خط ماهرویان چو مشک تتاری
سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنام ایزد آباد و پرناز و نعمت
پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی

بگفتم که ای کشور آسوده گشتم
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پرآشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابونصر بن سعد زنگی

گردون‌ها کلاه فرو کرد در گنبد شر / شادی روزگار کسی کآشنای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو / هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست
تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر / کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی برند / قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تست / آرام جان سوختگان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی / عذری که میرود به امید عطای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست / جاوید پادشاهی و دائم بقای تست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست / موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت / خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

ایضا له

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست / دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد / ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست
در گستاخی نیم من چون در آغوشم نیست / بوسه بر پایت زنم چون دست بالاییم نیست
بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل / زاغ باغی می‌کنم چون بلبل آواییم نیست
تا مصور گشت در چشمم خیال روی دوست / چشم خود بینی ندارم رای خودراییم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد / من کجا آیم که چون طبع تو هرجاییم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع / با همه آتش زبانی طبع گیراییم نیست

ایضا له

دو لطیفست عیانم بر من چون مرادم نیست
از دو چون شکر دست رسیدی نیست
گر نوای کسی کنی سخن تلخ بگوی
سخن تلخ نباشد چو بر اندیشه صلابت
دردم از سرخ بیاشید بر اندیشه
دو زبان که در سر کسی نشنید سخن
سر سخن گشت نیام بر زبان ادای تو
سر سخن گشت مال و جلال
سر تو نشسته غم دل بر من
من که نیستم که دل در وصف تو
گر تو زیبا از ادای سرم و صف
دو ادا قامت خوب تو برانم
دو ادای که عمر ایست
تو زیبائی و دو آنی عمر

ای رقیب ار نگشائی در دولت بروم | این قدر باز نمائی که دعا گوی فلانست
من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم | گر تو خواهی که نباشم تن بیچاره چنانست
سعدیا چاره ثنا نیست و مدارا و تحمل | من گر محتاج تو باشم ببرم بار گرانست

الضاً له

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می گشت | ز ابر دیده کنارم به اشک تر می گشت
ز شور عشق تو در کام جان خسته من | جواب تلخ تو شیرتر از شکر می گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد | وجود مرد از آن آب جانور می گشت
اگر مرا نظر و سیم دست رس بودی | رخیم سینه من کار تو چو زر می گشت
دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه داد | نشان حالت زارم که زار تر می گشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا | فتاده چون سر سودا زده بسر می گشت
ز خاطرم غزل سوزناک روی نمود | که در دماغ فراغ من انفد(؟) بر می گشت

وله ایضا

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت بر افکن | که باتفاق سعدی دل عالمی بسوزانیت
ز چمن شکوفه رستست چو روی دلستانت | نه صبا صنوبریست چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی | چه کند اسیر که گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا | که گر التفات بودی بتحقیر مستمندت
تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی | که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

الضاً له

[illegible] ور آواز خرابات
[illegible] در مناجات
تا فصل خراب [illegible]
در خاک [illegible] کنده [illegible]
[illegible] لباس طامات
دل [illegible] شیخ مجلس [illegible]
[illegible] سعادات
جان در رخ او [illegible] که بگفت
[illegible] کرامات
[illegible]
ای [illegible] مهمات
[illegible]
تا [illegible] مقالات

چون تیر بدان عزیز باشد | تا بزل کنم که تقالات
گر چشم و دلم بصیر بودی | جز عشق ندانمی مهمات
تا باقی عمر بر چه آید | بر باد شد آنچه رفت هیهات
صافی نبود بدرد سعدی | زین پس من و دردی خرابات

ایضا له

صبح مبارکست نظر بر جمال دوست | بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم بخفته بد که سر از خواب بامداد | بر خواستیم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شوای غم دنیا و آخرت | یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست
من بعد ازین صحبت اغیار برکنم | در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت و ندانم ز بیخودی | کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست | مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار | زنگار خورده کی بنماید جمال دوست

وله ایضا

مجنون عشق را دگر امروز حالتست | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند | این را شکستگی نیست که او را حلاوتست
عذرا نوشته بود و بخواند حدیث عشق | داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین نوای غزل گو نگاه دار | کین ره که او برفت چه جای دلالتست
ای مدعی که سکندری بر کنار آب | ما را که اوفتادیم ندانی که حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک در | وانرا که خون ما که بریزد حوالتست

گر زیر قدم بهشت نیست [illegible] اسرار دل
امروز بکیم سر [illegible] جانانست
[illegible] کسی عوض [illegible] نصیب
خواهد دو دست [illegible] ببوسی رکاب
جز عشق [illegible] سجکل باد
ما آن گرسنه [illegible] بستان
سعی که [illegible] بکردم [illegible]
از بر رخسار [illegible]
در بر تقنیت [illegible] الیقین
سعدی [illegible] جاهلیست
عاشق [illegible] نماید جاهلیست

ایضا له

ما را بهشت صحبت یاران همدمست
دیدار یار نامتناسب جهنمست

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

نه هر که گوش و چشم و دهان دارد آدمیست
بس دیو را که صورت فرزند آدمست

آنست آدمی که درو حسن سیرتست
یا لطف صورتست دگر حشو عالمست

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام
جز بر دو روی یار موافق که در همست

آنانکه در بهار بصحرا همی روند
بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست

آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
پندش مده که جهل درو سخت محکمست

آرام نیست در همه عالم باتفاق
ور هست در مجاورت یار همدمست

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
دیدار دوستان که ببینند مرهمست

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی برای دوست همه روز خرمست

وله ایضا

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد
زیرا که نه روییست کزو صبر توان کرد

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
کز عالم دل این همه جان با تو روان کرد

مشتاق کی بود آرام صبوری
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد

تا کوه گرفتم ز فراقت ره شام آب
چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد

زنهار که از غمزه گویسی رحلت
خون دل ایت منصور که دلها خفقان کرد

یاران نشاط از دل این بی‌سر و پا نایند
ابر این همه تا چند که گر داری اگر د

تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

گل برد و یار بهشت سر دو چمن آمد
گل برد و یار بهشت سر دو دهان

سلطان چمن پیش لب لعل سر دو
سلطان چمن پیش لب لعل لب ساقی

از دامن گل باد بر آتش سر کرد
از دامن گل باد بر آتش لاله فشان

از سبزه و سنبل در و دیوار [illegible]
[illegible]

تا هر که درین خانه [illegible]
پر از نفس [illegible]

ایضا له

خوبان [illegible]
[illegible]

سیب [illegible]
[illegible]

با دوستان [illegible]
[illegible]

نظر

نظری کن به من خسته که ارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان زار ز در خویش مران تا بروند
سر و زر و دل و جان فشانند و وفا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش
کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
تو خطایی بکنم ور تو خطا نیست عجب
کاملان از اهل صوابند خطا نیز کنند
نام من گر برود بر دهنت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد من آن شوخ مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

ایضاً له

آنرا که غمی چون غم من نیست چه داند
کز شوق توام دیده چه شب میگذراند
وقتست که از پای درآیم که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه گرش پند دهی پند نگیرد
در بند کنی سلسله در هم گسلاند
ما میتوانیم بریزیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند
هر که بسوزد جگرم دیده بگرید
وین گریه امیدست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا در سر صبر من مسکین بدواند
شیرین ننماید دهنش شکر وصل
آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من از این رنج و دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد برود در برگشتی بگذرانی
گر چشم من اندر عقبش سیل براند

فریاد که چون شمع ز فراق بسوزیم
فریاد برآرد ز دل آن سر که بخواند
فریاد و برآرد ز دل ما سفر یاد بروبران
شرح غم عشق از غم ما بود ندانند
بیداست که قاصد چو سخن بود باز آید
دنیا و گرد چون بحکایت ز غم سعدی
گریه منش نیز بگدازد چون بحکایند

وله ایضاً

از صومعه رختم بخرابات برآرند
گرد از من و سجاده و طامات برآرند
گر خلوتیان سحر از خواب درآیند
مستان صبوحی بمناجات برآیند

آنان که ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند | گر همچو ملک سر بسموات برآرند
در باغ امل شاخ عبادت بنشانند | در بحر امل در مکافات برآرند
تا گرد ریا کم نشد از دیده سعدی | رختش همه از آب خرابات برآرند

ایضاً له

بگوی لاله‌رخان هر که عشقباز آید | امید هست که هرگز بعقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابیست | که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی | که هر دوم از در او چون توئی فراز آید
برش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی | که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان | که گر حدیث کنم قصه دراز آید
خوشم از سر سوزنت یا که از سر درد | نه چون تو گر نخوانی گر بیمر بجاز آید
بخاکپای قدم بر دو چشم سعدی نه | که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

ایضاً له

دریای غم افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار ز تو پنهان بر خویش بر و داود | درویش کم بازارش با محتشمی باشد
رنگینان که وجود تست ای صورت روحانی | شاید که وجود پیشش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیر از آتشی و خطا کردی | برگشته گذر کردن نوع دگری باشد
دعوی ز خبر ما چرا لی بر خود بخواهد شد | کین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

مرکان همه عمر در تنش سودای گلی بودست
داند که چرا بلبل و پروانه همی باشد
گفتی که الم زیست واقف شود سعدی
الا بکسی که گرد این الم نباشد

وله ایضاً

زلف دلدار رخ چو چوگان می‌کند
شکر بار از شهد از زبان می‌کند
مشک بار از عقل
جوهری چین ... دربار از شب می‌کند
قیمت لعلش بعد جان می‌کند
آفتاب جبین او تا شعله زد
ماه رخ ... در دو دنیا پنهان می‌کند

من همه قصد وصالش میکنم | وان ستمگر قصد هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی بپرس | تلخی کان شکرستان می کند
تیر مژگان کمان ابرویش | عاشقان را عید قربان می کند
ار وفا هر چه بتوان میکنم | ور جفا هر چه بتوان می کند

ایضا له

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کمند صلح کشایم بصلح باز آرد
ز درد عشق تو دوشم امید صبر نبود | اسیر عشق چه تنک است شب فراز آرد
تویی که گر بخرامی درخت قامت تو | ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
دگر بروی تو از خلق در نخواهم بست | مگر کسی ز توام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت | چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد
بلی بسمع رضا گوش دار دل سعدی | که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

وله ایضا

میل من کان سرو بالا می کند | سرو بین کآهنگ صحرا می کند
میل ازین خوشتر نباید کرد دوست | ناخوش آن بلبل که تنها می کند
حاجت صحرا نبود این که هست | گر نگارستان تماشا می کند
غافلست از صورت زیبای او | آنکه صورتهای زیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق | خون بتاراج و خانه یغما می کند
صبر هم سودی ندارد کآب چشم | درد پنهان آشکارا می کند
گر مرادم با نباشد گو مباش | چون مراد اوست بل تا می کند

یار زیبا گر ببرد سر بزند | زشت نتوان گفت زیبا می کند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست | هر ستم کان دوست با ما می کند
تا مسیحا جان شیرین در تنست | سر در آن کردم که حلوا می کند

ایضا له

[illegible] بتماشای نفس
دست بجان [illegible] تو [illegible]
سر که بنهادم دل بر تو [illegible]
سعدی از عشق [illegible]
سر در امید تو [illegible]

ایمنی از خوی ستیز من که جهان در آورد فتنه
فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش

هرکه بپرسد ای فلان جان و دلت چگونه‌اش
خون شد و دیده‌ام همی از مژه می‌چکانمش

عمر نشست زلف تو بوکه دراز گردمش
جان منست لعل تو بوکه بلب رسانمش

لذت وقتهای خوش کم نشود بگفتنش
گر پس ازین بیابمش هم و قدر دانمش

نیست عنان جان و دل در کف اختیار من
گر باجل فرا رسد زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی از آن فتنی من
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

وله ایضا

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
در باغ وصل جانان گل در کنار دارم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود ما نه
کز خاکدان هستی در سر غبار دارم

بنشستم از بحیرت نقش نگار خاطر
کاندر ضمیر خاطر نقش نگار دارم

آن نقطه‌ام که دایم گردم بسر چو پرگار
سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم

گر هست با جمالت بازار حور و رضوان
بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم

موسی طور وصلت در وادی تجلی
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

ایضا له

تو بپندار کزین در بملامت بروم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

ترک سر گفتم ازین عشق که بنهادم پای
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم

من هوادار قدیمم بدهم جان عزیز
تو ارادت به ازین بیش ارادت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی
تا لب گور به اعزاز کرامت بروم

سر برسر خشت سر بر سر ...
در دامن مهر ... تا نقب ... بر
الغدر از قفس

ایضا له

خوشا سعادت صبحی که گرم اندر آیی بیدارم
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
چو شب آمدی من از ... سخن بی
اگر کسی دیگرت باید ... بیخبرم
ورت جمالت سرو روان ... انجم
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
شکست عهد تو ... احسان سیست
... کلاه ... جام
درود جان ... بدید ...

اگر تو آدمی اعتماد من آنست / که دیگران همه نقشند بر در حمام

از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست / درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

انیس خاطر سعدی سماع روحانیست / چه حاجتش به عندلیب و صوت حمام

درین سماع همه پاکبازان هر روی / بدین شراب همه صوفیان دردآشام

ایضا له

تو خلق بد ابینند که من عاشق مستم / آوازه درستست که من توبه شکستم

گر دشمنم آزار کند دوست ملامت / من فارغم از هرچه بگویند که هستم

ای نفس که مطلوب تو ناموس بود / از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

از پیش برآمیختی با همه مردم / تا یار بدیدم در اغیار ببستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من / تا روی تو بینند دگر را انگر بپرستم

در بستم دل از عشق همی گفت / این بت نه عجب باشد اگر خود دلبر بستم

بنده همه غمهای جهان دل من بود / در بند تو افتادم و از بند بجستم

وله ایضا

منم ای مه تو که پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

نه که از ناله مرغان چمن آشفته ام / نه که سودای گل و لاله و شمشاد آرم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله / بر رخ لاله و نسرین چه تماشا دارم

گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو / هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر به مسجد روم ابروی تو محراب منست / ور در آتشکده زلف چلیپا دارم

جانم از حسرت سودای جمال تو بسوخت / تو منه خام طمع بین که چه سودا دارم

سر ... اندیشه فردا دارم
عقل سنگین ... شکیبا دارم
دل شیدا که حدیث ... دریا دارم
سر من دارد که چشم از دو جهان بردارم
دست من دار که دست از دو جهان بردارم
... بهشت او
تا بجان نفس آتش ... غم فردا دارم
سر من ... چشم ... سعدی تنها دارم
سعدی ... چشم نخوان ... ازاده دارم
سر بصورت نسب ازاد ...

ایضا له

منم یار ... دولت کرده ... یار ... بینم
وز سر ... گل بار ... بینم

مگر طوطی درآمد در بستان چمن من | که بر تعبیهٔ شکر زنخ شکرگفتار می‌بینم
مگر دنیا درآمد اینچنین آزاد در جنت | همی پرورد می نوشم گل بی‌خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش بر در گمان افتم | که بیستم تا نخوابم با جمال یار می‌بینم
زمین بوسیده‌ام بسیار خدمت کرده‌ام اکنون | لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده‌ام یارب که این بادا چنین می‌تابم | چه خدمت کرده‌ام یارب که این مقدار می‌بینم
تو ای یارب بخواب آلوده بر من با چنین رایی | ستم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
چو خلوت در میان آید نخواهم شمع کاشانه | تماشای بهشتم نیست چون دلدار می‌بینم
گدا این لاله را بویم که مغزم عنبرآگین کرد | چه ریحان و چه نسرینم چو جان گلزار می‌بینم
زگردون یار چون آمد که اینت بوالعجب وقتی | که سعدی را ز روی یار برخوردار می‌بینم

ایضاً له

اگر خورشید ما را زلف تو آویزیم | زبان و لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک سر من و سنگ | صد رای وفاداری جانا که قدرت آیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد | خاک سر هر کویی بی فایده می‌بیزم
در شهر برسوایی دشمن بهمه برزد | تا بر دو ف تیر آید تیر نظر ستیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتم به غمت بنشینم یا از سر جان خیزم | فرمان بمت جانا برخیزم و بنشینم
گر پیش تو بود عنیت بر کنگره بنشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد | چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

و له ایضاً

چشم عاشق‌کش آن خوش پسر رعنای من
سنبل در کاکل و غالیه بر دامن من
زلف بر روی تو بوسیده در و بنشیند
رشک مشک ختنی خطار من
سر زلفت گره کرد بر حلقهٔ دست
غنچه ... چو ای من
همچو زنبور ... بنخل
نی شکر شیخ ... من
گستن شکر خطش ...
اب ... حیوان ... من
سرو گو ... سعدی
دل و جان ... یاران من
... که بیند ...

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانا
همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
دو پایم از دو جهان برکشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب داد که سعدی بجو خوشم بی تو

ایضا له

ای صورتت بگوهر معنی خزینه
ما را ز تاب عشق تو در دل دفینه

چشمی که جز بروی تو برمیکنم خطاست
ولیکن که بی تو میگذرد از ایام عبینه

زیور همین بود که بپیرایه زیبا مست
در موی بر کناره بود عنبرینه

سر در نیاورم بسلاطین روزگار
گر من ز بندگان تو باشم کمینه

انگار روا بود که زند لاف مهر و دوست
گر دل بر کند همه مهری و کینه

تیر محبت چو سپر انداختن له خصم
سنگی محبت دارد و ما را آبگینه

دانی که آه سوختگان را اثر بود
مگذار ما را که برآید ز سینه

سعدی بعشق بازی مستی علم شدست
گر پارسی برود بخراسان سفینه

وله ایضا

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی
روی همه بردار ز دل ما غم روی

آخر بجسم بر مرهمی بنگر ازاد
گاهی بود دشمن تعبیه بر من موی

کم می‌نشود تشنگی دیده و شوخم
با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی

ای هر تنی از درد تو افتاده بکنجی
ای هر دلی از شوق تو آواره بکویی

تا کی دل از نوبات کسی بیداری که برانی
در ابطه بر بستان از نظر دور بجویی

ربطه ز پی دست جوان الف نیامی
در هم زده بر دست ز ازلف تو بویی

گر باد به پستان برد از نظر بپایی
در کان نبود چون آن نباتی نبینی

در سنگ بخیزد و دل سخت بود دبی
تا این همه بیداد و لطافت که تو داری

با این همه بیداد و جم جو کان و گوی
سعدی به بود در خم چوگان تو گویی

ایضا له

ای که بر خاک در دوست کند مسکنی
خبرت است از روضه رضوان بهشتی

هزار سال پس از مرگ او گرش بویی
ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید

ایضا له

بیا بیا که صلاح آید ار به کمند بری
[illegible] لطفت ار ز نظر باز بری
نگار و بندی لطف [illegible] خداوند بری
در و بیابان [illegible] نیکو نیم که خداوند بری
با تو گویم که تو خود واقف اسرار چه خبری
[illegible] بی گناهان [illegible] تیغ [illegible] چشم
سر [illegible] لطف [illegible] صبری
[illegible] جوان [illegible]
حکایت [illegible] صبری
به سعدی [illegible] صبری

دور از تو بسی نیست که شوریده و سودا
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی

باری نگرست برنج و دوران نظر اقبال
سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی

از کف ندهم دامن مقصود ز بیداد
بل تا بروم من بمن آمد دوست پرستی

خر یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یکبار دل از یاد بهشتی

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرط است همه وقتی بود لاش گشتی

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم
یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی

شوخی شکر افشانی و مهی سیم بناگوش
سرو سمن اندام بت حور سرشتی

قلاب تو در کس نفکندی که نبردی
شمشیر تو در کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب غمت نشتر دارد فرا ایام
اینها که تو در خاطر سعدی بنوشتی

ولهُ ایضا

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی
جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی

تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی
به اتفاق ولیکن نبات خودرویی

هزار جان به ارادت ترا همی جویند
تو سنگدل به ارادت دلی نمی‌جویی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی

گلم نماند و سروم نماند در بستان
مرا وصال تو باید که سرو و گلبویی

هزار چاره و تدبیر ساختیم و نشد
خدنگ غمزه خوبان ز دلق نه تویی

درست شد که به شمشیر اگر نتوان رست
برگ خویش بگو نی که طالب اویی

همین که پای نهادی بر آستانه عشق
به دست باش که دست از جهان فروشویی

و دانای سرشک از چشم دردمندان پرس
تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

ام ضی

گر همه خلق بخصمی بدر آیند ولیکن | چو تفاوت کند ازآنکه تو مولی و بصیری
سعدیا من ملک الملک غنی ام تو فقیری | چاره درویشی و عجز است و گدائی فقیری
همه املاک مجازات و بزرگی و امیری | تو خداوند جهانی و نمردی و نمیری

کتاب صاحبیه از کلیات شیخ سعدی شیرازی

نگین ختم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی | خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

ایضاً له

ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود وجود آفرینش
صاحبدل پاک بام قلبی | مهمان عنصر چند روزی
اوصاف تو لا نبی بعدی | وصفت چکنند زبان سعدی
ای عرش مجید پایگاهت | ای کعبه قبله پناهت
ای بر سر خلق سایه پست | وان چرخ کمینه پایه پست

وله ایضاً

ای شیر خدا علی عالی | داماد نبی بعلم و اعلم
صاحب کرمی و تا نیست | در خدمت تست صد چو حاتم
بر جای نبی نشسته بر حق | چون مثل تو رسول را پسر عم

ایضاً له

یارب بکمال عافیت بر دوام باد | اقبال و دولت و شرف بر دوام باد

سال و مه و هفته مبارک و روز و شب خیر
بخت بلند و گردش گردون بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
حشر تو با رسول علیه السلام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق
همچون تو نیک عاقبت و نیکنام باد

وله ایضاً

حسن [illegible] تو [illegible] چشم ما از اوست
[illegible] اهل شرف منصبی [illegible] دارا
[illegible] آفتاب معلوست
[illegible] روی دارا

طریق رسم صاحب دولتان است	که بنوازند مردان نکو را
وگر چون پادشاه وندان عقاب او	نکو وازند مر زندان او را

ایضا له

هر که در بند تو شد بنده چاوید باد	پای همت بحقیقت بود بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند و لیک	چه توان گفت گرهای خداوندی را

وله ایضا

مظلوم دست بسته معلوم در انگوی	تا چشم بر قضا کند و گوش بر قضا
لیکن درست بسته هم بگشایند عاقبت	وان گشاده بار نه بندند بر قفا

ایضا له

در قطره باران بهاری چه توان گفت	در نافه آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت نعت نگنجد	در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

وله ایضا له

هر گر پر طاووس کسی گفت که زشت است	یا او تو کسی گفت که رضوان بهشت است
نیکی و بدی در که هر دو سرشت است	از نامه نخوانند بجز آنکه نوشته است

ایضا له

دست بر دست یار مالیدن	نه بتکلف نگار هشیار است
کان هم اخلاق بی مروت را	سنگ نه بر سر زدن سزاوار است

وله ایضا

گر سفیهی زبان دراز کند	که فلانی به عشق ممتاز است

منعمی پای پیاده نرود پیش شود
واو داد دست سراز و پیش بجان

وله ایضا

سر ز مستی بر آر و در نیم شب
کر شب مال و جاه گذر بس است
بیگه دری که بحث بصیرت حرف مست
نکرده سر درنیست گیری ز مخمور
قادر من که نیست سکه نیست
سکه نیز با قلاوه دزدان یکسان

ایضا له

عیب آن زمان نکنم که حسن پیش پلنگ
نیست خرسنگ بند الا ارزانست

هر که از پی بساط بنشینی / واجب آید بخدمتش برخاست
چون مکافات فضل نتوانی کرد / عذر تقصیر کی بباید خاست

الصا له

دشمن ار دوست شود شیدا باد / صاحب عقلش نشمارد دوست
مار همانست بصیرت که بدست / ورچه بصورت بدر آید ز پوست

وله ایضا

گر در همه شهر یک سر نیشترست / در پای کسی رود که درویشترست
با این همه راستی که میزان دارد / میل از طرفی کند که آن بیشترست

ایضا له

در سرای بهم کرد از پس پرده / مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست
ازو بپرس که مکتوب غیب میخواند / گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست

وله ایضا

مرا گویند با دشمن برآویز / گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت / کند هر کس چنین دیوانه و مست
تو زر بر کف نمی یابی بهانه / سیاهی چون نهد سر بر کف دست

ایضا له

بد نمودن بخیره ناکس را / پیش اعمی چراغ داشتنست
نیکوئی با بدان و بی ادبان / تخم در شوره بوم کاشتنست

وله ایضا

یکی را بخت کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
این درین چاه خویشتن بنشست
وان بران تخت خویشتن بنشست
تاج دولت جدای می‌کشد
سر او را ازین تمام زیبست
لاجرم خلق را بخت بست
همه بسندگی بباید بست

رباعیه

مدتی صورت از دل و چشم بدیدت
هر که عاقبت نکوست بکشت

شمشیر قوی نباید از بازوی سست	یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ایضا له

ای نفس چو وظیفه و روزی مقدر است	آزاد باش تا نفسی از در کاستست
این پیری و شکستگیت هیچ باک نیست	چون دولت جوان خداوندگار هست

وله ایضا

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال	چون ماه پیکری که ازو دور شد مُنست
مردی که هیچ جامه ندارد تا عاق	بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست

ایضا له

گر مرا بی تو در بهشت برند	دیده از دیدنش بخوابم دوخت
کاینچنین گفتم خدای و عده نکرد	که مرا در بهشت باید سوخت

وله ایضا

وصل را گاه درون زندان باید	رها کن تا بگوید دشمن و دوست
چراغ درون نهانی خورد باید	بگردون میرود فریاد من از دوست

ایضا له

کسی گفت عزت بمال اندرست	که دنیا و دین را درم یاورست
چه مردی کند بازوی روز جاه	که بی مال سلطان پی یاورست
تهی دست با هیبت تنگ و نام	ز تن زشت رویی و بی جا درست
بر آن مرغ ماند که بر شخص او	برویش بسیار خورد لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت	بجا نیست اگر آدمی سرورست

خود منت بر کسی جاه و باید نال
اگر مال خواهی بجاه اندرست
مذلت برد مرد مجهول نام
قناعت از این هر دو نیکوترست
نکو راست خواهی ای سعدی شنو
دگر خود بمال است پیمانش ارست

ایضا له

اگر تو گوئی حدیث عشق نگوی
انقدر حسن سکم از زبانم بست
لیکن از شنع گریه نو ابر گرد
دجله را پیش نا تو ان بست

بلغ

لیکن از منع گریه خواهی کرد	دجله را پیش باز نتوان بست

ایضا له

اشفتن چشمهای مستش	در رو دل یار چهره بهشت
وین طرفه که درد چشم او را	خونابه ز چشم یار روانست
دو فتنه بیک قرین برخواست	پیداست که آخر الزمانست

ولہ ایضا

بجای که پرده براندازی خشم ز صورت حال	من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت
دعای خیر تو گویم گرم نواخته گی	وگر خلاف کنی در خلاف خواهم گفت

ایضا له

بتماشای میوه در باغی شد	آنکه هر دستت نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دستگه بودی	بارگه کردمی و صفه و کاخ
و آدمی را که دست تنگ بود	نتواند نهاد پای فراخ

ولہ ایضا

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه دستست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ایضا له

ملک امین درخت بارورست	ز قناعت میوه باید کرد
چون ز بیخش برآورد نادان	میوه یکبار بیش نتوان خورد

ایضا له

سبحان [illegible] تو یکسان زبان زربیان شد
[illegible] از او نیز بی کجایی اند
[illegible] سبحان [illegible] بود
از جمله با بند [illegible] جوابهاند
در باب [illegible] که از تو [illegible]

ولہ ایضا

دانی که درین [illegible] سلیمان چو شنید
[illegible] نگاه دارد
دل در جهان [illegible] عزیز دارد
خرم تنی که [illegible]
با دوستمان [illegible] شیرین [illegible]

ایضا له

تا نگویی که ظالمان حریص	نیک خواهان دولت باشند
کانچه در مملکت بغصب برند	از ثنای جمیل می‌کاهند
راحت خلق وی بخلق رسان	تا همه عمر دولتش خواهند

ایضاً له

چو دولت خواه آمد بنده و	همه تکاپوی خویش کردند
چو برگردید روز نیک بختی	در و دیوار بر روی نیش کردند

وله ایضاً

مکن دفع ظالم از مظلوم	تا دل خلق نیک نخراشی
تا تو با هم گرگ برداری	گوسفندان هلاک می‌باشند

ایضاً له

اگر خون بریزد پادشاهی	سپاه خون [illegible] عالم بریزند
بباید گشت هرچند کرکی	برادر [illegible] گزند

وله ایضاً

رسم آیین پادشاه گشته	که خود ستد را عزیز گیرند
از پس او همی وفاداری	با خبر زاده تو بیز گیرند

ایضاً له

آسیا سنگ و نهراستی	همه و مرد از بکر بگردانند
لیک از زیر زر برون	بهوار آن الیش بهوا شند

وله ایضاً

شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

ایضاً له

طمع خامی که بر سر دیگی
[illegible] پیش باید بار
سعی [illegible] باش پیش [illegible]
خود نکار کرده با [illegible]
سیل بی وقت و بی [illegible]

وله ایضاً

نفس ظالم مثال زنبوریست — که جهانش ز دست مینالند
صبر کن تا بموقت درد بروی — که همه پای بر سرش مالند

ایضا له

یاد دارم ز پیر دانشمند — تو هم از من بیاد داری پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی — نیز بر نفس دیگری مپسند

وله ایضا

آدمی را ز نیک محضر آب — تا تر آبرو و آب فضل نهند
توبه عقل از دواب ممتازی — ورنه ایشان بقوت از تو بهند

ایضا له

ز سام نریمان و افراسیاب — که پیری بدارا و جمشید ماند
تو هم دل منه ای خداوند ملک — چو کس را ندانی که جاوید ماند

وله ایضا

ما کسان را فراوانست عظیم — گرچه باریک طبع و بدخو بیند
چون دو کس مشورت کنند بهم — گوید این عیب آن همی گویند

ایضا له

گر جهان فتنه گیر دار خصب و ور آتست — و آتش صاعقه پیش و پس باشد
تو پریشان نگرد کس را — چه پریشانیت از کس باشد
راستی پیشه کن و ایمن باش — گو رها بنده تو پس باشد
خونیانرا بود ز شحنه هراس — شب رو را ز عم ارعس باشد

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

ناگهان بانگ در سرای افتاد / که فلان را اجل فرا رسید
دوستان آمدند تا لب گور / قدمی چند باز پس گردید
وانکه او دوست تر همی داری / مال و ملک و قباله برد و کلید
وانکه پیوسته با تو خواهد بود / عمل زشت و نفس ناکس و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار / که بد و نیک باز خواهی دید

ولد ایضا

وفا با هیچ کس در دست گیتی / که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نمانی / روا داری که زر چیم بد بماند

ایضا له

هیچ فرصت ورای آن مطلب / که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد کسی بنا کامی / دیگری دوست کام ننشیند
شادمان هم مباش و غره مشو / که فلک هیچ دوست نگزیند
شادمانی مکن که دشمن مرد / مرغ دانه یکان یکان چیند

وله ایضا

آدمی فضل گر بود حیوان / بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گویی بصورت آدمیم / هوشمند این سخن عجب دارد
بس تو همتای نقش دیواری / گو همی گوش و چشم و لب دارد

ایضا له

بسا بساط خداوند ملک و دولت را / که آب دیده مظلوم در نوردیده

که به [illegible] ابر و باران [illegible]
چو قطره قطره [illegible] ابر گهربار [illegible]
که سنگهای [illegible]

ایضا له

[illegible] گفت
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible]
اگر سعادت [illegible] ضعیف [illegible]
اگر [illegible] دشمن ضعیف [illegible]
که [illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible] بجز [illegible]
عیب [illegible]

387

ز دشمنان شنو ای دوست تا چه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

وله ایضا

زا دمیست که در خوی و مجموعی | بجست کان دل افکار زنجت ار
کلیم خویش برآرد بیه کلیم از آب | و گر کلیم رفیق آب بیبرد شاید

ایضا له

حاکم ظالم بسنان قلم | دزدی بی تیر و کمان می کند
وانکه زبان ببرد از وی بخلق | فهم ندارد که زیان می کند
گله ما را گله از گرگ نیست | این همه بیداد شبان می کند
چون نکند تکیه بدیوار باغ | دزد که ناطور رهمان می کند

وله ایضا

بنده کاز حد برون میرود از | این سخن سهل بهترش گویند
کالکه با خود برادرش گیردی | روز دباشد که برتری جوید

ایضا له

رحمت صفت خدای باقیست | وانرا که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما نباشد | پس عفو تو بر کی نشیند

وله ایضا

تو خود خطا بکنی پیش کتابد بر بند | و گر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
بسی از مکس نخل نشاید گذشت | که نیش سابقه نخل انگبین دارد

ایضا له

نقش نیستی بی باشد
صانع نقش نکو آید
که به نقش بدش بار
ارزاق طالب [illegible]
تا بسر لقمه زود رود
روزی عنکبوت [illegible]
اژدها با سر [illegible]

وله ایضا

[illegible]
سبع [illegible]
که ای [illegible] ارزاق [illegible]
بلطف [illegible]
[illegible]

چنانکه حیرت آزادگان بود گردی / بمن رسید که گردی ولی بمن نرسید

ایضاً له

ز هر ستمی به دیگری نتوانند / بی باک چنانکه میرود و میرانند
بیدادیست که امر و نهی تا کی باشد / با چادر زنانه و او خود بچه...

وله ایضاً

دریاب که زین جهان گذر خواهد بود / وین حال بصورت دگر خواهد بود
گر خود همه خلق رستم دستان تواند / دست ملک الموت نه بر خواهد بود

ایضاً له

هر کس که درست قول و ایمان باشد / آنرا چه غم از شحنه و سلطان باشد
وان جنبش که در طبیعت ثعبان باشد

وله ایضاً

هر کس که مراد خویش خواهند رسید / هرگز نه همند جای نیکان برسید
گر بخت و رهی مراد خود خواهی یافت / ور بخت بدی برای خود خواهی دید

ایضاً له

هیچ دانی که آب دیده و پیر / از دو چشم جوان چرا نچکید
برف بر بام سالخورده تا / آب در خانه نشیمن بچکید

وله ایضاً

خونخوار اگرچه دشمن خونریز است زینهار / مهمل مکن که رنج تو سر برد
با کعبت کودکی بود آغاز چشمه / چون بیشتر رود و ز سر در گذرد

وله ایضاً

هر که طراز کار زنان بر دوش سر کند
خود را اسیر شهوت ابلیس سر کند
خود را به ... پیستی
...

ایضاً له

نادان همه جا با همه خلق آمیزد
چون غرقه که بر هر چه ببیند دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

از دم

از دست تهی کرم نیاید | هرچند دلش چو باد باشد
مسکین چه کند سوار چالاک | چون اسب نه بر مراد باشد

الیضا له

کاملان در لباس حقیر | همچو لؤلؤ که در صدف باشد
آنکه در بند آب حیوانی | گو زدیکذار تا خزف باشد

وله ایضا

خر عیسی آدمی نخواهد شد | ور چه در پای منبری باشد
وادمی را که تربیت نکند | که بصد سال کی خری باشد

الیضا له

ای غره برحمت خداوند | وز رحمت او کسی چه گوید
هرچند موثر است باران | تا دانه نیفکنی نروید

وله ایضا

گر تیر جفای دشمنان تو آید | دلتنگ مشو که دوست منظر آید
بر یار دلیل سر ملامت گاید | چون یار عزیز می‌پسندد شاید

الیضا له

هر کجا دردمندی از سر شوق | گوش بر نالهٔ حمام کند
حیف باشد صفیر بلبل را | که دگر خبر از دخام کند
چارپایی را گر دفتر بود | وان بلد و برو حرام کند
کاش بلبل خموش بنشستی | تا خر او آواز خود تمام کند

وله ایضا

آنرا که تو دوست [illegible] داری
سست تیغ جفا زدن یار او
[illegible]
مارا که تو دوست [illegible]
سست نیست که [illegible]

الیضا له

گر [illegible] خاک کسی ماهی
[illegible] حبیب باید بود
چاپ است [illegible] خاک پای ان
[illegible] باید بود
بر بند [illegible]

زار سال تعلم کنی بدان نرسید ... که کمترانِ جهان کیست باید بود

ایضا له

عنکبوت ضعیف نتواند ... که رود چون روندگان شبکار
رزق او را پری و ماهی وا ... تا بدامش درافتند ناچار

وله ایضا

چه کنجا که نهادند دیگری برداشت ... چه زینجا که نهادند دیگری آسود
تبا زیانه مرگ از سرش بدر کردند ... که سلطنت بسر تازیانه میسر بود
نفس نفس که برو تکیه میکند بادست ... بوقت مرگ بداند که بادمی پیمود

ایضا له

هر که خیری کرد و منظوری گذاشت ... رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن ... تا بماند نام نیکت برقرار

وله ایضا

هاونا گفتم از چه می نالی ... ور چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون کنم سعدی ... کین همه کوفت میخورم از یار

ایضا له

هر که مشهور شد بنادانی ... دیگر از وی امید خیر مدار
آب از سر گذشت در جیحون ... چه بدستی چه نیزه چه هزار

وله ایضا

بردند پیمبران و پاکان ... از خلق جفا و جور بسیار

ولیکن مکن گر نکوئی و شیرازی
بدو بسته دارم زنان بدو بار
چو سیم و زر ... سر بکم رود
فرو رو ... از بر تقدار
و این بشود و ان ...

وله ایضا

گر دنیا از زر و سیم ... سر بکم رود
و این بشود و ان ... تقدار

ایضا له

گر دنیا از سر سخن گر حسن ... بکوید
اندیشه ... ... بکوی یار

من این ندانم و دانم تامل او بیشتر | که تره نیست که چون برکنی بروید باز

ایضا له

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز | که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز | که گر ستم نکند او بدهر گردد باز

وله ایضا

چون از سر هم تیران برد نعره کوس | بربا و بده جان گرامی بفسوس
با آنکه خصومت نتوانی کرد بپیچ | دستی که بدندان نتوان برد ببوس

ایضا له

ملکداری را دیانت باید و فرهنگ و هوش | مست غافل کی تواند عاقل هشیار باش
پادشاهان پاسبان خفتن شرط نیست | یا ملکی چون حراست میکنی هشیار باش
سودی نکند فراخنای بر و دوش | گر آدمیی عقل و هنر باید و هوش

وله ایضا

سودی نکند فراخنای بر و دوش | گر آدمیی عقل و هنر پرور و هوش
گاو از من و تو فراختر دارد چشم | پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

ایضا له

ای صاحب مال فضل کن بر درویش | گر فضل خدای میشناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش | از دولت بخشش همه نیک آیدش

وله ایضا

ستم بود در ملک بر پادشاه | که او را نباشد خردمند پیش

خردمند کو بادرش نیست بیش
که خود پادشاه است بر بنده خویش

وله ایضا

دل ای بسته [illegible] ای حکیم [illegible]
که [illegible] بیست [illegible]
نکو زنان [illegible]
که [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
که [illegible]

ایضا له

هرکه اخلاق ظاهرش با خلق	نیک بینی گمان بد مبرش
چون عنوان خطابه مکتوبست	خبر خوش بود بنامه درش
وانکه ظاهر کدورتی دارد	بتر از روی بود آسترش
زندگانی بود مردنش همراه	گر نماند نماند سیم و زرش
رطب از شاخهای دشتر بیخ	سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقبل و رعنا با بند	نرسد هرگز آفتی بسرش
بلبل اندر قفس همی ماند	سالها جز تعلیت بسرش
زاغ ملعون از آن خبیث ترست	که نه بینند زاغ بر اثرش
آن لطافت که هست در طاوس	کودکان میکنند بال و پرش
کی شنیدی که دوستان خدای	می نیاید مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خداست	دوزخی کرده اند بر اثرش

وله ایضا

انکه دانش بمردم آموزی	آنچه دانی بخلق خود مپوش
خویشتن را علاج می نکنی	باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کو برهنه در بازار	محتسب را بزند که روی بپوش

وله ایضا

پیداست خود که مرد که است و کدام	در شکنای حلقه مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهن است	آتش برون نیاید از آهن بی سنگ

الغیب له

کسی گفت عنکبوتی را
کین چه بافیست صد عدد تار
گفت اگر ور کشند من آن نفتی
گفت کسکنم جهان تار تار
پیش خشمت نیابد هستی
کسان ستم تلخی حاجت نا برود سؤال
آتش کنند و بیاید زر زری

ایضا له

مرا که منعم طاقت شنیدن منت
نیست کسی که بر او را احکیده بلند حال

یکی

چگونه عالم و جاهل بهم توانند بود — میان عالم و جاهل مناسبت محال

و گر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد — چنانکه مرده به عید اندرند بهجت و مال

گر او به عادت خویش انبساط نتواند — و زین نشاید تقریر علم تا جهال

فی حرف المیم

آن ستمدیده شنیدی که بحجاج چه گفت — ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم

گله از دست ستمکار بسلطان تو شوند — چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم

ایضا له

خطاب حاکم عادل مثال باران است — چه بر حدیقه سلطان چه بر کمینه عام

اگر رعایت خلقت بمنصب همه باش — نه مال زید حلال است و خون عمر حرام

وله ایضا

ضرورتست که احاد را امیری باشد — و گرنه ملک نگردد بهیچگونه نظام

بشرط آنکه بدانند سر کار بملک — که بی وجود رعیت سریست بی انجام

ایضا له

چو دوستان بر تو دل نهاد دارد — چه حسن عهد بود و بیش تنگ مردم

بلی حقیقت دعوی دوستی دارد — که دشمنان تو تنها بود تو دست دام

وله ایضا

مراد مطلب دنیا و آخرت نبود — مگر کسی که جوانمرد باشد انعام

تو نیک مرد شوی در زمانه بسیست — خدای عز و جل رزق خلق را اقسام

حیف در ملک کس صدا از [illegible] حسنی بشنیم

[illegible]

حاکمان جور و دو کس است و اسپی دارد

[illegible]

الله ایمن و درین ملک [illegible]

ایضا له

صورت شاه نظر جلال الدو[illegible]

[illegible] صورت [illegible]

[illegible]

و نقش [illegible]

وله ایضا

نظر که با همه داری بچشم عجب مبین | درم که با همه یاری بکف کرم
برادو یار نوازش همیکنی کرم | یکی بموجب صنعت یکی بحق قدیم

ایضا له

طبیب تجربه سودی ندارد | چو خواهد رفت جان از جسم بردم
چو مرده نخواهد خواست برپای | اگر کوشش بکردی خواجه یادم

وله ایضا

یکی حکایت ایام باکسی میگفت | نه بینیم که بسر شد حال و پیکیم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران | قناعتیم صفت و دردناریم مسکین
کرم دست خورم زنه مردم آزاد | نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
مرا نه برگ زمستان نه خلعت تابستان | کفایتیست همان پوستین پارینم
مرا ز سنگ پشیمان چکنه بچو زرم | که او فتاده نبینی برابر دامن چینم
در ریاضت خلوت مقام سیدرو | که خوابگاه کلوخست و سنگ بالینم
ملقمه که تناول کنم بدست کسی | رواست گر زنند بعد از آن بر دهنم
چو گربه در روز نام زدست مردم | ور او فتاده بود ریزه ریزه برچینم
بجای من که شنیدی که در مقام رضا | برابرست گل و گلستان و سر کینم
هر اگر سیرت این جنس خوانی ای خجلت | چه کرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم
جواب داد که این جنس حیوانی این صفت | که ضره کشته و صفت زبان تحسینم
همان بفضیلت مکو کفایت آترا | نه سرف شمع مرده را رخوار می بینیم

وله ایضا

ای بزرگی که دو پیشگاه دارد تو بودن
بختی که به سعادت آرد به نشان
بیش از ان دیگران جا بودن آن
بعد از تو از ان دیگران بایستد ان

ایضا له

بشنو بار او اوست سخن ترکمن
ما فهم کنی کار جهان از تو من
دوای کسی که از سید ارو چمن
تو تو دوست بنکر که پیش بنشین چمن

ایضا له

نکویی با بدان کردن چنانست | ندانند این سخن جز هوشمندان
زبهر آنکه با گرگان نکویی | بدی باشد بجای گوسفندان

وله ایضا له

هان ای نهاده تیر جفا بر کمان حکم | اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر جور از جوشن فولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

ایضا له

هر بد که بخود نمی‌پسندی | بر کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری | دشنام مده بمادر من

وله ایضا

خدایا فضل کن کنج قناعت | چو بخشیدی مرا دادی ملک ایمان
کرم روزی بمن ذلت نیامیزم | بر از نان جو ز ذلت از دست دونان

ایضا له

صبر بر قسمت خدا کردن | به که حاجت بناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم هم مردن | کاب سقای بی‌صفا خوردن

وله ایضا

اگر گویند کامد زنار جاوید | نخواهد ماند از فرعون و هامان
جهان بخشش نیاید صاحب جاه | که گویندش خود و فرو ماند دیوان
دو بیند دو بینش از معدوم گردد | نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت به بالا | گر از سیمش ز بر آید همی نان

ایضا له

گدایان بینی اندر وی به مجلس
ز خوان پادشاهان
بهشت و ملک
جهان نورانی از فر عبادت
... دندان
که کوی آفتابانست ... آرای
تو خود چون از جمال ...
... بود بار گناهان
که بر دوش است ... و عبرت
اگر دانی که بر دردی و عبرت
با تنش عقوبت عفو جرم خواهان

ایضا له

ایضاً له

نگار من چو در آید بخنده نمکی | نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی | چو آستین کریمان بدست درویشان

ولهُ ایضاً

کسی ملامتم از عشق روی او می گفت | که خیره چند شتابی بجز خون خوردن
ازو پس کی دارد اسیر فتراک | ازو پس کی دارد کمند در گردن

ایضاً له

چند گویی که مهر ازو بردار | خویشتن را بصبر ده تسکین
کهربا را بگوی تا نبرد | چکند کاه پاره مسکین

ولهُ ایضاً

نه نیکان را ابد اقامت دست مرگ | نه بدکردار را افسر جام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند | بماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً له

گفتم ره بر بندم و دامن بگیرمش | کای شمع آفتاب جمال منیر تو
سهمی بر آتش غم هجران بسوختی | لقول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم ار ادا کنی | تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بترمیم گفت زینهار | غوغا مکن که دوست ندارد نظیر تو
شاهد نجست هیچ صاحب شرح حال | در روی نگار دگری که بماند ضمیر تو

ولهُ ایضاً

زمان ضایع مکن در علم صورت
که خدا آنکه در بیعنی کمای او
بیعنی کی او صورت را سکن
که آن نخست آنها سر آره
اگر بعضی اطوار جالی بزند
سخن از سبب بیهوده روی درو الله

ایضاً له

تو بخت سلطان ارا زود و سر
سطلانه از زوال نعمت و جاه
که بند درد اسباب و رحیم
چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضا له

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکبخت بزار | هر چه رخت سرات سوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده و شک دشمنان خدای | بسنان اجل بدوخته به

وله ایضا

نخواهی کز بزرگان جور بینی | عزیز من تحمل دان بر بخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل | چرا باید که بر موران نهی پای

ایضا له

انکه گر هر سر مویت زبانی گردد | شکر یک نعمت از انعام خدا کی بکنی
حق چنین کرم و رافت و رحمت بسر طشت | که بجای آوری و سست وفایی بکنی
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق | تا بشب بر در معبود گدایی بکنی

وله ایضا

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را | روا بود که بکمتر گنا بند کنی
تو نیز بنده‌ای آخر ستیزه تا نکنی | خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضا له

آنچ مکن در عمل که در غفلت | خوار و نذ سوم و متهم باشی
در همه حال نیک محض باش | تا همه وقت محترم باشی

وله ایضا

تعالیت نکند با جهان پیشانی
همه کس کز تنور [illegible] نبارد نانی
کس این خطا نبیند زان [illegible] بیرون
تو دانی و بکشی و نتوانی

ایضا له

دوش در سلک صحبتی بودم
که زمین در دهن [illegible] باقی
گفتم از بهر [illegible]
تا بیابان [illegible]
[illegible] بود و دراقی

گفتم ای دل قرار صبر و سکون	که همین بود حد مشتاقی
دیگر از باد دمی هیهات	طلب نفس همچنان باقی

ایضا له

نظر کردم بچشم و رای و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بردوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسانرا کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات	که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذاتش بی مثالست	نگرد و هرگز از حالی بحالی

وله ایضا

گر کان رضا یافتی گر دریائی	هر راحت خلق یا دمی بنمائی
گر با همه عیبها کریم النسانی	عیبت نه زیست ور شکست سائی

ایضا له

از من بگوی شاه رعیت نواز را	منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند	بدبخت کور نیست که فریاد میکنی

وله ایضا

تا کی بجمال ماه وشت نازی	و تعمت که برگ باد عقبی سازی
ای در نشسته وقت آنست که جای	یکچند چو تو خواجگان پردازی

ایضا له

عمارد زالصحبت سلطان کی داد ما	هم صحبت تو همچو تو باید مسروری

امروز از یکی بیش نیست نعمت بیکسی
و ز ان یکی بیشتر نعمتی نیست بیکسی

وله ایضا

... از آسمان باید
نیست دست دعا ... بیکسی
تا ماهی ... آید
بگفت ... روی
ای ... سرکش
تا که ... بیر ... وقید ...

ایضا له

خداوندان نعمت را سر مست
ولیکن ... نیوی ...

اگر چکاتکان تشریف بخشند — سنوز از دوستان خوشتر گدائی

وله ایضا

خرم تن آنکه رسم نیکش — ماند پس مرگ جاودانی
امنیت جزای سنت نیک — ور عادت بد نهی تو دانی

ایضا له

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد — هر دو جهان پیش همت عالی
حاجت خلق از خدای بر آید — مرد خدا را چکار بر در والی

وله ایضا

بهنر را دیدن صاحب هنر — نیش بر دل بیزند چون کژدمی
هرکه نامردم بود خارش بنه — چون بخشش در نیاید مردمی
راحت میخواهی بچشم خارشت — خارپشتی بهتر است از قاسمی

ایضا له

دیگران در ریاضت اند و نیاز — آنکه در کام نعمت و نازی
چه خبر دارد از پیاده سوار — کو بپر میپرد در بازی

وله ایضا

همه را دو چو بینی مسموم — نه یکی راضی و دگر محروم
ضرر همگنان بنماید کرد — تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در گفته بیفزاید — بد گری خلاف بر باید
عدل و انصاف ایمنی باید — ور خزینه تهی بود شاید

[illegible] اهل ذوق نشینی
دل [illegible] دوش [illegible]
یا دوش آتش [illegible]
یا بیماران [illegible]
صبح دانی که [illegible]
تا کی [illegible]
بکدامی [illegible]
سر شوخی [illegible]
[illegible] رفته بکام
تا کی [illegible]
سر خوش [illegible]
[illegible]

رفتگان را بلطف باز آرند | نی بجنگش وگر بیازارند
زخم‌ها بالای یکدگر بزنند | بجراحتشند و مرهمی ننهند
خار و گل در همست و ظلمت و نور | عسل شهد و نیشتر زنبور

ایضا له

مطربی دور ازین خجسته سرای | کس دو بارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما برد و حلق خود بدرید

وله ایضا

چه نیکو بود ابراهیم ادهم | چو ترک ملک و ملت گفت و خاتم
نباید بستن اندر چیز و کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

ایضا له

یکی را دیدم اندر خانقاهی | که میگفت و بدید قبر پادشاهی
بطشت از بار کاهش خاک میرفت | سرشک از دیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی | همی بینم که مشتی استخوانی

وله ایضا

بلند آوازه نادان گردن افراخت | که دانا را ببی شرمی بینداخت
نمیدانم که آهنگ حجازی | فرو ماند ز بانک طبل غازی

ایضا له

سگم زندان یا وحشتی ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باز دارند

چو باد او اندرین شکر نی موزونیل
که باد او اندرین شکر باریست دل

وله ایضا

یکی سال از رعاد ولی ازین
بعض ز فلسفه بشتی
میان و ... سیر نفس
سخن ...
علاقه افکند در میان دو ...

وله ایضا

چه بود نشسته کان ... بودند
که کوی ... اندر آن ... بودند

تو خود این مردی و زور آزمایی	همین بس کز زنان کمتر آیی

وله ایضا

نکوئی گرچه با ناکس نباید	برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند تیز	تو در حال استخوانی پیشش انداز
نه فرق اندر جهان از سنگ بر هست	نکوئی با جبی از چیزی بر هست
که گر گنجشک زنی جنگ از تو آید	ورش تیمار داری کله یابد

ایضا له

نمیرد گر بمیرد نیک نامی	که در خیلش بود قایم مقامی
چو در مجلس چراغی هست از شمع	بمیرد همچنان روشن بود جمع

وله ایضا

دشنام تو همچنان شنیدم	امکان مقاومت ندیدم
با مهمل تو تو بر بود ما را	با فرق بود جواب ما را
کانرو که از عمل نهفتی	با گوش تو آید آنچه گفتی

ایضا له

دانی چه بود کمال انسان	با دشمن و دوست لطف و احسان
غم خواری دوستان اصلا	داری و دل دشمنان مدارا

وله ایضا

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	باری کم از آنکه سیر بینند

ایضا له

[illegible]

وله ایضا

خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فرشته صفت مردم هوشیار	نه بسیار خسپند و بسیار خوار
ز رنج آدمی زاد و پر مجلس	که باشند کانعام ملهم اصل

ایضاً له

طعام از لطیفست اگر سرسری	چو دیدت بدبست او نقد خوش خور سری
مرانکه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر اندر آرد نه بند

وله ایضاً له

مجال سخن تا نبینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
ازانداز و بیرون مرو پیش زن	نه دیوانه تیغ بر خود مزن

ایضاً له

بسی سال باید بکند اشتت مرد	که روزی بکار آیدت در نبرد
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و کارزار

وله ایضاً له

اگر خوش بخسپند خداوند تاج	رعیت بخسپند تبی رواج
دگر زنده دارد شب دیر باز	بخسپند مردم بآرام و ناز
نخواهی که ملکت برآید بهم	غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد	که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	که بازیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد	بماند بر او سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار

عدو را بکوچک نباید شمرد
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور
ز شیران جنگی برآرند شور
[illegible]

395

خردمند باشند و جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان فرخنده و بخت‌ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
جوانان بازوی شمشیرزن | نواحی گشایند پیران به فن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر | ندانند دستان چو روباه پیر

وله ایضاً

سگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید | تا معانی به دل فرود آید
آدمی با تو دوست در مطعوم | سگ برون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد | آدمی دشمنی روا دارد
هر که دل پیش دیگری دارد | ریش در دست دیگری دارد
و آهوی با پلنگ در گردن | نتواند به خویشتن رفتن
وانکه پی او بسر نشاید برد | گر جفایی کنند باید برد
غم نه بر دل که گر نهی بر کوه | کوه گردد ز غصه آتش ستوه
جان شیرین چو رنج‌کش باشد | دل مسکین چگونه خوش باشد
سخن پند نشنوی وز عمر | تا بدانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشان است | بی خلاف آن سخن پریشان است
همه فرزند آدمند بشر | میل بعضی به خیر و بعضی شر
زان یکی مور زو نیاز دارد | وان دگر سگ بر او شرف دارد
همه دانند لشکر موران | که جوانی نیاید از پیران

[illegible]

ایضاً له

[illegible]

نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نکوئی منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و زاندازه کم
ز کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول بیکبارگی

ایضاً له

بخردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سرلشکری | نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار | بناکاردیده مفرمای کار
ز هر کارزر ور آورد با پلنگ | مگر آنکه با شیر کردست جنگ

وله ایضاً

اگر هوشمندی بکن مال جمع | که جمعیت را کند پاک جمع
مرا پیش ازین کیسه پرسیم بود | شب و روز از کیسه ام بیم بود
بیفکندم و کیسه بر تافتم | وزان پاسبانی فرج یافتم
وگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
خداوند زر برکند چشم دیو | بدام آورد صخر جنی ریو
که گر روی بر خاک پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
ز دولت تهی بر نیاید امید | بزر برکنم چشم دیو سفید

ایضاً له

این وصل و دوستان که می بینی
[illegible]
تا خطا می کند [illegible]
هیچ [illegible] شود
بازو شکنی و [illegible] شود
کیسه چون کاسه [illegible] داری
سر صحبت [illegible]
مهربانی [illegible]
[illegible]
دوستان [illegible]
دو دغا با کسی [illegible]
[illegible]

داست خواهی پیکان باز زند	کاستخوان از تو بدو بیشتر دارند

ایضا له

هر گرایا باشد از تو بیم گزند	صورتی بین از آن خیال مبند
گرد با بر زا که خلق نیش خنند	اغلب از بیم جان خویش زنند

وله ایضا

هر که بی مشورت کند تدبیر	عاقبتش هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت که بنشانی	بر نیارد بجز پشیمانی

ایضا له

ای بسندیده حیف بر رو بین	از برای قبول منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری	حیف باشد که حق بیازاری

وله ایضا

بر گزیدست توای گل خرم	از گلستان مصطفی آدم
حلقه از عبادی اندر گوش	خلقی از تو بحسبهم بردوش
دامن این قبای بالائی	تا بخاشاک ورنیالائی

ایضا له

ای بری ورای احسن التقویم	حذر از اتباع دیو رجیم
آدمی کو در مقام خود است	اسفل السافلین دیو و دد است
قیمت عمر اگر نداند مرد	پس بداند بدانچه ضایع کرد
بستانند ازو بکین مدخش	طفل را سیبکی دهند بخش

هر که آگه این صحرا نیست
مرد بی‌تابی چون زین دشت نیست
بهر سعدی جهان و دل خوش
ای خدا ای نگار در دم و

وله ایضا

وی از دو بستانی کار محبت
حل تعلیم و یاری دم عیسی
در بیابان چو کرد هر کسی [illegible]
مال تیکر و دو حقه می‌آیند
که بجان آمدم ز محنت دهر
داغ بیطار و بار پیشانی

نشاد و ما تو خفته ها که منم	که ازین پس بکام خویشتنم
روستایی چو خر ز رفت از دست	گفتش ای یار کار صبرم هست
پس بخواهی بوقت خود گفتن	که خری بنده با کیه رفتن
بر جراحت نگفتم این گفتار	کل لگد باز او جدا از وبر دار
لاجرم مرد جاهل سرمست	بزور درماندگی بخاید دست

ایضاً له

مدهند انچه قیمتش ندهی	نشنود کاسه پر ز دیگ تهی
حرص فرزند آدم نادان	مثل مور چه است در میدان
این یکی گشته زیر پای دواب	وان دگر دانه میبرد بشتاب

وله ایضا

ولاگر زورمند و هوشیاری	بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسپ سلطانی خطا کرد	به یوست ارزنین بر آسمان کرد
شه مسکین ز اسپ افتاده مدهوش	چو پیلش سر بمنکر دید بر دوش
خردمندان نظر بسیار کردند	ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی بار بیچاره بدرویش	مفاصل گرم کرد از نیر و روی خویش
دگر بار آمد شه بوی این بدرگاه	ببویی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی	به بیشرمی نکرد اندیشه از روی
حکیم از بخت مسیا مان بر آشفت	برون از بار که میرفت و میگفت
سرش بر تافتم تا تخت بر تافت	سر از من لاجرم بدبخت بر تافت

[illegible]

چو بخشی طبیب از خود دینار | که بیماری بد نیاید دگر بار
چو باران برفت ای برادر مفکن | چو میوه بسیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن بر گرفتی کاه مفروش | که دون همت کند سختی فراموش
منه بر روشنایی دل یکبار | چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید آدمی چون گرگ درنده | چو سیر آید نگردد گرد مادر
وفاداری کن و نعمت شناسی | که بد فرجام آرد ناسپاسی
خدای مردمی جز مردمی نیست | بر آن کو حق نداند آدمی نیست
الا تا بر مزاج طبع عامی | نگویی ترک و غیر نیکنامی
من این مرد و مثال از خود نگفتم | دری پیش من آوردند سفتم
ز خودی یاد بس غایت که گفتم | حدیث دیگر را خود نگفتم
بزرگی این حکایت بر زبان اند | دریغ آمد مرا اهمل فرو ماند
الا ای نیک رای نیک تدبیر | جوانمرد نکو طبع جهانگیر
ندانستند قدر فضل و درایت | وگرنه سیم نهادندی بپایت
شنیدم قصه‌های لطف و رقت | مبارک باد سال و ماه و دولت
تو نیکویی کن و در دجله انداز | که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما بوما بسیار بودند | که بداندیش و بدکردار بودند

وله ایضا

بدی کردند نیکی با تن خویش | تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هر چه گوید پند باشد | حریص پند دولتمند باشد

خدای ناصر و دولت معین باد
جهانت زیر نگین اختران قرین باد
دعای سعدی بخت همنشین باد
مراد و کام تو در پیش چنین باد
تر او هر سر ... چنین باد

وله ایضا

پیر کای اندر وقت تسلیم باد
که جهاندیده و از عیش آگاه
صد و نه بیت یا صد و شصت
بعد از آن نشست که عمرش بشکست
دست ذوق از طعام باید شست
هفتم ... در ... بنشست

روز و شب در نفیر و ناله بی خویشتن در بلا و هرزه سرای
کشته صد ره ز جان خویش نفور آه ازین رنج و آه ازین نجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور غیبت بعد از سپیدی الا گور
عاقبت نیک جان ستیهان بد تا گرفتار آلام آن آمد
جان بحشش پیش لب دیدم بروز عمرش تنگ تر دیدم
بارها گفتمش بخفیه لطیف که بسلامت بریم یا تخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار بیش ازین زحمت و صداع مدار
ابلهم تا هلاک جان خواهم راست خواهی این و آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی که بمرگم چنین عجول شدی
میروم گر ترا ز من ننگست که بشهر از روستا ننگست
بسم این جا که صباح و مسا رفتم اینک بیار کفش و عصا
او درین گفت جان ز تن پرداخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
اندر آمدم که چشمهاش بخفت بنشستندم که زیر لب می گفت

ای دریغا که در نشستم **وله ایضا** رخت بی اختیار بربستم

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر تو را نامی و گر کوتاه دست هر کرا بینی چنان باید که هست
آنکه مسکینست اگر قادر شود بس خیانتها از و صادر شود
گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از جهان برداشتی

ایضا له

ای که پیچیده رفت و در جوالی
[illegible] در پایی
بکرای این نخ [illegible] واقف بتموز
عمر [illegible] [illegible] بتموز
اندکی [illegible] بکار ایست
جمله [illegible] رفت و [illegible]
کوس رحلت زدند و [illegible] رحیل
خواب [illegible] نشین و [illegible] رحیل
بانگ [illegible]
[illegible]

وان دل

وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

مایه عیش آدمی شکمست
چون بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید
دل از عمر برکنی شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عاقل کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

ایضاً له

دوام دولت اندر حق شناسیست
زوال نعمت اندر ناسپاسیست

اگر تو فضل حق بر خود ندانی
نماند بر تو نعمت جاودانی

چه ماند از لطف احسان نکویی
حرامت باد اگر شکرش نگویی

کتاب از دست دادن سست راییست
که اغلب خوی مردم بیوفاییست

اگر بستان دگر نه عهد و سوگند
که پابند آن نباشد هیچ پابند

ایضاً له

الا تا ننگری در روی نیکو
که آن شمعست کاتش خوی نیکو
که آن آدمی باشد بدیدار
اگر تحفه از او نقش دیوار
بس تمثیل

وله ایضاً

جوان بخت روزی را که دریابد
که با پیران با توفیق باید
چو نیکو گفت در پای شکر بود
که ای فرزند سخن را لا ولادن در

بجان نیک و بد راضی شو ای مرد / که نتوان اثر آن بد نکو کرد
خو سگ را بجنت تا رکیست و بزه / هم از خوی زشتش جگر آن سنگ

ایضاً له

بکوش ای مرد تا گندم بپاشی / که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ قبل از پیش / که خویشان را نباشد جز غم خویش

وله ایضاً

ای خداوندان طاق و طمطراق / قیمت دنیائی ارزد فراق
اندک اندک خان و مان آراستن / بس به یکبار از سرش برخاستن

ایضاً له

هر که آمد بر خدای قبول / نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد / همچنان مونس الهی شد

باب مقطعات از کلیات شیخ سعدی شیرازی

تو آن بکرده از فعل خیر با من پیر / که دست فضل کند دامن امید رها
جز آستانهٔ فضلت که مقصدم آنست / کجاست در همه عالم وثوق اهل بها
بجز قوی از مسمی نظر همی کردم / دران سفینه بود در بهای بیش بها
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد / که پرتوی ننهد پیش آفتاب بها
بسمع خواجه رسیدست گویی آن صورت / که گفت خیر الصلوات الکرام موونها

وله ایضاً

گفت
ما دراو دید مرغ شب بر بیت
که ای اهرمن روی پلید زشت خوی
گفتند آفتاب
وانکه خلق آفتاب سخن گفت
راست گوی ای چشم سخن بکنم
گفت خاموش شد گرد سخن
بینی ما و بینی ازدهای دو دوست

ایضاً له

هیچ
ای جلیس از زبان تیم
آخر الکتاب بلیغ و بلیس اللاحباب سخن
که صبر من از روی دوست
نظم بضرورت چو پای اراز

کر اصل معرفتی هر چه بنگری خوبست
که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درخت است اگر نظر داری
که سر صنع الهی درون مکتوبست

ایضاً له

تا نکاه از وجود پیدا نیست
مشفق و مهربان یکدگرند
استخوانی در آن میان انداز
که سگان تا یکدگر بدرند

وله ایضاً

آن شنیدستی که [illegible]
نه بشوهر نه علم و حکمت و پند
چند فرزند در شکم دارد
همه شان با یکدگر مانند
چون بمیرد کسی بقای تو باد
او بزاید بقدر سی فرزند

ایضاً له

روزی پیرش نوشته بودند
کین دولت و منصب آن نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان
یک روز هلاک جان نیرزد
دیدی که چه عیش کرد و چون مرد
آن عاقبت آن فلان نیرزد
صد روز بقا چنانکه دانی
مردن ز ره کمان نیرزد

وله ایضاً

من نگویم ندیده ام دهنی
کز دهان تو تنگ تر باشد
تنگ ترین دهان فراخ نخواه
نه همه تنگها شکر باشد

ایضاً له

سفینهٔ حکمای و نظم و نثر لطیف
که بارگاه ملوک و صدور را ش[illegible]
بقدر صاحب صاحب [illegible]
[illegible] قبول افتاد
که بعین عنایت [illegible] رسید بسر
[illegible] نداشتم رسید باید
ازین قیاس که آید [illegible]
ازین حال مشهور کردم
[illegible] ازین [illegible]
که از خاطر من [illegible]
خلف گفت [illegible] آید
سفینه [illegible] می آید

وله ایضاً

[illegible] بستان [illegible]
[illegible] بستان [illegible]

گر لاله ز بوستان برون شد	همت بتماشای دبستان باد

وله ایضا

لیکن از شرق آلکهی عجب	که چو شب روز شود رهمه تابد خورشید
با کیانم که در معرض حرمان اسیم	با کیان زاچه محل در نظر با سعید

ایضا له

یارب این نامه سیه کرده بیفاید	همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت دوزخ شمار	جای آنست که محبوس نماند جاوید
بر در رحمی مثری دارد و هر کس حرمی	من بیچاره بدبخت تهی دست چو بید

وله ایضا

تو آن نه که بجور از تو روی بر پیچید	گناه تست من استاده ام باستغفار
مرا غبار تو در دل اثر کند هرگز	که خاکپای توام خاک پای چه غم ز غبار

ایضا له

دل منه بر جهان که جور و بقا	میرود پیچ پیل سر در پیش
هر دیگر جوان نخواهد بود	پیر پیش نرنیم نماند پیش

وله ایضا

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

ایضا له

زنخ مرغ امشبی که بر غم سر
بچو زنخ مرغ ... جای بلبل باغ
نخواند بر سر گل و بر شکاری مست
ز درد عشق امید از شکاری ... داغ
نشیمن ... بلبل ... سر کرد بود
ز ... فراغت ... در باغ
... که ... عالمی ... عشق
... ببرید بلبل ... باغ
والتفات نکنی ... سعدی را
دلیل ... چراغ
چراغ ... [illegible]

دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بر دوخته به تیر خدنگ
سر خصمت بگور کوفته باد	هر وان او فتاده در صف جنگ
خون دندانش از دهن پر تاب	چون اناری که بشکنی بدو سنگ

ایضاً له

هزار بوسه دهم بر بت پری رنگی | که ضر و نفع ضرورت از و نشان دادن
تو بت پرستی نه بل ز سنگ سخت تری | که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

ایضاً

چو میدانستی افتادن بناچار | نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به بودی | کز اسپ افتادن و گردن شکستن

ایضاً له

یاران کجا و عشق ندارند | از منقطعان کار و انیسی
ای ماه محفه پر فرود آر | تا حال پیادگان بدانی

وله ایضاً

سخن از من شبلی و معروف بپوشید | همه دانند که از سنگ نتوان شست بلیدی
گرک اگر نیز گنه کار نباشد بحقیقت | همه دانند و گویند که یوسف تو دریدی

ایضاً له

هر کجا خط هست کلی نکشند | جهد کن تا برون خط باشی
چون غلط بشنوی خطا مکن | که نباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب | به که گوینده و سقط باشی

ایضاً

تا نوجوان بری ز خلق نوجوان بسر برد
پیران [illegible] باشد پیر [illegible] فانی
[illegible] ز [illegible] تدبیر و دانائی
ملک و دولت را تدبیر [illegible] پیران صدای
او نوجوان تو باشد تو نوجوان

تمت کلیات افصح المتکلمین شیخ سعدی

قال سعدی رضی بعضی بیانی
یک آن اصنف هم

عاقبت پسر ز حکم بیرون بد
در کنارش کشی گرفت و درون بد
صبر مغلوب و عشق غالب شد
تا به بیسه درش غالب شد
گفت بس بهانت چون و خوردی
این چنین الیست و نامردی
دل نکو فرو دو کار دو بست
عذر جوان کذشت بار ارد
در حی جدا کفت در تنش
تحت با رو ز دو نوان
خانه بسیم ار دشد انسوب
گفت ناصح نیسم و سکو و دو

اللغو علی الطریق السوز فی قلم افضل فهذو نی با اتصل فلم اطعم فی ذلک فمن احد احادیث امرد فانشاة هذا الاجابات و انا واستغفر استغفر الله العظیم هذا الا رفضل علی الطریق الهزل و لم العبة الو افضل لان المزاج فی کلام کالملح فی الطعام ویقول فی معنی هذا الکتاب مطایبه و بالله التوفیق

ایضا له

عارفی چشم و دل بروی داشت — حد طمعه کمند بسوی داشت
چند روز بش بسعی در سر شد — تا بچشمی صلوتی میسر شد
پسر شوخ چشم کشتی گیر — شوخ چشمی که بکبیدر بگیر
دست بردش بمشک سیب آلود — چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش — در برو دست تا بسوی فارش
امردی تند خوی بد درشت — سخن از تازیانه بستی و مشت
گفت من تن بیه تنک در ندهم — روی آسوده بر زمین ننهم
لیکن ار قانعی ببوس و کنار — من غلام توام بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین بهمان — ای درخت جوان و سرو روان
اینقدر پس کر در برت کیرم — پیش بالای و بزیر میرم
این بکفتند و امن حاصل شد — تن در آغوش داد و واصل شد
لب بلب برنهاد و کام بکام — چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در کردن آورید بذوق — جان حمدان بلب رسید از شوق

عارف اندر نشاط باز آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش برد / به ایشان دیگرش بسپرد
ترکشش بوسه بسپردند / خشافه تا بناف دریدند
این یکی کرد دعوی یاری / وان دگر دوستی و دلداری
فتنه در میان قوم افتاد / که برآمد بر آسمان فریاد
تا شد از سنگ و صفعه و سیلی / گردن سرخوارگان نیلی
پیش پیر قلندران رفتند / ماجرای حدیث برگفتند
ساعتی نیک در تفکر بود / سر برآورد و تربیت فرمود
گفت در دین اصل در بوزرد / میت یار الست بکموزرد
جمله را این سخن پسند آمد / دارویی ریش دردمند آمد
سر بفرمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی / میت گفتند و برزدند کفی
آنکه چشمش نیایدی بزمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده پوشید و در حیش آمد / کیر میخورد تا بریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچاره کی بود ناچار

ایضا له

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس / پیغمبرت شفیع همی آورم و بس
مغزت منیر و سخن سیر دری اصول / در دوست منگنید سر زوبین چو حسن
خانه خدای جن در برج کبوتران / بگشای با تکش هم دم در قفس

[illegible] دم و باش [illegible]
[illegible]
سعدی نفس [illegible]
[illegible]

بس ای ... عقد شد دراز
ور بخیلند ... دست ... بر
نبوت ... عصمت ... و دیدار
جمال روحانیان ... دست ... بر ... ریم
عفت دشمنان ... از ... باید
از ... نیست ... فرزندان ... ابر
رود و بیست ... سعدی ... باهو
... سعدی ... ابر ...
ز ... نیست ... ای ... ابر ...

ایضا

آن شنیدی که ... در بلاد تتار
بود مردی بخیل صاحب مال

دو منظور بود هم نفس روی در هم / چو خوش باشند هر دو نوی همدم
مرا نخیه این ابو و آنرا حمیدا / مرا نخیه او را تو و این ابریشم
رفیق حجره و گرمابه بودی / بصحرا اما بهم و در خانه با هم
مقدم بر او خبر بوده تا ما / دگر بار این هو خنزر از مقدم
نهند از ده بهشتی مهد بالی / چنان بر ریش بکند یک ز مردم
گر این سیمبر و نکهداری به عمر / به دنیا درت ... شد درم
چو فان در خانه باشد کدخدا / ز هر پایه بباشند بیش و کم
من این ها که زرویان دوست دارم / دگر دشمن شوند هم خلق عالم
بهشتی اگر وز زشتی بکنجد / خوا انگشتی فرو برود بخاتم
گل یک چشم عریان او فتاده / خواهی پیر در چاه زمزم
مزنک پس اگر باری ز گلنار / اگر پنجش نباشد گو مخور غم
عروسان متقنع مشمارند / عروسی در نکاح او معظم
که گر بیرون کند شلوارش از پای / که پنداری که خوارست شلغم
و گر باری نقش و بسوزی / عرق بر عارضین آرد چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم / که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد / بدین دوستان خوش خرم
نظر در روی منظوری حرامست / که نتوان گفت در پیش مهدم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار / که محرم ... نشاید در حریم
دو دوست و مرد و زن او ز تو بر زمین / اگر ... بخدمت میکنی خم

دختری زشت روی بدخو داشت
که همه ضیعها به نیکو داشت

زشت باشد پرند و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

بلعجبی چو لعبت سیمین
عقد بستش به مبلغی کابین

شب اول که شرط عشرت بود
عود و مشک کرده و عود داد دود

نقره ابرو دو در دست نعل
عنبرآمیخته بکند بنعل

برده خوش نگار در بر داشت
تا که از روی بصفا بر داشت

فال زیبا بود و طالع زشت
در دوزخ بروی اهل بهشت

هم شب روی کرده بر دیوار
تا بنایست دیدنش دیدار

بر ما نو عروس جان فشانی
دست در دامنش زدی که زانی

پیر از بخت خود بر آشفتی
زهر خندان به زیر لب گفتی

تو سزاواری پای بشانی
شهوت من کجا بجنبانی

ملک الموت از لقای تو به
عقربم گو بزن تو دست منه

بصبح از ترانگ تست مست
دست لاحول بر زدی بر دست

بامدادان بجایگاه ستیز
که تحمل کند به راه گریز

مدتی صبر بر مجاهده کرد
عمر ضایع در آن مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید
تیغ فکرت باستخوان برسید

باید ز زن بود قصه خویش
کای مصالح شناس خیراندیش

زن و مرد از برای آن باشند
که دل آویز و مهربان باشند

نه من آسوده ام نه او خرسند
رحمتی با خویشتن بپسندید

[illegible] گفت پیر [illegible] سخن
سر او در دو [illegible] دارا سخن
جا که با ما چنین [illegible] دارد
تا بسازی که از تو [illegible]
تا بدان شوی بعلت [illegible]
چون از آن این سخن [illegible] شنید
[illegible] بباید [illegible]
[illegible] بکند [illegible]
[illegible] اورد
[illegible] بکند [illegible]
[illegible] انگیز [illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible] بود چاره [illegible]
بجا بند [illegible] کرد [illegible]

[illegible] سر او در حباب
داشت [illegible] بدست
همه در دفتر [illegible] او [illegible] بیاد
نوروز و بین و یاران [illegible]
نشستن [illegible] و نشستن
همچو [illegible] مکان در نشست
[illegible] بحث
دمی [illegible] نکسش [illegible]
چندی با [illegible] تا جهان ماند
شده [illegible] است [illegible] مسلمان
انشایان [illegible] است [illegible]
حال [illegible] را [illegible] رفت
بر خاک [illegible] رود و در رفت
در دکان [illegible] بست [illegible]

خوابش را اول آورید بدست
تا بخسبی های او و آتش کرد
روی در روی فرست [illegible] کردن
بعد از آن در برادرش بنوشت
کودک از کوچکی فغان کردا
روی خاک و جسته بر افلاک
خانه خالی و دید فربه دید
مادرش بی نصیب هم بعد از
عمد را نیز شیر تهی در داد
دایه را نیز هم بدلداری
تا بدان سنت خوابگاهش را
شب آویزه شمعی انگارد
نو بلوغی که بود شاگردش
خوابنیدش بلطف در آغوش
نازک اندام سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد
کرد و رفت آنچه باز نتوان گفت
بعد از آن باکنیز گشت برد آن جفت
پاره دوغ ریخت و شکستش

مهر از او برگرفت و روی بست
میل در پستر [illegible] عاجز گردن
ناف بر ناف و سینه بر سینه
بند شلوار عصمتش بگسست
بر سر پستی [illegible] زبان [illegible]
چون بر پشت [illegible]
که به هر جهت و سفر [illegible]
هر دو پاش [illegible] آسمان بر داد
خاله را نیز تا بخسبید [illegible]
مهربانی نمود و دلداری
خانه معلوم کرد و در راهش را
نیم شمعیش در میان آورد
برد و خوابنید همچنان کردش
قضی الامر کیف ما کانو
بدلکامی و سرکشی میکرد
که در کون چون بلد برش کرد
در از این خوشتر نتوان سفت
کار او هم بقدر وضع بساخت
تا نیابد ز دیگران شکستش

کیسه‌های قند را خالی کرد
گفت کای چون فلک درج گهر
بار در مانده که این شد از پر
آب در دیده کیان بگردانید
گفت ای سپیدی و مولدی
گفت لی لی سخن مگو با من
کامد رخ خانه از قراب و خوش
هر چه مانده درین سرای درست
گر ستی تا حاش کنی بر من
گفت هرگز من این خطا نکنم
مادران آمدند زهیب ازان
جنگ با هم بیک اتفاق آن
از کمند بلا بجست چو صید
گل رویش بتازگی بشکفت
حیف بردن زکار روانی نیست
زینهار از فسون مرد زینهار

شش ذراع و جهان آورد
همه با گفت حلال کردم خز
منحجر مانده ولی به سیر
خویشتن در میان آتش ذی زد
چه گنه کرده‌ام چه فتنه ما
تا تو باشی درین سرا با من
کس نمانده است جز من اندر پیش
از خطای تو تا نگار زنست
وز تو شهوت که کردی آن
حیف سبزین خود را نکنم
هر کس از گوشه رو به تازه آن
عاقبت صبح ز طارق نهاد
که خلاص کجا بخود ار قید
منحرم آمده در رنگ کی گفت
با گرانان به از گرانی نیست
وفا زنست عدو زنان آ

تا چه آید برین ز حمدان من
در زهی نقش من ز جان من

چند سر گردانی برم دم
این گل بخیم سرگردان من

ازمن اربعین اعضا دارم
در دوران من
دین عیب
محسب
سر بر نه بر بد
زان من
سخن نیک شب
خدان آورد
سر دی از صحبت
من
جمعی باز آمده
ودران ازو
سر بر سر این
ازان من
دولت این شد که باشد
سینه‌ام
زر حرب
ازان من
سینه تش از
ز باد
دریغ باد
سخن بسته با رنجان من

این همه دستان ز عشقش میزنم
هر که خواهد هرچه خواهد گو بگو

وان دو دستی فارغ از دستان من
از بدی و نیکوی دستان من

هر شبی شمع خوشش خواهم فروخت
این صناعت بود در دکان من

ماه منظوران بت زیبای من
سرو روز افزون چهرافزای من

کاندرین شهر از کمند زلف اوست
بند زنهای جعد رعنای من

هر کسی با وی ز دل سرخوش است
وان من گنگست هم لالای من

جامه دانی دارد از سیمین زنخ
کاندرو کم میشود کالای من

گر بعشقش باز خواهان کشش
در جوال وسع او خرمای من

در بعمری دست در گردن کنم
الغیاث از رای او تا رای من

هر زمان خواهم که در گوشش کنم
نازنین تر از عضوی من

راضیم بر خوی او گر خوی او
کم نخواهد بود استغنای من

این قناعت بین که عارف میکند
تا کی باشد قناعت جای من

خوش بود عیشش بشکر دهی
یاسمین بوی ارغوان بدنی

روز و شب هم سرای و هم دکان
در دکان مرد و در سرای زنی

گاه بر هم نهاده دست او
هیچ مرد ایستاده در چمنی

که چنان تنگ رفته در آغوشش
گردنش را لباس است پیرهنی

میش در سر مدام چاشنی بخت
که بن شمع در سه لگنی

[illegible]

گفت ای عزیز محرم و یار نازنین
گفت ای وفای ابر تو آزاد قیمتان
کیسوت عنبرینه و گردن عام بود
اسب را نه وقت بهار او رنگ بوی
ره نه سر حکایت دوران روزگار
آخر رکات ربیع جوانی بدیدهی
ای سرو ایستاده سیمای دمی که

قمری بلند چه دل من چه سر او فرق
چون کرد ماه وجا به ماه شد کم از طلوع
دلبند مشکبوی چه محتاج لذت
وقت ماه خنده و بازی و کار دلش
ای ماه مهربان که به بها دست
ای رویش صبح و ترا وقت داد دلش
ای کبر حقه وقت بیا ایستاده لش

سرو قد هزار دیده باد
باز آمده عارضش دمیده
چندانکه نشاط کرد و بازید
گفتا شکرم بیار و بادام

همچون شکرش لبی و سوزی
مانند شبی زردی روزی
درمن طلبی بدید و سوزی
گفت بخورم برت بگوزی

من خط غبار دوست دارم
نه هر الفی چو ال دوزی

ترا من دوست میدارم که گفت
در آغوشت کشم تا نیز دردی

مراد از عاشق و معشوق ایست
دگر نه مادری دارم چو پوزی

هر کس بینی مراد خاطر خویش
وان سیر نشود کوش در رنج

از همه خلق بیشتر خواهد
گر صحبت بخشد و قدر خواهد

... سیر ... شود
... دل ... چراه
... دوستی ... دل ... لدد
... را ... خواهم
کرمان ... رود ... خواهم
... ده ... داد
... همچنان ...
... عشق ...
دوستی ... بر
... دو ... دل ...
... اگر ... داری کند ...
... دارد

هر گه که چو دوستان مخلص | بر خاک نهی بلطف بینی
هر جور و جفا که بینم آنگاه | بار تو کشیم که نازنینی

سنگ نیست که من بر آن نشینم
گر خود همه کوه آهنینی

خوش بود دلبستگی با دلبری | ماه رویی مهربانی چهری
جسمی در پای مردانه لطیف | بر سرش چرنده کانه میزری
امردی کو را ملبّسی در براست | خوشتر است از دختری در چادری
دختران را زر و زیور حاجت است | تا برآمیزد بمهر شوهری
خط زنگاری و خال مشکبوی | در نمی باید بخشش زیوری
مقنعی گر حور را در سر کند | من گلیمی دوست دارم در بری
وان گلیم از پیش پشتش رفته | شرح آن چون من ندارد دیگری
تا چو از روی افتد سیاهی زنخ | ز روی گسترده باشد بستری
شاهدی مطبوع شهرآرای است | آفتابا بس بود در کشوری
تا دوستان خواب در نظر کشند | عارفان را بس زنا منظری
این عصا کاندر میان پای است | بشکند گو استخوان شد دری

پیش ازین در نامه سوالم گفت
این حکایت را باید دفتری

اتفاق و زور سینده‌ای | ابری ای گیسو خوارهٔ ابری
موت خزانم و نه موتن | کبری ای گیسو خوارهٔ کبری

کو

اگر دو دست تو گهی بر قفا ببندند
بهتر که دگر ریش بتان باشد

زر با مرد کسی دید بگزاف
هر کجا سیم و مال نیستی
چون نگویش دری نثوارش
در جماع از ارزنت مباشد
حاصل ایش عیب کار و کار

که نداند شریعت زر دست
چشم دزدی کنی دخیو درست
سگی است کسی نخواهد گشت
تا نگاهم قندور بی است
که نشود با تو زم گنگ درست

گر تامل کنی به آن مانند
که خر را اخری رود درست

اگر بر دس نقد با بد مست
اندرون فراخ گنبد او
بوالعجب طالعی که من دارم
کج ماهی من چنین شور است
ای زنانی از جهان ممتاز
گر تو از دوستان شکیبایی
بهتر بر کسی نمک زرد
ای که هم سنگ دوغ در تو
زر به بوق ما چرا زدی
خانه کرده ام نگار زنا

با همه راست تب و با با مست
همه را جای مست و ما را مست
که صنم زخوان نمایست
که بجز خرس در نمیست
بی وفایی مکن که زنامیست
دوستان را دل شکیبایی است
که عمودم چو سنگ خارا است
آب از سنگ هیچ سقا نیست
مکرت خاطر نماییست
که تر از رگ صحبت ماست

هر کس است اگه بدرایه دو دستار بر	درزو درزو است اگر جامه قاضی دارد
قلم با تو در بشت من نمی گنجد	که دریشد که بدیدت آمد
زرا ادیت به کرد روزگار هنوز	برار چشم قلم مردود مداد سپید
حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور	بوقت مرگ پشیمان همچو رد شود کند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد	تو خود دگر نتوانی ز ریش خویش بخند
بر این اعیان دادوی عجب است	که ترغان در هوا حیران بمانند
تو آن ترزیده دانه اعظم	که اقلیمی بحیرت میل زمانند
خدا ای حافظان خویش آورد	با پرزد اگر کسی کی نخواهد
مردکی غره بود در چوگان	از سر قند بود پندارم
بانگ میکرد و زار می نالید	کای دریغا کلده دستارم
روی زیب دجابه زیبا	عمر و ق دعود و درنگ و بود و هوس
این همه ریش زمان باشد	مرد را گیسو و خان ریش بس
ان عهد یاد داری و دولت نزاد	گز عاشق حجاب ره بمیکردی یار

اسلم بکمی بکسی جنس بن بود
از بکسی جنس زر بن بار
دا امرد ریا بدی [illegible]

این سخن ریش دور ابد
موی ای سخت زار ادبی
ما از بیخ چون کسون لوی ارم باد
آن بیمان بنیبر رمی آید

عود و خط بیر [illegible]
چو ای تو بر بکسی بعد روزی
او مرد و خط بسر کرده [illegible]
زان بیل که بسبب بیدار [illegible]

ای

ای دیده بهر زه لولوی ناب مریز
بر روی چو در اشک چو سیماب مریز

گر طعت که از پس چو شمعی ز رو بر آب
تو همچو شمع خویش ز دیده آب مریز

از می طرب افزای دو مردی خیزد
ور طبع گرانست نخست و مردی خیزد

در باده بسی خیر و در کوه سعد
گر خور دل سیر روی زردی خیزد

آن سیبچه را چو باد در لوق افتاد
آن گنبد بی رنگ بر باد بداد

از بهر ستاره زاده وقف بکرد
همه به خدای کس را مدام باد

گر خوبتر از روی تو باغی بودی
بایم همه روزه آن دگر بمودی

چندان گریست که چو کودکی
در دو شیش از آن باغ سبز بودی

بر آن کلیم سیاه هم چند همی آید
که هست در برش سیاه چون صنوبر او

کلیم چون که در آن هر چه عیش برآید
سیه کلیمی بس باهم که دورم از آن او

اگر صد فر تحسین بخواند
گر آن چون از لب تحسین باشد

مزاح و خنده کار کودکانست
چو بر بیش آید ز تخم سیمانی باشد

ای مردکی آب بشت بر کجیست
ملکت داز این حدیث ار حی گذشت

صفی از نور بخشد وفا ما چو سوز | لعبتی برملا رد و برگرد چو دود

سر زخشم نگوید که چرا می‌آید
ان فجر که نه به تو تابش بود

خوب رو گو مکش دور برکن | که همان لعبت نگارینست

زشت رو گو هزار حله بپوش
که همان مرده شوی یار زشت

دلوار چه چابک که سخن نبودی | با عود و شکر بر ابرش نبودی

وان که نقش با چه درمی یابد
این مطرب اگر نه زدی خوشنودی

جامع الف خیز در هر روز | عجبست از نبرد اندابه

سبزه زبان چو برزد ماهی و ماست
تخم مرغ و جماع دگر باره

خواستم تا زحلی گویم و نحوس ز | باز گویم که بصد باره از و نحس تری

مخ از تخم تو خری بتواند که خورد
که تو از کره تخم مخ از نخوری

چو چوبش تواند که می خوردن | ضرورتست که بر دیگری نگردد سخت

که کفش برزن از بیوه بکند ازبر
دروغ کفش که دستش نرسد با لبخند

مرا از بهر دستاری چنان کفش | که تخت با سعادت مقرون باد

چو یار بیش ندارم بعشق کف
که ... ازو روی ... چون ناز

ای بغیر یار ان نیکوان است سبیل
عیش خوش خوش بیش ... ندارند
این مطرب ... زانجا بیش ...

شکفت نغمه ور ... ان
خوش ... ان دیگر ... بد
ای تیغ ... و ... ستی
ما به وفی زبان و ...

ماهی

ناخوش آواز اگر در آرد شد | نه صدا و نه حلق ارزد خوش شود

پسر آن فلان سه بد بخشد | که چهارم ز اد مادرشان

این بدستان بتر بنا برزد
وان بتر زانکه خاک بر سرشان

برگ خواجه فلان بهیچ کم گشت ارزان | که قامت مقامش منجنیق معقبل

نکویست که در دو دست تا قصب
که نیست در همه آفاق مثل او فاضل

امید هست که او در جوانی پیر برد | نه سیکی و مقصود در جهان حاصل

زاهدی در میان رندان بود | زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

رخ چشم بست تا امید خوابی بینم | تو خوش بخسب که ما را فراق در پیش است

هر بدی از تو وقعت بیزارم کرد
حکایتی اگرم هست جای گفتن نیست

دوش گفتم ز عشق تو بگریزم | که که رفتنش از جهان آمد

توبه کردم از این سخن خود را
یاد آن یار دلستان آمد

از زبان نامه کنون از داد بهم
کم ازان اسب درویشان آمد

گر ترا همت است اسب جنون را
کر آید کرنامی نیست
آری را او کرنایست زنش
جز آب بد خوب جدا او نیست
از آب ورزیده او را در حیلها

تا دل زندی بخوبی ایران
کر غصه نفس شوی در بند
کاخر زلف اسعید ازان با
کار خود اندرون بند

اماه که گفتی مهت رحمانست	این بار اگرش کنی که کنی شیطانست

روئی که چو ابس بر بستان گویی
امروز چو پوستین بابا بیست

آمد بنماز آن صنم کافر کیش	برید نماز مومنان در درویش

شیخ امام ستمزده از کیش
ای کاج من از زمین می آوردش

مرکب از بهر راحتی باشد	بنده را اسب خویش در رنجست

گوشت از بهر آنچه آن شب
راست باید اسب شطرنجست

روئی که بکواسم که بیند همه کس	الله است درون بود این دس

هر پشت بدیگران داد نباید
یا رب تو نفرمای دیگر کس رس

در حسرت آنم که بپشم بارت	ای شهر درون وشنوم ادارت

گر خور کسی باریم باری بخورد
ور ناز کسی کشیم باری بارت

اما هی

در صدر بلاغت ار چه ما در رسیم	در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم

دانم که بجای گک درد و سوز جهان
سحبان زمانه مجد همسر کرسیم

چو در مجد هم

ما گر چه بهلی طوطی خوش نفسیم	بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم

دریغ شاعری جامع اعلم
دانسی و سعدی بابا بی نام

جواب شیخ
هر کس که به بارگاه شاهی آید
هر کس سعی و سینه بنفوذ آید
از بهر ... بخود بکمر از ... آید
هر گاه که ... کز ... آید
تنگ ... که ... آید

الغیبی احمد شد کی جواهر آید
پوشیده کی جواهر سم آید
بعل لب ... جای دارد
... کی جواهر آید
شعر دار ... شد کی جواهر آید

408

ای خواجه اگر با جزو دستگیری	جز خبق زدن کار دگر نگزینی

چه خوشتر از آن لحظه که هنگام جماع
تا خایه فرو رود برش می نرفع

گفتا که بیا بریم ای حور نژاد	گفتا که بیا تا چه ام خواهی داد

گفتا که دعا کنند تو مادر من
گفتا بدعای مادرم خواهی گاد

مردکی را که زن طلاق افتاد	شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن زن برار جفای زنش	گیرد این در میان های زنش
هرگز این دو ستند او باشد	با باخلاص یار او باشد
قلتبان باشد و دارد حیف	خبر درحق او تواند گفت
سینه صافی از غرض باید	تا گواهی ازو درست آید

تم کتاب المطایب

اللعین الشیطان والمسم لعنه الله تبعه الزمان و شتمه الله بکلمه الدوران
الذی جمع بیننا وبین النسوان کما یجمع للواطه من الرجال
والصبیان فنحن نرجو فی یوم ... ذکر عمود نافی شکاف
کسهائهم ادخل محدا تا فی نقد انهم ... فی برهم وانهم
الله دانا من البقل والسداب والطباق من الخبز والکباب
وسمعنا منهم الی صوت الچنگ والرباب ورز جنبانیدن

بانوار الحدود والمهود کاللهب
واصلی تعنیهم نابرات واشهد
ان العضو الذی من الذنوب
والذنوب احسن من ... الذنوب
واصل الذنوب ان الاثم ... الذنوب
والطعن ... بیده الذنوب
واشهد ان الصباح عندا ...
انفع من السکباج وجوب
ابرکها من ... بل جعلان
الصباح و ... العوان الحسی
... السراج ... عناده
اقوی من ... السراج

لا ینفع الله عنده العبادات ولا یسمع الله من کان سمعه لدی الرغبات
وفی رکخدان من سمع هذا القراة وسمع کثیر قال اخبرنا
ابو شیخ الکنجی قال اخبرنا ابن السندانی قال اخبرنا ابو الرزوقی
الهاجری قال اخبرنا ابو سقفق السنبانی قال اخبرنا ابو
نغرت الخورستانی البصری قال اخبرنا ابو شحمه القصری قال اخبر
نا هذه الصفقه والمفتی هذه المتعه احمق بن قلب بن فواد ازالی
عن رذول الخلق واخس الناس ابو دسواس ابن الخناس علیهم اللعنه
قال الجماع فی الجمعه یکون الجمعه وجماعه النسوان باجماع خیر من الاجتماع
مع الغلمان والصبیان قال الصنف تحرکت الذبر با راحه عند الانباحه
فی السفاهه حفظ الموبه والانهی مبک المابونه کذب القایل و
انا من الکاذبین وانهم اجمعین فی الدرک الاسفلین اگر
چه افتتاح سخن واغاز نصیحت کن و مکن باحول کنند و خجپیان
تفتیش این کلمات در دهن چون تول کنند اما یقین که شیطان
لعین ازین گندگان بی دین نعت غراب البین مرفت
تبد المشرقین جوید پس همان به که درد عا ادیریم و کلمه‌ای چند
چون پشکل فنه دریم از دنباله که دعای این بیچارگان و نصیحت
این روسپی زادگان انست که قومی دوست درین مجلس
که حاضرند در روی این پر هرزه گوی ناظر لعین اند ترا
از کس دیگر همه بکر رخور داری ده وازشوی و زن هم طلاق و برازی

سخن و ازین بی خود ارکان می گیج
روسپی زادگان بی لعبت ادا
بخشیند ورو
دیگران و دادن زوی کاهر
ورا بستند ان و دادن وداعه
نشد جامه مردو بخشین بی لولی
چون نشد ازین خانه بن
ایستند که از عدوی ما و خجیه
بگوی های که ازان چون بسر کوه الایم
ما را چه بکام مردوار ان هم
رب ز نقش نقش ایشان سعید
بطرق بعد ازان ایشان درد
جسم ولب نعمت ان بسر کن نهاد

قیام شمع المشعله بر شعله صبح متصل دار شمع همه ادر شمعدان
من ادلج فیها فقد نجا من با دوقه برسان عماد عمود شان در خیمه
ادا قام الصص بعیوقه افراشته دار بند بر بندگان بمفتاح کجاج
گشته در عقد سویدشان به حی علی الصلوة و فلاح بوسته
دار زاویه همه از کرد ابا و ترکت ها ویه شان که خلوتخانه شیخ
ابو العباس است از کوزه زرد کله ارباب مع الحصین منحنی
دار کوش این شان از اوداز نهاده رنبل قلقل صراحی و قلقل
ابا بها لدی مترنم دکر حشمتشان به التقاء لقاء روبها نمود و کوبهای
مدور روشن دار دیده ها نشنیده رقصان دکمالی که چون
شان مدعیان دکوش هوش غمازان کنده این افعال و
انکران این احوال دشنیدن این اقوال کور دلان کردان
هر جا دلدار ای خوش صراحی لب تر وصلیح دروزیر این شان
انداز هر جا که تهی دستی و می پرستی با دکس با بولی ها کون ما جری گرا
با براق در کوزه کراق هست تحرک آورده ان صاحب رای طلب
دان کنده رای انتظار را در اخفا و تهیا کردن هر کجی مخلصی سعیی
در کنج ویرانه ها در زاویه ویه بهم سایه ها نهی نه رده است او را
دران کاشانه ها ان در درنه از دست بیگانه نگاهدار ای گرگرا
جماع به امن رزدی کن ای دوست عزیز من دای معدن کوز دگر

من دمی در پیش اسدی ایدان
در پیش ادر کوران بچون ادنیب
با ایر چنبر اسبال ادرن
دارا چون درد رفتن اندارا
ن نمر این ازان کرد اوجی
صدیث چون عقد وعقده باده اوجی
شیشه نیه و چون بر ازدون
لطفدن دارسل الوعیان ب
حکایت چون بر شکیکان ادرب
و چون اشعار بر صفت شنب
سبحه قبل وجود ادر دو
از نفعه شش سنو ادب
در خورکاه

از کارخانه فن دهر نیست از کاشغر غزد شجر نیست از صداقه
ومجمره وعود دان حسته نریست از هم صدقه صدیقه برادران بانوشه
مجمره نیست که بطرقه در ربوت مجلسیان می بندم زندقه است
که بوسیدن این زربیش مستعمل میخندم چه نیست از کتب من
عمل به فهو من المردودین کلتره است ار عجب من سمعه فهو من المطرودین
ست فه نیست از دارو خانه من استعملها فقد وسع مواه من تست
از دار المرض من شربها فقد سعد الی الجنة تمت و ذیل این ترهات
ومعنی این هذیت انست که جامع معاشران باده دردی و مبارزان
زارخانهای او نیستر و پسندیده تر که کون کودکان دریدن دیگر کش
تجدان از زاویه زنانهای ایشان کشیدن ای کافه کیب ثن
دای هیشه ریشان زنهار تا ضرزه را هیرزه در بوق قصر بصری
ست ن علی ان میرید و طبید ظرزه حز در کاس ها دبوس سر
پوشیدگان جای ندهید بوق را در طبس کودکان مرزید ملکه این
ست بوق را بر در دلبسند و دهان اکنید و جهان در همدان
نو بوعن میرید که در بند ان حبن فرا شند قطرات عبرات
این کجشم ریشت زنهار نشنید ملکه این رشحات را از صفحات
گشته زار رانید که اندکی از سعی باطل و کوشش بی حاصل است و
این عیش متواصل و آسایش حاصل واجب است انگیز کان بهای دست

وز ثمره جام لکیمه کای دهت
کرد دلی آرای
پرقطعه سیاب
زیاده شود جاریده های دهت
مولانا رحمن کل وی
الملکش جون
لکیکین خوابه ابدودرین ازخوای
خوای در
فاسید بکیه لیلی
بکیه علف بیوری کر سیب
دولدن نیست
سوبد وبکیه
پرانکه اگر
ماجری ماجری ارن ماجری

پرید تا مرادی ازوی جوید به اندیشه بسیار و تفکر بیشمار این مطلوب
در پایه بلند از حصول وصول آن عاجز آمد در اتفاق دخول در
آمد باید ممکن نباشد که از زیر آن بجهد تا کون بکبریت رد بر دامن کار زنان
پیش در رده دختر چون که چهار آن ایمه نیست و لیکن جهد چون شده
تنگ افکند باید واگر فولادی در پی سر زخمی بفرستید در حال بمقول
در پایه روانه کنند ما بودی بسیج ماده و فند بسیج بردعاج با گیسوی
سیاه و کس و کون همچو عاج در گشته زار من زل فیها استرح شادی
مسکن وخواه بر کوه من صعد علیها فقد استروح نظاره مسکن گاه
کرد و کنبد سیمین در اطراف باش و گاه در قعر بحر بر بیش غواص
شو دی در بام اسیای گردانش لوق بزن نفسی خرزه را در اندرون
حجره معشوق می برلحظه الف را در شکاف مسکن لحظه در فرش را در سوراخ کرده
چون ناف مسکن زمانی بر قلعه من صعد علیها فقد من الدفات متحرک
ملپاش سعی در حصن حصین من دخل فیها سکن الشهوات منزر میشوا کر
در غرض رضی نیست بطرق معقول مقصود در اینها هر دو موجود است
چنانکه در کتب آورده اند که وقتی لوطی فولادی را بطلب مقصودی
فرستاد در حال دو شیرزه حاصل کرد قال ان رغبت الی فیمن
تحته حصلت و ان نقال الفواد و برقی فرجها جبر او علی علبه و صلبی
دار ها فی دبرها ان لم یکن لک غرض لوطی گفت مرا رغبت کمتر بود
که در خانه یا گیری ازوی آدمکه باشد فولاد جواب داد گر زری در

وجن چرکن و دود از دامان آورد
و در گوش به اسرار فغرت
معشوق معقول با این این
عنبر معقولی نیست
دیگری که جو اندام ساکن
مخلصی نفسی کرد
کسی چاره اداره آرد با یک
جگیسی جنس با کیمیه
خداوند که اوان آن اندازه
و سرکوه با جاروب آرد
خنود در خوره باده استخراج انگار
قطره آب جوی بسته
دار جو سبیده در جفای تجاه
جا به حلیمه و فسانه
ای مردانه مرا در بیش زنهار
چند بن آن جامع بیخ

گر هیچ شنیده‌ای ز استاد | کالراحة اندرون بحیره
ای دوست اگر رازی و گر شیرازی | وانی چو بسی جماع بی انبازی
کاندر کنجی بخلوتک بنشینی | در کف کس و کون هر که خواهی بسیاری

وقت آنست که ازین قصه دو ایم و گرد کس و کون این رستم زمان برآیم بر بالین همه مرد و زن بس سخن که قصه را بکاه انجا آید تا دگر ازین کیسه مرد رنگ ما برخورداری یابد بلکه جبان دیگر با خود بیاورد و هر دلبر خوب روی که ببیند از راه ببرد و هر زن بیر که با وی بود در چاه اندر اندازید

هذا ختمت و ندمت

Kulliyāt of Sa'di Shirāzi
"Complete Works"
written in Persian on 410 ff
between gold + coloured rules
9 Sarlouhs, 9 illuminated
pages, + 7 miniatures
Early 17th Century
c. 1610.
Stamped leather binding
with cut + coloured leather
doublures 8vo

Sotheby 1921

MANUSCRIPTS AND MINIATURES.

211 KULLIYYĀT OF SA'DI SHĪRĀZĪ, "Complete Works," written in Persian in three columns on 410 leaves, between gold and coloured rules, with nine Sarlouhs, nine illuminated pages, and seven miniatures, early Seventeenth Century; stamped leather binding, with cut and coloured leather doublures; *8vo*

£ 31